

نویسنده: کوثر شاہینی فر

تبِ دلہریہ

فرمت شدہ دردہکدہ رمان
@dehkaderomaan



نام کتاب : تب دلهره
نویسنده : کوثر شاهینی فر
طراحی و صفحه آرایی : دهکده رمان
کانال تلگرام : @DehkadeRomaan

تمامی حقوق این کتاب نزد دهکده رمان
محفوظ است.

تب دلهره

کوثر شاهینی فر

فرمت شده در دهکده رمان

به نام حضرت حق

– بتمرگ سرجات

می ترسم ... نفسم به شماره میفته و بین خس خس
عصبی نفساش گم میشه ... عصبیه ...

خدایا غلط کردم ... خدایا دورت بگردم من
اینجا چه غلطی می کنم ؟ ... دلهره تا بیخه
خِرم بالا اومده و حس می کنم با اون چشمای
عصبیش مردمک چشمم رو بالا پایین می کنه ...
روی یه کاناپه ی نمی دونم چند نفره نشستم .

– هیسس ... خفه شو یاس خفه شو ...

تند تند نفس می کشم و بدم میاد از حالت تهوعی
که یقه م رو گرفته و ول نمی کنه تا بالا نیارم
... می ترسم ، تا بی آبرویی خیلی فاصله ندارم
. آینده خیلی نامعلومه و آرزو می کنم در باز
شه و پناهه این روزای بی پناهی از در بیاد
....

حتی فکر اینکه میادم آرامشه ... لعنتی عشق هم
کور می کنه هم کر می کنه

از ترس سرم گیج میره و نگام تاب می خوره دور
تا دور این سالن ... از صدای پارس سگ های
بیرونه ساختمون و این نگهبانای دور تا دور

این میدون مرگ بغضم بزرگ تر می شه ... حرصی
می گه : به من نگاه کن بی همه چیز ...
با صدایی که دوباره بلند می کنه از جا می پریم
و نگاه می کنم به مردکی که اسممه مرد رو یدک
می کشه ... مرد گفتن به این نامرد خیلی
زیادیه ... توهین به بشریت به حساب میاد ...
— دلت به چی خوشه که اینقد سره پایی هنوز؟ به
اون حروم زاده؟

همونطور که به ستم خم شده دستش رو دراز می
کنه و با انگشت اشاره ش به در ورودی اشاره
میکنه: فک کردی دفتر دستکش رو ول می کنه میاد
توی نسناس رو از دسته من نجات بده؟ یعنی انقد
می ارزی که شاهه بزرگ از تختش بیاد پایین؟

زبونم رو روی لبام می کشم . دهنم خشک شده .
می ترسم اما هنوزم پرروام ... میگم اگه
انتهای انتهای مرگه خب چند دقه زودتر و دیر
تر نداره ... زبونم بند اومده ولی از رو نمی
رم ...

— او ... اون ... اون میاد نفست رو می بُره
...

انگار حتی یادش هم حاله رو جا آورده و جرات
پیدا کردم که انقد زبون می ریزم . همونطور خم
شده جلو میاد و فاصله ی صورتامون به چند سانت
هم نمیرسه ... کمی سرم رو عقب می کشم که می
گه: انگاری زیادی مطمئنی به اینکه اون یارو

یکه تازه؟ می دونی اسمش تن می لرزونه داری
پشتش قایم می شی؟ ...

— می ... می ترسی ازش ...

پوزخند می زنه : حیوونای وحشی همیشه ترسناکن
...

اخم می کنم . تند و عصبی می گم : حیوون تویی و
امثاله تـ ...

یه سمت صورتم بی حس می شه . با پشت دست کوبیده
تو دهنم و من لال می شم ... شوری خون حاله بدم
رو بدتر می کنه

— زر نزن وقتی پای معامله بردمت و عربا
سره یه شب بودن باهات تیکه پاره ت کردن حالت
جا میاد ... هنوز جات خوبه که زبون تیز کردی
و کم مونده تا زبونت کوتاه بشه و بفهمی چه
گهی داری می خوری برا من

ترسیده تر و نا امیدتر می شم ... نفسم حناق
میشه ... به سرفه می افتم که پوزخند می زنه و
صاف می ایسته ...

— حیف که به دست خورده ی اون بی پدر دست نمی
زنم ، وگرنه همین امشب حالیت می کردم چند
چندی ... فکر کنم پیمان خیلی آشغال تر از اون
چیزی بود که فکر می کردی ، هوم

دستم رو روی کتفم می ذارم . هنوز زخمم کاملاً
خوب نشده ... پیمان اندازه ی یه خرمن گند زده
و این کثافت همه ی زندگی من رو برداشته .
هنوزم نادونم و دلم نمیاد نفرینش کنم .

ساکت زل می زنم به روباه روبه رویی که به
زیباترین شکل دراومده . من حتی اگر سرتا پاهم
ازش نفرت داشتم نمی تونستم منکر اون همه
زیبایی بشم که طبیعتا هر دختری رو رام خودش
میکنه ...

— راستی من به دست خورده ها دست نمی زنم .
ولی تو نظرت راجه به اون نره خرای جلوی در
چیه؟ حسابی تشنه تن خانوم خوشگله ...

یخ میکنم و هوا گم میشه که به تنگی نفس می
افتم . یقه م رو از گردنم فاصله می دم شاید
بهتر نفس بکشم .

— چیه یاس؟ کم آوردی؟ حالا حالا ها کارت دارم .
نباز خودتو ... وقت برای باخت زیاد هست خانوم
!

هنوزم ساکتم . نه خبری از زبونه درازم هست و
نه خبری از جواب های همیشه حاضر توی آستینم .
هنوزم منتظر اومدنه کسی ام که از اوله ورودم
به این قبرستون منتظرش بودم .

لبخندی که روی لبش کش اومده ، باقی جونه مونده
توی تنم رو هم انگار می گیره که افت فشار و
ایست خون توی بدنم رو حس می کنم . وقتی به مرد
قد بلند و زیاد از حد هیکلی کنارش اشاره
میکنه سرم سنگین می شه و می گه:

— کیا ، ببرش اتاق زیر راه پله . پیش اون یکیا
نذارش . کار دارم باهاش ...

مردک رذل تهدیدوارانه و با نگاه زیر چشیش به
من این جمله ها رو بلغور می کنه. مطمئنم صدای
کوبش تند و بی وقفه از وحشت قلبم رو که گوش
خودم رو کر کرده به گوش اونم رسیده !
- کیا، منتظر چی هستی؟ بجنب پسر .

خودم رو جمع می کنم که کیا جلو میاد. یه
لبخند مسخره روی لبشه و خم میشه مچہ دستم رو
میگیره ... دست و پا می زنم: ولم کن ... ولم
کن کثافت ... به خدا میاد ... میاد میکشه همه
تون رو ...

کیا کلافه میشه ازدست و پا زدنم و خم میشه و
منو روی کولش می ندازه. با مشتای مردنی که
دارم روی کمرش مشت می زنم و وول می خورم، اما
عینه خیالش نیست ... جیغ می زنم:

- ولم کن ... بذارم پایین ... ولم کن حیوون
.... خدا لعنتتون کنه ...

روباهه لعنتی دستاش رو گذاشته توی جیباشو با
پوزخند نگام می کنه ... به منو دست و پا
زدنم. کیا به سمت اتاقک زیر پله می ره و پرتم
می کنه روی زمین. کمرم درد گرفته و صدای بسته
شدن در میاد که دردکمرم یادم و میره و هجوم
میبرم به سمت در و با مشت به بدنش می کوبم:
باز کن لعنتی ... این دره کوفتی رو باز کن
... تو رو خدا باز کن ...

انگار انرژی از دست میره که با چشمای اشکی
برمی گردم به سمت اتاق .. یه اتاق خالیه
تقریبا ۱۲ متری که هیچی نداره به جز چهار تا

دیوار و یه پنجره ... بی رمق به سمت دیوار می
رم و بهش تکیه می دم . کمرم سردی دیوار رو حس
می کنه و سُر می خورم . زانو هام رو بغل می گیرم
.

خیره می شم به در ... به اینکه باز بشه ...
استرس جونم رو به لبم رسونده صدای تق تق می
شنوم و به سمت پنجره نگاه می کنم . بارون می
باره ... مامان گفته بود بارون یعنی نقطه چین
تا خدا ... این بازیه بارون با پنجره رو دوست
دارم . یه سمفونیه نابِه ... مثل یه ملودی که
به جای گوش، دلم رو بازی می ده ، دل ؟!

هق هقم بلند می شه ... دلم براش تنگ شده .
برای همون مرد سنگی که روباهه پشته این در
گفته که شاه تختش رو ول نمیکنه برای نجاته من
بیاد ... من ابهته تختش رو دیدم . لعنت به دلی
که به جای اشتباهی گیر کنه ... اینکه رویای
رنگی بسازم با مردی که سیاه و سفید هست ولی
نیست! دلم سُریده و پای دلم لیز خورده . بد لیز
خورده .

به دونه های عرق سردی که روی پیشونیم راه
گرفته اهمیت نمیدم و مچاله تر می شم . همون
مرده لعنتی گفته بود احمق نباشم و من احمق
بودم . احمق شدم !

اما هنوزم امیدوارم که بیاد . خودش و ابهتی که
سرتاپاش رو گرفته برای این ایلی که از شدت

ترسم فکر فرار از دستشون رو نمی کنم کافیه
... کاش به حرفه پیام گوش می کردم. پیام؟!!

سرم رو روی زانو هام می دارم و چشمم رو می
بندم. می خوام به هر چیزی فکر کنم به جز
حالایی که گیر افتادم. به جز ترسی که در تلاشه
تا از پا درم بیاره ...

— پد لاک پاک کن ... ریمل ضد آب ، استخری ،
بلند کننده ، حجم دهنده ... خط لب دارم ..
خانوما ، رژ لبای مخملی دارم تو رنگ های
مختلف .. جنسه عالی، به شرطه شماره میدم ببری
خانوم ... اینجا کسی آرایشی نخواست؟

دیگه حتی صدامم در نمی اومد. خسته شده بودم.
رو به روی سیستم تهویه ی مترو وایسادم. می
شنیدم که مسافرا گاهی از خروس بی محلی مثل من
حرف می زنن. اونا از چیزی خبر نداشتن. از
زندگی گل و بلبلی که پر بود از استرسم خبر
نداشتن. این راهی بود که خودم انتخاب کرده
بودم. پس پشت چشم نازک کردنه دخترکه مو
بلوند و یا نگاه پر از ترحم پیرزنه نشسته روی
صندلی های آبی رنگ ردیف شده نباید زیاد هم
مهم می بود.

مثل همیشه یه لبخند روی لبام کاشته بودم که
حالم رو از این همه تظاهر به خوب بودنم بد می
کرد .

یاد جمله ی پری افتادم که مثلاً من نشنوم آروم
در گوشه دختر کناریش گفت: « نگاه به قیافه ش
نکن که دل و زیر و رو می کنه از قشنگیا،
زبونش به قمه ی رضا توی ماه محرم گفته زکی
بسکه تیزه»

– خانوم، میشه لاک هاتون رو ببینم !
با حفظ لبخندم جلو رفتم و ساک مربعی کوچیکی
که دسته ی بلندش رو از گردنم آویزون کرده
بودم و تموم وسایل آرایشی رو به ردیف توش
مرتب کرده بودم به سمتش گرفتم و با صدای
ملیحی که از من به دوراز فهم اجتماعی البته
از دید رامین و همسایه ی دیوار به دیوارمون و
گاها هم پیمان بعید بود... گفتم :

– بفرمایید عزیزم !

– به نظر شما کدوم قشنگه ؟

به ردیف لاکای چیده شده توی بسته بندیش نگاه
کردم . سیاه ... رنگ سیاه قشنگ بود . ولی می
شد بهش بگم سیاه؟

باز به رنگ روی ناخنش نگاه کردم . آبی
فیروزه ای ...

– فکر میکنم آبی فیروزه ای قشنگ باشه . فروش
توی این رنگ بالاست ...

نیازی نبود بدونه که اون لاک چند ماهی هست که
توی ساکم داره خاک می خوره، بود؟

زن بدونه فکر اسکناس درشتی رو تحویل داد.
اسکناس تا نخورده رو توی کیفم گذاشتم. باز
می خواستم صدامو بلند کنم برای ادامه دادن به
این بازیه مسخره ی همیشگی و روزمره تر از
روزمره هام که صدای ظریف زنی از بلند گو پخش
شد: دروازه دولت ...

بعد هم دینگ ... درا باز شدن. برای امروز
کافی بود. ... در حالی که از در بیرون می
رفتم به صفحه ی گرد و کوچیک ساعت دسته مشکی
که روی مچ سفید رنگم که از بابت رنگای
متضادشون به شدت به چشم می اومد نگاه کردم.
- هفت و نیم غروب ...

پوفی کشیدم. وسایل باقی مونده توی دستم رو هم
با نظم همیشگی داخل ساک گذاشته و زیپش رو
بستم. پاهام از این همه سر پا بودن از هفت
صبح تا به حالایی که روی یکی از نیمکتای ردیف
شده نشستم ذوق ذوق میکرد.

همیشه شلوغ بود. به رفت و آمد افراد نگاه می
کردم و بعد چشمام رو بسته و به دیوار پشت سرم
تکیه دادم. هوا گرم بود. عرق های نشسته روی
پیشانیم رو با پشت دست پاک کردم.

کم مونده بود تا چشمام گرم بشه. صدای تند به
راه افتادن قطاری که حالا سر تا سر پُر شده بود
از آدمایی که معلوم نبود برای چی این همه رفت
و آمد داشتن، بلند شد ...

یقه م کشیده شد و هنوز کامل به خودم نیومده
بودم که محکم و تند به دیوار پشت سرم کوبیده
شدم . صدای آخ گفتم بلند شد و تازه وقت کردم
به مزاحمی که اینطور غافلگیرم کرده بود و
ترسونده بود نگاه کنم .

تا حالا ندیده بودمش ترسیده بودم . ایستگاه
خلوت بود . چند نفری مونده بودن و انگار شوک
این حادثه به قدری زیاد بود که اونا هم هنگ
کرده بودن .

— هوش دختر خانوم... منو نگاه ...

به مرد قوی هیکل رو به روم نگاه کردم . زخمی
که روی ابروهاش بود و با اخم نگام می کرد .
موهای کم پشت و خط ها و شکستگی هایی که روی
صورتش بود ، چهره ش رو خشن تر و پر ابهت تر
می کرد . وقت کم بود . یعنی وقت کم آوردن
نبود . زندگی برای من اینطور ایجاب می کرد که
هروقت هم ترسیدم نباید بترسم !!!

— ها ؟؟؟!! ... چته روانی ؟

— خفه بمیر دو کلوم جوابه منو بده ..

— کی هستی ؟

— شاهرخ رو که میشناسی ...

وا رفتم . شاهرخ ؟؟خیلی وقت بود که از خودش و شغالایی که اطرافش پراکنده بودن خبری نبود . تند گفتم :

— اونم یه حیوون عینه تو ...

یقه م هنوز لا به لای انگشتای بزرگش درگیر بود . یقه م رو کشید و باز به سینه ی دیوار کوبید و این بار چهره م از درد مچاله شد و برای بار هزارم از خدا بابت این همه ظریف و شکننده بودنم گلایه کردم !!

— حیف آقا گفته بلایی سرت نیارم !

آقا غلط کرده . جرات داره خودش بیاد من ببینمش ...

— من کار به این اراجیف ندارم . پیمان کجاست ؟ — نمی دونم ...

دروغ بود ... حناق که نبود . باید می گفتم که هر روز یه جوری می بینمش؟ حرفه زیادی زدن به مرتیکه ی بی شاخ و دم رو به رویی که برای شنیدن آدرس به دهنم خیره بود غلطه اضافه بود....

— ببین خوشگله ... حیفه اسید بیاشم روی صورته عینه ماهت . حیف نیست ؟

پوزخند زدم . شاهرخ رو ندیده بودم ولی مطمئن بودم اگر قرار بود بلایی سر من بیاره خیلی زودتر از اینا می آورد !

— آقا شاهرخ می دونه انقدر بلبل زبونی برای
یاس؟

— نذار سیم پیچام قاطی کنه ... بنال گفتم
پیمان کجاست؟ بگو زیر سنگم باشه گیرش میارم.
شاهرخ آدم گذاشته واسش. خبر دارم که خبر داری
و راپورت میدی به خوده بی غیرتش ...

— ببند بابا تا حالا که زیر سنگ نبود و
هیچ غلطی نکردی ... از این به بعدم نمی کنی .
حالیته؟

سرخ شد. انگار از دخترک به قول خودش شکله
عروسک و ریزه میزه ی رو به روش توقع نداشت
اینطور جوابی بشنوه و حتما با خودش می گفت
این همه قلدری رو کجا قایم کرده بودم ؟!؟!

دستش رو برای سیلی زدن بالا برد که زنی بین
این همه آدمه بیکار که تماشاچی بودن دلش برام
سوخت و داد زد:

— های آقا .. ول کن طفله معصوم رو ...
بیچاره از کثافتی که توی اون غرق بودم خبر
نداشت ... حالا هرچقدرم خودم توی به وجود
اومدنش نقش نداشتم ، چه فرقی می کرد ؟ ...

انگار به مردونگی مردای توی جمع بر خورده بود
از صدای زن که مرد دیگه ای گفت: الان نگهبانای
مترو میان....

مرد حتی از شدت عصبانیت نگاهش رو ازم نمی
گرفت و صورتش رو نزدیک صورتم جلو آورد: حالت
رو میگیرم . این بلبل زبونیت هم به شاهرخ می
گم. هنوز خودش و ابهتش رو نشناختی ...

شناخته بودم. خیلی خوبم شناخته بودم. اونقدری
که پیمان حالا در به در بود و اگه تیز نبود تا
حالا سالگرد فوتش رو هم گذرونده بودم . از
پلیسایی که خودشون رو به هر دری می زدن برای
پیدا کردن و دیدنش ... از قتل سرپرست یکی از
خانواده هایی که شاکی پرونده بودن بدون هیچ
ردی و فقط جلوه دادن یک تصادف ساده و معمولی
... شاهرخ شناخته شده بود برای منی که حتی
یه بارم ندیده بودمش

— هه بگو یاس گفت به امید دیدار !

لبخند روی لبم بود و ته دلم زمزمه کردم «د
اخه یاس گه خورد با هفت پشتش که می خواد
شاهرخ رو ببینه. چرت گفتم . حالا اگه گنده
بازی در نمی اوردم می مردم ...»

همهمه های ریز جمع بلند شد و مرد محکم یقه م
رو ول کرد و تند دور شد. بی حال روی همون
نیمکت کناریم نشستم و پلک می زدم پشت سر هم و
با خودم زمزمه میکردم : آروم باش ، هیچی
نمیشه ...

— خوبی خانوم؟

سرمو بلند کرده و به زن خیره شدم. همونی بود
که سره مردکه نفهم داد زده بود تا منو ول کنه
..

گفتم : خوبم ... خوبم، ممنون ...

هنوز جمله م تموم نشده بود که دو سه نفری از
بین جمعیت راه باز کردن و جلوتر اومدن .
مامورای داخل مترو بودن و من هر طور حساب می
کردم حل نمی شد معادله ی همیشه ی خدا دیر
رسیدن مامورا رو اونم زمانی که باید زود برسن
...

مامور - اینجا چه خبره خانوم ؟

زن - یه مرده هوار شد روی سرش . داشت لهش
میکرد ...

لبخند کجی زدم ، زن بیچاره ترسیده بود و نمی
دونست برای من که همه چیز به چشم دیدم این
شاید فقط زهر چشمه کوچیکی بود و کمی دهن کجی
به وجود من !

مامور - خانوم می شناختیش ؟

- نه ...

پچ پچ ها بلند بود و من باید می گفتم که
شاهرخ سر دسته ی باند قاچاقه؟ اینکه دیر یا
زود می اومد و من حضورش رو توی آینده حس می
کردم ؟ ... من می ترسیدم از شاهرخ و آوازه ای
که از او شنیده بودم .

از جا بلند شدم و توجه همه به من جلب شد .
مامور - می تونی به جرم مزاحمت ازش شکایت
کنی. دوربین ها تصویرش رو ضبط کردن. مدرکم
داری . اگه بخوای ...
- نه ... مرسی !

ساک دسته بلندم رو از روی نیمکت کناری
برداشتم و همه هاج و واج مونده بودن به منی
که انگار نه انگار که چند لحظه ی پیش کمرم از
برخورد با دیوار رو به خرد شدن بود ... از
بین جمعیت گذشتم و روی پله برقی ایستادم .
چهره ی مرد برام آشنا نبود ... هنوز نفس نفس
می زدم از شوکی که به رگ و پی این همه خستگی
امروزم وارد شده بود ... بالاخره از ایستگاه
بیرون رفتم و کنار خیابون ایستادم .

مامور - اینجا چه خبره خانوم ؟
زن - یه مرده هوار شد روی سرش . داشت لهش
میکرد ...

لبخند کجی زدم ، زن بیچاره ترسیده بود و نمی
دونست برای من که همه چیز به چشم دیدم این
شاید فقط زهر چشمه کوچیکی بود و کمی دهن کجی
به وجود من !

مامور - خانوم می شناختیش ؟

— نه ...

پچ پچ ها بلند بود و من باید می گفتم که
شاهرخ سر دسته ی باند قاچاقه؟ اینکه دیر یا
زود می اومد و من حضورش رو توی آینده حس می
کردم؟ ... من می ترسیدم از شاهرخ و آوازه ای
که از او شنیده بودم .

از جا بلند شدم و توجه همه به من جلب شد .
مامور — می تونی به جرم مزاحمت ازش شکایت
کنی. دوربین ها تصویرش رو ضبط کردن. مدرکم
داری . اگه بخوای ...

— نه ... مرسی !

ساک دسته بلندم رو از روی نیمکت کناری
برداشتم و همه هاج و واج مونده بودن به منی
که انگار نه انگار که چند لحظه ی پیش کمرم از
برخورد با دیوار رو به خرد شدن بود ... از
بین جمعیت گذشتم و روی پله برقی ایستادم .

چهره ی مرد برام آشنا نبود ... هنوز نفس نفس
می زدم از شوکی که به رگ و پی این همه خستگی
امروزم وارد شده بود ... بالاخره از ایستگاه
بیرون رفتم و کنار خیابون ایستادم .

هوا گرم بود ... رو به شب و تاریکی می رفت،
اما باز گرم بود. چند دقیقه ای معطل رسیدن
اتوبوس بودم و زیر چشمی اطرافم رو می پاییدم
.... از تعقیب شدن و زیر نظر گرفته شدن،

باید عادت می کردم اما هنوز عادت نشده بود و
من از عادت شدن این نامتعارف ها می ترسیدم.

عادت به تعقیب شدن به غافلگیر شدن به ترسیدن
به تهدید شدن و به شاکی شدن! کسی مانتوم رو
کشید. قدمی به عقب برداشتم ...

— خانوم مراقب باش ...

تا بفهمم چه خبره اتوبوس دقیقا یه قدمیم ترمز
زد و من چقدر مدیون زنی بودم که منو عقب
کشیده بود. تند طعنه می زدن و از کنارم می
گذشتن. کمی منتظر شدم ..

بالاخره سوار شدم. خدا روشکر خلوت بود .. نه
اینکه صندلی خالی پیدا کنم و جایی باشد که
روی اون خستگی این همه تنش رو رفع کنم ولی خب
همینطور ایستاده هم حداقل جایی بود برای نفس
کشیدن و قرار نبود تنگا تنگا آدمایی بایستم که
پشیمون بشم از سوار شدن!

اتوبوس به راه افتاد و من باز با خودم درگیر
شدم.

» باید برم پیش حاجی، حساب دفتیرم رو صاف
کنم ... دارو های مامان رو بگیرم ... میرم
خونه میدم پیام بگیره ... فردا باید برم برای
همون آگهی ... باید به مهین بگم باز سفارش
لوازم دارم ... خط چشم هام تموم شده
باید بگم پیمان مراقب خودش باشه ... وای خدا
شام چی بخوریم؟ ... این مرد کی بود؟ ...

شاهرخ چرا گیر داده به من؟ ... پیمان چیکار کنم از دست تو و حاشیه هات فرار کنم؟؟؟ باید به رامین زنگ بزنم ... چرا نمی رسم؟؟؟!

«

جمله ها و شکایت هام از این زندگی انگار تمومی نداشت. انگار این راهیم که همیشه می اومدم هر روز به اندازه ی روز قبلش اضافه می شد که دیر و دیرتر می رسیدم!

بالاخره چهارمین ایستگاه پیاده شدم و به کوچه ی نسبتا باریک این دنیای زهوار در رفته ای رفتم که مادرم توی یکی از خونه های کاهگلی همین کوچه نفس می کشید و برای این روزای پر از نا امیدی برای من امید بود و این یعنی هنوز باید زندگی کرد، هنوز باید سگ دو زد و هنوز باید درگیر شد و باید می سوختم توی آتیشی که پیمان به جون زندگیمون ریخته بود!

اونقدری رفتم که چشمم خورد به بقالی کوچیکی که ده قدمی تا در ورودی خونه فاصله داشت و وارد شدم . چند نفری مشتری داشت .

رضا و محمود سوسه! بار آخری که هر دوی اونا رو ادب کرده و آبروی نداشته شون رو توی این محله ی نه چندان آبرومند برده بودم دیگه یادم نمی اومد که حتی مستقیم توی نگام چشم تو چشم شده باشن و با این افکار لبخند کجی روی لبام جا خوش کرد و حاجی به محض دیدنم گل از گلش شکفت:

— سلام دخترم . خوش اومدی ...

لبخندم گشاد تر شد و جلو رفتم . کنار رضا که
سمت دیگه ی پیشخون ایستاده بود ایستادم و
گفتم : سلام حاجی . خدا قوت ... کسب و کار
میزونه ؟

— شکر خدا باباجان ... بگو ببینم چی می خوای ؟
در خدمتم .

— زنده باشی حاجی . اومدم با عرض شرمندگی بابت
دیرکرد ... حسابم رو تسویه کنم با اجازه ...
— این حرفا چیه بابا جان ؟ حالا فعلا باشه
پیشته !

— اختیار داری . خیالم راحت میشه اگه حسابم
پاک بشه باهات . به قوله مامانم حساب حسابمه ،
کاکا برادر !

— خدا حفظ کنه مادرت رو ..

صدای پوزخند رضا بلند شد و بعد صدای نکره ش
تار به تار شنواییم رو کر کرد : پیمان از همین
مادره دیگه حاجی ... خوش به سعادتش ...

خون به صورتم هجوم آورد . چهره ی ترسیده ی
حاجی از این که می دونست چقدر بی بی برام
عزیزه و از روزی که پیمان برامون درد شده بود
من قلدر شده بودم برای حفظ آبرو و زندگیمون
هم نتونست نظرم رو عوض کنه که با رضا درگیر
نشم .

— هووو یارو ... دهن کثیفت رو ببند اسممه
مادرمو نیار !

اونم به سمت من برگشت و کاملاً رو در روی من
قرار گرفت: یاسی نذار دهن مهنت رو بیارم
پایینا هرچی هیچی نمی گم بهت ...

قدمی جلو برداشتم و یه قدیمش ایستادم. سرم رو
برای دیدنش کمی بالا گرفته بودم. اگر از حفظ
حرمت حاجی و آبروی خودش نبود راحت میتونست
بایه تو دهنی نطق گنده گنده ای رو که می کردم
برای همیشه لال کنه !

اما می ترسید . به هرحال رضا یلی بود برای
خودش و کسر شان بود دست بلند کردن روی یاس که
کنارش حتی به حساب نمی اومد!

— پیمان هرگهی خورده تنهایی خورده ... مادره
من وصل نیست به کثافت کاریاش و اگه علیل
افتاده گوشه خونه واسه گندکاری ایه که پسرش
کرده .. فک نکنی آدم شدی که باهات دهن به دهن
می ذارم و توضیح می دم ، واسه خاطر فکر غلطت
برا مادرمه .. وگرنه حتی قده پشه نمی ارزی که
بخوام نگاه کنم ...حالاتوضیح دادن باشه کنار!

با فکی منقبض شده و اخمی که هیچ جوره باز نمی
شد به دهن من که کلمه ها رو یکی یکی تف می
کردم خیره بود .

برگشتم و اسکناسایی که قرار بود حسابم رو
تصفیه کنه روی پیشخون گذاشتم . بی حرف و بی
تشکر از مغازه بیرون زدم و راهی خونه ی کلنگی
شدم .

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد شدم. لبخند
زدم از دیدن باغچه ی کوچکی که مامان هر صبح
اونارو آب می داد و شعر می خوند و من حسادت
می کردم حتی به گلایی که چشمای مامانو پر کرده
بودن. من حسود بودم ..

من راضی به تقسیم دوست داشته هام با دیگران
نبودم! حتی اگر گل باشه و اگر آدم می بود که
دیگه هیچ! در رو بستم و از همون بدو ورود سعی
کردم خودم باشم! سعی کردم دختری نجیب باشم و
باوقار ... سعی کردم دختری از جنس آرزوهای بی
بی باشم. طرح لبخندی که واقعی بود، روی لبام
جون گرفت و به سمت در ورودی ساختمون نه چندان
قدیمی رفتم و با نوک پنجه ی پای راستم پاشنه
ی کفش پای چپ رو کشیدم و برعکس ...

همزمان گفتم: سلاااام خانومه خونه ... کوشی ؟

هنوزم انتظار داشتم مثله همیشه به استقبالم
بیاد و هزار الله و اکبر بگه بابت این همه قشنگی
که خدا هدیه داده بود به من و من همیشه شاکی
بودم که کاش زیبایی نبود .. ولی مامان سالم
بود ... پیمان خوب بود ... پول بود ... درد
نبود ... دست فروشی نبود ... عشق بود ...
لبخند بود ... خوشبختی بود ... اما !!!!

جلو رفتم و تخت بی بی گوشه ی اتاقه نه خیلی
بزرگ این خونه ی گلنگی بدجور به منی که تا

چند دقیقه ی پیش رویای به استقبال اومدنش تا
پشت پلکم اومده بود دهن کجی می کرد.

– سلام عشقوالم، خوبی مامانی؟

لبخند زد: سلام به روی ماهت مامان جان. خدا
قوت. خسته نباشی!

– من فدای خودت و خسته نباشی گفتنت. چه خبر
مامانم؟

– از گوشه ی خونه از صبح تا شب چه خبری
میخوای؟

– نزن این حرف رو دیگه. زهر نکن لبخند من رو
روی لبام از خوشی دیدنت. خب؟

– تو چه خبر عزیز دلم؟

– سلامتی، خبر خوش این که با حاجی تسویه
کردم. الان دیگه بی حسابیم.

لابه لای نی نی نگاهش ترس دویده و با دلهره ای
که نگفته حس می شد گفت: از کجا مامان جان؟

اخم کردم. تظاهر به دلخوری کردم: وا...
یعنی چی؟ خب یک هفته ی تمام همه با تخم مرغ
سر کردیم و صبح رفتم تا غروب دست فروشی توی
مترو که حساب حاجی صاف بشه تا راحت بخوابی
دیگه. نگو فکرت کج رفته از بابت من که دلم می
شکنه ها!

آروم شد... هنوز فلسفه حروم و حلال از دیدگاه
مادرم رو نفهمیده بودم که اینطور دست و دلش

می لرزید از اینکه من هم پا جای پای پیمان
بذارم!

— خدا خیرت بده مادر . دلخوشی این روزام فقط
تویی با پیام .

— من فدای خودت و دلخوشیت. حالا اون یکی
دلخوشیت کو ؟

— رفته بالا مامان جان. تو برو دست و روت رو
بشور و نمازت رو بخون. ولش کن اونو مادر. جون
نداری دیگه با اون یکی به دو کنی .

خندیدم : ای بابا ، مامان خانوم خواهر
بزرگشما . حالا سه ، چهار سال این حرفا رو
نداره ولی خب حق آب و گل دارم یا نه ؟

— چی بگم والا عزیز دردونه م ؟!

— هیچی ... راستی فردا می خوام برم برای اون
آگهی .

— جای خوبیه ؟ برات مشکل نشه ... اول برو
ببین ... اصلا با پیام برو ..

خندیدم: الهی قربونه خودت و دلهره های نا
تمومت واسه ما بچه ها. من هنوز نرفتم که ،
فردا می رم .

— دیگه نمیری دست فروشی؟

— چرا ، اونم می رم . می خوام بترکونم . این
آگهی پرستاریه از شب تا صبح از یه پیرزنه که
دیگه ریق رحمت رو می خواد سر بکشه . صبح تا
شبم می رم مترو !

اخم کرد : اینطوری حرف نزن بلا گرفته!

کمی خودمو جمع و جور کردم. خیلی وقت بود ادبیاتم با هرکس و ناکس همین بود و گاهی خواه ناخواه روی حرف زدنم تاثیر میذاشت و حالا جلوی مامان اینطور حرف زدن سوتی بدی بود! لبخند ژکوندی زدم و گفتم :

— خب ، می دونی چیه مامان جون ؟ یه دفه ای شد!

— دیگه همچین حرف نزنیا ...

« ایرادی داره واسه زنده بودن بین این جماعت گرگ گاهی لحنم کوچه بازاری بشه؟ ... ایراد داره این یه قلم رو مخفی کنم ازت که دل نگرون نشی؟ که نشم مثل پیمان که امیدت رو یه دفه ای بگیرم ازت؟ نه عزیز جونم، این یه قلم رو فاکتور بگیر ... من مجبورم برای له نشدن زیر دست و پای لندهور توی مترو و رضای توی بقالی حاجی دست و پا بزنم. اگه بره بشم گرگ های دور و برم منو می درن و چشمت به در خشک میشه ! ... »

— وا ... کجایی تو دختر ؟

گیج پرسیدم : ها؟؟

— ها نه و بله ... دوساعته دارم باهات حرف میزنم.

— حواسم پرت شد یه لحظه .

— ای جووونم . سلام آجی خانوم ...

برگشتم . پیام بود . من هنوز نفسم می رفت
برای پیامی که به پیمان شبیه بود . من همیشه
برای همین جمع چهار نفره جون می دادم که سرپا
شه . که باز صدای خنده هامون بلند شه .

سلام . کجایی مامان رو تنها گذاشتی؟

با لبخندی که همیشه با دیدنم روی لباش تابلو
می شد کنارم نشست و گفت : بالا . دوستم زنگ
زده بود . گفت کار خوب داره برام!

اخم کردم پیام ۱۷ سالش بود ... ۱۷ سالگی
برای به دوش کشیدن بار خنواده ی سه نفره مون
زود بود ... نبود ؟ ... خب برای منه ۲۱ ساله
هم زود بود ... نه ، فرق داشت . پیام باید درس
می خونده ، باید مرد می شد ، باید افتخار می شد
... یعنی میشد ؟ ... حسرت پر بود تویاین یعنی
میشدی که به زبون آورده بودم !

— چی ؟

— گفتم برای کار ...

غریدم : پیام !

لبخندش انگار زهر شد که جاش رو به اخم داد :
هاااا ؟

— مرض . من نگفتم سره کار رفتن نداریم ؟

— خب اینم بگو دو ماهه کرایه خونه ندادیم .

— ندادیم که ندادیم . این چند وقت چطور می
دادیم ؟ از این به بعد همونطور می دیم .

– حتما با دست فروشی .

– فردا می رم برای اون آگهی که باهات ازش حرف زدم. جور می شه همه چیز . اون بالا بالاست ...
یه ماه کار کردم دو ماه کرایه ی این آلونک رو در میاره ...

مامان فقط نگاه می کرد. عادتش بود تا جو اروم بود بین دعواهای من و پیامی که مثلا خواهر و برادر بودیم دخالت نمی کرد . پیام انگار صبرش سراومده بود

– اون وقت کجا گفته من علاف بمونم خونه و تو بری جون بکنی؟

خدایا می شد تحمل کرد حجم کیلو کیلو قندی که در رگ و پی دلم از این همه به فکر بودن پیام برای من آب می شد؟ .. اما وقتش نبود ذوق کردن ... لبخندی رو که از سر ذوق قرار بود روی لبام پهن شه رو جمع کردم و جاش رو به اخم دادم :

– پیام ما خیلی حرف زدیم. به نتیجه هم رسیدیم . تموم شد رفت. دیگه حرفی نمی مونه. می مونه؟

تند بلند شد و گفت : ولی من می رم .

به همون اندازه تند جواب دادم : تو هیچ جا نمی ری!

عصبی از اتاق بیرون رفت و من موندم و مامان.
پیام گفته بود می ره . اما نمی رفت ... آینده نیومده بود و من از این نرفتن پیام مطمئن

بودم ... داد می زد و گاهی گلایه می کرد، اما
حرمت نمی شکست ... من و پیام و پیمان سربه
سفره بودیم ... پس چرا حرمت نشکستن رو پیمان
یاد نگرفته بود ؟!؟!

– چرا نمی ذاری بره .

به سمت بی بی برگشتم: می خوام درس بخونه .
نخوام ؟

– خب دیگه مرد شده .

– بره کار کنه ؟!

جوابی نداد و من ادامه دادم: خودتم دوست نداری
بره کار کنه .

– من دوست ندارم توام کار کنی.

– جوونه کله ش باد داره . من خیلی وقته بزرگ
شدم . خودت نمی دونی مگه ؟

– اگه به من باشه دوست ندارم بری . این منطقه
؟!؟

– آقا بالاسر نبود بالا سرم که بسپرم زندگیم رو
دستش، ولی مرد می شم برای بالا سر پیام بودن
تا مرد بشه و افتخار بشه برای من و تویی که
همه ی عمر لحظه شماری می کنیم برای دکتر
شدنش. مگه نه ؟

نمی دونم تموم عمر چه ثوابی کردم که خدا تو
رو گذاشت توی کاسه ی زندگیم !

خندیدم : صد بار گفتم ، تو یه غده ی بزرگ، پر
از خوبی هستی ... باز دنباله دلیلی ؟ خندید
و من از جا بلند شدم .

— کجا ؟

— باید برم از دلش دربیارم . دلم راضی نیست
وقتی دلش راضی نیست ازم .

خیره خیره نگام کرد از در بیرون زدم و به سمت
طبقه ی بالا رفتم . یه خونه ی گلنگی قدیمی
..... همه ی چیزی که طبقه ی اول رو گرفته
بود یه اتاق ۱۲ متری و یه آشپزخونه ی اُپن ۶
متری و طبقه ی بالا هم یک اتاق ۱۲ متری فقط که
جای پیام بود .

از پله های فلزی که از در ورودی طبقه ی اول
تا در ورودی طبقه ی دوم کشیده شده بود بالا
رفتم و در زدم . جواب نداد ... عمق دلخوری
بود و من اینو می فهمیدم . داخل رفتم که دیدم
روی زمین گوشه اتاق دراز کشیده ! هر دو دستش
رو زیر سرش قلاب کرده . جلو رفتم و کنارش روی
زمین نشستم .

— پیام .

محل نداد که باز گفتم : تو خجالت نمی کشی ؟
مامان یادت نداده کسی صدات می کنه بگی جانم ؟
— هرکسی ؟

شیطنت می کرد و من تقریبا خوشحال شدم که هوا
زیاد هم پَس نیست و گفتم : قهری الان یعنی ؟

تند سرجاش نشست و گفت : جونه آبجی بذار برم !

- جونه پیام نمی دارم .
- خب دوست ندارم تنهایی از پا دربیای . تو همه ش ۳ سال از من بزرگ تریا .
- خب که چی ؟
- خب که اینکه خوب داری می تازونی ..
- وایسا یه قراری بذاریم .
- بگو .
- من فردا می رم برای اینکاری که بهت گفتم . بعدش اگه خوب بود که چه بهتر و تو حق سرکار رفتن نداری . اگه بد بود یعنی مناسب نبود . فکرامون رو میذاریم روی هم و توام بری سرکار ، باشه ؟
- پوفی کشید و گفت : ازهمین الان مطمئنم اگه بدم باشه باز وایمیسی !

[?]

- اخم کردم : دیوونه شدی ؟ من هیچوقت سره هر کاری نمی رم ، خب ؟
- کمی فکر کرد و بی میل قبول کرد : باشه خانوم . ولی قول دادیا !
- چشم . حالا بریم پایین ؟
- بریم .

از جا بلند شدم و گفتم : مامان رو هم تنها
نذار پایین ، دلش می گیره . صد دفعه نگفتم بهت
؟

— تازه نیم ساعت بود اومده بودم بالا بابا !

پیام راضی شده بود و من از ته دلم دعا می
کردم که فردا هیچ ایرادی توی کار جدید و
شرایطش نباشه . خوشحال از این تفاهم موقتی هر
دو پایین رفتیم .

باز هر دو کنار هم ایستادیم برای درست کردن
شامی حسابی بعد از یه هفته . حساب مون تسویه
شده بود . من و پیام به تفاهم موقت رسیده
بودیم و مامان با ذوق به ما خیره شده بود .

شام درست کردیم ... دور هم جلوی تخت مامان
خوردیم ... به دلک بازی های پیام خندیدیم
... پیام سفره جمع کرد و با چای برگشت ...
حرف زدیم ، ازمسخره کردن عروس اعظم خانوم تا
جواد مفرنگی سرکوچه و بی بی اخم می کرد و ما
کلی سر به سرش گذاشتیم ... تشر می زد و ما می
خندیدیم خوشبختی که حتما داشتن بهترین
غذاها سر سفره نبود ، بود ؟؟؟ ... خوشبختی که
لزوما داشتن خونه ای شبیه قصر نبود ، بود ؟؟؟
... نبود !

سوسیس هم می تونست غذای خوبی باشه وقتی مامان
می خنده و پیام از من راضیه . من به همین
قانع بودم و هستم . صدای قهقهه ی من و پیام
بلند باشه از تشرای بی بی که یعنی غیبت نکنیم
، خودش یعنی اینکه میشه بدون دغدغه خندید و

به فکر این نبود که آقا مجید سر ماه، که می شد ۲۰ روز دیگه قول داده که یا پول تسویه بشه یا اسباب این خونه راهی خیابون می شه!!!! اما من حتی به فکرم نمی رسید که ۲۰ روز دیگه چی می شه !

مامان به ما یاد داده بود توی بدترین روزا خدا حواسش هست ...

بدترین روزا یعنی سخته ی مامان تا فلج شدنش از شنیدن راهی که پیمان انتخاب کرده بود بدترین روزا یعنی نداشتن خرج بیمارستان و به هر در زدن بابت تهیه مخارج بدترین یعنی نفرین مامان به پیمانی که هنوز چهار ستون بدنم می لرزه اگر زمان طولانی خبری نشه از پیمانی که نور چشم مامان بود همیشه خدا بود و از این به بعد هم هست !

– پیام برو بالا دیگه .

– دیوونه شدی یاس؟ مامان رو تو که نمی تونی جا به جا کنی!

– خب ینی تو بمونی پیشش ؟

مامان – آره مادر ، پیام هست. تو برو بالا استراحت کن که فردا سرحال باشی .

پیام با دلخوری گفت: این یه کار رو که می تونم انجام بدم ، نمی تونم؟

خندیدم : خيله خب بابا توام . شبتون بخیر . پس من رفتم .

پیام - شب بخیر .

بی بی - خوب بخوابی مامان جان !

بیرون رفته و در رو بستم . خسته بودم و چشمام
نیمه باز بود . خیلی وقت بود که دیگه خبری از
شب بیداری نبود و من خیلی زودتر از همیشه به
خواب می رفتم ...

از پله ها بالا رفتم و همزمان دستم رو پشت
گردنم کشیدم

اما خستگی این همه فکری که توی سرم بالا پایین
می شد رفع نمیشد . در رو باز کردم و دستم رو
روی دیوار کشیدم تا کلید برق رو لمس کنم

کسی جلوی دهنم رو گرفت . خودش رو بهم نزدیک
کرد و کمرم بهش چسبیده بود ... ته دلم خالی
شد عرق سردی روی پیشانیم راه گرفت و
قلبم تند زد ... دست و پا می زدم و نامفهوم
جیغ می کشیدم که دستاش جلوی دهنم صدام رو خفه
می کرد ..

- ووووم ممم ...

- هیس ... هیسسس ... یاس منم ... اه ، ساکت
شو دیگه ... من اینجام . بسه .

ساکت شدم . در واقع خشکم زد . از آخرین باری
که اومده بود خیلی می گذشت و من چقدر دلم از
اضطراب پیچ و تاب می خورد برای دیر کردنش .

- دستم رو برمی دارم . خر نشی جیغ بکشیا !

سرم رو به نشونه ی موافقت تگون دادم و دستش
رو آروم برداشت . به سمتش برگشتم و با صدای
خفه ای گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟

— علیک سلام !

ساکت همونجا روی زمین نشستم و توی سایه روشن
چراغ کوچه ی همسایه ی بغل سیاهی اونو هم دیدم
که نشست .

— خوبی؟

— باز کیوان راحت داده ؟

— دلم تنگتون بود .

— می شنوی چی می گم ؟

— اومدم دیدنتون ... کیوان راهم داده ...
تموم شد چرت و پرتات؟

— خطرناکه نفهم !

— کسی ندید . کاوه مراقبه .

— ای تف تو ذاته کاوه بیاد ...

صدای خندیدنش رو شنیدم: مرگ، به چی می خندی؟
هرچی گنده زیر سر همون کاوه س ...

— اخه خنده م میاد یکی مثل تو جرات کرده
همچین بگه بهش! فوتت کنه چسبیدی به تاریخ
جغرافیا !

کف هر دو دستم رو روی زمین ستون کردم و خودم
رو به پشت کشیدم و به دیوار تکیه دادم: حالا

هر خری . شاید ببینمش ازش بترسم . ولی حالم
از خودش و ترکیبش به هم می خوره .

سکوت کرد که گفتم : الو . به گوشی ؟

– چه خبر ؟

– هیچی ... امروز توی مترو خفتم کردن.
چسبوندن به سینه دیوار . گفتم الانه که بمیرم
. انگار خدا مامانو دوست داره که دعاش شده
سایبون بالا سرم که از بابت کثافت کاریای تو
تا خرخره نرم تو لجن !

تند بلند شد و چند قدمی جلو اومد و رو به روم
نشست: کی ؟

– یکی از گفتار های شاهرخ !

– صد بار نگفتم بیا بریم پیش خودم ؟

– هر جا مامان باشه منم هستم .

– از کجا می خواد بفهمه جایی که اومدین از
صدقه سره منه؟ هوم؟ من خونه میدم به تو ...
تو بگو خودت اجاره کردی دیگه ...

– بسه پیمان !

– تو احمقی دختر ... زور داره بهم نشستین توی
این لونه موش در حالی که اگه بخواین دنیا به
کامتونه ...

مزه ی زهر می داد ... جمله ای که گفته بود
اصلا خود زهر بود ... به کامم تلخ نشست ،
! « لونه ی موش ؟!؟! » به این خونه ی کلنگی
می گفت ... خونه ای که بی شک کمی، فقط کمی از

بهشت بود ... نباید مزه ی زهر می داد ؟؟؟!
.... بیجا بود اگه دلگیر تر می شدم از پیمان
...؟

– لونه ی موش ؟

مکث کرد و باز گفت : منظورم اینه ...

– برو بیرون

– خونه می گیرم . پیام می ره مدرسه . انقد جور
نکش از خودت ...

– برو بیرون ...

– یاس ...

تند از جا بلند شدم . سخت بود فریاد نزدن ...
عقده خالی نکردن ... پیمان با همه عزیز بودنش
باز درد بود ! اصلا پیمان برای من از اول عزیز
بود ... پیمان همیشه پناه بود ، برادر بود ،
عینه نا برادری !

?

لونه ی موش ؟؟؟! ... چی سرت اومده پیمان ؟؟؟
دق کردن عزیز بس نبود می خوای جونش رو بگیری؟
پیام سایه ت رو با تیر می زنه ... دلم ازت
دلگیره ... همینجا که نشستی دوست دارم تا می
خوره بزنمت ... اما ... اما دلم نمیاد !

– بی بی آقم کرد .. تو دیگه زخم نشو ... خوب
کردم . از صبح خروس خون می رفتم تا بوق سگ ،
ندیدی ؟ راه درست که بری به هیچ جا نمی رسی

... ننه بزرگ نشو برای من . پیام بچه س ، بی
بی زیادی از خوب خوب تره . توام که دوسم داری
و موندی . تموم شد رفت ..

– پس سر خودت رو اینطوری شیر می مالی؟

– میخوای شاهرخ سرت رو از بدنت جدا کنه یا
کاوه نعهش ت رو بذاره رو دستای مامان؟!؟! با
ریختی هم که تو داری، بعید نیست یه روز
بدزدنت ! موندم این همه قشنگی رو از کجا
آوردی تو نفله !

– خوش غیرت شدی .

– کله شق نباش !

– گوره باباشون . از هیچی منو نترسون . خب ؟
برو بیرون از اتاقم . جات تو لونه ی موش نیست
.

– بگم غلط کردم راضی می شی ؟

– به رامینم بگو کم دور و بره پیام بچرخه .
می رم دمه خونشون آبرو نمی ذارم واسش . پس
دمش رو بذاره رو کولش و دم پره پیام بچرخه !!

از جا بلند شد و رو به روم ایستاد :من خیلی
وقته با اون نسناس کار ندارم....تو از کی این
همه تند و تیز شدی ؟

– وقتی جون کردم و به هر بی شرفی رو زدم برا
پول دراوردن واسه خرج بیمارستان عزیز

اون موقع که تو پای دو دوتا چهارتای خودت
بودی که بار مواد و قاچاقت با کاوه خان لو
نره ، که مشتری و قرار داد شاهرخ رو بدزدی و
آخرش نتونستی که هیچ ، حالا هم شاهرخ برای گیر
آوردنت خراب بشه رو سره من و زندگیمون سایه ی
نحسش . اشکال نداره تعجب کردی ، حق داری خب
.. نبودى و ندیدی ... پیام بود و دید و نفرت
شد حسش به تو که داداش بزرگش بودى ...

صدای لخ لخ کشیده شدن دمپایی روی موزاییکای
کف حیاط باعث شد بساطه گلایه و کینه کدورت رو
جمع کنم ... بغض را با کمی حسرت قورت بدم ...
تاریک بود و اشکا رو نمیدید ، اما من دوست
نداشتم چشمای اشکیم و هرکس و ناکس ببینه ...
حتی وقتی بهادر نیمه شب بازوم رو گرفت و
بیرونم کرد از جایی که حقم بود و هنوزم حقمه
اشک نریختم ... همه ی حسم جمع شد .. غده شد
... نفرت شد و انباشته شد توی کاسه ی چشمم و
همین شد که بهادر از شدت خشم از این همه
خیرگی و بی تفاوتی سیلی نوش جونم کرد !
— پیامه ...

صدای پیمان بود. کنار پنجره ی مربعی رو به
حیاط ایستاده بود . کی رفته بود و اونجا
وایساده بود ؟ چه موقع گوشه ی پرده رو کشیده
بود که نفهمیدم ؟ ... از اینکه منو از مرور
گذشته بیرون کشیده بود ممنون بودم نگاش کردم
با خرمن خرمن دلخوری که هرروز هر روز اونو
روی دلم حمل می کردم .

باز صدای دمپایی ها و سخت نبود حدس زدن اینکه
به دستشویی گوشه ی حیاط رفته و حالا درحال
برگشته . وقتی صدا قطع شد پیمان به سمت من
برگشت .

– برو بیرون. به اون کیوان بی همه چیز هم بگو
رات نده اینجا !

?

– بگم رام نده ؟ د آخه اگه رام نده که
می سپرم سگای کاوه لهش کنن!
– پشتت به کاوه گرمه ؟ ...

– بی شرف، با این سنش دم و دستگاهی داره
دیدنی آرزومه بشم یکی مثل اون. سنی هم
نداره لاکردار. همه ش ۴ سال بزرگ تر از منه .
یاس قول می دم برسم اون بالا بالاها . ولی
شاهرخ همه ش چند ساله اومده روی کار، پیشرفتش
بیشتر از این کاوه بوده ... کاوه کله خرابیه
بیا و ببین!

کلافه دستم رو روی هوا تکون دادم : هر دوشون
برن به درک . نمی خوام چیزی بدونم ازشون .
پوفی کشید و گفت : فقط دلم برات تنگ شده
بود .

– مامان چی ؟

– خودش نخواست .

– بسه پیمان . سره خودت رو شیره نمال .

— اه ... گندت بزنی یاس که دو دقه اومدم
اینجا عقده وا کنم که بیشتر گند زدی به
احوالم ...

تند از در بیرون رفت و بی صدا از پله های
فلزی پایین رفت . هنوز سرجام ایستاده بودم .
حسرت خوردن و مرور کردن ای کاش ها سودی
نداشت... حسرت روزایی که نه رد پای شاهرخ
بود و نه کاوه ای ای کاش پیمان به
تعمیرگاه گوشی فروشی نمی رفت ... ای کاش کاوه
رو نمی دید... ای کاش

سرم رو تکیه دادم . گذشته ها گذشته ! غم خوردن
فقط منو پیرتر از اینی که بودم می کرد ! پیری
که حتما نباید افتادن خش و خط گوشه ی چشم
باشه یا چروک شدن اطراف لب ... همونقدر که
دلم توی تب و تاب دخترونه هاش نیست ، یعنی
پیری !

روی همون بالشی که پیام سرگذاشته بود ، سر
گذاشتم . اونقدری خسته بودم که هنوز نفس اول
به دوم نرسیده دیگر چیزی نفهم از این دنیایی
که انگار از اول با نکبت ساخته شده !

کم مونده بود هرچی که از اول زندگیم تا امروز
خورده بودم بالا بیارم . صبح دیر بیدار شده
بودم و از راننده تاکسی خواسته بودم تند بره
تا زودتر برسم . به نظرم خیلی زشت می شد اگه
اولین قرار و اولین برخورد با صاحب آگهی که
احتمالا قرار بود بعدا صاحب کارم هم باشه دیر

برسم . راننده ی لعنتی ... با موهای عجغ و جقش
داشت گند می زد به حالم .

آخرش نگه داشت . تقریبا سرم گیج می رفت . با
ترمز نیم تنه م جلو رفت و من برای زنده
موندنم خدا روشکر کردم . حساب کرده و پیاده
شدم .

تا کسی رفت و من صاف ایستاده و به پشت سرم
یعنی همون خونه ای که باید واردش می شدم نگاه
کردم . ساکت، زیبا، اعیونی نشین، پر از درخت،
تمیز تفاوت از زمین تا آسمون که می گفتن
یعنی همین؟؟؟ محله ی ما کجا و اینجا کجا؟ ...
خنده م گرفت، زمین که نه ... زیر زمین!

قدم برداشتم و کاغذی که از اون همه تند حرکت
کردن تا کسی لابه لای انگشتم مچاله شده بود رو
باز کردم . از بالا تا پایین آدرس رو اسکن
کردم و شروع کردم به گشتن . کوچه پهنی با طول
زیاد بود. اما فقط ۶ تا در اونجا بود.

روبه روی در ایستادم. سیاه رنگ و بزرگ... به
کفشام نگاه کردم . خوب بود . تیپم رو چک کردم
.

کفش عروسکی مشکی رنگ و شلوار دمپا گشاد جین
آبی آسمونی با مانتوی نه خیلی تنگ مشکی و شال
سفید با کیفی که کج روی شونه م انداخته بودم
و مشکی رنگ بود زیادی ساده نبود برای

ورود به همچین عمارتی؟؟؟!!! من حتی وصله ی
ناجور بودم توی این کوچه ی شبیه به خیابون و
جلوی دری که شبیه به ورودی پارک !!!

پوفی کشیدم و از این تلاش بی سرانجام خودم
برای گشتن یه وجه تشابه بین اینجا و محله ای
که توش زندگی می کردم خسته شدم ... جلو رفتم
و دستم رو روی زنگ فشار دادم .

— بله ؟

— سلام . برای مصاحبه اومدم .

کمی مکث کرد و بعد صدای تیک باز شدن در و
ورود من به خانه ی نسبتا ویلایی.

نگام سمت گل‌های چیده شده شبیه تپه ی کم
ارتفاعی که سمت راست راه باریکی که امتدادش
می رسید به در ورودی ساختمون رفت . گل های
رنگا رنگ ... رزاهای آبی و قرمز و سفید

گوشه های لبم به سمت بالا خم شد. من عاشق گل
بودم همونطور محو بودم که سرم به شدت ضربه
خورد و خم شدم .

کف دستم رو روی سرم گذاشتم و صورتم از درد
مچاله شد ... آخ گفتم همزمان بود با زنگ
زدن گوشام و درد گرفتن استخون سرم ... هنوز
گیج بودم که توپ قهوه ای رنگ متمایل به
نارنجی بسکتبالی جلوم روی زمین افتاد و من
اصلا حساب بد و بیراه هایی که به مخترع توپ
بسکتبال نثار می کردم از دستم در رفت .

– خانوم حالتون خوبه؟؟ ... من واقعا شرمنده م

.

با اخم و چهره ای که شک نداشتم رو به قرمزی که نه، رو به لبو بودن می رفت به سمتش برگشتم . پسر قد بلند با اندامی توپیر و موهای قهوه ای روشن و پوستی بور با چشمای مشکی که تضاد جالبی داشت با رنگ پوستش و همین هارمونی جالبی شده بود!!!! اونقدر عصبانی بودم که حساب و کتاب مکان و موقعیتی که اونجا بودم اصلا به چشمم نمی اومد ..

– مگه کوری لعنتی؟ کم مونده بود مخم پخشه دهنم بشه!

با چشمای گرد شده به من نگاه می کرد و جواب داد: من که عذر خواهی کردم ...

اخم غلیظ تر شد و توپیدم: من می گم مغزم رو منهدم کردی و باز تو میگی معذرت خواستی؟ ... کوره !

کلمه ی آخر رو آروم گفته بودم و بعید نبود که اونم شنیده باشه، اما مهم نبود ، بود؟؟!

– الان حالتون خوبه ؟؟؟!

کیفم رو با خشم بلند کردم و جلو رفتم: شیطونه میگه با همین بکوبم توی سره بی مغزش ... من میگم سرم ترکید این می گه خوبی؟

دیگه از این همه قلدر بودنم تعجب نمی کرد و
این بار با لحن شوخی که کمی شیطننت و لبخند هم
چاشنیش بود جواب داد:

— شما اگه قدت رسید به من، با کیفم بزنی ...
قبوله!

خب منی که ۱۶۰ سانت بودم کجا و این لندهوری
که کمه کم دو متر و خورده ای بود کجا؟ اون
به من خیره بود و من با خودم گفتم زمانی که
شعور و فهم اجتماعی پخش می کردن حیانا ته صف
بوده که بهش نرسیده ... بیشعور ریزه بودنم رو
به رخم می کشید:

— درازه زشت!

— جان ؟!؟!!

زیر لب گفتم و انگار بازم شنیده بود. پوفی
کشیدم . زیاد ناراحت نبودم از اینکه فهمیده
....

— شما اینجایین آقا؟

برگشتم . یه زن میانسال و تقریبا تپل با لباس
فرم مخصوص خدمتکاری. به سمت من نگاه کرد و با
دیدنم لبخند زد: خانوم جان من خیلی وقته
منتظرم بیاین داخل .

کمی گره ی کور بین ابرو هام رو شل کردم و گفتم
: سلام .

بعد به سمت پسر برگشت و گفت : باهاشون حرف
زدین آقا !؟

حرف ؟!؟!؟ مگه حرفی هم بود که با اون بزنم؟
اصلا چه حرفی؟ انگار پسر هم تعجب کرده بود که
سوالی برگشت و به پیر زن نگاه کرد : حرف ؟!؟!
چه حرفی ؟

— خب ایشون برای مصاحبه اومدن!

رنگ از روم پرید. اگر پسرک کناری که به دور
از فهم اجتماعی بود و کمی هم دراز و البته
زشت از روی حرصی که من می زنم و بعضا هم کور،
همون مصاحبه کننده با من باشه ... یعنی رد
شدن! من رنگم پرید و ماتم برد، نه از ترس
مواخذه شدن بابت این همه حرفی که زده بودم
... رنگم پرید برای پیامی که عجیب حالا توی
ذهنم پر رنگ شده بود!!

— عجب !

جای خالی زن چشمک می زد و پسرک حالا به سمت من
برگشته بود . نیمرخم رو کنکاش می کرد . زن کی
رفته بود؟ پلک زدم . یعنی اگر معذرت می
خواستم منو می بخشید؟ اصلا باید معذرت خواهی
کنم در حالی که سرم هنوز ذوق ذوق می کرد!!!!
بدون اینکه به سمت پسر برگردم بندکیفم رو روی
شونه م مرتب کردم وجواب دادم :خب به جمالتون.
با اجازه !

بهش پشت کردم و به سمت همون دری که از اون
وارد شدم حرکت کردم .

— هی هی، کجا ؟

به دنبالم دوید و دقیقا جلوم ایستاد . سرم رو بلند کردم : بفرمایید!

— مگه برای مصاحبه نیومدی؟ شب تا صبح پرستاری از خانوم جان؟

— پرستاری رو آره ، شب تا صبحم درسته . منتها مصاحبه فکر کنم کنسله البته اگه مصاحبه کننده شما باشید، که هستید. پس برید کنار خودم با پای خودم برم بیرون.
خندید و گفت : کوروشم!

چشمام گشاد شدن و میخه نگاش شدم و گفتم :
ها؟؟؟

میگم کوروشم، کوروشه شیبانی. تفننی بسکتبالم می رم. داشتم تمرین می کردم که سر رسیدی.
خانوم بزرگ حساسه . البته زبونه توام نرم نیست. میگن آدم هایی که با هم فرق دارن همدیگه رو کامل می کنن. از فردا بیا سرکارت.
از فردا شب .

— ولی ... خب چطوری بگم؟

با همون لبایی که هنوز لبخند به لب داشت گفت:
خب البته منه درازه زشت چون کورم هستم، از شما معذرت می خوام. خب ؟

این بار خجالت کشیدم. جواب دادم : معذرت می خوام!

— ولی برخلاف ظاهر ت خیلی تند و تیزی ها ...

– هنوز سرم درد می‌کنه .

– گفتم که ببخشید. حالا کوتاه بیا. معرفی نمیکنی خودت رو؟

– رفیعی ... یاس رفیعی!

ابرویی بالا انداخت: اسمتم مثل خودت ظریفه ...

اخم کردم و گفتم : از کی باید پیام؟

لبخند زدن به حرفای بی مورد کار من نبود

کوروش باید می فهمید صرفا خندیدن و معذرت خواهی دلیل بر نزدیکی بیش از حد نمی شه و من فقط و فقط یه پرستارم، همین .

جا خورد. فهمیده بود. خودش رو از تک و تا ننداخت و با حفظ همون لبخند جواب داد: فردا شب ... از ۱۱ شب تا ۸ صبح. چرت زدن و این حرف ها هم نداریم. خانوم بزرگ تا حالا ۱۰۰ تا پرستار عوض کرده، منتظر بهانه س تا پرستار جدیدش رو هم عوض کنه . حقوقت هم بستگی به کارت داره . ولی مطمئن باش همیشه راضی هستی.

دیگه اینکه با این ادبیات حرف زدن بری پیش خانوم بزرگ فکر کنم بدجور از من شاکی بشه بابت استخدامت. باشه؟

سری تگون دادم . که باز به حرف اومد: حالا بفرمایید داخل . قهوه مهمون ما باشید!

جالب بود، یه اخم کوچیک و کمی خشن حرف زدن من رو از اول شخص مفرد به دوم شخص جمع تبدیل کرده بود و من از این تغییر راضی بودم.

– نه . ممنونم . به امید دیدار .

از کنارش گذشتم و از در بیرون زدم. وزن نگاش
رو تا بیرون از خونه ی به نظر من ویلا تحمل
کردم. وقتی در رو بستم از گوشه ی خیابون راه
رفتم .

عجیب بود استخدام من بدون هیچ ضامنی
شاید اصلا من دزد باشم! شونه ای بالا انداختم .
چه فرقی میکنه پسرک ساده روی من چه حسابی باز
کرده؟ مهم این بود به راحتی آب خوردن قبول
شده بودم. چه راحت از روی ظاهر بی نقصم و کمی
شارلاتان بازی قبول کرده پرستار خانوم بزرگه
به ظاهر از سنگ و قدش بشم! اما اون لحظه کی
فکرش رو می کرد از کجا به کجا برسم؟

?

کمی پیاده و کمی با اتوبوس راه رسیدن به خونه
رو طی کردم . باید زودتر می رسیدم و این خبر
خوب رو می دادم . طول مسیر فقط یه چیز ذهنم
رو درگیر کرده بود . اینکه چقدر الکی الکی
استخدام شدم !!!!!

به سر کوچه رسیدم و نگام رفت سمت رامینی که
جلوی در خونمون ایستاده بود. عجله کردم و تند
تر جلو رفتم از همون فاصله صداشون رو می
شنیدم ...

رامین - هیچی بابا، اومدم یه سر بهت بزنم و
برم .

پیام - چه خبر؟ سپرده بودم بهت ...

رامین - آبجی خانومت خونه س؟
پیام - زر نزن رامین، شوخی سره یاس نداریم
...

کنار رامین رسیدم و متوجه حضورم شد که به
سمتم برگشت و نگاه پیام روی من سُر خورد.
- فرمایش ؟!

رامین - سلام آبجی .
- خفته آبجیه تو بودن. گفتم فرمایش؟
رامین - استغفرالله ...

- با توام. دمه دره خونه ی ما چه غلطی می
کنی؟
پیام - یاس ...

- صبر کن دو دقه داداشم ...
باز به سمت رامین برگشتم: این ورا پیدات نشه
رامین . خب؟ دفعه ی بعد این همه آروم نیستم.
دست از سر پیام بردار ...

پوزخندی زد و به سمت پیام برگشت: میگم سری
بعد که خواستی بامن حرف بزنی از این آبجیه
اژدهات اجازه بگیر که با این سَنَم هرچی از
دهنش اومد بارم نکنه!

هری ... خیر پیش !

پیام قرمز شده بود و رامین رفت ... از کنار
پیام گذشتم و به حیاط شدم . صدای محکم بسته
شدن در باعث شد متعجب به سمت پیام برگردم .

— چه خبرته؟

— چه خبرمه؟ ... آبرو حیثیت برای من نداشتی
تو ... گند زدی به خودم و وجودم ... مگه من
بچه م که تودوست های منو تعیین کنی ؟ ... جلو
اون هرچرت و پرتی که دوست داشتی گفتمی

چرت و پرت؟؟؟ ... از کی تو خونه مون باب
شده بود بی حرمتی ؟ حالا سه سال شاید کم بود ،
شاید ندیده شه ... اما من فقط خواهر نبودم
برای پیامی که حالا جلوم بود به جای کنارم !
باید خونسرد می بودم . پیام نه رامین بود و
نه پیمان که قلدرمآبانه جواب بگیره ... پیام
بعد از مامان تنها کسی بود که داشتم . تنها
کسی که واقعا من رو می خواست و نگران زبون
تند و تیزم نبود! اصلا مگر جلوی اون و
برخوردهاش زبونی بود که تیز شه؟؟!

— پیام ..

— هاه؟؟ چی میگی؟ باز چه دستوری میدی؟ ...
پیام اینجا برو اونجا نرو، با این دوست نشو،
سرکار نرو، با اون حرف نزن، کجا بودی، چیکار
کردی، ... بسه یاس ، بسه دیگه !

— پیام من نگرانتم !

— بسه ، نمی خوام نگرانم باشی ... من بچه
نیستم . اینو بفهم

متنفر بودم از این گوی دل شکستگی که اسمش بغض
بود و جاش بیخ حنجره



پیام برای من عزیز بود و این رفتن و این در
رو با صدای بلند بستن برای من گرون تموم می
شد. یعنی نمی فهمید؟ یعنی ندیده بود
دلنگرانیم رو؟

نه، این فقط دعوای خواهر و برادری بود ...
پیام درحال مرد بودن بود و من چقدر برام هنوز
بچه بود من از مرد بودنای مردای بچگیام
می ترسم ... من دلم پیمان مرد کوچیکه بچگی ها
رو می خواست، نه پیمانی که حالا مرد شده بود
مثلا ... چقدر می ترسیدم از پیمان شدن پیامی
که در رو کوبیده و بیرون رفته بود اصلا
مگه قرار بود پیام مثل پیمان شه؟؟ ... ولی
رامین بود چقدر رامین برای منی که زبون
دراز کرده بودم براش ترسناک بود ... می
ترسیدم ترسیدن نداشت؟ من پیمان رو دیده
بودم ... من لمس کرده بودم آواری رو که روی
سرمون ریخته بود . مگه پیام لمس نکرده بود؟
... نه، پیام فقط ۱۴ سالش بود! این همه
درگیری خودم با خودم خسته م کرد و پای
ایستادم شل شد ..

لبه ی سنگی باغچه نشستم. درست نمیشد؟ .. یعنی
نگران بودن من بیخود بود؟ اشک توی

چشمام جمع شده بود، اما پایین نمی اومد ...
من با این بغض و اشک عجین شده بودم ...
از شبی که راهی خیابون شدم و جایی توی خونه ی
خودم نداشتم؟ نه، همه ش ۶ سالم بود ...
کمی جلوتر، مثلا اولین نمره ی کمی که مامان به
من اخم کرد ... نه ، هنوز خیلی بچه بودم برای
محکم بودن ... فهمیدم شبی که پلیس در زده
بود ... پیمان قاچاق کرده بود، بی بی سخته
کرده بود ... بیمارستان پیام گریه می
کرد رمقی که از پاهام رفته بود چند
سالم بود مگه؟

... ۱۷ سال زود نبود برای مرد شونده یه
خانواده ی ۴ نفره که ۳ نفر شده بود یا برای
نیمه شب بیرون زدن از بیمارستان؟ زود بود
برای شنیدن پیشنهاد مسخره ی راننده ی تاکسی
... همه چیز زود بود ... دست خودم نبود این
همه سخت گرفتن ... مگه چند پیام دیگه رو
هرروز میدیدم و هرروز بیشتر از قبل دوست
داشتم که اینهمه نگران شوم ؟

— یاسم ... مامان جان ...

بی بی بود ... نگام رو که اشک ها توش می
رقصیدن به پاکت توی دستم دوختم ... شیرینی؟
یعنی تلخی کامم رو از زهری که پیامم راهی
حنجره م کرده بود می گرفت؟ ... با ذوق خریده
بودم ... زولبیا بامیه ی آقا حسن سره کوچه که
پیام دوست داشت اصلا برای پیام گرفته

بودم چقدر شکل زهر بود این دایره های
کوچک یا زولبیا های دراز !!!!! ...

– کجایی مامان جان!

لبم رو گاز گرفتم. فهمیده بود جایی گوشه ی
این حیاط کز کرده م. همیشه ندیده حضورم رو حس
می کرد توی این خونه ای که من یه تیکه از
بهشت صداش می زدم و دیشب پیمان گفته بود لونه
ی موش!!!

سرم رو رو به آسمون بلند کردم. مرد که گریه
نمی کنه، مرد ؟!؟! آره ، من باید مرد می شدم
... نفس عمیق کشیدم . من یاد گرفته بودم محکم
باشم . مامان گفته بود چشمه امید اونم ...
گفته بود دلیل سرپا شدنش اول من بعد پیامه
... دلیل بودن برای بی بی به من اجازه ی
شکستن نمی داد از جا بلند شدم و پاکت رو
توی دستام جا به جا کردم . بلند و رسا ...
بدون خش از دل شکستگی قبل صدا بلند کردم ...
– جونه دلم مامان؟

جلو رفته و باز به عادت همیشه کفشام رو از
پا درآوردم و وارد اتاق شدم . سخت نبود
وانمود به خندیدن و من خندیدم ...

سلام به روی ماهه مامان جونم .

نه لبخند زد و نه حتی جواب داد ... با نگاه
حرف می زد ... اصلا عادت کرده بودیم به این با
نگاه حرف زدنا ... مردمک چشمای شکله پیمانش

رو به مردمک توسی و آبی چشمام گره زد ...
نگرانی بیداد می کرد از نگاهی که به من دوخته
شده بود ... داشت می گشت ... دنبال رد اشک
بود ... می خواست مچ چشمام رو بگیره، که ابری
شده یا نه خیلی پیشتر از اینها گفته
بودم وقتی دلیله بی بی باشم برای سرپا شدن
اشک ریختن شبیه یک دختر بچه می کند منی را که
مرد شده بودم و مرد گریه نمی کرد ... به همه
ی دلیل زندگیم با ابعاد زینت خانوم روی تخت
خیره شدم و گفتم ...

— دلیل که باشی اشک نمی ریزی. دنبال چی
میگردی دوره خودت و وجودت بگردم؟

با صدایی که خش برداشته بود گفت: اومدم بال و
پر تو رو بگیرم بدتر دست و پاگیر شدم !

اخم کردم. جلو رفته و پاکت رو لبه ی تخت
گذاشتم و روی زمین کنار تخت جا گرفتم. جواب
دادم: وقتی یه خانواده به مشکل می خورن اگه
واقعا خانواده باشن جون میذارن پای مشکلات
همدیگه. نمی دارن؟ منو خانواده ت نمی دونی
هنوز؟

لبخند زد: وقتی نگام بهت می خوره. حس می
کنم آدمم گاهی می تونه فرشته باشه و فرشته هم
همیشه می تونه یاسه من باشه !!! تو دختره منی
... اینو تو کله ت فرو کن ...

نگاش سمت پاکت کش رفت و گفت: نمی خوای بگی
این چیه؟

اما نگاه من کدر شد و زمزمه کردم: شیرینی کار جدیدم. پیام زولبیا دوست داره...

— اگه پیام رو من بزرگ کردم می گم تا یک ساعت دیگه بر می گرده. چرا نمی ری چای دم کنی تا بیاد و دور هم بخوریم؟ این شیرینی خوردن داره. یاس؟

— جانم مامانم؟

— دوست ندارم اونقدر از محل کارت و کارت بپرسم که با خودت بگی مامانم درک نمی کنه و بهم شک داره. من به عاقل بودنت و خانوم بودنت شک ندارم. ولی محل کارت مطمئنه؟

— والا نمی دونم. الان که مشخص نمیشه. بذار یه روز برم و ببینم. بعد میگم برات. باشه؟

— می دونی چند وقته برای خودت اسفند دود نکردی؟

خندیدم: وا، الان اسفند ربطش چی بود این وسط؟

— ربطش به بی نقصیه ظاهرته مامان جان. این روزا زیباروها خریدارشون زیاده. اما مفت می خوان و من از این دختر بی نقصم می ترسم چون می دونم مفت خور زیاده. باشه؟

— داری شلوغش می کنی...

— خدا با آفریدن تو شاهکار کرده.. خودت بهتر از من می دونی. مگه نه؟

خندیدم. جوابی ندادم. شاید باید ذوق می کردم از این تمجید و از این تعریفایی که هر روز می

شنیدم. اما این زیبا رو بودن به دردسرایی که داشت نمی ارزید. می ارزید؟

... از ۴ سال پیش تا حالا صدای نفرین شده و منحوس همان راننده ی تاکسی وقتی کسی از من و زیباییم تعریف می کنه توی گوشم هزار ها بار تکرار می شه! ... انگار لذت بردن از این زیبایی برای من حروم شده بود ... لبخنده سره ذوقم رو برای این تمجیدا خشک می کرد ...»
اوووو ... دختر تو خوشگلی رو گذاشتی جیب بغلت ... خوش به حالم که این وقت شب خودم کشفتم کردم ...»

مور مورم شد ... لرزیدم ... مثل همه ی این چهار سال ...

— یاس ! کجایی مادر ؟

— تو قلب مامانم .

خندید: خوب بلدی دل ببری... از حالا دلم برای شوهرت میسوزه ... بیچاره !

نه لپ هام گل انداخت و نه عرق شرم از تیره ی کمرم به حرکت افتاد ...

— بیخیال مامان، همین که جرات کنه بیاد منو بگیره پس پیه همه چی رو به تنش مالیده .

— برو ورپریده . برو چای دم کن که مثل پیام منم دلم می خواد ناخنک بزنم به این شیرینی ها !

خندیدم و از جا بلند شدم ... لباس عوض کرده و
چای رو آماده کردم ... نگاه کردن همزمان من و
بی بی به همدیگه نتیجه شنیدن صدای باز شدن در
حیاط با کلید بود پیام بود ... فقط اون
کلید داشت و من دلم به هول و ولا افتاد
از جا بلند شدم و رو به روی در ورودی ایستادم
که در باز شد و پیام وارد شد .

پیام - سلام .

- سلام .

پیام به سمت مامان برگشت که اونم نگاهی رو
گرفت و به رو به رو خیره بود. لبخند زد و
پاکت شیرینی رو برداشته و به سمت پیام رفتم .

- ببین زولبیا گرفتم تو دوست داری. از همین
حسن آقای سرکوچه خریدم . تازه س یعنی
اون موقع که گرفته بودم تازه بود . ال ...

دستایی که دور شونه هام حلقه شد ... کلمه ها
برای «الان» گفتم بیرون نیومده توی گلو خفه
شدن ... حرف نمی زد، فقط منو به حجمی از دوست
داشتنش فرو برده بود ... شاید بهتر بود حرف
نزنه ... شاید لمس کردن عذر خواهیش بهتر از
شنیدنش بود ... ما بلد بودیم چطور گریز بزنیم
... پیام معذرت نخواسته بود اما خواهرش رو
بغل گرفته بود ... این اگه معذرت نبود پس چه
بود؟ ... دست آزادم رو دور کمرش حلقه کردم
...

— مرسی برای شیرینی!

جا داشت قهقهه بزنم برای کله شق بودن برادری
که فقط سه سال کوچک تر بود و من هزار سال
بزرگ تری کرده بودم و فقط امروز بی حرمتی
کرده بود ! ... صداش خسته بود و کمی گرفته
... پر بود هنوز از دلخوری از حس اینکه من می
خوام با این امر و نهی کردنا تحقیرش کنم و با
این تیشه به ریشه زدنا و نگرانی هایی که چپ و
راست به سرش فرود میارم چقدر بی ملاحظه
شده بودم این روزا ... خوب نبود ، اما باید
اعتراف می کردم حق با پیام بود .. اما این
دله زیادی بیشعورم مگه می فهمید که اگه پیمان
بد شده لزوما پیام هم بد نمیشه!!!! اما امان
از تقدیری که خدا نوشته کی می دونست چی
میشه؟

ازش جدا شدم و با شوقی که پیام با آشتی کردن
غیر مستقیمش به رگ و پی ام تزریق کرده بود
خندیدم و گفتم: برو بشین. تا تو بشینی من چای
میارم. آخه منو مامان منتظر تو بودیم...

سری تکون داد و کنار تخت بی بی نشست و من
راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم . استکانا
رو مرتب کرده و شروع کردم به چای ریختن ...
یک اتاق ۱۲ متری اونقدر بزرگ نبود که از
آشپزخونه صدای پچ پچ کردن بی بی با پیام رو
نشنوم . چای می ریختم اما می شنیدم!

بی بی - من یاد ندادم سر بزرگ تر داد زدن رو
... حالا بزرگ تری به کنار ... حلال حروم یاد
ندادم ... نمیدونم پیمان به کی رفت و حالا
داره چیکار می کنه، از همون شب که پلیس پا
گذاشت دره پاشنه ی این خونه برای من مرد! داد
زدن سرکسی که می دونی سگ دو می زنه برای
خوشیه تو باز میشه نمک به حرومی که من اینم
یاد ندادم . دادم؟؟؟ . تو پا نذار جا پای
پیمان که هم یاس نابود بشه و هم من دق مرگ
بشم . خب؟

پیام - غلط اضافه بود ... حالا خودش خانومی
کرده به رو نمیاره . شمام به رو نیار!
لبخندم وسعت بیشتری گرفت و با اشتیاق سینی
چای رو داخل بردم خب آشتی کرده بودیم .
به روی هم نیاورده بودیم اره دادن و تیشه
گرفتنه سره ظهر راپو پس عجیب نبود که
باز سرو کله هم بزنیم و باز پیام موهای بلندم
رو بکشه و من جیغ بزنم و دستش رو گاز بگیرم
... عجیب بود !!!!

پیام - پس قبول شدی ...

- اوهوم ...

- یعنی شرط رو بردی؟

خندیدم و با ناز گفتم : بله که بردم ...

- دیگه نمی ری مترو؟

— خب صبح تا عصر میرم . عصر میام خونه . یکم دور همی و یکم استراحت، شب تا صبحم می رم اونجا .

بی بی — پیام می بره تو رو اونجا . شبا تنها نرو . باشه پیام ؟

پیام — صد در صد !

— من فدای غیرته جنابعالی پیام خان . خب؟
خندید .

فاکتورارو بالا پایین کردم . زیادم خرید نکرده بودم . ولی خدا رو شکر جنسای توی کیفم تکمیل شده بود . اتوبوس توی ایستگاه همیشگی ترمز زد و پیاده شدم . به مترو رفتم مثل همیشه شلوغ بود . اما خدا رو شکر خبری از مامور نبود خب به هر حال ما تفاله های این جامعه ی پاک بودیم و تنها ایراد این سرزمین دست فروشای مترو بودند ... مسخره بود ! کاش تنها مفسدا ی جامعه من بودم و امثال من و بچه های فال فروشه این ایستگاه خراب شده ی منفور که شبیه مرداب بود اما با این تفاوت که زندگی جریان داشت !!!!

خبری از مامورا نبود و من منتظر قطار بعدی بودم . سرمو برگردوندم . به سمت مردایی که توی صف بودن و منتظر چشمم به رامین خورد . همین لحظه اونم برگشت ومنو دید با دیدنم پوزخند زد و از بین جمعیت گذشت و به سمتم

اومد. محل ندادم و به رو به رو نگاه کردم که کنارم ایستاد.

— به احواله شما؟

— به خرمگس معرکه لعنت ...

کمی خودش رو نزدیک تر کشید. فاصله مون چند سانت هم نمی شد که دستش رو ملایم روی صورتم حرکت داد : خعلی داری تند می ری ...

اخم کردم و یه قدم کنارتر رفتم. ازش فاصله گرفتم : دستت رو بکش ...

در عوض لبخند زد: کاری میکنم دنبالم بگردی! بهت قول می دم

استرس گرفتم. اما خودمو نباختم : گورتو گم کن از زندگیمون ... پیمان بس نبود ؟

پیمان خره کیه؟ بازی عوض می شه ...

قطار رسید. رامینه لعنتی با همون پوزخند سوار شد و من اما موندم ... درای قطار بسته شد و راه افتاد. من نمی دونستم آینده چی میشه ، اما دلم گواهی بد می داد همینطوریشم اسممه کاوه و شاهرخ کابوس شده بود . حالا هم رامین!!

تا آخر روز حواسم پرته گفته های رامین بود . اصلا نمی فهمیدم چی می گم یا چی نمی گم ... کارمو زودتر تعطیل کردم و زودتر خونه برگشتم . سرکوچه که رسیدم با دیدن مجید که جلوی در بود

کلافه شدم. این روزا انگار جلوی در خونه طلسم شده بود

جلوی در ایستاده بود و پیام بنده خدا هم بین چهار چوب در جوابش رو می داد. هیچکدوم هنوز منو ندیده بودن.

مجید - برو بگو بزرگترت بیاد .

پیام - درست حرف بزن حاجی. چیکارش داری؟ من هستم .

مجید - حوصله ندارم پیام. خسته شدم از دستتون بابا بگو اون دختره بیاد .

پیام - هووو ... درست حرف بزن . کشمشم دم داره !

کنار مجید رسیدم و بدون نفس تازه کردن گفتم :
چیه؟ چه خبره؟

مجید به سمت برگشت و نگاه پیام روی من ثابت موند.

مجید - به به، خانوم بالاخره تشریف آوردن.

- چه خبرته صدات رو انداختی پسه سرت؟

مجید - خبری نیست. پوله ناقابل رو می خوام .
بسه سه ماه اینجا خوردین و خوابیدین.

- صدات رو بیار پایین الان هرچی آبرو جمع کردی میریزم زمین. صدا منم بلند میتونه بشه !

نفس بلندی کشید و جواب داد : پولم .

آخرین بار حرف زدیم . گفתי ته برج که میشه ۲۰ روز دیگه . مگه مردم مچله توان که امروز حرف بزنی فردا زر بزنی!

— ببین بچه جون . من این حرفا حالیم ...

— تو ببین آقا بزرگ من رو حرفت حساب کردم . چه می دونستم نامردی حرف حالیت نیست و وعده ی سرخرمن میدی . دوزار اگه فهم داری، بفهم که تا ته برج ۲۰ روز مونده حاجی ... حساب به روزا که از دستت در نرفته خدایی نکرده .

مجید — زبون داری سه متر ... تا الانم که معلوم نیست کدوم گورستونی می ری و این ساعت میای ... مرد بالا سرت نباشه همین می ...

هنگ کردم ... تهمت زدن اینقدر راحت بود؟ »
میشه « گفتنش با مشتی که از مرد این روزام به چونه ش خورده بود توی همون دهن وامونده ای که فقط مزخرف بلغور کرده بود خشک شد ... اونقدر خشکم زده بود که نتونم دست پیام رو بگیرم برای درگیری نشدن ... برای نزدن ... پیام مرد شده بود ...

مردم جمع شدن، جداشون کردن . من مثل چوب خشک مونده بودم تا مجید کتک نوشه جان کنه ...
مرد که معتاد.

دعوا تمام شده بود . مجید لیچار بار می کرد به پیام بخت برگشته ای که هنوز قرمز بود از

خشم ... زیر بازوم رو گرفت و من هنوز نگاه
خیسم به مجید بود

که بال بالی نمایشی می زد برای رسیدن به
پیامی که بی حرف بازوم رو بند کرده بود و به
داخل خونه می کشید. دلم گریه می خواست و مهم
نبود چپ چپ نگاه کردن زنای محله که هربار حتی
با دیدن ساده تیپ زدن من حرف ها بود که پشت
سرم می زدن و من برای بار هزارم شاید برای ده
هزارم از خدا می پرسیدم این همه زیبایی بدون
خوشبختی چه معنی داشت آخه؟

پیام به داخل هولم داد و در رو پشت سرش بست .
روی تک پله ی جلوی در ننشستم ... فقط وا
رفتم ... پیام اما همونجا به در تکیه داده بود
و صدای تند نفس کشیدنش رو می شنیدم .

— پ — ... پیام ...

از این همه نالیدنم و بیچارگی محضی که
خوابیده بود لابه لای گفته هام انگار دلش به
رحم اومده که کنارم نشست. نگاش به رو به رو
بود و من دسته ی اسکناس کار کرده امروزم رو
از جیبم درآوردم و سمتش گرفتم ...

دستش دور شونه م حلقه شد. ناتوانی یعنی شل
شدن عضلات گردنم و لم دادن سرم روی شونه ی
پیامی که امروز حمایت کرده بود . امروز کوه
شده بود!

پر حرص لب زد: درست میشه!

من اما از این درست میشه نه دلم گرم شد نه
امیدوار شدم... من ترسیدم ! این درست میشه
ترسناک بود و من فقط برای این همه دلواپسی و
مشکوک بودنم به پیام به دلم بد و بیراه گفتم
!

— مامان ...

— خواب بود ... هدفون گذاشتم گوشش، مثل
همیشه !

پوفی از سر آسودگی کشیدم . چقدر خوب که مامان
رو خواب برداشته بود و ما رو عذاب ... پیام
چیزی نگفت. غر نزد که امروز جلوی مجید باز
آقا بالا سرش شده بودم ... حتی به رومم
نیاورد. چقدر خوب ...

مامان نیم ساعت بعد بیدار شده بود و سراغ
منو گرفته بود. بس بود کز کردن و غمگین بودن
... کنارش جا گرفتم .

سرم رو شونه ی پیام بود . هر دو دو تا چهار
تایی که میکردم بازم برای ۲۰ روز دیگه پول به
اندازه ی کافی نداشتم. تازه ۲۰ روز دیگه هم
نمی تونستم حقوق بگیرم. مگه اینکه از کوروش
زودتر حقوق می گرفتم که اینم زیاد از حد بی
ادبی بود مگه اینکه تو این مدت اعتمادش رو
جلب می کردم. باید این بار مثل بار اوله

دیدنش بی فرهنگ بازی درنیارم و حواسم به خودم
و کارام باشن!

پیام - نمی خوام پاشی؟

صاف نشستم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم. چند
دقیقه ی بعد ماشین در خونه ی کوروش ایستاد و
هر دو پیاده شدیم. پیام نگاهی موشکافانه به
در انداخت و گفت: خدایا شکر واقعا!!!!
شکر کرده بود؟ این شکر کم از گله و شکایت
نبود.

- تو برو.

- میرم حالا. تو برو تو...

سری تکون دادم و زنگ رو فشار دادم. تیک باز
شدن درو شنیدم... به سمت پیام برگشتم دستی
تکون داد و راهی خیابون شد و من وارد شدم. در
رو بستم....

چراغای کنار راه باریک روشن بودن و همچنین
چراغای داخل ویلا! جلو رفتم. جلوی در ورودی
رسیده بودم که در باز شد و اندام کوروش بین
چهارچوب مشخص شد. لبخند زد: سلام خوش اومدی.

- سلام. ممنونم.

از جلوی در کنار رفتم. انگار مرد بودم تا
همین جا بود که خاطرم اومد این وقت شب، تنها
... ویلا با کسی مثل کوروش که معلوم نبود توی

این چهار دیواری چی انتظار ورودم رو می کشه .
انگار کوروش فهمیده بود این همه تعلل و دست
دست کردنم رو که با لبخند صدا بلند کرد :

— بهاره... بهار خانوم... بیا اینجا ایشون
رو راهنمایی کن...

نفس راحتی کشیدم . همان زن تپل و کمی قد
کوتاه با لباس فرم مخصوص بیرون اومد : جانم
آقا ؟ ... (رو به من) سلام خانوم ...
بفرمایید خواهش می کنم ...

با دست به داخل اشاره کرد و لبخند زدم و از
کنار کوروش رد شدم . شیک و امروزی ... بزرگ و
زیاد از حد روشن از صدقه سر لوسترای فانتزی و
شیکی که از سقف آویزون بود ... همین، کسی توی
سالن نبود که با صدای آرومی گفتم : فکر می
کردم شلوغ باشه !

کوروش — من و بهار آشپزم و خانوم بزرگ مریض
توی اتاقش ... همه آدمای این ویلایم . کسی
نیست دیگه ...

سوالی به سمتش که پشت سرم ایستاده بود برگشتم
که توضیح داد : پدر و مادرم فرانسه هستن

منم برای جمع کردن مال و اموال برگشتم و
حداکثر تا سال آینده میرم پیشه اونا . خانوم
بزرگ راضی نشده بود با اونا بره و حالا کمی
حالش رو به ناراحتیه و بعد از تموم شدن کارها
با هم می ریم . یعنی در واقع قراره یک سال
بیشتر اینجا نباشی . البته باز باید ببینیم
چی پیش میاد !

سری تکنون دادم . کوروش همانجا ایستاد. من و بهاره از پله های گوشه سالن بالا رفتیم. و بهاره در یکی از اتاقا رو برام باز کرد و گفت: بفرمایید ، اینجا اتاق خانوم بزرگه !

بی حرف وارد شدم و در پشت سرم بسته شد. یک زن پیر با چهره ای دلنشین. این همون خانوم بزرگی بود که همه رو رد می کرد !!!! زیاد هم برای من مهم نبود ... چیزی که مهم بود ۳۰ روز دیگه و گرفتن حقوقم بود، همین... حالا چه فرقی می کرد که پرستاره آدمه تخیی باشم یا این پیرزنی که عجیب به دلم نشسته بود!

— سلام .

— چرا نمیشینی؟

این بار لبخند زدم و نگام رو دور اتاق چرخوندم. بزرگ بود . یه دست مبل راحتی اونجا بود و صندلی میز آرایشی هم بود ، اما صندلی راحتی کنار پنجره ی بدون پرده به چشمم اومدو به اون سمت رفته و نشستم . این پنجره ی قدی که از سقف تا کف اتاق کشیده شده بود خیلی به دلم نشسته بود .

شب اول گذشت ... نه من حرفی زده بودم و نه پیر زن به حرف آمده بود ... فقط چند بار شب آب خواسته بود . داروها رو هم سر ساعت به خوردش داده بودم .

ساعت دقیقا ۸ صبح بود و پیرزن هنوز خواب بود که بیرون رفته و پایین رفتم . بهاره در حال

چیدن میز برای صبحونه بود که گفتم : سلام .
صبح بخیر .

سلام عزیزم . بیا بشین یه چیزی بخور .
- نه ، ممنونم باید برم . مادرم منتظرمه .
با محبت جواب داد : خیر پیش عزیزم .
- با اجازه .

بیرون زدم از ساختمون که چشمم خورد به کوروشی
که در حال بازی با همون توپ نفرت انگیز بود .
جلو رفتم و با فاصله ازش ایستادم و گفتم :
صبح بخیر .

- به به ، صبح شمام بخیر پرستار مهربون .
کجا؟

- خونه !

- خب صبحانه می خوردی بعد می رفتی .
- نه ، ممنونم . مادرم نگرانم می شه .
- پس خیر پیش !

بیرون رفتم . از اولین روز کارم راضی بودم .
وقتی خونه رسیدن همه رو برای مادرم تعرف کردم
تا خیالش راحت بشه باید مترو می رفتم . پد
پنککم رو بالا جا گذاشته بودم کلافه از پله ها
بالا رفتم . تند در رو باز کردم و خشکم زد با
دیدن کسی که روی زمین نشسته و اخم کرده بود .
منم اخم کردم و در رو بستم و با صدای آرومی
گفتم : تو اینجا چه غلطی می کنی ؟

انگار تیری بود که از کمون رها شده ... تند
از جا بلند شد و غرید : من چه غلطی میکنم یا
توی نفهم ؟

تعجب کردم . پیمان هیچوقت تا این حد عصبی نبود
.

– چی شده ؟

– مجید چه زری زده بهت؟

– زر مفت من اگه امروز حال این کیوان
بی همه چیز رو نگیرم اسمم یاس نیست .

– تو بی جا کردی. زبونت تند و تیز شده دیگه
هر چرت و پرتی دوست داشتی میگی!!!

– پیمان دست از سر من بردار . اصلا برو بیرون
از این خونه .

– شاهرخ بیخه گوشته . تن و بدنم با هر بار
بیرون رفتنت می لرزه . کاوه می گه خطرم براش
. میگه برا شاهرخ مهمه که باهام تسویه حساب
کنه بابت اینکه قصد کرده بودم قراردادش رو
بگیرم . می فهمی حرفای منو؟ من دیدم که توی
مترو اون مرد داره تعقیبت می کنه . شکره خدا
نمی دونن همسایه بغل یه در از زیر زمین داره
که به خونه ی ما می خوره . لعنتی ! د آخه کار
نبود دیگه؟ حتما باید شب تا صبح پرستار باشی؟

– پیمان از این جا برو بیرون و دیگه برنگرد.
نمی خوام خبره مرگت رو بیارن. برو از این
خراب شده ... از این لونه موش ... چی می خوای
دیگه؟؟؟ پیمان به خدا خبر مرگه تو دیگه از پا

درمیاره منو. اون بی شرفه بی همه چیز قدرت نابودی تو رو داره. نداره؟ شاهرخ پیدات می کنه. عجیبه تا الان پیدات نکرده. برو...

پیمان کلافه بود. نگران بود از کنارم رد شد و عصبی بیرون رفت. من دستم رو به دیوار گرفتم و سرم ر از گیجگاه به دیوار تکیه دادم. من گیج بودم هنوز...

از خونه بیرون رفتم... اضطراب داشتم وهر از گاهی به عقب برمیگشتم... حس می کردم یکی داره تعقیبم میکنه و جمله ی پیمان توی سرم تکرار می شد. ذکر این روزام نفرین بود به شاهرخی که ندیده تا سرحد مرگ متنفر بودم ازش وکاوه ای که وصف کثافت بودنش رو خیلی جاها شنیده بودم. منتظر قطار بودم. جمعیت کیپ تا کیپ ایستاده بودن. از این شلوغی نفرت داشتم. کسی پشت سرم ایستاد. حس کردم تیزی یه چیزی توی پهلوم رفت. فقط در حد لمس... نه اینکه بخواد به بدنم فرو بره. خشکم زد.

صدای زمزمه ای دقیقا کنار گوشم چهار ستون بدنم رو لرزاند و ته دلم رو خالی کرد... زمزمه ی آرومی با صدای خش دار و به شدت بم و مردونه...

— از من بترس !!!

همین یه جمله و من اونقدر ترسیدم از این صدا که تیزی یادم رفت و تند به عقب برگشتم.... نگام رو ریز به زیر و سانت به سانت چرخوندم و هیچ مردی رو پشت سرم ندیدم... صدای ایستادن

وسیله ی نقلیه ... صدای مردی که با بلند گو می گفت: مسافران گرامی لطفا از درب های قطار فاصله بگیرید !

صدای تند قدمای برداشته شده و طعنه های گاه و بی گاه و منه به پشته سرم خیره شده ... همه چیزی بود که به مدت شاید ۵ دقیقه اتفاق افتاد و بعد سکوت ... کسی توی ایستگاه نمونده بود من هنوز به پشت سرم نگاه می کردم ... ترسیده بودم واقعا !! دستور داده بود بترس و من ترسیدم ... توهم بود؟ ... نه نبود ... خود درگیری داشتم تا چند دقیقه و بعد صدای نظافتچی ایستگاه ...

— خانوم میشه اون سمت بایستید!

همین تلنگر کافی بود برای قدم برداشتن به سمت پله های برقی که راه خروج بود از این ایستگاه نفرت انگیز که برای من کم از تونل وحشت نداشت ... قدم اول ... بعد قدم دوم و بعد دویدم ... تند و بی وقفه ... راه خلاصی نبود ... مگه لو دادن پیمانی که از دوست داشتنها حساب کردم و به محالات رسیدم!

به خونه رسیدم . اونقدر درگیر همین جمله بودم که کبکه خروس خونه پیام رو ندیدم . پیام عجیب شده بود!

— از اینجا برو ...

اونروز انقدر تنش و ترس رو پشت سر گذاشته
بودم که به پیرزن اهمیت ندادم. پيله کرده بود
برای رفتنم ... چه می دونست اگه از در
بندازنم بیرون از پنجره میام. من لنگ حقوق
آخر ماهم بودم.

پیرزن: اینجا جای تو نیست، تو خیلی ساده ای!
نمی فهمم چرا دلخور نشدم و فقط سکوت کردم تا
خوابش برد. روز بعد خسته بودم، خیلی خسته.
بعد از خداحافظی از بهار بیرون رفتم.

خبری از کوروش نبود و من بی تفاوت به سمت در
رفتم که صدای لاستیک های ماشینی از پشت سر
وادارم کرد که به عقب برگردم. کوروش بود که
داخل بی ام وه کروک خودش جا خوش کرده و عینک
آفتابیش رو روی موهاش گذاشته بود. با دیدنم
لبخندی زد. گفتم:

— سلام.

— سلام بانو. صبح قشنگت بخیر.

— ممنونم. صبح شما هم بخیر.

— بیا برسونمت ...

— نه، خودم می رم.

— این حرف ها رو بیخیال. فکر کن من راننده تم
..

— این چه حرفیه؟

— پس بیا بالا.

— راهتون دور می شه.

– همیشه. ای بابا بیا بالا دیگه دختر.

ناچار سوار شدم از قبول سوار شدنم
پشیمون شده بودم ... مثلاً رفتن به کوچه ای که
ساکنینش فقط کافی بود کوروش رو ببینن تا بساط
حرفای جدید به راه شه ... یا اصلاً رفتن به
محله با این ماشینی که هیچ سنخیتی با در و
دیوار اون محله ی کذایی نداشت!!! پوفی کشیدم
و در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می کردم
گفتم:

– میشه منو خیابون اصلیه آدرسی که بهتون دادم
پیاده کنین.

– من مشکلی با محله ندارم .

– منم نگفتم با محله مشکل دارین . من با حرف
در آوردن اعضای محله مشکل دارم .

حالت چهره اش را ندیدم و او هم دیگه جوابی
نداد. تو فکره بدبختیام بودم که ایستادن
ماشین باعث شد به ستمش برگردم. باز عینکش رو
از روی چشماش به روی موهاش انتقال داد و به
سمت من کج نشست .

– همونطور که فرموده بودین توی خیابون اصلی
نگه داشتم.

– ازتون خیلی ممنونم .

– وقتی جمع می بندی معذب می شم!

تا نوکه زبونم اومد بگم به درک در عوض گفتم:
- اینطوری راحت ترم !

این یعنی مودبانه گفته همون به درک و من
خوشحال شدم از این که حرف دلم را غیر مستقیم
زده بودم . بعد از شکر پیاده شدم . به سمت
خونه راه افتادم . خدا رو شکر خبری از لاشخورای
این روزای اخیر نبود .

رو به روی در ایستادم و به دنبال کلید دستم
رو بردم که متوجه نبودن کیفم شدم . کف دستم رو
روی پیشانیم کوبیدم . کیفم رو توی ماشین جا
گذاشته بودم و از دست خودم کلافه بودم . توی
همین افکار بودم که در با شدت باز شد و من
پیام رو رنگ پریده دیدم .

- چی شده پیام ؟

با عجله سمت ساختمون رفت و من همونطور مسخ شده
بیرون از خونه و رو به روی در باز شده
ایستاده بودم و منتظر بودم پیام بابت این همه
دستپاچگی و رنگ پریدگی به من جواب پس بده که
دیدم مامان رو روی دستاش گرفته و بیرون
میاره . سرم تیر کشید .

- چا ... چی شده ؟

پیام فریاد کشید : برو کنار از جلو در ..
انگار همین بس بود برای شوک دادنم و من تند
کنار رفتم و پیام از در بیرون رفت . با عجله
سرکوبه می رفت و من هم به دنبالش بودم و
همزمان حرف می زدم .

— پیام تو رو خدا ... بگو چی شده ...
بیهوش شده ... فکر کنم فشارش جا به جا شده
... بید .. بیدار نمیشه ...

به نفس نفس افتاده بود و هنوز کامل از کوچه
خارج نشده بودیم که پیام تند به کسی برخورد
کرد. سرم رو بلند کردم که کوروش رو دیدم .
اونم با دیدنم متعجب پرسید: چی شده ؟ ...
— ما .. مامانم .

انگار همین کافی بود که بفهمه جریان از چه
قراره . پیام عصبی بود از کوروشی که جلوشو
گرفته بود و راهی نبود که پیام از کنارش
بگذره اما کوروش خیلی ناگهانی دستش رو جلو
برد و زینت رو از روی دستای پیام سرخ شده از
خستگی گرفت و تند به سمت همون مسیری که به
ماشینش ختم می شد حرکت کرد و من و پیامم
دنبالش راه افتادیم .

پیام — این کیه؟

این سوال بی موقع پیام شبیه وز وز یک مگس بود
وقتی خواب آلودگی بیداد می کرد!

کوروش در ماشین رو باز کرده و مامان رو روی
صندلی عقب جا داد و من تند کنار بی بی قرار
گرفتم و کوروش در رو بست... پیام سوالی منتظر
بود که کوروش گفت : د بجنب پسر ، وقت نداریم
.....

پیام پا تند کرد و روی صندلی شاگرد جا گرفت و
کوروش پشت فرمون نشست و به سرعت به راه افتاد

. تمام مدت نگام به مامان بود و دل نگرانیم
چهار ستون بدنم رو می لرزوند .

با ترمز شدیدی که کوروش گرفت نیم تنه م به
جلو پرت شد ... من انگار هربار قلبم از شدت
استرس تا جایی نزدیک به گلوم بالا می اومد و
من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد

در سمت راست باز شد و کوروش نیم تنه ش رو
داخل کشید و مامان رو باز روی دستاش نگه داشت
و به سمت ساختمون بیمارستان حرکت می کرد و من
و پیام هم جوجه واران به دنبالش راه افتاده
بودیم . پرستار با دیدن وضعیت ما تند جلو اومد
و به سمت اتاقی حرکت کرد و محکم گفت : از این
طرف .

کوروش اطاعت کرد و وارد اتاق شد . مامانو
روی تخت گذاشت و پرستار از ما خواست اتاق رو
ترک کنیم . لحظه های کشداری که تمامی نداشت و
صدای ثانیه شمار ساعت که حتی بلند تر بود از
صدای پیجری که هرازگاهی دکتری یا پرستاری رو
به بخش یا قسمت خاصی پیج می کرد ...

دونه های عرقی که پایین می رفت از تیره ی
کمرم و شقیقه ی نبض گرفته م . از استرس حالت
تهوع بدی گریبانم رو گرفته بود .

نگاه زیر چشمی کوروش اعصابم رو خط خطی می کرد
و من هزار بار خدا رو شکر می کردم از جا گذاشتن
کیفم و از حضور بی موقع و خوش موقع مردی که
کوروش بود ...

پرستار بیرون نمی اومد. به نظرم یه قرن گذشت
و فقط ظاهرا یه ساعت بود که پرستار بیرون
اومد و من و پیام همزمان جلوشو گرفتیم و
کوروش پشت سر ما ایستاده بود که گفتم : چی شد ؟

پیام - حالش خوبه ؟

پرستار - فشار خون دارن . حالشون بد شده ...
خوب میشه . اما باید مراقب باشین . همیشه
قرار نیست ختم بخیر بشه ...

بیخیال شدم و به بازوی پیام چنگ زدم . پیام
تکیه گاه محکمی بود یا کوروشی که صدای بلند
نفس کشیدن آسوده ش بهترین سمفونی بود توی اون
لحظه ای که توی استرس غرق بودم ... یعنی خطر
رفع شده بود و پیام بازوم روگرفت و به سمت
صندلی کشید .

نشستم و تازه دوهزاریم افتاد که این
بیمارستان یه بیمارستانه خصوصی و این یعنی
نهایت کم شانس و بیشتر بدشانسی منه بدبختی
که هنوز صدای مزخرف مجید توی گوشم تکرار می
شد ، مردک لاشخور مهلت ۲۰ روزه ای که ۱۸
روزه شده بود و خرج بیمارستانی که ندونسته می
دونستم سر به فلک می کشه و من چقدر از کوروش
شاکی بودم که بادیدن محله و کاری که من داشتم
فکر کرده بود باید به بیمارستانی بیاییم که

برای اون و خانواده های هم قماش اون ساخته شده ... !

پوفی کشیدم و خم شده... آرنج هام رو روی زانو هام گذاشته بودم و صورتم رو بین دستام گرفتم و فکر کردم به صندوقچه ی توی اتاق طبقه ی بالا که کمی پول رو نگه داشته بود و به کیفی که هنوز توی ماشین کوروش جا خوش کرده بود . هنوز در حال دو دو تا چهار کردنای خودم بودم که صدای کوروش تمام حرفام رو از یادم برد و به یادم آورد که برای این همه بالا پایین کردن و نگران بی بی بودن باید تشکر کنم ...

— بیا اینو بخور. ..

سرمو بلند کردم و به لیوان کاغذی که پر بود از آب نگاه کردم ... دستایی که هنوزم می لرزید رو جلو برده و لیوان رو گرفتم .

چه عادت مسخره ای بود این حالت تهوعه موقع اضطراب که مرتب اعصابم رو به هم می ریخت .

لبه ی خنک لیوان رو روی لبام گذاشتم و کمی آب رو به حنجره م هل دادم ... کوروش کنارم نشست و پیام مقابلم به دیوار تکیه داده بود و نگاش مرتب تاب می خورد از روی من و بعد کوروش ...

— مرسی واقعا مرسی ...

خوبی الان ؟

– خوبم .

– پرستار گفت سرمش تموم بشه می تونیم ببریمش
. بهتره دیگه آروم باشی ...

به سمتش برگشتم و خیره شدم به مردی که امروز
فرشته بود برای من ... فرشته ای که جونه سه
نفر رو نجات داده بود . گفتم :

– شما بفرمایید خونه ، منو برادرم هستیم .

اخم کرد و گفت : رفیق نیمه راه بودن خیلی
شبیه منه که می گی ولتون کنم و برم ؟

– ن .. نه نه ... منظورم این نبو... .

– خيله خب . پس صبر می کنیم باهم بریم ...

هنوز کمی ، به اندازه ی اینکه دوست نداشتم
کوروش پول نداشتن م رو و مثل خر توی گل گیر
کردنم رو ببینه برام غرور مونده بود و کاش
همینم نمی موند و حالا این همه استرس نداشتم و
برای رفتنش هزار جور نقشه نمی کشیدم .

کوروش – خوب شد کیفیت رو جا گذاشتی . مگه نه ؟
سری تکون دادم و با صدایی که خستگی از اون می
بارید گفتم : بین این همه بدبختی این تنها
خوش شانسی من بود .

– به هرحال به خیر گذشت و این همه نا امیدی
خوب نیست . مگه نه ؟

سری تکون دادم که بلند شد و گفت : من برم
حسابداری زود میام ..

تند بلند شدم و گفتم : نمی خواد .

پوفی کشید و به سمت من برگشت :

– دختر خوب ، تو کیفیت توی ماشینه تا توبری و بیای ده هزار بار من با صندوق تسویه کردم و مادرتم از اتاق بیرون اومده .

دهن باز کردم تا جوابش رو بدم اما اون معطل نکرد و به سمت طبقه ی پایین به راه افتاد . هنوز کاملاً ناپدید نشده بود که صدای پیام از کنارم بلند شد : این کیه ؟

به سمتش برگشتم و جواب دادم : نوه ی پیرزنیه که دارم ازش پرستاری می کنم . امروز منو رسوند . کیفم تو ماشینش جا مونده بود ... اومده بود کیف رو پس بده تا اینکه اینطوری شده .

چرا هول شده بودم ؟ خب مگه چیزی به جز واقعیت اتفاق افتاده بود ؟ چرا حس می کردم باید به پیام توضیح بدم ؟ .. اصلاً چرا فکرم درگیره کوروشه ؟

– زیادی دل نگرانه انگار !

غریدم : پیام .

پوفی کشید و حرفی نزد که گفتم : باید بری خونه از توی صندوقچه برام پول بیاری . من به قدر کافی همراهم نیستم و دوست ندارم این آقا حساب کنه . خب ؟

سری تکیه داد و گفت : به نظرت پولای اونم بسه ؟

— فکر نکنم . اما تو برو . از دست روی دست
گذاشتن بهتره . می بینی که کجا آورده ما رو
...

پیام — دهنش سرویس ...

— ععع ...

دستاش رو توی موهاش فرو برد و بالای سرش نگه
داشت و جواب داد : د آخه توی سر و وضع منو تو
چی دیده که مامان رو آورده اینجا ؟ آه ...
روی صندلی نشستم و پر از غصه گفتم : حالا چه
خاکی بریزیم سرمون ؟

پیام جلو اومد و جلوی پاهام زانو زد و دستام
رو گرفت : غصه نخور آبجی . خب ؟

سری تکون دادم که کوروش رسید ... کنار ما صبر
کرد و دستاش رو باز کرد با لودگی گفت : خواهر
برادر خوب خلوت کردینا !

به زور لبخند زدم و پیام ایستاد و رو به روی
کوروش گفت : من از شما ممنونم . امروز حسابی
زحمت دادیم .

کوروش — بی خیال پسر . هرکی جای من بود همین
کار رو می کرد .

پیام — من کاری برام پیش اومده . می رم و زود
برمیگردم .

کوروش سری تکون داد و پیام از کنارش رد
شد... با رفتن پیام کوروش هم صندلی کنارم جا

گرفت و کش و قوسی به بدنش داد و گفت : عجب روزی بودا ...

– ممنونم ..

– تو رو بذارن تا صبح تشکر می کنی ... سوزنت گیر کرده رو تشکر مگه دختر؟

لبخند زدم و گفتم : به هرحال توی زحمت افتادین .

نزن این حرف رو ... خدا رو شکر که سالمه .

سری تکان دادم و گفتم : با صندوق حساب کردین ؟

– بعله .

– من باهاتون حساب می کنم .

– من از جناب عالی خواستم باهام حساب کنی ؟

– من قبول نمی کنم .

– مهم اینه من قبول می کنم . اصلا از حقوقت کسر می کنم ...

چیزی نگفتم . کوروش به لودگی گرفته بود و من استرس داشتم و دیگه اصرار نکردم . ترجیح دادم از حقوقم کم شه تا اینکه الان اصرار کنم و بعد پیام خبر بده به قدر کافی پول نیاورده که اون موقع شرمندگیش بیشتر از الان بود .

کوروش – امشب نمی خواد بیای برای خانوم بزرگ . می گم بهار مراقب باشه . فکر کنم خیلی خسته ای ...

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم : زوده هنوز
برای مرخصی ...

– بیخیال یاس ... امشب نمی خواد بیای . اگر
کاری نداری من دیگه برم ...

فکرم کنار یه ساعت دیر کردن پیام بود و در
عوض پس می زدم افکار مزاحمی رو که می گفت من
از کی یاس شده بودم و کوروش از کی این همه
خودمونی شد ؟؟؟ ... به ساعت روی مچم نگاه
کردم که کوروش کج فهمید :

– می خوای بمونم ؟

– نـ .. نه نه ... یعنی تا همین جاشم خیلی
اذیتتون کردیم .

پوفی کشید و بلند شد پا به پاش ایستادم و
کوروش حرف میزد نگام به انتهای راهرو
بود .. پیام دیر کرده بود

کوروش – بحث کردن با تو بی فایده س . هی می
گم کاری نکردم و تو هی تشکر می کی . به هرحال
امیدوارم زودتر خوب بشه . فردا شب می بینمت !

سری تگون دادم و بافت نگام رو از انتهای
راهرو بریدم و با نا امیدی از اومدن پیام به
کوروش نگاه کردم : به امید خدا !!!

ابروهاش بالا پرید و من تعجب نکردم از این همه
تعجبی که کرده بود .

– سلام ...

لبخندی روی لبم نشست و به پیامی که کنار
کوروش ایستاده بود نگاه کردم . پاکتی رو جلوی
کوروش گرفت و کوروش سوالی بهش نگاه کرد که
پیام لب زد : این مبلغ حسابداری . ببخشید ،
چون مامان حالش خوب نبود هول کرده بودم و دست
خالی از خونه زدم بیرون .

کوروش - واقعا این همه عجله لازم بود ؟

- به هرحال بیشتر از این درست نیست شرمنده ی
شما بشیم .

سری تگون داد ... پاکت رو گرفت و به من گفت :
اینو می گیرم ، چون توی همین چند ساعت متوجه
این همه یه دنده بودنت شدم .

لبخند زدم و باز تشکر کردم که خداحافظی کرد و
رفت . روی صندلی نشستم .
- خدا رو شکر .

تازه متوجه نایلونی که توی دست پیام بود شدم
و پرسیدم : این چیه ؟

- داروهای مامان رو گرفتم .

ابرویی بالا انداختم . باورم نمیشد که پول کم
داخل صندوق هم کفاف خرج بیمارستان رو داده
بود وهم داروهای دسته پیام رو ...

ربع ساعتی گذشته بود پرستار بعد از
دوباره معاینه کردن مامان مرخصش کرد و هرسه
بیرون رفتیم . توی تاکسی هر دو دو تا چارتایی

می کردم باخودم ، جور در نمی اومد این دخل و
خرج کردنه پیام از صندوق برای بیمارستان ...
یا اینکه شب سر خود مغازه ی حاجی بره و برای
شام خرید کنه مگه چقدر بود این پولاً ؟
منه احمق حتی یه بارم فکر نکردم که بالا برم و
صندوق رو ببینم ... پیام گفته بود مثل همیشه
نسیه خرید کرده !

به ساعت نگاه کردم غروب بود . از در بیرون
رفتم و جلوی اولین در سمت راست وایسادم و در
زدم . دستم رو روی زنگ نگه داشتم . صدای عصبی
کیوان رو شنیدم .

— چه خبرته ؟ مگه سر آوردی ؟؟؟ وایسا اومدم
...

در باز شد و کیوان با دیدنم جا خورد ...
— به به ... حور العین بهشتی به ما سر زده ؟
ابروهام رو به هم نزدیک تر کردم و جدی گفتم :
خفه شو کیوان .. نیومدم چرت و پرت بگی بهم !

ابروهاش بالا پرید : چی شده آبجی ؟
— به من نگو آبجی . مگه من صد دفعه نگفتم راش
نده ؟

— تو گفتی ، کی گوش بده ؟
غریدم : کیوان ...

— ای بابا ... قرص کیوان خوردی ؟ خرجه عملم
رو می ده منم راش می دم . شما ما رو از نئشگی
دربیار ببین هرچی گفתי غلامت می شم یا نه ؟
— نکبت ...

— نوکره شمام هستم .

— به پلیس بگم چی ؟

کیوان — شماره ش ۱۱۰ ! گفتم شاید نداشته
باشیش ... بزنک بگو داداشم تو این خونه میاد
. هرکی نزنکه خره !

— خیلی کثافتی !

— غلامتم !

پوف کلافه ای کشیدم و نالیدم : راش نده ، می
گیرنش . محضه رضای خدایه بار مرد باش ...

— هه ، کو مرد ؟ دلت خوشه توام . برو از جلو
خونه م خوشم نمیاد حرف دربیارن برام ... یا
...

چشمکی زد و با لحنی چندان آوار ادامه داد : یا
بفرمایید داخل در خدمت باشیم !

نفهمیدم چطور شد که دستمو بلند کرده و سیلی
محکمی به صورت لاغر و استخوانیش که نتیجه ی
عملی بود که از اون حرف زده بود ، زدم ! سرخ
شد از عصبانیت و من انگشت اشارم رو تهدید وار
جلوش تگون دادم : اینو زدم ، تا یادت باشه
هرجا که شد اون دهنه مفتت رو باز نکنی و ازش
چرت و پرت بیرون نریزی !

– این کارت یادم می مونه بی ... !!!

چشمم رو کمی بستم بابت این فحش نان و آبداری
که نثارم کرده بود . در رو روی صورتم بست و
من دستم رو به دیوار تکیه دادم . هنوز از بهت
چیزایی که شنیده بودم بیرون نیومده بودم که
صدای مزاحمی بلند شد :

– وا ... دختر زشته ، قباحت داره ... تو رو
به روی خونه ی آقاکیوان چی کار می کنی ؟

به سمت خاله زنک پشت سرم برگشتم و نگاهش کردم
که باز لب زد : بیچاره بی بی ، این زن چه
گناهی کرده که تو و پیمان شدین بلای جونش ؟

نفس عمیقی کشیدم ... من جونی برام نمونده بود
برای دهن به دهن گذاشتن روباره با زن سن بالای
رو به رویی که احیانا من رو حتی تهدید می دید
برای پسر بزرگ کرده ش و همسر سن و سال دارش !

محل نداده و وارد خونه شدم . به سمت رو شویی
نصب شده رو به روی در توالت گوشه ی حیاط رفتم
و چند مشت آب سرد رو روی صورتم کوبیدم . یکی
... دو تا ... شاید هم چندتا ... کم نمی شد
دمای بدنم که کم از کوره نداشت ... باز تهمت
زده بودن !

به چهره ی خودم توی آیینه ی نصفه ی نصب شده
روی دیوار رو به روی خیره شدم چشمای

درشت و کشیده ی توسی با رگه های آبی یا سبز
... اصلا چه رنگی بود ???

حالا چشمام برق می زد و این به خاطر اشک های
جمع شده بود که آماده ی بارش بودن ... مژه
های بلند و تاب دار و ابروهای قهوه ای تیره م
که هنوز دخترونه بودن و من اصلا برام اهمیت
نداشت چند تار اضافه ای که نظمش رو به هم زده
بود ! بینی قلمی و متناسب با لبای قلوه ای
صورتی رنگ ... صورتی کم رنگ و گونه های
برجسته ی خدادادی ... چال های روی لپام که
حالا محو بود ... خیلی وقت بود که محو بود ...
چون لبخندی نبود برای زدن و من خیلی وقت بود
از ته دل نخندیده بودم .

دستم رو روی آینه گذاشتم ... بین خودم و
تصویرم ... به نظرم این همه زیبایی ارزش
شنیدن این تهمتایی که چپ و راست روی سرم
میبارید رو نداشت . من از این چهره دلگیر
بودم و باز پرسیدم : بین این همه بدبختی این
همه زیبایی به چه کارم می اومد !!!
من هنوز خبر نداشتم قراره چه چیزایی رو تجربه
کنم

امروز برخلاف چند روز قبل خسته بودم . به شدت
خمار خواب بودم و بی حوصله ، از پرستاری
برمیگشتم . کوروش گفته بود لازم نبوده پیام و
من خیلی بابت لطفای ریز و درستش ممنون بودم
..... وارد همون بقالی کوچک حاجی شدم و مثل

همیشه لبخند زدم ، ولی این بار خسته ی خسته
...

- سلام حاجی .
- سلام بابا جان . خوبی دخترم ؟
- شکر خدا .
- جانم بابا ؟ چیزی می خواستی ؟

خجالت می کشیدم که بازم به حساب دفتری مون
اضافه بشه و فقط با سری زیر افتاده گفتم : با
عرض شرمندگی اومدم شیر بگیرم .

- دشمنت بابا ، بردار ازتوی یخچال !
- لبخند خجولی زدم و به طرف یخچال رفته و دمه
دست ترین رو برداشتم و برگشتم . شیر رو روی
پیشخوان گذاشتم و گفتم : بی زحمت اینم روی
حسابمون اضافه می کنید ؟

- حساب ؟؟ تو که همه رو تسویه کردی !
- فکر کردم اشتباه شنیدم که گفتم : چیکار کردم
؟

- چی شده جانا ؟ دفعه آخر اومدی همه رو تسویه
کردی ...

- خب ... خب پیام دوشب پیش اومده بود خرید .
اونو ...

- بنده ی خدا اونم که نقد گرفت !

جا خوردم . دیگه مطمئن بودم که با همه ی
خرجای اون روز توی بیمارستان ، پول صندوق به
خرید اون مواد غذایی که پیام گرفته بود نمی
رسید . یه جای کار می لنگید . بدم می لنگید و
من نگران شدم . ترسیدم ... خیلی سعی می کردم
به خودم تشر بزنم . تشر بزنم که نگرانی بی
موردیه ولی نبود ! بی مورد نبود ... پیام پول
رو از کجا آورده بود ???

بی حواس از مغازه بیرون زدم و به صدای حاجی
هم گوش ندادم که صدام می زد و می خواست شیر
رو با خودم ببرم . تند در خونه رو باز کردم و
به صدا زدن بی بی توجه نکردم . با همون عجله
پله های آهنی رو بالا رفته و در رو باز کردم .
کمد کوچیکی که روی دیوار نصب بود رو باز کرده
و با هول و ولا دنبال صندوقچه ی کوچک چوبی بی
بی که به من داده بود می گشتم و دست آخر
پیداش کردم . اونو بیرون آورده و روی پاهام
روی زمین نشستم . تند در اون رو باز کردم ...
وا رفتم . روی زمین افتادم و به دیوار تکیه
دادم ... صندوق پُر بود . پول دست نخورده بودن
و من دلم آشوب شد . این ترس بیهوده نبود .

پیام سرکار می رفت ؟ ... ته دلم دعا کردم که
سرکار بره و این پول رو به دست آورده باشه
... هنوز ساعت ۱۲ ظهر بود و من انگار تازه
یاد صدای بی بی افتادم که باز تند از جا بلند
شده و پایین رفتم . وارد اتاق شدم :
— جانم مامان ؟ سلام ...

— کجایی دختر؟ چی شده؟ چرا صدای پات می اومد؟

لبخند پر اضطرابی زدم و در حالی که نگام رو از ساعت می گرفتم جواب دادم: خب مادره من آدم که روی پاش راه بره صدای پاش میاد دیگه... مگه قرار بود صدای دستم بیاد؟

هنوز نگران بود. صدای تند بالا رفتنه من و صدای کوبیده شدن در رو شنیده بود و حق داشت... مادر بود! اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: تو که هنوز غذاهای روی میزت دست نخورده س!

— گشنه م نبود. تو که می دونی چرا این همه می چینی؟

خندیدم: این همه چیه؟ پنیر و خیار گوجه این حرفا رو نداره که. تازه فلاکس چایتم پره! — تو چرا خونه ای؟

— پیام نیستش که... بذار بیاد...

— الان خونه بود، رفته بیرون مادر!

ته دلم خالی شد. الان بیرون رفته بود؟؟؟ پس دبیرستانش چی میشد؟ جا خوردم و هر لحظه بیشتر از قبل نگران می شدم. نمی تونستم مستقیم بپرسم. بی بی نگران میشد و باید خونسرد می بودم. به بی بی پشت کرده و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم پرسیدم: مدرسه ش چه خبر؟

— چی بگم والا مادر ؟ دو روزه نرفته . فکر کنم تعمیرات دارن

تعمیرات ؟؟؟ اونم توی مهر ماه ، ماهه اول مدرسه ها ؟؟ بی بی چقدر ساده بود ! وای پیام ... نگران بودم و نگران تر شدم . پیام دیر کرده بود . دستم رو به اپن آشپزخانه تکیه دادم و فکر کردم ... هرچی بیشتر فکر می کردم بیشتر اعصابم به هم می ریخت . هیچ جوره معادله حل نمیشد . این پول از کجا اومده بود ؟

— یاس ...

هول برگشتم که با چشمای ریز شده پرسید : خوبی ؟

— آ .. آره مامانم . یه خورده فقط خسته م . خوابم میاد !

— برو استراحت مادر ، یه روز اینور اونور بری مترو که زمین به آسمون نمیاد ! میاد ؟

مادرم از هیچ چیز خبر نداشت و چقدر همه چیز رو ساده گرفته بود . لبخند زدم و از اتاق بیرون زدم . نمودنم توی اتاق به نفع تر از نمودنم بود . خیره ی در حیاط بودم

گاهی نشستم و گاهی قدم رو رفتم . از چپ به راست و برعکس ... پیام نیومده بود . ساعت ۳ ظهر شده بود هنوز خبری نبود از پیام سیر و سرکه جوشیدن حاله الان دلم بود که مثله سیر و سرکه می جوشید ! من چشم به راه بودم و لبه

ی باغچه نشستم که در باز شد و من از جا پریدم
و مقابل پیام ظاهر شدم ...

بهت زده شدم . آشفته بود . گوشه ی لبش خون می
اومد و موهایش به هم ریخته بود . دو دکمه ی
بالای پیراهنش پاره شده بود و دله من ریش شد
از این همه آشفتگی نگران جلو رفتم .

در حیاط رو بست و من دستم رو زیر چونه ش
گذاشتم و با چهره ای در هم ... با حس هر دردی
که کشیده بود پرسیدم :

— چ ... چی شده پیام ؟ این چه سر و وضعیه ؟
بی اهمیت روی تک پله ی جلوی در ورودی خونه
نشست و منم جلوی پاش روی زمین زانو زدم : یه
چیزی بگو .. مُردم از استرس ... کجا بودی ؟
دعوات شده ؟؟ پیام ...

— من ... م ...

— تو چی ؟

— من پول قرض کردم ...

حال و هوای خوبی نداشت برای تشر زدن و اخم
کردن و دعوا گرفتن . من نه اخم کردم و نه
دعوا کردم . فقط سعی کردم امیدوار باشم ، به
اینکه به دردرس نیفتادیم و به همین خاطر
خوشبینانه گفتم : خب قرض گرفتی . آدم که
نکستی ، پسش می دیم . داداشم غصه نخور ...
بغض کرده نالید : بدبخت شدیم یاس !

وا رفتم . پاهام شل شد و من امروز برای دومین بار زمین خوردم . با دهنی باز به او خیره بودم . انتظار داشتم حرف بزنه . نپرسیده همه چیز رو بگویم . فهمید ... حاله رو به راه نبوده م رو فهمید که گفت : من ... من نمی خواستم اینطوری بشه . من اصلا .. یاس یه چیزی بگو ...

— چی ... چیکار کردی

— به خدا من می خواستم کمکت کنم . من پول گرفتم . من فقط اندازه چند صد هزار برای اون شب فقط گرفتم . یعنی قرارمون از اول همین بود . بهم ... اون بهم برگه داد ، من امضا کردم . من اونا رو امضا کردم نمی دونستم چی توش نوشته . به خدا یاس نمی دونستم . اصلا من اون برگه ها یی که گفتن رو امضا نکردم . یاس ...

نفسم سخت بالا می اومد . حس خوبی نداشتم . من به این لکنت حرف زدن و به برگه هایی که پیام از اون حرف می زد هیچ حس خوبی نداشتم . هنوز بهت زده خیره بودم به پیام منتظر بودم اونقدری برام حرف بزنه که بفهمم همه چیز اونقدر بحرانی نیست ، اما پیام حرف زد و من بیشتر به عمق منجلاب پی میبردم .

— امروز پولش رو خواست . گفتم می دم ته برج ... وقتی گفت چند صد میلیون رو پس بده ... یاس به خدا من اون پول رو نگرفتم . یاس ..

— چ ... چقد بود ؟

— ۵۰۰ میلیون !

مغزم سوت کشید ... ۵۰۰ ؟؟؟!

— یا خدا ... یا حضرت عباس ... چی کار کردی
پیام ؟؟؟ چیکار کردی لعنتی ؟ چه غلطی
کردی با زندگیمون ؟؟؟!

— یاس به قرآن من ... من نمی خواستم اینطور
...

صداش هر لحظه بیشتر می شد و من کف دستم رو
جلوی دهنش گرفتم . ساکت شد . فهمیده بود
بودنه مامان باعث این همه خونسردیم شده و از
درون از ترس روزای آینده روبه نابودی ام ...
از جا بلند شدم و مچ دست پیام رو هم گرفتم .
همراه و به دنبال خودم اونو از پله ها بالا
بردم . وارد اتاق شدیم و در رو بستم و به
سمتش برگشتم . صدام خش داشت . می فهمیدم که
از عصبانیت زیاد خش دار شده و من گفتم :
— از کی ؟؟؟ از کی گرفتی ؟؟

— رامین ...

چشمم رو بستم و دوباره باز کردم . رامین
ترسناک بود ، از همون اول ترسناک بود و من
بیخود از اطراف پیام بودنش نمی ترسیدم

— چقد گرفتی ؟؟

— ۳۰۰ هزار تومن ...

— پس ... پس چطور می گی ۵۰۰ تومن ؟

— نمی دونم ، به خدا نمی دونم . اصلا رامین
غیبش زده ... همه جا رو گشتم . نبود ...

امروز دو نفر اومدن گفتن باید تسویه کنم .
برگه نشونم دادن . سفته بود . گفتن شکایت می
کنن و می افتم زندون... .

عقب عقب رفته و با تکیه به دیوار سر خوردم و
نشستم . پاهام رو بغل گرفتم . این سند سازی و
این جعل ... بازی کثیفی راه افتاده بود و من
می فهمیدم که این شروع ماجراست . پیام ترسیده
به من نگاه می کرد و من ترسیده به اون ...
قرار بود به کجا برسیم ؟؟

— رامین کو ؟؟؟

نمی دونم به خدا ... رفتم پیشه هومن . اونم
خبر نداشت . می گفت سه روزه غیبت زده . من
... من نمی خواستم اینطوری بشه !

اونم روی زمین نشست و سرش رو بین دستاش گرفت
پیام همچنان حرف میزد و من فکر می کردم .
باید یه کاری می کردم . اما چی کار ؟ پیام
آشفته بود

— یاس ... حالا چی میشه ؟

— نمی دونم ... نمی دونم پیام ... گفتم باهاش
نگرد . گفتم کبرितه ، خطر ناکه می سوزونه
زندگیمون رو ، نگفتم ؟؟؟ نگفتم لعنتی ؟!

این بار اشکاش ریخت : به خدا نمی دونستم . من
فقط ... فقط ناراحت می شدم که تنهایی داری
جون می کنی ... خواستم کمکت باشم ...

— الان چه خاکی تو سرمون بریزیم ؟ ها ؟

— باهاشون حرف میزنم ...

– تو دیگه هیچ غلطی نمی کنی پیام . شنیدی ؟

– من نمی دارم تنها بری ...

– پیام بسه . بسه هرکاری که کردی و هر حرفی که گوش ندادی . بسپارش به من ، خب ؟ حرفم رو گوش بده احمق ...

نگاش گرفته شد و روش رو سمت دیگه چرخوند . من تند نرفته بودم .

من سراپا استرس بودم و هنوزم نمی فهمیدم کار کدوم یکی از گرگای اطرافمون بوده .. می دونستم که با دعوای من با کیوان و برخورد تند دفعه ی آخرم با پیمان ... خبری از پیمان نمیشه تا ازش کمک بخوام . همه چیز با هم قاطی شده بود .

پیام کم حرف شده بود . از من خجالت می کشید . دو روز بود که بهش اجازه ی بیرون رفتن نداده بودم . مترو هم نمی رفتم و فقط کار پرستاریم با همون شیوه ی سرد و ساکت به راه بود ... من می ترسیدم برای برادر کوچیکم ... فکر مجید هم از طرفی اعصابم رو به هم ریخته بود ... منتظر بودم که خبری شه از طلبکارا و فعلا خبری نبود . روز سوم کیفم رو برداشتم و پیام همچنان به من خیره بود .

– من می رم مترو... هرکسی که در زد درو باز نکن ، خب ؟ ...

اخم کرد : من بچه نیستم یاس ...

از کوره در رفتم و با صدای کنترل شده ای بهش توپیدم : کسی نمی گه تو بچه ای ، پس حرفه مفت نزن ... فعلا که بی فکر بودنت ثابت شده و من خواب و خوراک ندارم از ترس اینکه کسی بیاد و جلوی راهمون رو بگیره . مثل اینکه تو متوجه نیستی که توی چه مردابی افتادیم و من می دونم همه ش از گوره اون بی شرفایی بلند میشه که پیمان ازشون خط میگی ...

صدای در از حیاط نطقم رو کور کرد و من کیفم رو روی زمین گذاشتم و مانعه از جا بلند شدن پیام شدم .

– تو همین جا میشینی . پیام به خدا من دیگه نمیکشم با توام سر و کله بزنم . ساکت بمون همینجا . خب ؟

– ولی ...

بسه . مرگه مامان یه بارم که شده به حرفم گوش بده . باشه ؟

چیزی نگفت که بلند تر و عصبی تر پرسیدم :
باشه ؟

ناراضی سرش رو تکون داد که بیرون رفته و از پله ها پایین رفتم . باز صدای در بلند شد و این بار در رو با استرس باز کردم . دو غول تشن با چهره هایی خشن پشت در بودن و من از این همه تفاوت ظاهریم با اونا باز عصبی شدم اما چیزی نگفته و با ابروهای گره خورده پرسیدم : بفرمایید ...

مرد ریشو جواب داد : با پیام کار داشتیم .
بگین بیاد ...

– باهاش چیکار دارین ؟

مرد دیگر – شما برو خونه خانوم . برو بگو اون
جوجه بیاد !

– من همه کارشم هرچی که هست به من بگین ...

مرد ریشو – خيله خب ۵۰۰ بده بالا تا سره ماه
اسکونت نره روش . در جریانی که ...

مرد دیگر – ببین ضعیفه ، یا الان پول رو
میسلفی بالا یا از حلقومه داداشت می کشم
بیرون ...

مرد ریشودستش رو روی شونه ی دوستش گذاشت و
گفت : آقا گفته فقط پول ، اگه نداد بریم
شکایت ... همین ..

– آقا غلط کرده ...

مرد با چشمای گشاد شده به من نگاه کرد و گفت
: خیلی بلبل زبونی ... بترس ازش !

دهن باز کردم تا جواب بدم که مرد ریشو گفت :
ای بابا ، خانوم ما نیومدیم بحث . اومدیم
دنبال طلب ...

– آشه چی ؟ کشکه چی ؟ اون فقط ۳۰۰ گرفته

مرد ریشو – من نمی دونم . اومدم وصول . چیزی
که نشونم داده ۵۰۰ ...

– اخه یه پسر ۱۷ ساله ۵۰۰ میلیون برا چشه ؟
اصلا ... اصلا با عقل جور در میاد ؟؟؟

پوفی کلافه ای کشید و مرد دیگه به حرف اومد :
ببین آبجی ... خودت بیا به آقا بگو . ما
ماموریم . همه کاره اگه تویی که باس ۵۰۰ رو
بیاری بالا ... اگه تو نیستی برو بگو همه کاره
بیاد . د آخه یکی باس جواب ما رو بده یا نه ؟
- خب می گی من الان چیکار کنم ؟ وقتی پول رو
نگرفته ...

- پاشو بیا خودت جواب پس بده ...

- کجا پیام ... ععع ...

مرد ریشو - خود دانی ، سری بعد با مامور میام
. نگی نگفتی یا هشدار ندادیا ...

هر دو پشت کرده و در حال رفتن بودن که تند
گفتم : وایسین ...

هر دو ایستادن و به من خیره شدن . ترسیده
بودم . از من خواسته بودن که به همراهشون برم
و من !!! ... سری بعد با مامور می اومدن ...
در و همسایه و از همه مهم تر مامان ... دق می
کرد این بار به عقب برگشتم ... پیام
مضطرب روی پله های طبقه ی بالا ایستاده بود و
همه ی وجودش چشم شده بود و منو می پایید ...
باید می رفتم ؟ ... دل نگران آینده بودم ...
آینده ای که معلوم نبود چی میشه این
ماجرا هیچ جوره با منطق جور در نمی اومد ...
این سند سازی برای پیام محال بود کار خورده
پا باشه تنها چیزی که می گفتم ناله و

نفرین به رامین بود که مرد ریشو از هیروت منو
بیرون کشید و به سمت اونا برگشتم :

— خانوم ما وقت نداریم بابا ... الان چند چندی
؟

— من ... م ... من میام !

لبخند زدن . از در بیرون رفتم و در رو بستم .
هر دو به سمت سر کوچه راه افتادن و منم
دنبالشون ... سر کوچه ماشین سیاه رنگ مدل
بالایی پارک بود و هر دو جلو نشستن و در عقب
برای نشستن من باز بود ... هزار جور فکر به
ذهنم رسید . حتی فکر به فرار ... نگام به در
ماشین بود و صدای پیام ...

— یاس ...

به عقب برگشتم و چهره و قد و بالای پیام جلوی
نگام تار شد و من روی صندلی جا گرفتم و ماشین
ازجا کنده شد ... پیام پا برهنه دوید ولی
ماشین کجا و پیام کجا ؟ انگار به دل اونم مثل
من بد راه افتاده بود ... من به دلم بد اومده
بود این رفتن . من استرس تمام وجودم رو گرفته
بود . هرطور سعی می کردم خوشبین باشم نمیشد
.

صدای پچ پچ اونا می اومد و من سرم رو به شیشه
تکیه دادم ماشین تکنون می خورد و من هنوز
دلم می خواست به عقب برگردم . پیام نگران
بود ، من دویدنش رو دیده بودم ... از شهر
خارج شدیم .

تازه داستان‌ها دو از ذهنه من از اینجا شروع می شد و من چه می دونستم که چی میشه ؟ که قراره چرخ روزگار به وقف مراد بگذره یا بر خلاف مراد می گذره ...

چار ستون بدنم به لرزه افتاده بود . من ترسیده بودم و از همراهی این دو مرد قوی هیکل وحشت کرده بودم ... اونا مصمم رانندگی می کردن و گهگاهی می خندیدن . انگار من و حضورم رو از یاد برده بودن .

مرد ریشو - ولی عجب تیکه ایه !

- ببند ... آقا بفهمه نفله ایم ...

جمله ی اول وحشتم رو هزار برابر کرد و جمله ی دوم از مرد دیگه به من آرامش داد ... آقا هرکسی بود مسلما اونقدری سفارش کرده بود که اونا حتی در رابطه با اذیت کردن من حرف نمی زدند ... دلم هم می خواست آقا را ببینه و هم نمی خواست . عجب بساطی بود !

خیالم کمی راحت شده بود که ماشین ترمز کرد و من فهمیده بودم جایی که اومدیم لواسونه ! ... رو به روی در بزرگ سیاه رنگی توقف کردن و دو بوق زده شد ... به نظرم رمزی اومد ...

کسی در رو باز کرد و من کمی گردنم رو جلو کشیدم . پیرمردی نه زیاد تکیده و نه زیاد سرحال ... با کت و شلوار مشکی و کاملاً رسمی ... سرایدار و کت و شلوار !!!

ماشین به حرکت افتاد و من کمی جا به جا شدم .
همه ی وجودم چشم شد برای نگاه کردن و دیدن
ذره به ذره ی این باغ بی انتهایی که ترسناک
تر از هر چیزی بود . خصوصا با مردای قوی هیکل
با کت و شلوارهای مشکی و سگ های وحشی نگهبان
که کمی زیاد از حد از یک سگ معمولی فراتر
بودن و با یه نگاه هم می شد فهمید چقدر هار و
وحشی و درنده هستن و ظاهر ترسناکشون ترس رو
بیشتر به دلم راه می داد

با خودم هرطور حساب می کردم نمی فهمیدم رابطه
ی بین منو اومدم به این ویلا رو ... من اصلا
خوشبین نبودم به اینجا اومدم و حالا می
فهمیدم چیزای ترسناک تر از دو مردی که منو
همراهی کردن هم وجود داره ، چیزایی مثل این
نگهبانای ترسناک و سگای شکاریه به مراتب
ترسناک تر از اونا شاید ترسناک تر از
اینایی که می دیدم هم وجود داشته باشه و هنوز
بی خبر باشم !

بعد از حدودا ده دقیقه حرکت مستقیم و بی وقفه
ی ماشین بالاخره من ساختمونی با دکور طلایی و
کرم قهوه ای به چشم دیدم ... ساختمون نبود
... شاید قصر یا شاید هم کاخ و چیزی شبیه به
اینا ... این همه جبروت از کجا اومده بود ???

اونقدری محو ساختمون بودم که نفهمیدم اون دو
قلچماق چه زمانی پیاده شده بودن و حالا در سمت
راست منو باز کرده و منتظر پیاده شدن من بودن
...

مرد ریشو – بیا پایین دیگه ... لِفَتش نده ...
اه !

کاملا سست و بی حال پیاده شدم . تموم ذهنم
درگیر داخل کاخ بود و اینکه چه غافلگیری توی
راه بود ؟؟؟؟ به دنبال اون دو نفر به راه
افتادم و تا رسیدن به جایی که منو می بردن
هزار بار آقا رو توی ذهنم تصور کردم ... گاهی
شبیه به سیبیل کلفتای خیلی بیرخت کوچه
بازارای قدیمی که احیانا قلدر هم بودن و گاهی
شبیه به نقش منفی داخل فیلمای کاوی یا وسترن
... من احمق شده بودم و حس می کردم فشار این
ترس به قدری زیاد بوده که افکار مزخرفی احاطه
م کردن ... و باز ذهنم سمت آقایی که گفته
بودن کشیده می شد .

وارد ساختمون شدیم . سالنی بزرگ و کفی
سرامیکی و دکور طلایی با مجسمه های ریز و درشت
گرون که پُر ابْهت و سلطنتی بودن اونارو بیشتر
به رخ می کشید و من حالا آقا رو شبیه به
پادشاهای رُمی تصور می کردم و خیلی بی رحم !
چقدر آقا ، ندیده ترسناک بود !!

راه پله های مار پیچی که از وسط سالن به طبقه
ی بالا وصل می شد با حفاظ های طلایی و من سرم
گیج می رفت از این همه سلطنتی نشینی !
مرد ریشو – از این ور ...

مرد ریشو منو راهنمایی می کرد . روبه روی در
ایستادیم و مرد ساکت تر رو به مرد دیگه گفت :
شهباز مطمئنی که گفت وقتی آوردیمش بریم اتاقش

شهباز - بیخیال توحید . خودش گفت ...
توحید شونه ای بالا انداخت و در زد . بعد از
کمی تعلل در رو باز کرده و هر دو کنار
ایستادن و تا من از بین اونا بگذرم و وارد
اتاقی بشم که خود به خود از ورود به اون می
ترسیدم ...

شهباز کمی خم شد و کنار گوشم آهسته زمزمه کرد
: جوجه خانوم داره میره لونه ی آقا شیره ...
تیکه پاره نشی صلوات !!
توحید غرید : شهباز !

شهباز بی صدا خندید و من لرزیدم . یکی از
اونا هولم داد و بعد در بسته شد ... به عقب
برگشتم و به در بسته شده نگاه کردم .
صدای قدمایی که روی پارکتا برداشته می شد ...
تق ، تق ، تق ... ترس اجازه ی برگشتن و دیدن
اتاق و مالک اتاق رو به من نمی داد و من چقدر
دلم می خواست حالا کنار مامانم نشسته باشم یا
توی مترو حراجیم رو به راه بیندازم ! اما
نمیشد .

صدای قدما دقیقا پشت سرم قطع شد و من هنوز
چشمم زوم شده بود به در کنده کاری شده ای که
روم بسته شده بود . اتاق نیمه تاریک و من حتی
به بودن اون قلچماقایی که حالا فهمیده بودم
یکی توحید و اون یکی شهبازه هم راضی بودم ..
کسی کنار گوشم زمزمه کرد : ترسیدی !

صدای آروم و خشن ... خبر داده بود . این صدا
آشنا بود ، همون صدای ترسناکه داخله ایستگاه
مترو ... لعنتیه ترسناک حالا دقیقا کنارم بود
. باز صدای قدما و این بار دور زدنه منه بی
روح و بعد قرار گرفتن کسی دقیقا روبه روم ،
جایی مابین من و در... نیمه روشن بودن اتاق
فقط اجازه می داد سایه ای ببینم از کسی که
جلوم ایستاده ... سایه ای که کم از رستم
نداشت و به نظرم فرد رو به رویی به رستم و
زال زکی گفته بود و من سرم رو بلند کردم تا
شاید چهرش رو ببینم ... خودم و سر و گردن و
هرچه قد

داشتم روی هم به سینه ی مرد روبه رویی نمی
رسیدیم . چقدر من کوتاه بودم و امروز بیشتر
به چشم می اومد ...

به لطف نور نصفه و نیمه ای که از پنجره ی قدی
اتاق می تابید ... نیم رخش روشن شده بود و
بیشتر از هرچیزی ابروی پرپشت و پراخمش توجه
جلب می کرد و چشمای سیاهی که سیاه تر از شب
بود . همه چیز دست به دست هم داده بودن برای
نشون دادن قدرت این مردِ رستم مانند ... کاخ و
نگهبان و سگ های شکاری و این قد و هیکل و
چشمای سیاه رنگ و درشتش ..

— ت ... تو... ک ..

پوزخندی روی لباش جا خوش کرد : اون شکلی
نیستی که تصور کردم !

تصور کرده بود؟؟؟ منو؟؟؟ مگر من صرفا برای
وصول بدهی برادرم اینجا نبودم؟؟؟ قدمی نزدیک
اومد و حالا کاملا توی نور قرار گرفت و من چهره
ی بیش از حد اخم آلودش که رو به خشن بودن می
رفت رو دیدم . دست راستش رو داخل جیب شلوار
نمی دونم چه مدلی و چه رنگیش فرو برده بود .
ژستی آقا منشانه !!

حالا فقط یه قدم بینمون فاصله بود ... قدمی
به عقب رفتم و اونم قدمی جلو اومد . قلبم می
کوبید ... من با شاه این ویلای قصرمانند توی
این اتاق ایستاده بودم . تنها و با ترس ...
اونقدر جلو اومد و اونقدری عقب رفتم که کمرم
سردی دیوار پشت سرم رو حس کنه و من وا رفتم
... حالا بازم دقیقا رو به روم بود و من عملا
هیچ کاری از دستم بر نمی اومد ...

کمی خم شد و دست آزادش رو دقیقا از کنار سرم
رد کرده و به دیوار تکیه داد ... کمی خم تر
... تا رسیدن صورتش به یه وجبی صورتم !!!

حالا زبونت رو باز کن و بگو شاهرخ کیه؟؟؟

شاهرخ؟؟؟ ... ربطه شاهرخ به خودم و به این
غول بی شاخ و دم رو نمی دونستم ... شاهرخ کی
بود؟؟؟ چی می گفتم؟؟؟ خونخوار؟ قاتل؟ بیمار
روانی؟ ترسناک؟؟؟ ... کدوم کلمه رو می گفتم
؟؟؟ ... منظورش چی بود؟

— چ — ... چی می خوای از من؟؟؟

بازم پوزخند ... دستش رو از جیبش خارج کرده و
شستش رو گوشه ی لبش کشید و به مسخره لب زد :
جونت رو !

رنگم پرید و انگار منتظر همین واکنشم بود که
صاف ایستاد و دو قدمی عقب رفت و با همون
پوزخند حرص دربیارش گفت : مگه نگفته بودی
خودم پیام ؟؟؟ یه چیز دیگه هم گفته بود ...
یادم نمیاد ...

ژست فکر کردن گرفت ... آخر سر صداش رو بلند
کرد : مُراد مُراد ...

چند ثانیه نگذشته بود که در تند باز شد و کسی
داخل اومد ... با دیدن شخصی که جلوی در بود
خشکم زد . نگاه ناباورم رو به مرد ترسناک رو
به روم دوختم

— همین دختر بود مراد ؟

مراد با لبخند چندشی به من نگاه کرد و گفت :
آره آقا ... خودش ... زبون داشت این هوا ...
مردک برای نشون دادنه قده زبونه من دستاش رو
از هم باز کرده بود . این مرد همون مرده کریه
داخل مترو بود که بیخ دیوار منو چسبونده بود
. با یه حساب سر انگشتی سخت نبود حدس زدن
اینکه مرد روبه روی کسی به جز شاهرخ نیست
...

شاهرخ با موهای ساده ی مشکی رنگی که بالا زده
بود و چند تاری که بازیگوش کنار صورتش ولو
بود ... لخت و کمی مواج و براق ...

چشمای سیاه رنگ و ابروهای پر پشت و کمی بیش از حد مردونه و چونه ی مربعی که قدرت ظاهریش رو بیشتر می کرد . بینی استخوانی و لبای باریک و خط اخمی که انگار روی پیشونیش ثبت شده بود ... بیشتر شبیه به سوپر استارای هالیوودی یا قوی ترین مردان و کمی هم مدلینگ از بابت تیپ بی نقصی که زده بود !!! خونخواری که فکر می کردم زیاد از حد جذاب و اخمو و زیبا و خوش پوش بود ! مثل بازیگرای نقش اول خون آشام که ظاهرا مرد رویاهای هرزنی می تونسند باشن اما نبودن ...

شاهرخ - یه چیزی بگو تا ندادم زبونت رو از حلقومت بکشن بیرون ... (رو به مراد) بیرون !

مراد تند و پر استرس بیرون رفت .

- چ ... چی می خوای ازم ؟

شاهرخ - پیمان ... پولم رو از پیام !

لبخندی موزی زد مستاصل نگاش کردم که روی مبل تک نفره ی چرم مشکی نشست و گفت : سر شاهرخ کلاه گذاشتن محاله !

عصبی گفتم : پیام پول نگرفته . پیمان هم هر غلطی کرده به ما ربط نداره ...

بیخیال از داخل پاکت روی میز شیشه ای جلوش تک سیگاری بیرون آورد ... سر حوصله و با آرامش فندک کنارش رو برداشت و سیگار رو روشن کرد

... پک عمیقی زد و باز خیره ی من شد : زینب
خاتون رو به راهه ؟؟!

مات موندم ... خوب بلد بود دست گذاشتن روی
نقطه ضعف ... این مرد هرکسیم که بود به خوبی
زیر و بم من و دوست داشتنام رو از بر بود .
تو حق ...

به همون خونسردی سابق بینه حرفم پرید : هی
جوجه کوچولو ... مراقب باش بیشتر از کُنت حرف
نزنی ...

— به مادرم کار نداشته باش ... پیمان هر گندی
زده خودش می دونه .

ابرویی بالا انداخت : مادرت ؟؟!؟!

مبهوت موندم ... این مرد انگار خیلی چیزا می
دونست ... انگار که خود من بود ... از ریز و
درشت زندگیم خبر داشت و من ماتم برد .

— تـ ... تو کی هستی ؟؟؟

سیگار به فیلتر رسید و اونو روی جا سیگاری له
کرد و با پوزخند جواب داد : شاهرخ !!!

— من ... به خدا من از کارای پیمان خبر ندارم
. پیام بچه س ، اونو نیار تو بازیه کثیفه
پیمان ...

— تو که بزرگی ...

سر در نیاوردم . سوالی نگاش کردم که جواب داد
: وقتی به اون دو تا میگی همه کاره ای ...
یعنی اگه اون بچه س ، تو بزرگی .. خب جور کار

اشتباه بچه ها رو بزرگتر ها می کشن ! ...
جور بکش یاسی !!!

قبل از این که ذهنم به سمت اسمی بره که صدام کرده بود ... جمله جور کشیدنی که گفته بود ذهنم رو درگیر کرد . من جور بکشم ؟؟ از چی حرف می زد ؟ انگار فهمیده بود گیج بودن منو که گفت : سند سازی کاری نداره ... یعنی حداقل می دونم در جریانی که برای من کاری نداره ... خب صحنه سازی هم کاری نداره ، مثلاً دزدیدن یه ماشین از پسر ۱۷ شاید ۱۸ ساله ... شاید هم قتل ... اینا محدودیت سنی نداره . داره ؟؟

ترس برم داشت و نالیدم : داری ... داری تهدیدم می کنی

از جا بلند شد و هر دو دستش رو از کناره های کتش عبور داده و داخل جیبای شلوارش گذاشت و بی خیال گفت : دقیقاً ... تهدید ، گرو کشی ، ترسوندن ... هرچی می خوای اسمش رو بذار ..

— آخه چرا ؟

— هیچی .. فقط زنده کردن ۵۰۰ میلیونه نا قابل ! همین !

با بغض گفتم : ولی پیام نگرفته !

— اما من ۵۰۰ ضرر کردم . هوم ؟

— به خدا من ندارم ...

— من زیر و بم تو و زندگی دستمه ... اونقدر می دونم که سر و ته زندگیه تو رو اگه بچلونم

شاید بشه اندازه ی اتاق ۱۲ متری ته باغ ...
مال سرایدارمه !

— پس ...

— باید قده ۵۰۰ برام کار کنی ... من پولم رو
زنده می کنم ...

به نفرت انگیز ترین موجود عمرم که جلوم بود
نگاه کردم ... من به طرز معجزه آسا و غیر
ممکنی متنفر بودم از مرد مقابلم که دردی بود
روی دردام ... من مشکلات ریز و درشت اونقدری
درگیرم کرده بود که این یه مورد خارج از توان
بود ... گنگ بودم و گنگ ترشدم ... این مرد رو
به رویی خیلی خوب می دونست که بزرگ ترین خلافه
من زبون دراز کردن برای مزدورای دور و برمه و
نمی فهمیدم از من چی می خواد !

اما همین چند دقیقه کافی بود تا بفهمم حرف بی
منظور از دهنش در نمیره و می دونستم پشت این
پول زنده کردنی که از اون حرف می زنه حرفا
خوابیده ...

پیمان می خواست قرار داد قاچاقش رو کنسل کنه
که نتونسته بود و پیام هم فقط ۳۰۰ هزار تومان
گرفته بود و من دلیل این همه حرص شاهرخ رو به
خانواده ی زیاد از حد خورده پای خودم نمی
دونستم .

شاهرخ از جا بلند شد و بی توجه به من به سمت
در می رفت که تکیه م رو از دیوار گرفتم و
گفتم : پیام پول نگرفته ... پیمان پیشه من
نیست ... بی بی مریضه ... ما کاری نکردیم ...

عمق در ماندگیم لا به لای جمله هایی که بی حواس
می گفتم پیدا بود . پشت به من ایستاده بود و
بعد از تموم شدن جمله م بدون اینکه برگرده
جواب داد : حرف رو به آدم یه بار می گن . من
حرفم رو زدم . تو که نمی خوای پیام آدم بکشه
، می خوای ؟؟

باز قدمی به جلو برداشت و من تند به خودم
اومدم و با عجله خودم رو بهش رسوندم و از پشت
کتش رو گرفتم و اون تند برگشت ... شاید در
عرض یک صدم ثانیه ، با یه دستش دستم رو پس زد
و با همون دست یقه ی مانتو زهوار در رفته ای
که تنم بود رو بین انگشتاش گرفت و کشید .. تا
جایی کشید که روی نوک پنجه هام ایستادم و لا
به لای دندوناش غرید :

— نزار حسرت دیدن اون مثلاً مادرت رو با اون
برادره نفله ت رو به دلت بذارم . یا همین جا
می گی باشه ، یا بلایی به سرت میارم که خودت
جون خودت رو بگیری و به من و لاشخورای دورم
زحمت کشتنت رو ندی ! می دونی که از پَیش
برمیام ...

تند دستش رو کشید که من به پشت روی زمین
افتادم و جیغ زدم : نمیام ... من برای تو کار
نمی کنم . من آدمه خلاف نیستم ...

این بار جلو اومد و پنجه هاش رو دور حنجره م
حلقه کرد و با همون یه دست منو بالا کشید .
نفسم می رفت تا دیگه در نیاد . کبود شده بودم

و من تقلا کردم برای ایستادن تا شاید کمی وزنم
سبک تر شه و کمتر رو به خفه شدن برم اما
انگار شاهرخ فکر همه جا رو کرده بود که با
عجله منو اونقدری عقب برد که محکم به دیوار
بخورم و چند سانتی از زمین بالاتر منو گرفت که
صدای خس خس نفس کشیدنم بلند شد . همزمان با
دست دیگه ش تلفن همراهی رو از جیبش درآورد و
شماره گرفت من نفسم یکی در میون بالا
میومد و با دستام چنگ می زدم به دستی که
حنجره م رو دوره کرده بود . دریغ از کمی هوا
برای نفس کشیدن ...

چشمام خمار شده بود که انگار پشت خط جوابش رو
دادن که گفت :

— تمومش کن ... همسایه ی دیوار به دیوار ...
کیوانه صالح ... آره ، با همون اثر انگشتی که
روی چاقوی رامین بود بزنش ... ماله پیامه !!!
امشب ...

توانم رفته بود ... اما حرف حرفه پیام بود .
مگر می شد بی تفاوت جون داد ؟؟ هر دو دستم رو
جلو بردم . به یقه ش نمی رسید و من به آستین
کتش از آرنج چنگ زدم و با همه ی توانی که
مونده بود ... خِر خِر کردم !

— ب ... با .. باش ... ن ... نره ...

بدون اینکه دستورش رو کنسل کنه تلفن رو داخل
جیب کتش گذاشت و دستش رو برداشت و من روی
زمین ولو شدم ... چشمام تار می دید و من همه
اکسیژن اطراف رو می بلعیدم و بیشتر نفسم می

گرفت ... اشکا توی چشمام جمع شد و امشب گفته
شاهرخ توی سرم هزار بار تکرار میشد ... قتل
کیوان صالح همسایه ی دیوار به دیوارمون با
چاقویی که دست رامین بود و اثر انگشت پیام
روی اون بود ... باهول گفتم :

— بگو ... بگ ... نگشه ... با ... باشه ...
— .. من !

من از حرفم برنمی گردم یاس ، یادت باشه با من
شوخی نکنی !

کمی نفسم سر جاش برگشته بود که نالیدم : الـ
.. التماس می کنم .

پوزخند زد و جلوی پام روی پاهاش نشست و گفت :
ببین فنچه ما چطور داره التماس می کنه . مُراد
می گفت سکه ی یه پولش کردی ...

— بگو اونو ... او .. اونو نکشن ...

— آخه پس کو اون زبونت که بهت می گفت قِرقی ؟
هوم ؟؟

من خواهشام رو می گفتم و اون از مراد و زبونه
دراز من حرف می زد . بازار بی نظمی شده بود
این نطق هایی که می کردیم . من کلافه شده بودم
و اشکام دم بارش بود و گفتم :

— تـ ... تورو خدا ...

— مُراد پیر شده ، باید باز نشستش کنم ...

به نفس نفس افتادم و خودم رو جلو کشیدم ... با
دست یقه ی پیراهنش رو چنگ زدم و زل زدم به
چشمای سیاه رنگی که حالا رعب و وحشت ایجاد می
کرد به رگ و پیه من و اونم خیره شد به چشمام
که می دونستم موقع آمادگی برای باریدن آبی
خالص می شد ... رنگ دریا ...

— هرچی بگی قبوله .. نـ .. نذار بره ... بهت
التماس می کنم ...

— من رحم نمی کنم !

— محض رضای خدا رحم کن خواهش می کنم ...
مچ دستمو گرفت و تند به عقب هول داد
سرپا شد و باز همون ژست بیخیال مانندش ...
دستا تو جیب !!!

— برای بار آخر می گم یاس ... من رحم نمی کنم
، حالите ؟ حرف رو هم دوبار نمیزنم ...

نگاه ازش گرفتم و به پارکتا دوختم و فقط سر
تکون دادم . اگه لب باز می کردم اشکام میریخت
. زهر چشمی شاهرخ از من گرفته بود که تا آخر
عمر از یاد نبرم . حتی فکر به بیچارگی پیام
منو تا نابودی می برد

— بهم رحم کن !

صدای پوزخندش رو شنیدم : ازت خوشم میاد جوجه
!

حرفی نزدم . مسخره کرده بود ... فهمیده بودم
... من از این مَرده نامرد متنفر بودم و سرم
رو بلند کردم . با اخم بهش زل زدم . عمق

نفرتم رو لا به لای نگام ریختم . به شرطه
فهمیدنش ...

چشماش رو بست : می دونی با چشم هایی که
اینطور نترس بهم زل می زنن چیکار می کنم ???
وقتی دید جواب نمیدم باز چشماش رو باز کرد و
خیره شد به منی که هنوز بهش زل زده بودم

– میدم چشماشو برام در بیارن ... خوراک
نگهبانام می کنم ... فکر کنم سگ ها رو دیده
باشی ...

دروغ محض بود اگه می گفتم نترسیدم . ترسیده
بودم . اما برای زینت خاتون و پیامم !

– خودم رو اگه تهدید کنی ... هیچوقت رامت
نمیشم !!!

به من چشم دوخت نه پوزخند زد و نه حرفی
.. فقط شستش رو گوشه ی لبش کشید و من فهمیده
بودم از سر عادت هرازگاهی اینکارو میکنه و
بعد جواب داد : هنوز کسی جونت رو نگرفته ...
پای جون دادن که وسط بیاد ، رام میشی ...
رامت می کنم جوجه کوچولوی چموش !

لعنتی ، من قبول کرده بودم گفته هاشو...

– هه ... اینو ، نابودی که ...

سر بلند کردم . توحید بود که با لبخند نگام
می کرد . نگاهی خالی که نمیشد حسی دریافت کرد
... نه بد ، نه خوب ... اخم کردم نا خود آگاه
و بی جان بلند شدم .

— هر هر ...

با چشمای گشاد شده نگام کرد و جواب داد :
روتو برم بچه ...

شهباز اومد توی اتاق و رو به من گفت : عه عه
عه ... تو که زنده ای نفله !

براق شدم : نفله خودتی و جد و آبادت !

اخماش تو هم رفت و به سمتم قدم برداشت : تو
چه زری زدی آشغال ؟

توحید مقابلش ایستاد : بسه بابا توام !

— حرف دهننت رو بفهم !

این بار توحید با اخم به من نگاه کرد و گفت :
توام دهننت رو ببند ، بسه ...

چیزی نگفتم و شهباز زیر لب انگار فحش نثارم
می کرد .

توحید — راه بیفت باید بری خونه ...

به ساعت مچیم نگاه کردم دم غروب بود و باید
زودتر می رفتم . دنبال اونا راه افتادم و از
در بیرون رفتم . هنوزم از فکر امشب می ترسیدم
.... با خودم می گفتم از شاهرخ همه چیز بر
میاد و امکان مرگ کیوان هست ... نگرانه پیام
بودم

با شهباز و توحید از اون قصر مخوف بیرون زدم
. تمام وجودم پر بود از استرس روز های آینده
... من از شاهرخ نفرت داشتم برای نشونه گرفتن

نقطه ضعفام که منو مجبور به قبول همه چیز کرده بود و واهمه ی انجام دادن کاری که هنوز نمی دونستم چه کاریه چهار ستون بدنم رو می لرزوند ...

سرکوچه وایساده بودم و به ماشین توحیدک ه دور می شد نگاه کردم . هوا تاریک شده بودم . عقب که برگشتم رضا رو دیدم . پسرکه ولگرد ... زنجیر دو دور انگشتش می چرخوند و آدامش رو می جوید . با دیدنم صاف وایساد و با اشاره به ماشین توحید که دور می شد به مسخره گفت : با ما به از این باش که با خلقه جهانی !

اخم کردم . شاهرخ به اندازه ی کافی انرژی رو گرفته بود که با رضا دیگه بحث نکنم . از کنارش گذشتم . برای خودش حرف می زد و گاهی بلند می خندید . نمی فهمیدم چی میگه و فقط جمله ی شاهرخ توی سرم بالا پایین می رفت :
(رام میشی ... رامت می کنم جوجه کوچولوی چموش
)

— یاس ...

سرمو بلند کردم . پیام بود . ازظهر تا به حال جلوی در نشسته بود . با دیدنش دلم ضعف رفت و با خودم گفتم محاله پای پیام رو وسط این منجلاب بکشم !

— با توام ... حالت خوبه ؟ چی شد ؟ چی گفتن ؟
تو خوبی ؟ رو به راه نیستی ...

— همه چیز ... درست شد !
با مکث و با تردید گفته بودم .
— مامان ...
— خوبه ... تو اتاقه ، گفتم کار پیش اومد بی
هوا رفتی دنبال مشتریت توی مترو ، همین .
یاس جواب من رو بده ...
از کنارش گذشتم و به خونه رفتم . پیام پشت
سرم به راه افتاد و صدای بسته شدن در رو
شنیدم . هنوز چند قدمی نرفته بودم که آرنجم
رو گرفت و با زاری گفت : یاس منه خریه غلطی
کردم . جوابه منو بده ...
به سمتش برگشتم و دو دستم رو دو طرف صورتش
گذاشتم ... چهره ی دوست داشتنیش رو با همون
بغض قاب گرفتم و خیره شدم به چشمایی که برق
می زد و من می فهمیدم که این برق پشیمونیه .
— تو فقط خواستی کمک کنی ، همین ... هیچ
چیزی نشده .. هر اتفاقی هم قرار بود بیفته می
افتاد ... چه با تو چه بی تو ...
— واضح بگو ...
— هیچی ، سند سازی ... نمیشه کاری کرد پیام ،
تو فقط دور بمون . مرگه یاس دور بمون و نذار
تن و بدنم بلرزه . مثله پیمان ...
تند دستام رو هل داد و عقب رفت : اسمه اون
کثافت رو نیار جلوی من ، صدمه بار گفتم !

انگشت اشاره م رو روی بینی گذاشتم : هیس پیام .
تو رو قرآن هیس . نذار بی بی بفهمه .

پیام فهمیده بود یه جای کار می لنگه و من
برای اون و اون برای من دل نگرون بود !

با اخم به پیرزنه اخموی روی تخت نگاه کردم .
دلم قهوه می خواست . نذاشته بود بخورم .
کوروشه بیچاره چقدر اصرار کرده بود . پوفی
کشیدم و خسته سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم
صدای پیرزن تو سرم اگو داشت : تو این خونه
چیزی رو از کوروش نگیر و نخور ... اینجا
مهمونی نیست !

خدایا مصبت رو شکر که پول رو به کیا می دی !
قهوه بود طلا که نبود ... دلگیر شده بودم و
پیرزن خودش این رو فهمیده بود اما اخماش
هنوزم تو هم بود

– ببین خانوم ، این به صورتی می زنه .
– خب فرقه اینا چیه ؟
– من قهوه ای می خوام . تُّنه قهوه ای
خسته از چونه زدن با دخترک مداد لب رو گرفتم
: عزیزم اینا همین تُّن رو دارن . من واقعا نمی
دونم شم ...
– خلوت کن اینجا رو ... کنار ، کنار ...

سرم رو بلند کردم و با دیدن شهباز و توحید که خانوم های جمع شده دور بساط منو کنار می زدن دهنم باز موند . فکر می کردم از خاطر شاهرخ رفتم بعد از دوزخ ... اما این دو نفری که به چشم می دیدم حقیقت رو به مسخره ترین وجه ممکن به من یاد آوری می کردن .

زنا هر کدوم با غرغر پراکنده شدن و من تند از روی نیمکت ایستگاه مترو بلند شدم و گفتم : هوی ... چتونه ؟

شهباز - خفه ...

توحید - سلام

من و شهباز همچنان به توحیدی که رعایت ادب کرده بود نگاه کردیم که بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت : وقتی دو تا زبون نفهم به هم می افتن یکی باید بیاد بینشون مثل آدم حرف بزنه دیگه ، مگه نه ؟!

شهباز - پس توام خفه ...

توحید خندید و روی نیمکت کنار نیمکتی که من روی اون نشسته بودم ولو شد .

شهباز - جمع کن بند و بساطت رو باس بریم ...
- بریم؟! کجا بریم ؟ من با تو بهشتم نمیام ...

شهباز پر حرص لب زد : تو دعا کن قسمته جهنم نشی ، بهشت رو یه فکری میکنیم .

توحید پوفی کشید و خم شده و وسایل اطراف ساکم
رو نا مرتب داخل کیف می ریخت و گفت : بسه ور
ور کردن . جمع کنین بریم ...

تند به سمتش رفته و دستش رو هل دادم و خودم
مشغول شدم : من نمیام هیچ جا ...

توحید همونطور خم مونده بود که زیر لب طوری
که فقط من بشنوم زمزمه کرد : نذار آقا عصبی
بشه که زهر چشمش دودمان به باد می ده وای به
حال زبون درازی ...

ماتم برد . منو ترسونده بود من ترسیدم
از شاهرخ گرگ صفت و توحید در کمال خونسردی
مشغول جمع کردن اسبابم از کف سرامیک شده ی
ایستگاه مترو شد . این بار سکوت کردم وشهباز
مشکوک نگاش بین منو توحید تاب می خورد !

توحید سرپا شد و مانتوم رو از سرشونه گرفت و
به سمت بالا کشید و من حرفی برای زدن نداشتم و
حتی پرخاش هم نکردم . ایستادم که توحید جلوتر
از من و شهباز به راه افتاد .. وقتی متوجه
ایستادن و حرکت نکردن من شد همونطور که به
راهش ادامه می داد بی توجه به افرادی که از
کنارش می گذشتن بلند گفت : من هر موقع به
ماشین برسم راه می افتم . جا موندن بقیه به
من ربطی نداره . نگی نگفتی خانوم ...

پاتند کردم و با عجله خودمو بهش رسوندم و
شهباز دو سه قدمی عقب تر از ما راه می رفت
...

— اون از من چی می خواد ؟

توحید - بگو آقا ، عادت کنی

- هرکی ... برام مهم نیست ، چیکار کنم دست از سرم برداره ؟ ...

ایستاد و منم مجبور به ایستادن شدم . زل زد به چشمای نگرانم که برای گرفتن جواب خیره ش بود بابت گرفتن راه حل برای خلاصی از دست شاهرخی که آقا صداش می زد ... باز پرسیدم :

- چی کار کنم دست از سرم برداره ؟

- بمیر....

چشمام گشاد شد و شهباز بلند خندید . گفتم یه شوخی بیشتر نیست و شهباز به حرف اومد : من جای تو بودم دنبال راه حل نمی گشتم ... حقیقت همیشه تلخه گربه وحشی !

جوابی ندادم . با شهباز دهن به دهن نشدن بهتر از حرف زدن باهاش بود . توحید بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و به راهش ادامه داد .

به ناچار منم دنبالشون به راه افتادم . باید دوباره به اون ویلای مخوف می رفتم و با صاحب مخوف ترش حرف می زدم . باز ترس بَرَم داشت ...

تو ماشین کسی با من حرف نمی زد و اون دو برای خودشون می گفتن و می خندیدن . بی حرف از پنجره به بیرون نگاه می کردم .

رسیدیم . باز همون نگهبان و باز شدن در ... باز کت و شلواری های قلاده ی سگ به دست ... باز ویلای پر ابهت این بار خودم در رو باز کرده و پیاده شدم ... بین سر سبزی شاخ و

برگ درختا صدای پارس سگا پیچیده بود . بی
وقفه و پشت سر هم پارس می کردن و انگار که
شکار خودشون رو پیدا کرده باشن و برای در
دسترس نبودنش اینطور وحشیانه سر و صدا کنن
.... و من ناخود آگاه به بدنه ی ماشین
جسبیده بودم .

توحید به سمت نگهبانی که کنار درخت ایستاده
بود رو کرد : چه خبره مهران ؟

مهران با لبخندی که من هیچ خوشم نیومد جواب
داد : آقا یکی از آدمای کاوه رو گیر آورده .
مثل اینکه دور ویلا پرسه می زده . سگا گرفتنش
!

آدمای کاوه ... ته دلم خالی شد و نگاه
سرگردونم دور تا دور باغی که فقط گل و درخت
بود رو گذروند ... پیمان؟؟ دلم ریخت . نکنه
پیمان رو گرفته باشه ...

توحید لبخندی زد : پَه امشب سور داریم ...
با صدایی که انگار از ته چاه می اومد لب زدم
: او .. اون کیه ؟

شهباز خندید : شاید اوله اسمش پ باشه !
چشمکی هم در انتهای این شوخی بیمزه زد و من
بیشتر به هول و وَلَا افتادم . با همون نگاه
ترسیده باز گوشه به گوشه ی باغ رو نگاه می
کردم که توحید تشر زد : زر نزن شهباز ...
رو به من برگشت : بیا بریم تو .

به دنبال توحید راه افتادم . من حتی از مهران
و شهباز هم ترسیده بودم و کمی آروم بودنه
توحید باعث شده بود بی حرف به حرفاش گوش کنم
.

وارد ساختمون شدیم و من هر طرف که پنجره می
دیدم تموم وجود چشم می شد به امید دیدن کسی
که پیمان نباشه !!!

این بار توی سالن نگهم داشتن . من سرپا بودم
و چشم به در دوختم . توحید با تلفن همراه حرف
می زد و شهباز روی مبل تکنفره ای نشسته بود و
با لبخند کجی به من نگاه می کرد . انگار از
این همه استرس داشتن لذت می برد .

کمی که گذشت به پاهام حرکتی داده و به سمت
پنجره ی قدی رفتم که پرده ی کرم رنگی جلوش رو
پوشونده بود و من گوشه ی پرده رو کنار زدم .
انتهایی ترین گوشه ی باغ چند نفری جمع بودن و
پیدا کردن شاهرخ بینه اونا سخت نبود . فاصله
زیاد بود و من واضح نمی دیدم .

چند نفر از نگهبانا ایستاده بودن و قلاده ها
رو به دست گرفته بودن . سگا به سمت کسی که
زانو زده بود پارس کرده و برا رسیدن بهش بالا
و پایین می پریدن و من اما روح از بدنم جدا
شد با دیدن اسلحه ای که شاهرخ اونو از کمرش
بیرون کشید و به سمت مرد زانو زده نشونه رفت
.

کسی که زانو زده بود پشت به من و رو به شاهرخ
بود ... گوشه ی لبم رو جویدم و زل زده بودم به

کسی که زانو زده . من فقط دنبال نشونه بودم
برای اثبات اینکه مرده زانو زده پیمان نیست
... نشانه مثل قد ، مثل مو ... به شانس بدم
لعنت فرستادم از این فاصله ی زیادی که هیچ
کدوم اینا هم معلوم نبود ...

شاهرخ و دار و دسته ش مثلله دسته ای کرکس یا
لاشخور بودن که دور تا دور شکارشون رو گرفته و
این بین سگا رعب و وحشت بیشتری ایجاد می کردن
...

صدایی بیخ گوشم اومد : نترس پیمان نیست...
از جا پریدم و برگشتم ... دستمو روی قفسه ی
سینه گذاشته و به توحیدی خیره شدم که یه
قدمیم ایستاده بود و گفتم : تـ ... تو راست
می گی ؟

توحید دهن باز کرد که صدای وحشتناکه شلیک
گلوله برای بار دوم منو از جا پروند و تند به
سمت پنجره برگشتم ... حالا مرد زانو زده به
پهلوی افتاده بود و شاهرخ دستی که با اون
اسلحه رو گرفته بود موازی بدنش گذاشت و به
جسد افتاده روی زمین نگاه می کرد ...

ناباورانه به مردی که حالا مرده بود نگاه می
کردم ... کشته بود ... شاهرخ به راحتی آب
خوردن اونو کشته بود . قلبم تند می کوبید و
حالت تهوع امونم رو بریده بود . با وحشت به
سمت توحید برگشتم که با اخم به پشت سرم ،

یعنی پنجره و اون صحنه ی قتل نگاه می کرد و
من اما خشکم زده بود .

شهباز کنار توحید ایستاد و با لبخند زل زده
بود ... صدای باز شدن در سالن اومد و نگاه هر
سه نفرمون به سمت ورودی رفت و با دیدن شاهرخ
خونسردی که انگار نه انگار جون یکی رو گرفته
بود ، توحید و شهباز رو دور زده و دقیقا
مقابلش ایستادم : ت ... تو کشتیش !

پوزخندی زد و بی حرف از کنارم گذشت و روی مبل
جا گرفت .

شهباز چشمکی حواله م کرده و به دنبال توحید
راه افتاد با صدای بسته شدن در نگاه
ترسیده م به سمت شاهرخ رفت که روی مبل لم
داده بود و از گوشه ی کتتش کُلتی رو که به کمر
زده بود پیدا بود . من با دیدن همون تفنگی که
تا چند دقیقه ی پیش یکی رو از هستی ساقط کرده
بود زبونم بند اومده و هراز گاهی به شاهرخ
که با دقت منو می پایید نگاه می کردم .

از جا بلند شد و جلوی من ایستاد . من از مرد
مقابلم که هرکاری ازش برمی اومد می ترسیدم .
شاهرخ - ترسیدی !

باز خبر داد ... اون خیره بود و من با خودم
هرطور حساب می کردم دلیل لذت بردنش از
ترسوندن منو نمی فهمیدم ... جوابی ندادم .
اونقدر تابلو بود ترسیدم که جایی برای انکار
نمیذاشت .

با نفرت بهش زل زدم و گفتم : تـ .. تو ... تو قاتلی ...

طبق عادت شستش رو روی گوشه ی لبش کشید : درست حدس زدی !

— ولی ...

دستش رو توی جیبش برد و بسته ای سفید رنگ رو به سمت پرت کرد که روی سینه م خورد و روی پارکتا افتاد : زر مفت نزن . من حوصله ی اراجیف ندارم . از امروز کارت شروع میشه .
نگام به بسته ی روی زمین بود و گفتم : کارم ؟؟؟

— یادت که نرفته ؟ رفته ؟ می خوای یادت بیارم ؟

با انگشت اشاره بسته رو نشون دادم و گفتم : این چیه ؟

— کروکودیل !

متوجه چیزی که گفته بود نشدم . زمین تا آسمون فرق بود بین کروکودیلی که من توی حیات وحش تلویزیون دیده بودم با این بسته ی کوچیک ...
سوالی نگاش کردم که جواب داد : زیاد ندون ...
به نفعته نادون باشی !

— خـ .. خب من ، من چیکارش کنم ؟

— توحید میگه !

من ندونسته از این بسته ی مربعی تو ابعاد کوچیک حتی کوچیکتر از بسته ی کبریت میترسیدم . من از شاهرخ و هرچیزی که می گفت و هرچیزی که بهش مربوط می شد می ترسیدم و واهمه داشتم .

من خیره ی بسته بودم و شاهرخ باز جلو اومده و یه قدمی من ایستاد زمزمه کرد . صدای آرومش ترس بیشتری می داد : زنده زنده دفنت میکنم اگه بازیم بدی یاسی ، اول تک تک دوست داشته هات رو دفن می کنم و بعد خودت ... دسته کم بگیر منو !

زل زدم به چشماش که حالا رنگ روشن تری داشت و کشف رنگ این چشما خودش فلسفه ای بود . زل زدم و فهمیدم این بسته ی کوچیک تا چه حد مهمه که شاهرخ از دفن کردنم حرف می زد . به من پشت کرد و از پله ها بالا رفت .

ترسیدم . صدای باز شدن در ورودی سالن و قدمایی که نزدیکم می شدن .

توحید - الو ... کوشی ؟؟

شهباز - هپروته !

توحید نچی کرد به بی موقع دهان باز کردنه شهباز که فقط مزخرف از اون بیرون میریخت و به من گفت : چته ؟

با دست بسته ی روی زمین رو نشون دادم که توحید خم شد و بسته رو برداشت .

توحید - خب که چی ؟ هروئینه دیگه !

هروئین؟!؟! رنگم پرید ... هروئین مواد بود
... مواد مخدر ... کروکودیل چرا؟ ... نگفته
بود هروئین ... توحید خبر نداشت؟ ... اصلا
کروکودیل شاید رمز بود ... گیج شدم ...
— ک ... کروکودیل!

توحید پوفی کشید و شهباز با چشمای گرد شده
گفت: کروکودیل؟!?!
توحید اخم کرد: لعنتی، لعنتی ... از کجا
اومده؟؟؟

شهباز — اصلا چرا داده به این بچه؟
توحید — گفته بود برای پخش بذارمش تو گروه.
ظاهره خوبی داره، مشتری پسنده!!!!

با دهنه باز به مکالمه ی اونا گوش می دادم
... صدای توحید توی سرم پیچید «ظاهر خوبی
داره» ... «مشتری پسنده» ... مشتری پسند
بودم؟؟؟ سرم گیج رفت ... قرار بود مواد پخش
کنم؟؟؟ محال بود ... این امکان نداشت ...

شهباز و توحید کنار هم بودن که از بین اونا
گذشته و تند از پله هایی که شاهرخ از اون بالا
رفته بود بالا رفتم ... من این کار رو نمی
کردم. من مواد پخش نمی کردم. وقتی به انتهای
پله ها رسیدم ... سالنی به مراتب بزرگ تر از
سالن پایین رو دیدم، با چند تا در ...
دوربینای کار شده روی دیوار و سه نگهبان
گرداگرد سالن ... این جا بیشتر شبیه مافیا
بود ... شبیه؟؟؟ شاید خود مافیا بود ...

صدام رو بلند کردم : من این کارو نمی کنم
....

صدام پیچید . دو خدمتکاری که در حال دستمال کشیدن وسایل و مجسمه ها بودن دست از کار کشیده و متعجب به من نگاه می کردن که در یکی از اتاق ها تند باز شد و شاهرخ اخم آلود از اون بیرون اومد و به من نگاه کرد .

— به خاطر ظاهرم گفתי پیام ؟؟؟ می خواای مواد پخش کنم ؟؟؟ ... اون کوفتی که دادی بهم مواد بود ؟ من مشتری پسندم ؟؟؟ ... من این کارو نمی کنم . من آدم کش نیستم ... من ...

حالا شهباز و توحید هم رسیده بودن ، با تعجب نگام می کردن ... خدمتکارا با ترس به من نگاه می کردن و شکلک در می آوردن تا من ادامه ندم و انگار باورشون نمیشد . نگهبانا اما یه سانت هم جا به جا نشدن و انگار به زمین میخ شده بودن .

شاهرخ سرخ شده بود از عصبانیت و خودش رو به من رسوند ... هنوز کاملاً متوجه اوضاع نشده بودم که یقه ی مانتوم رو گرفته و منو به سمتی از سالن برد . با دست آزادش محکم پرده رو کشید که حتی چوب پرده هم روی زمین افتاد و دو لنگه ی پنجره ی قدی رو باز کرد ... رو به باغ باز می شد و ارتفاع زیادی بود . تراسی در کار نبود ، حتی حفاظ هم نداشت ... محکم منو کشید و به بیرون هل داد ...

کف پاهام لبه ی پنجره بود و شاهرخ دستش رو صاف نگه داشته بود . من به تنها چیزی که وصل بودم یقه ای بود که اسیر دستای شاهرخ بود . اگه ولم می کرد ، به راحتی آب خوردن پرت می شدم . متلاشی می شدم .

ترسیدم ، با هر دودستم دستش رو که یقه م رو گرفته بود نگه داشتم عرق قطره قطره از تیره ی کمرم راه گرفته بود . من همین چند دقیقه ی پیش دیده بودم که یکی رو کشته بود ... به چشم دیده بودم و به حماقت خودم لعنت فرستادم برای این چموش بازی که کارم رو به اینجا کشونده بود .

دندوناش رو روی هم فشار داد و از لا به لای دندونای چفت شده ش غرید : گفتم از اراجیف خوشم نمیاد ، نگفتم ؟؟؟

از گوشه ی چشم به پایین نگاه کردم . من عملاً معلق بودم من وحشت کرده بودم از افتادن . سکوتم و احتمالاً که نه ، صد در صد رنگ پریده م رو دید و گفت : اگه باز سنگ بندازی ... اگه باز زر بزنی بد کلاهمون میره توهم ، خب ؟

چشمام باز خیال بازی کردن به سرشون زده بود که لب لب پر شده بودن ... قطره اشکی از گوشه ی چشمم ریخت و از شقیقه م گذشت ... شاهرخ تار بود تو نگاهم ... من حتی چشمماش که خیره بود به چشمام تنم رو می لرزوند .

عربده کشید : حالیده ؟

سرم رو تند و تند تکون دادم .

– دفعه ی بعد بخوای حالم رو بگیری ، بی جواب نمی مونه . یادت نره با کی می خوای در بیفتی یاس ... هیچوقت یادت نره !

– ن ... نمی تونم !

یقه م رو مچاله تر کرد و من با دستام سفت دستش رو چسبیدم و باز غرید : نفست رو می بُرم . به نفعتی که بتونی

باز سرمو تکون دادم که یقه م رو کشید و منو تند به داخل پرت کرد . روی پارکتای کف سالن افتادم و آرنجم تیر کشید . اما من نگاه ازش نگرفتم که رو به توحید و شهباز برگشت و خونسرد پرسید : شما اون پایین چه غلطی می کردین که این اومد بالا ؟ اونم سر خود ؟! شهباز – آ .. آقا یه دفعه ای ...

شاهرخ فریاد کشید : خفه شو حیف نون . خفه شو تا زبونت رو نکشیدم بیرون . گمشید از جلو چشمم . همه تون ...

خدمتکارا تند پایین رفتن و توحید و شهباز هم به دنبالشون . شاهرخ به سمت برگشت : کارت رو تمیز انجام می دی ... همون طور که کار بد مجازات داره ، کار خوب پاداش داره

بی توجه به من به سمت همون اتاقی رفت که ازش
اومده بود من هنوز خیلی راه داشتم که با
شاهرخ و برای اون برم ... من از این راه های
نرفته و این منجلابی که غرق بودم واهمه داشتم
. همین چند دقیقه ی پیش مرزی نبود ، فاصله ای
نبود برای متلاشی شدنم لعنتی ، لعنتی ...
من از شاهرخ نفرت داشتم . از خودش و از حضورش
و حتی از اسمش ... مثل بچه ای که یه بار با
آب داغ سوخته باشه و دفعه های بعد دیگه به
سمت هیچ آبی نمی ره ، حتی اگه سرد باشه
شاهرخ منو ، وجودمو ، غرورمو سوزونده بود ومن
حس می کردم از همه ی شاهرخا متنفرم !
من آرزو کردم یا نفرتم از یادم برود یا آتش
کینه ام او را بسوزاند !

اونو دیدی ؟ همون که روی نیمکته ... کت قرمزه
... ای بابا ، ندیدی هنوز ؟!

مگه میشد ندیده باشم ؟؟؟ ... این دخترکی که
به نظرم ۲۰ سالگی رو هم به زور می رسید با
اون کت اسپرت قرمز جیغ رو ... من فقط دلم می
سوخت .. من فقط از موجودی به اسم خودم که
قرار بود اونو نابود کنه دلم گرفته بود !
هنوز برای از دنیا رفتنش زود بود . من با
چشمام به چشم می دیدم لرزیدن و مچاله شدنش رو
روی تک نیمکت این فضای سبزی که میدون نمی
دونم کجا اسمش بود ... پارک نبود !

با چشم دنبال من می گشت ... دنبال منی که
ساقی شده بودم جدیدا ... چشم و دل بی بی روشن
از پیمان و یاس که تربیت کرده بود . وقتی سرم
رو تگون دادم شهبازه بی حوصله در رو باز کرد
و منتظر موند برای پیاده شدنم .

پیاده شدم و در رو بست . باز سر جاش سوار شد
. هر دو توی اتاق ماشین نشسته بودن و منتظر
رفتنه من بودن . برای جلو رفتن دست و پای دلم
می لرزید ، برای تباه کردن ، برای نابودی
دخترک بیچاره ای که انگار هنوز نفهمیده بود
چه چاهی برای خودش کنده ! من آینده رو ندیده
بودم و از بین رفتنه آرزوهای دخترک رو از
همین جا به چشم می دیدم از همین الان !

قدم اول رو برداشتم ... با شک ، با تردید ...
قدم دوم رو برداشتم ... با احتیاط و بعدی و
بعدی به فاصله ی چند متریش نشستم و صدای
بی بی در مغزم اِکو شد :

» همه مون یه روزی می ریم ، یه روزی می میریم
. اینکه چطور و با چی بمیریم مهمه . ما که
نمی تونیم به کسی زندگی بدیم ، زندگی نگیریم
مهمه

جلو رفتم ... توجه دختر به سمتم جلب شد .
نگاش از حس زندگی پر بود ... خیره خیره نگام
می کرد . دستم رو جلو برده و بسته ی نفرت
انگیز رو توی سطل آشغال سبز رنگ پرت کردم و
به عقب برگشتم . توحید اخم غلیظی کرده بود و
شهباز با دست روی پیشانیش کوبید ...

اونا در حال حدس زدن عاقبت من به دست شاهرخ بودن و من انگار خودم رو مُرده فرض می کردم . دخترک که انگار مطمئن شده بود من ساقی نیستم روش رو برگردوند ... به عقب برگشتم ... هر دو از ماشین پیاده شده و با عصبانیتی که تو نگاهشون بیداد می کرد به سمت من اومدن و من می دونستم که پس لرزه ی این کاری که کردم عاقبت دامن اونا رو هم می گیره ... استرس داشتم که تو یه تصمیم آنی و تند دویدم ... من فرار می کردم از توحید و شهبازی که آدرس خونه رو داشتن . میدونستم گیر می افتم ، اما بد نباشم و نفرین هیچ مادری رو برای گمراه کردن بچه ش به جون نخرم ! همین

می دویدم و به هیچ چیز فکر نمی کردم . برای زنده موندن باید تلاش می کردم و این زنده موندن اجازه ی خوب بودن نمی داد .

نفسم تنگ اومد . سر گیجه گرفتم از این چند تا خیابونی که دویده بودم . دستم رو به دیوار گرفتم و برگشتم . اونا هیچ وقت دنبالم نمیومدن . خب نباید توجه جلب می کردن و من فقط می خواستم ازاون جای مسخره فرار کنم !

بقیه ی روز رو راه رفتم . خونه و مترو نرفتم و باید سه ساعت دیگه می رفتم ویلای کوروش ، کوروشی که صمیمی شده بود و منی که مثله سابق بدم نمی اومد از صمیمیتش !

هوا گرگ و میش غروب بود که سر کوچه رسیدم . سمت خونه می رفتم و تنبیه های مختلفی از طرف شاهرخ برای خودم توی ذهنم تجس می کردم . بیحال

کلید رو توی قفل چرخوندم . بین تاریک و روشن
غروب ، صدای الله اکبر مسجد همزمون با باز شدن
در توی گوشم پیچید . امروز ظهر نماز نخونده
بودم .

بوی شب بوها توی مشامم پیچید . چراغ زرد رنگ
رو به روی ورودی اتاق روشن بود و فضای حیاط
رو نیمه روشن کرده بود . با خودم میگفتم چه
جوابی به مامانم بدم برای نبودنم از صبح تا
الان ؟!

پوفه کلافه ای کشیدم از جا موندنه ساکم توی
اون ویلای نفرت انگیز!

بی بی - مامان جان ... پیام ، یاس ...
کدومتونید ؟

پوفی کشیدم و تک سرفه ای کردم برای صاف شدن
صدام و بلند گفتم : منم قربونت برم ، منم ...
الان میام ...

جلو رفتم و کفشامو در می آوردنم که چشمم خورد
به کالچای مردونه ی مشکی که جلوی در بود!
مهمون داشتیم؟ اونم بدون پیام؟ به خونه اومده
بود؟ با بی بی که نمیتونست راه بره؟ جا خوردم
و نمی خواستم به دل شوره ی وحشتناکم میدون
بدم و تند کفشامو در آوردم و وارد اتاق شدم .

یخ کردم ... رنگم پرید ... دلهره م سر به فلک
گذاشت ... نگام بی تاب بود برای دیدن بی بی
... برای سالم دیدن بی بی من با دیدن
این مرد اونم تکیه داده به پشته روی
تخت بی بی و این همه راحت نشستن و لم دادن

فکرم به همه جا کشید ... فکرم رفت پیش حلق
آویز کردنه مامانم و من با تنی بی جون به سمت
تخت برگشتم و انتظار هرچیزی رو داشتم به جز
بی بی لبخند به لب و سالمی که جلوم روی تختش
جا خوش کرده بود، مثل همیشه ... در مونده به
سمت شاهرخ برگشتم ...

بی بی - سلام عزیز دلم ...

نگام به شاهرخ بود و لب زدم : س ... سلام
مامان .

شاهرخ با همون اخم همیشگی که روی پیشونیش حک
شده بود سری تکون داد به معنای سلام و من هم
همین واکنش رو نشون دادم . حقیقت این بود که
هنوز از بهت اومدنش درنیومده بودم که بی بی
به حرف اومد : نمیگی من نگرانت می شم یاس؟؟
اگه این آقا نبود و من تا الان بیخبر می موندم
از تو که دلم می رفت دختر ...

گیج و گنگ به سمت بی بی برگشتم که لبخند زد:
بنده خدا ساک لوازمات رو هم آورده اینجا .
کلیدت هم توی ساک بوده!

لبخند کج و کوله ای زدم و تو دلم حسابی از
خجالت خودم در اومدم از فحشای ریز و درشتی که
به خودم می دادم بابت حواسی که پرت شده بود و
کلید زاپاسه توی ساک رو فراموش کرده بودم .

هنوز نگاه از بی بی نگرفته بودم که شاهرخ از
جا بلند شد و توجه ما رو به خودش جلب کرد:
فعلا !

از در بیرون رفت و به تعارفای بی بی برای
موندن و در خدمت بودن برای شام هم توجهی نکرد
.... از شخصیتی که داشت و این شناخت چند روزه
خوب فهمیده بودم که حرف اضافه نمی زنه و
هرکسی رو لایق حرف زدن نمی بینه و هربار مگه
برای تشر زدن و خون ریختن و کم کردن عصبانیتش
دهن باز می کنه ... من هنوز معلق بودم رو
بین زمین تا طبقه ی دوم قصرش رو یادمه!
به سمت بی بی برگشتم : من برم بدرقه، میام
الان ...

هولزده گفتم و منتظر جوابش نشده و تند بیرون
زدم. هنوز نگام رو دور حیاط نگذرونده بودم که
یقه م کشیده شد و انگار با همه ی توانش منو
به دیوار آجری و قسمت تاریک حیاط که درخت روی
اون سایه انداخته بود کوبید و من گفتم اگه
کمرم خرد نشده باشه حتما له شده !!!
- آخ ...

- خفه بمیر تا نزدم با دیوار یکی بشی!
من با دیوار یکی شده بودم ! ندیده بود ???
... خم شده بود و یه دستش رو به دیوار حیاط و
دست دیگه ش به یقه ی من بند بود . صورتش رو
اونقدری نزدیک آورده بود که حتی صدای دندون
قروچه ش رو بشنوم ...
- دردم گرفت روانی ...

نه سفیدی چشماش گشاد شد از تعجب و نه حتی از
این زبون درازی یه دفعه ایم که با ترسم تضاد

داشت جا خورد... انگار توقع هرچیزی رو داشت
حتی زبان درازی دخترکی که صبح تا دم مرگ رفته
بود. دستش رو از دیوار برداشت و با پشت دست
بتو دهنم کوبید و من برای یه لحظه چشمام
سیاهی رفت و شوری خون توی دهنم حالم رو به هم
میزد و پر حرص غرید:

— برای جون دادن یکی مثل تو لزوما نباید
شاهرگت رو زد ... بال بال زدن زینب خاتون
وقتی در و و دیوار رو از خونش رنگ کردمم جونت
رو میگیره! هوم؟

بَلَد بود ... کار بلد تر از هر نا بلدی
بلد بود زیر و رو کردن و کوتاه کردن زبون منو
... تهدید با بی بی؟؟؟

من بیحال شده بودم که یقه م رو ول کرد و محکم
روی زمین افتادم. یه قدم به عقب برداشت. با
پوزخند خیره بود به منی که یه دستم روتکیه
گاه بدنم کرده بودم و به زمین گرفته بودم و
دست دیگه م رو روی کمرم گذاشته بودم
— نه ... نه!

سرپا ایستاده بود و به چهره ی مچاله شدم از
درد نگاه می کرد . خیلی بی تفاوت بود ... طبق
عادت انگشت شستش رو گوشه ی لب کشید و گفت :
— خیلی دوشش داری؟؟؟

— خواهش می کنم

— فکر کنم برای آخرین بار دیدیش

به من پشت کرد و قدمی به سمت ساختمون برداشت
که خودم رو روی زمین کشیدم و پاچه ی شلوار
کتان سیاه رنگش رو گرفتم : بهش کاری نداشته
باش ... التماست می کنم!

به رو به رو خیره بود و بی تفاوت فقط گوش می
کرد. ایستاده بود . انگار منتظر جمله ی
اطمینان بخشی بود که گفتم : به خدا من اهلش
نیستم . به قرآن داری اشتباه می کنی. من نمی
تونم مواد پخش کنم . ن ...

با دستش لباسم رو از شونه گرفت و منو از خودش
فاصله داد. ولی من هنوز پاچه ی شلوارش رو ول
نکرده بودم ... میترسیدم اگر ولش کنم به اتاق
بره .

زمزمه کرد : پیمانی که جرات کنه نگاهه چپ کنه
به محموله ی من، یعنی از بیخ مشکل داشته .
یعنی سرش می شده که باید با شاهرخ سرشاخ بشه
تا بالا بره. نفهمیده شاهرخ شاخ می چینه ...
تو خواهره همون بی پدری و من می دونم اهلشی
... خوبم اهلشی!

تند ولم کرد و انگشتش رو تهدید وار جلوم تکون
داد: دو بار زبونت دراز شده برام و همون
دوبار شانس داشتی که چپ نبودم و از سره خوشی
روزم رو گذروندم. چون اگه خوش نبودم لب همین
باغچه گوش تا گوش سرتو می بریدم با اونی که
روی تخت دراز شده . حالите ؟

تند سرمو تگون دادم و گفتم : پس معلوم نیست
دفعه ی بعد محموله م خوب رسیده باشه یا سره
اون کاوه روشیره مالیده باشم و سرخوش باشم
... از دفعه ی بعد بترس و کم زبونت رو توی
دهنت بچرخون . خب ؟

سرمو تگون دادم که به من پشت کرد و از در
حیاط بیرون رفت . خودمو کشیدم و تکیه م رو به
دیوار دادم ..

بازم حساب نفرتم از این جغد شوم از دستم در
رفت. با پشت دست نم خونی که جلوی دهنم بود رو
پاک کردم . بی بی صدام نمی زد و حتما برای
خودش رویا بافته که شاهرخ با این ظاهر دختر
کُش و مُدل پسند حتما یاس بیچاره رو پسندیده !

کمی جا به جا شدم . درد کمرم امونم رو بریده
بود . آرام و قرار نداشتم .

– توی کشویه پماد آبی هست، اونو بیار برام .
دستور داده بود . این پیرزنه ندیده و نشناخته
چقدر از من بدش می اومد . دلگیر شدم از این
همه بد بودنش و از جا بلند شدم . ناراضی در
کشو رو باز کردم و پمادی که خواسته بود بیرون
اوردم . به سمتش گرفتم که با همون چهره ی
اخموش گفت: پشت به من بشین ... همین جا لبه ی
تخت ..

با دستش جلوی خودش رو که می شد لبه ی تخت
نشون داد . وقتی بی حرف بودنم رو دید گفت ک

باید بهش پماد بزنی. از سر شب امونت رو بریده....

شرمنده از فکرای که تو سرم بالا پایین کرده بودم جایی که گفته بود نشستم. لبه ی تاپه سفید رنگم رو بالا داد. سردی پماد قلقلکم می داد. پیرزن بد بود؟ نه... فقط به رفتنم گیر داده بود و بعید می دونستم که بی دلیل باشه. کوروش مگه چش بود که همه ش سعی می کرد دورم کنه از این ویلای یخ زده !؟

تاپم رو پایین کشید و گفت: اینجا جای تو نیست. تو زیباییه خیره کننده ای داری...

لبخند محوی زدم و از جا بلند شدم. سره جای خودم روی مبل نشستم و نمی خواستم به حرفاش اهمیت بدم. فکرم رفت کنار زینت خاتون که دروغ گفته بودم بهش اینکه گفته بودم شاهرخ پسر بزرگ پیرزنیه که من پرستارشم. اینکه ساکم رو جا گذاشته و دنبال خرید بار جدید به بازار رفتم و کمی کارم طول کشیده...

پیام و عزیز از زخم کنار لبم پرسیده بودن و من از گذاشتن پله ی اضافه رو به روی در خروجی خونه شکایت کرده بودم که حواسم نبوده و لیز خوردم... چقدر سخت بود صاف نشستن و بدون درد راه رفتن وقتی که حس می کردم هر آن ممکنه کمرم نصف شه !!!

— این بارم اگه گند بزنی بیچاره ت میکنه یاس،
باشه؟؟

نگام به پسرک جوون بود که صدای کلافه ی توحید باعث شد به سمتش برگردم : گوشت با منه ؟؟

— می... میشه شما بدین به...

شهباز — ای بابا، تو که دهنه مارو سرویس کردی. همین مونده ما بریم بدیم بهش، مخت تاب برداشته بچه، آقا نیست و نابودمون میکنه. پیاده شو حوصله نداریم!

توحید بسته رو روی پام انداخت به بسته نگاه کردم که توحید به حرف اومد : بسه، استخاره نکن...

پیاده شدم و جلو رفتم... فرار می کردم؟؟؟ نمیشد... شهباز این بار پیاده شده بود و به ماشین تکیه داده بود. جلوتر رفتم.... پسرک جونی با تقریبا ۲۵ سال سن... با چشمای خمار به من زل زد و ما این بار توی پارک بودیم...

دقیقا جلوش واستادم و اونم روی صندلی نشسته بود و سرش رو بلند کرد برای بهتر دیدنم و با دیدنم لبخند زد: اومدیم پارک یا بهشت؟؟ حوری دارن و ما خبر نداشتیم...

اخم کردم و گفتم : خفه شو!

لبخندش عمیق تر شد: زبونتم که تنده....

بهش پشت کرده و به سمت ماشین می رفتم که شهباز تکیه ش رو گرفته و با دهن باز به من خیره بود و پسرک تند بلند شد و دنبالم راه افتاد: بیخیال بابا، شوخی کردم... امانتی رو رد کن بیاد...

من فقط قصدم جلب توجه بود. پسری که دنبال یه دختر راه می افته و گشت پلیسی که گیر می داد و بسته ای که تو دست من بود ... چقد احمقانه فکر کرده بودم! احمقانه فکر می کردم موفق می شم. اینکه پلیس بیاد، آخرش که چی؟؟؟

شهباز رنگ پریده به من نگاه می کرد و توحید با اخم غلیظی پیاده شد و کنار ماشین موند. من همین رو می خواستم .

پسر - هوی یابو، میگم اون چیزی که دسته بده بیاد .

پناه برخدا . دیگه تو روز روشنم امنیت نداریم ...

لبخند زدم به پیر زنی که روی سبزه ها نشسته بود و با اخم به پسر نگاه می کرد. هنوز لبخندم محو نشده بود که شهباز جلو اومد و یقه ی پسرک رو گرفت.

من با تعجب بهش خیره شدم. اینکه بیشتر جلب توجه میکرد. قصد شهباز معلوم نبود ولی ...

شهباز - بیشرف، تو روز روشن دنبال زن من راه افتادی که چی بشه؟ الان با آسفالت یکیت کنم؟ ...

فحش های رکیک پشت سر همی که می داد و منو زنه خودش معرفی می کرد. نمی فهمیدم و این بین توحید تند بین اونا ایستاد .

توحید - زشته بابا ، این کارا چیه؟ بسه ...

جمعیتی اطراف ما جمع شده بودن و من نه می
ترسیدم و نه جیغ می زدم و فقط بهت زده به
توحید و شهبازی که انگار دست منو خونده بودن
خیره بودم. همه جمع بودن و به شهباز برای
عصبانیتش حق می دادن ... هرچی که بود خودش
روشوهرم معرفی کرده بود و حق داشت این همه
خشن باشه برای مزاحمتی که برای زنش پیش اومده
بود

حرص می خوردم از نقشه ی بی نقص شهباز ...
شهباز عصبی جلو اومد و آستین مانتوی منو گرفت
و دنبال خودش کشوند. زیر لب آروم غرید: یه
بلایی به سرت بیارم، مرغای آسمون به حالت گریه
کنن ...

چه بلایی بدتر از شاهرخ؟؟؟ ترسیدم. توی ماشین
پرتم کرد و سوار شدن. توحید تند و سریع به
سمت لواسون حرکت می کرد و من گوشه ی ماشین کز
کرده بودم.

شهباز - عه عه عه ... تف تو ذات بیاد دختر،
دستی دستی داشتی نفله مون می کردی ..

توحید - شاهرخ بیچاره ت می کنه!

شهباز - بهتر، از دستش راحت می شیم. دختره
ی الاغ

جیغ زدم: من مواد فروش نیستم ... نیستم ...
نیستم!

توحید با اخم از آینه به من نگاه کرد: خفه شو. حالا میری جواب شاهرخ رو میدی بعدا ببینم باز بلبلی یا نه!

وارد باغ بی سر و ته این ویلای سگی شدیم. شهباز تند پیاده شده و عصبی در ماشین رو باز کرد. از سرشونه لباسم رو گرفت و کشید. روی سنگ ریزه های راه خاکی ای که تا جلوی در ورودی ساختمون کشیده میشد، پرت شدم و آرنجم درد گرفت.

مُراد در حالی که قلاده ی سگی رو توی دستش گرفته بود با همون لبخند مزخرفش به من نگاه کرد و من حتی از این غوله زیاد از حد بدترکیب هم نفرت داشتم.

مراد - به به زبون درازم که اینجاست...

توحید - چیه؟ کبکت خروس می خونه؟؟؟!!!

مُراد با سرخوشی سوتی کشید: اوووو، تا دلت بخواد سر خوشم. همه سرخوشیم. امشب جشنه توی ویلا. آقا از تیمور بُرده حقه پخشه ترکیه رو دستش گرفته. این یعنی بُرد ...

شهباز با سرخوشی و ناباور گفت: جونه من راست می گی؟؟ ایول بابا، ایول. امشب خوش خوشونه پس...

مراد به من نگاه کرد: بابا دو دقیقه این دختره رو به من بسپَرین، بذارین ما هم بعله. توحید - ببند دهنه رو، این یه قلم رو فاکتور بگیر ... بدجور آقا هواش رو داره، خب؟

مُراد - ععع؟؟؟ بالاخره دله آقا برای یکی
سُرید؟

شهباز - فکر کنم امروز بدجور سرت به تنت
زیادی کرده ...

مراد باز سر خوش قهقهه زد: نه جونه تو
فقط تو که نبودی ببینی این تیمور چطوری سوسک
شد جلو آقا .

شهباز به سمت من برگشت و با اخمایی که حالا
باز شده بود گفت : پاشو ، پاشو بریم که امروز
فقط برای تو بده ...

بی حرف دنبالشون رفتم . چاره ای نبود . چاره
ای به جز گوش کردن نبود . به ساختمون رفتیم و
این بار از پله ها بالا رفتیم . سر و صدا بود
. سر و صدای خوشی و همه ی خدمتکارا می خندیدن
. گویا حریفی که زمین خورده زیاد از حد رجز
خونده بود که حالا مسخره ش می کردن . به سالن
طبقه ی بالا رسیدیم .

دیدمش ... این بار سر تا پا سیاه پوشیده بود
. کت و شلوار سیاه کتان با پیراهن کرم . بی
نقص بود ، همیشگی تر از همیشه ... لیوان آب
میوه رو دستش گرفته بود و خیلی خونسرد و بی
تفاوت به مرد جونی که جلوش بود خیره شده و
ظاهرا به حرفاش گوش می داد . کنارش رسیدیم .

شهباز - آقا !

شاهرخ به سمت ما برگشت و با دیدن من چشماش رو
ریزکرد . حدس زده بود که اتفاقی افتاده

مرد جوونی که در حال صحبت با اون بود کنجکاو
به من نگاه می کرد .

شاهرخ - ببرش توی اتاق کار

منو به همون اتاقی که اولین بار شاهرخ رو
دیدم بردن . منو اونجا گذاشتن و در رو به روم
بستن ... نمی دونم چقدر گذشت ، یک ساعت یا چند
ساعت!

اما بالاخره اومد . ظاهر خونسردی داشت و من
نمی تونستم خشم بعد از اونو تخمین بزنم !
کنج دیوار نشستم ... زانو هام رو خم کردم
سرم رو تکیه دادم به بدنه ی سرد دیواری که
حالا حکمه تکیه گاه رو داشت برای منه بی پناه
...

رو به روم ایستاده بود ... اخم ملایمی که بین
ابرو های پر پشتش داشت، جذبه و قدرتش رو هزار
برابر کرده بود و به شدت به چشم می اومد!!!

یکی از دستاش رو از زیرلبه ی کت اسپرت مارکش
رد کرده بود و توی جیب شلوار کتون سیاه رنگش
برده بود و با دست دیگه ش سیگار مارلبرویی رو
که لا به لای انگشتای کشیده ش گذاشته بود ، نگه
می داشت .

از سیگار کامای عمیق می گرفت و به من خیره
بود من اما ترسیده بودم .

هرچقدرم فکرم رو منحرف می کردم باز لرزش
پاهام قطع نمیشد .. باز نمی تونستم جلوی
قطره عرقی که از پیشانیم راه گرفته و از

شقیقه می گذشت و از کنار صورتم سر می خورد رو بگیرم ..

یعنی غول پیل پیکر رو به رویی با این همه تابلو بودم هنوز نفهمیده که مثل سگ می ترسم از خودش و حضورش؟!؟! سیگارش خاکستر شد، به فیلتر رسید و آخر سهم زمین شد !

با نوک کفشای کالج و اسپرت کرم رنگش که با پیراهنش ست کرده بود سیگار بی زبان رو له کرد!!

– رحم کردن نه به ریختن میاد نه کارم ... هوم؟؟!!

ثن صداش تمام تنم رو لرزوند... خشن و بم و کمی زیاد از حد مردونه...خونسرد بود انگار ... ته دلم آرزو می کردم آرامش قبل از طوفان نباشه با خودم فکر می کردم یعنی می تونم به حرف همه ایمان داشته باشم که فقط کمی جا باز کرده باشم تو قلب یخی مجسمه ی قطبی جلوم؟

– گفتم خاکشیر می کنم دستی رو که کلفت بارت کنه ... همینکه که این لاشخورا نگاه چپت نمی کنن ...

جاخوردم، هیچ رقمه ربط نداشت گفته ش به خبطی که من کرده بودم وسوالی نگاش کردم که گفت:

– حالا تکلیف چیه که من الان می خوام اونقدر بزنمت که صدای شکستن استخوانات زیر دست و پام بیاد که کمی آتیشم سرد بشه؟؟!

شاهرخ حالا می خواست منه فنچ یا جغله، به قوله
خودش رو له کنه؟

قدم اول رو به سمت برداشت و من کمی صاف شدم
تو جایی که نشسته بودم و بعد قدم دوم ... آب
دهنم رو قورت دادم و حرکت سبک گلوم رو حس
کردم و بعید می دونستم که اون حس نکرده باشه
.

— جلوی سگ سیاهای ته باغ چقدر دووم میاری؟ یا
.... یا دست اون گفتارای نگهبان ...

ته دلم خالی شد، شاید برای بار چندم توی همون
چند دقیقه ... جلوم روی پاهاش نشست ... چشمم
رو بازیچه ی ساعت رولکس صفحه درشت گردی که
روی مچ دستش بسته بود و به طور افقی روی
زانوی راستش گذاشته بود کردم و هنوز برام
عجیب بود این همه آرامشی که توی صدای زمخت و
جذاب مردونه ش جمع شده بود ... که عربده ش
باعث شد سیخ بشینم و نگام رو بند کنم به بند
عسلی یا قهوه ای یا اصلا نمی دونم چه رنگی
چشماس ..

— به من نگاه کن ...

— .. مم .. من ...

باز نعره زد: شر و ور نباف، همینجا به میخ
میکشمت بچه ... از سقف آویزونت می کنم. می
دونی که می کنم این کارو با من بازی
نکن!

قرمز شده بود ... پر حرص حرف می زد ... از
بین دندونای کلید شده ش کلمه ها رو تف می کرد
... چقدر فرق داشت با ظاهر چند دقیقه ی پیشش
... دلم عجیب دلش میخواست که به همون چند
دقیقه ی پیش برگردیم، هنوز چند روز نگذشته
بود از روزی که معلق بودم بین زمین و آسمون و
فاصله ای نبود تا نابود شدنم ... همین چند
دقیقه ی پیش گفتن دل ارباب بالاخره برای یه
دختر مثل من سُریده ...! ظاهر الانه این مرد
همه چیز رو نشون می داد به جز دوست داشتن و
حتی فکر می کنم نفرت داشت ...

— ن .. نتونستم!

— تو گه خوردی نتونستی ... غلطه زیادی بود
بها دادن به توی جوجه ...

حتما باید فریاد می زدم که من از شدت ترس از
این غول بی شاخ و دم رو به مرگم؟ چرا نمی
فهمید؟ انگار این بار بدجوری بد بازی کرده
بودم ... انگار این بار زیادی راه رفته بودم
روی دم شیر زرد رنگه مقابلم که فقط شبیه آدم
بود ... فقط شبیه !

— می تونی یا نمی تونی یاس؟ یه کلوم جواب بده
تا خرخره تو پاره نکردم ! جوابت نه اگه باشه
، طوری می پیچمت به هم که چلونده بشی !

با لکنت حرف زدن اعصابه خوردش رو خورد تر می
کرد . نه آدمه انجام دادن کاری بودم که ازمن
خواسته بود و نه اونقدر عرضه تو وجودم جمع
شده بود که بگم نه !

دندوناش رو روی هم چفت کرد ... حرص زیادی که
می خورد پوست برنزه ش رو رو به کبودی هل می
داد.. ترسناک تر به نظر می رسید .

— با توام ...

— بـ .. باشه .

— گفתי باشه؟؟؟ ... آره؟؟ ... حرفت دو تا بشه
روزگارت رو سیاه می کنم . خب ؟ الان اون بیرون
یه مشت سَر خر منتظرن برم . فرصت بود ، همین جا
خِر کِشت می کردم تا حالت جا بیاد . این بار
چندمته که جفت شیش میاری و در میری ...

— من ... من می ترسم !

کلافه سرپا شد... پنجه هاش رو لا به لای موهاش
کشید ... موهای سیاه رنگی که هیچوقت نفهمیدم
این همه براق بودن و لخت بودنش که کمی موج
داشت و هزار برابر جذابش کرده بود از بابته
چی بود ؟

— نترس ...

محکم و مطمئن حرف می زد ... یعنی باید اعتماد
می کردم به کسی که تا کمتر از یه دقیقه ی پیش
قرار بود من رو عروسک دست سگای انتهای باغ
کنه؟ یا خوراک نگهبانای کفتار مانندش؟

— او ... اونا گناه دارن!

باز داد زد و من دستام رو روی گوشام گذاشتم :

— به درک ...

کاسه ی چشمم پر شده بود و بیشتر از این نمی شد اشکام رو کنترل کنم. این بار دقیقا یه قدمیه من ایستاد و خم شد اونقدری که صورتش یه وجبی صورتم موند و زمزمه کرد:

– مثل این می مونه از یه گرگ گرسنه بخوای وسط برف از بره ی تازه به دنیا اومده بگذره... می گذره؟ نمی دونم ، شاید بگذره، ولی ... من از بره های اطرافم نمی گذرم! ... من نمیگذرم ...

این همه خیرگی اذیتم میکرد نا خودآگاه خودم رو مثل بره ای دیدم که گرگ گرسنه ای دقیقا یه وجبی صورتش ایستاده . اما شاید گرگ از بره ی ترسیده ای مثل من می گذشت ولی این مرد روبه رویی نمی گذشت ... گوشه ی لبش کج شد .. پوزخند زده بود .

– ریخته قشنگت خوب نیست برای دلیل قراردادن از یاد بردنه خطات !

آروم بودن اون به منم سرایت کرد که پرسیدم : چی .. چیکارم می کنی؟

– بیشترش می کنم !

منظورش رو فهمیده بودم ! ... دلنگران تر شدم .. اما جدی بود .

– با... با من ... اینکارو نکن!

صاف ایستاد . به سمت در رفت و بی حرف و حتی بدون نیم نگاهی به من دستگیره رو پایین کشید و بیرون رفت. انگار راه نفسم باز شد. انگار

گوشام برای شنیدن صدای تند قلبم باز شدن و
انگار رفتنش به خونای جمع شده توی سرم اجازه
رفت و آمد داد و خون جریان پیدا کرد بین
سلولای تنه مرده م !

باز شدن در و بیرون رفتنش همانا و هجوم
آوردن آدمای جمع شده پشت در به داخل اتاق
همانا .

— خوبه حالت؟

— طوریت نشد؟

به چهره ی تک تک اونا نگاه کردم ... اونقدری
مهربون نبودم که بخوان دل بسوزونن برام ...
مسلمای اینطور کز کردن بیخ دیوار با رنگی
پریده و جثه ی ریز میزه ای مثل من، دل
سوزوندنم داشت .

تند از جا بلند شدم و نگاه همه به من کشیده
شد. اونا هم انگار ترسیده بودن. چیزی نگفتم
که شهباز گفت:

— کمه کمش گفتم حلق اویزت می کنه بچه ... تو
دیگه چه جونوری هستی؟

— ببند دهنت رو!

ابرویی بالا داد و صدای پوزخندش بلند شد و
جواب داد : اصلا رو که رو نیست ... همین ده
دقه پیش داشتی می مردی نفله! من نمی دونم این
همه جرات کجا خوابیده بود چند دقه پیش که موش
شدی جلوی آقا!

موش؟ ... حتی کمتر از موش ... من ترسیده بودم ،
یخ کرده بودم و هر از چند باری هم ته دلم
خالی می شد از تهدیدایی که اگر گرگه به ظاهر
آدم چند دقیقه ی پیش می خواست به راحتی آب
خوردن می تونست اونارو عملی کنه ولی نکرد!

جوابی ندادم و از کنارش رد شدم . از راه پله
ها و پاگردها و سالن گزشتم و بیرون رفتم از
ساختمون قصر مانندی که پادشاه اون بدجوری تا
لب مرگ منو برده بود و آورده بود .

از باغ دراندشت عمارت کذایی هم گزشتم . به
نگهبانای سیاه پوش و خرناس سگا اهمیت ندادم و
به سمت در آهنی بزرگ سیاه رنگ حرکت کردم .

قفل رو زده و بیرون زدم از عمارتی که حالم رو
بهم می زد . کنار خیابون راه افتادم . از جدولا
گزشتم .

هرطور حساب می کردم و سگ دو می زدم باز خونه
ی اول برمی گشتم . گند و کثافتی که دورم رو
گرفته ... نمی دونستم از چشم پیمان ببینمش یا
بخت بدی که انگار از اول با من به دنیا اومده
...

هوا نم نمک می رفت تا ابری شه ... مثل ادمای
مست تلو تلو می خوردم و هنوز باورم نمیشد رها
شدم از اون چار دیواری اتاقی که برام حکمه
زندون رو داشت ... که انگار دیواراش هر لحظه
اونقدری به من نزدیک می شدن تا جونم به لب
برسه ...

خستگی دیگه جایی نمیداشت برای ناله کردن و شکایت از این زندگیه سگی ... کم آوردم و این کم آوردن منو بیخیاله ضجه زندای بی سرانجام میکرد .

باید برمینگشتم خونه ... دوست نداشتم مامان منتظر بمونه! چقدر زندگیمون این روزا از دلهره و دل نگرونی پر بود! دوست داشتم پیمان رو پیدا کنم و تا می خورد بزنمش ... اما من کجا و اون کجا؟؟؟

خسته شدم از زیر لب زمزمه کردن و فحش دادنای ریز و درشت به گرگ این روزای زندگیم و پیمان ذلیل مرده ای که دلم می خواست سر به تنش نباشه ...

دوست نداشتم ضجه بزnm اما چیزی توی حنجره م گره خورده بود ... فکر تنبیهی که برام در نظر گرفته دلم رو آشوب میکرد ... من زن بودم و مرده این بازیه کثیف نبودم .

دستم رو به تنه ی درخت کناریم نگه داشتم . اما انگار وزnm هزار برابر شده بود که شل شدم و روی جدول کنار این خیابان طویل نشستم . من از گرگه امروز می ترسیدم ، یه گرگ همه چیز تمومی که حتی اگه خودش نخواد بره ها به طرفش میرن و برای یه نیم نگاه از ازش جون میدن ... اینو به چشم دیده بودم ... صورته زیبایی که گرگش رو شبیه فرشته ی زیبا رو کرده بود ! چیزی مثله نقاب !

مچاله شدم ... حلقه ی دستام رو دور زانوام
تنگ تر کردم ... هوا تاریک تر شده و ماه چشمک
می زد ... چشمک ؟؟؟ زیادی سرخوش بودم انگار
... چند ساعتی میشد اینجا نشسته بودم
وشهباز چند باری به اینجا سر زده بود ...
نگام سمت دیگه ی خیابون کشیده شد که ماشین
سیاهی با بدنه ای که برق می زد از تمیزی خط
نگاه منو به جدول سمت دیگه ی خیابون رو خط زد
. دقیقاً رو به روی من ترمز زد . صدای باز شدن
در از طرف راننده و بعد پیدا شدن سر و کله ی
شاهرخ ...

بی حس نگاش کردم . دلیل حضورش رو نمی فهمیدم
... حضورش کاملاً بی معنی بود ، وقتی به قول
خودش یه عده سر خره مزاحم توی اون کاخ قلمروش
منتظرش بودن تا عیششون کامل شه با بُردی که
برای مرد خشن مقابلم و اونا سر تا سر سود
بود... البته از گفتن این جمله ش چند ساعتی
گذشته بود .

— پاشو ...

نه درخواست بود نه خواهش ... دستور داده بود
. می خواستم گوش ندم . دلم لجبازی می خواست .
با اینکه می دونستم شاهرخ کاره خودش رو میکنه
و اول و آخر اون برنده اس ، اما هنوز سرکشی
میکردم .

ندیدم اما حس کردم انگشت شستش رو گوشه ی لبش
کشید و کلافه خم شد . بازوم رو گرفت و منو
کشید . از جا کنده شدم .

با دست آزادش درسمت شاگرد رو باز کرد و درحالی که منو داخل ماشین پرت می کرد زمزمه ش رو شنیدم :

— نباس باهات مثل آدم حرف زد انگار ..

آدم ؟؟؟ ... شاهرخ نمونه ی بارز شیطان تو جلد آدمیت بود . ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست . راه افتاد و من نگاه از دم و دستگاه عجیب ماشین زیاد از حد مدل بالاش گرفتم و سمت پنجره برگشتم ، انگار با قبول خواسته ی شاهرخ خود به خود مرگ زندگیم رو هم قبول کرده بودم که سرم رو تکیه دادم به پنجره ی خنک ماشین و چشمم رو بستم .

— الان می ریم و تو این بسته رو می دی به پسری که توی دکه ی این خیابونه ... تمیز و بی سر و صدا ... پات کج بره پا کج می ذارم طرف خونه تون . با خاک یکسانش می کنم . فکر کنم شنیدی آب خوردنه برام کشتن ، خودم نه ولی آدمش رو دارم . اونقدر احمق نشدم رد جا بذارم ...

به رو به رو خیره بود و برایش اهمیتی نداشت من نگاشتم نمی کنم ، همین کافی بود که گوش می دادم و مهم نبود چقدر گرفته و غمگینم . دخترک حال به هم زن بی خاصیتی شده بودم که شاهرخ داشت ازم استفاده می کرد .

— گفتم رامت می کنم ، تا تهش هم هستم . من آدمه این خرده کاری ها نیستم . چشمم دنبال چندرغاز این جوجه فکلیای بی پدر نیست ، ولی

باس به تو درس بدم و دهن اون پیمان رو هم
سرویس کنم ، پس رَم نمیکنی و جفتک هم نمی
ندازی !

بازم جوابش رو ندادم از ترمز خفیفی که
گرفت کمی به جلو متمایل شدم و نگام تازه دکه
ی روزنامه فروشی اوخیابان بی سر و ته را دید
.

برای اولین بار به سمت شاهرخ برگشتم . یه
دستش رو به فرمون تکیه داده و دست دیگه ش رو
روی دنده گذاشته بود ... به در لَم داده و به
رو به رو خیره بود ... این مرده زیاد از حد
شیک و جذاب اصلا شبیه به شخصیت خودش نبود !

به سمت برگشت و نگاه خیره م رو غافلگیر کرد
. من نه نگاه گرفتم و نه حتی دستپاچه شدم .
فقط بهش خیره بودم که صداش سکوت این اتاقک
فلزی رو شکست :

— برو ...

با صدایی که خش داشت گفتم : کاره خلاف کنم
؟؟؟

رحم نداشت و من فکر میکردم با خودم که دلش به
رحم اومد از این همه بغضه خوابیده تو صدام ،
نگاش رو گرفت و باز خیره به رو به رو آروم
اما خشک جواب داد :

— مگه این همه سگ دو زدی کدوم دنیا ماله تو
شد ؟

– من دنیایی ندارم ، دنیا نه ... خانواده م فقط !

– داری وقتمو می گیری ...

– دلت بسوزه برام !

– همین جا منتظرتم ...

– دلم راضی نیست ...

– بهش بده و برگرد !

و شاهرخ ساز خودش رو میزد و من ساز خودمو ...
خودش رو به نشنیدن زده بود . دل شکسته تر شدم
. هنوز به رو به رو خیره بود و من به نیمرخی
که کم از نقاشی نداشت !

– برو ...

بسته رو از روی زانو بر داشتم و پیاده شدم .
کف کفشام که آسفالت رو لمس کرد ، دلم هوای
گریه کرد . هوای باریدن

تک و توک ماشینایی که بی توجه می گذشتن . عرض
خیابان رو طی کردم . پسرک جوونی توی دکه
مشغول به کار بود . رو به روی پیشخون ایستادم
.

پسرک نه رنگ و روی زردی داشت و نه دندونای
سیاهی ... دل نگران شدم ... شاهرخ کار رو سخت
کرده بود ، نه شهبازی بود و نه توحیدی که این
بارم جا خالی کنم .

– بفرمایید ...

صدای پسرک از وهم بیرونم کرد . آب دهنم رو
پرصدا قورت دادم . نمی دونم از رنگ و روی
پریده م بود یا استرسی که باعث لرزیدن دستا و
وحشت زده شدن چشمام شده که اخم ظریفی بین
ابروهاش جا خوش کرد و گفت : شهباز !؟؟!

پوفی کشیدم و بسته رو روی پیشخون گذاشتم و
باز صاف ایستادم . پسرک هول زده بسته رو
برداشته و جواب داد : مگه دیوونه شدی دختر ؟
نزدیک بود به فنا بدی مارو ...

بی صدا نگاش کردم که بسته ی پول رو روی
پیشخون گذاشت و من بی حرف تند اونیو برداشتم و
بهش پشت کرده و به سمت ماشین راه افتادم .

در رو باز کردم و روی صندلی سر جای قبلم
نشستم . در رو هنوز کامل نبسته بودم که ماشین
از جا کنده شد و من نگام میخ اسکناسایی شد که
لابه لای انگشتم اونا رو اونقدری فشار دادم از
حرص ، از بدبختی و این همه بد بیاری ... که
مچاله شد .

سر بلند نکردم و ترمز ماشینم باعث گرفتن نگام
از پولا نشد که صداش رو شنیدم : برای شروع
بد نبود ...

چشمام رو بستم ، ادامه داد : حوصله ی هر
دفعه بالا سرت بودن رو ندارم . بهتره هرچی
زودتر راه بیفتی و کارت رو خودت انجام بدی ...
خوش ندارم دم به دقه به روت بیارم که پیامی
هست که آدم بکشه یا زینتی هست که دستاویز من
بشه ... از امروز خودت اینا رو بدون و سوهان

، روی اعصاب نشو . برای شروع هم به عنوان پاداش این پول ها ماله خودت . از این به بعد بدهی نداشته ی پیام رو صاف می کنی . حalam پیاده شو !

چشم باز کردم . گردنم رو کج کردم تا بهتر اونو ببینم . بازم به رو به رو خیره بود . انگار به همون اندازه که اون برای من نفرت انگیزه منم برای اون نفرت انگیزم ... خم شدم و بسته اسکناس رو روی داشبورد گذاشتم . نشمرده و حساب نکرده با دیدن رنگ و رو و تعدادی که میدیدم می شد حدس زد که اندازه ی کرایه ی یه ماه آلونکیه که من تو اجاره ی سره ماهش موندم .

گفتم : من آدمه برداشتنه این پولای نیستم ... من ...

ساکت شدم و شاهرخ به سمت برگشت که لب زدم : من نمی خوام خلاف کنم !

— زینت خطا رفت که پیمان شد این چیزی که الان هست ؟!؟!!

کنایه زده بود . این بار زل زدم به چشمای پر از تمسخری که به من خیره بود و من دنبال جواب بودم برای مردی که به مضحک ترین راه چنگ زده بود برای کوبیدن من و خرد کردن من !

منو پیمان حتی از گوشت و خون هم نیستیم !

هنوز خیره بود به منی که اونقدر توی نگاش نفوذ کرده بودم که حتی پلک نمی زد . پیاده

شدم . ماشین حرکت کرد و من هنوز سرکوجه بودم
....

اون رفت ... من خیره بودم به راهی که رفته
... بی حرف و با خودم فکر کردم ، تنها باری
بود که بی جنگ و دعوا و تهدید و سرزنش با هم
حرف زده بودیم ... حرف زده بودیم؟؟ نه ، فقط
جنگ سرد کرده بودیم !

به سمت خونه راه افتادم ... باید یه ساعت
دیگه توی ویلای کوروش می بودم ! همه چیز به
هم پیچیده بود .. چند روزیم میشد که توی
مترو کار نمی کردم و فکر ۱۲ روز دیگه که
مجید بیادم اعصابم رو به هم ریخته بود
خبری از پیمان نبود پیمان؟؟؟

دوباره تکرار کردم : پیمان ... پیمان !

لبخند بی جونی زدم ... پیمان می تونست کاری
که شاهرخ از من خواسته بود رو انجام بده
باید پیمان رو وارد بازی می کردم؟؟ چیزی که
مسلم بود این بود که اگه من این بار تاب
آوردم و بسته همونطور که شاهرخ خواسته بود به
فروش رسیده بود فقط به خاطر وحشت از حضور اون
بود و بس ... تن و بدنم می لرزید وقتی به این
فکر می کردم که از این به بعد باید تنها برم
....

دوباره راه افتادم و باز فکر کردم . به این
که بسته ها رو به پیمان بدم و اون جنسای رو
بفروشه . برای پیمان شبیه آب خوردن بود
— دیوونه شدی تو !!؟؟!

جا خوردم و واستادم . به سمت صدا برگشتم .
پیام بود . کیسه به دست ومن اخم کردم : اینا
چیه ؟

– شیر برای بی بی گرفتم .

– با کدوم پول ؟ هوم ؟

تُن صداش تمام تنم رو لرزوند... خشن و بم و
کمی زیاد از حد مردونه... خونسرد بود انگار
... ته دلم آرزو می کردم آرامش قبل از طوفان
نباشه با خودم فکر می کردم یعنی می
تونم به حرف همه ایمان داشته باشم که فقط کمی
جا باز کرده باشم تو قلب یخی مجسمه ی قطبی
جلوم؟

– گفتم خاکشیر می کنم دستی رو که کلفت بارت
کنه ... همینکه که این لاشخورا نگاه چپت نمی
کنن ...

جاخوردم، هیچ رقمه ربط نداشت گفته ش به خبطی
که من کرده بودم و سوالی نگاش کردم که گفت:

– حالا تکلیف چیه که من الان می خوام اونقدر
بزنمت که صدای شکستن استخوانات زیر دست و پام
بیاد که کمی آتیشم سرد بشه؟؟!

شاهرخ حالا می خواست منه فنچ یا جغله، به قوله
خودش رو له کنه؟

قدم اول رو به سمت برداشت و من کمی صاف شدم
تو جایی که نشسته بودم و بعد قدم دوم ... آب
دهنم رو قورت دادم و حرکت سبک گلوم رو حس

کردم و بعید می دونستم که اون حس نکرده باشه .

— جلوی سگ سیاهای ته باغ چقدر دووم میاری؟ یا یا دست اون گفتارای نگهبان ...

ته دلم خالی شد، شاید برای بار چندم توی همون چند دقیقه... جلوم روی پاهاش نشست ... چشمم رو بازیچه ی ساعت رولکس صفحه درشت گردی که روی مچ دستش بسته بود و به طور افقی روی زانوی راستش گذاشته بود کردم و هنوز برام عجیب بود این همه آرامشی که توی صدای زمخت و جذاب مردونه ش جمع شده بود ... که عربده ش باعث شد سیخ بشینم و نگام رو بند کنم به بند عسلی یا قهوه ای یا اصلا نمی دونم چه رنگی چشماش ..

به خدا از صندوق برداشتم این دفعه !

قسمی که خورد دلم رو آرام کرد انگار ، نفسم رو پر صدا بیرون دادم و پیام باز به حرف اومد : چرا با خودت حرف می زنی ؟ از سرکوچه تا حالا چند بار وایساد و با خودت پچ پچ می ...

— چیزی نیست ، بریم خونه ؟

چند قدمی جلو اومد و وایساد : خوبی ؟؟!

سرم رو بلند کردم . اندازه ی ۴ تا ۳۶۵ روز از من کوچیکتر بود ، اما بلندتر پیام منتظر جواب بود و من با خودم حرف میزدم ... حرف میزدم و می خواستم برای اولین بار حس کنم دلم مردی می خواد برای تکیه دادن ...

برای تکیه گاه بودن ! دلم برای این همه تنها
بودنم گرفت ، اما لبخند زدم !

– خوبم !

– می بینم که گربه مون دیگه چنگ نمی ندازه !

اخم کردم و به شهباز اهمیت ندادم... مردک
دیوونه ! ... توحید با سر انگشتاش روی دسته ی
مبل ضرب گرفته بود و تو فکر بود که ناخود
آگاه پرسیدم : این آقای شما ، زنی ... بچه ای
... تفاله ای ... خانواده ای نداره ؟!؟

با تعجب نگام کردن که بی تفاوت شونه ای بالا
انداختم و گفتم : بالاخره از زیر بته که عمل
نیومده ، اومده ؟

شهباز ریز خندید : می بینم که می خوای آمار
در بیاری ...

پر اخم و پر از نفرت جواب دادم : من از آقای
شما متنفرم ، متنفر ...

توحید آروم لبخندزد که سوالی نگاش کردم گفتم
: هوم ؟!؟؟ چیه ؟

توحید – بالاخره ما یکی رو دیدیم از آقای ما
متنفر باشه ... البته دشمن زیاد داره ها ، از
قشر و قماش شما دخترا بعیده که چشمتون آقا رو
نگیره !

پوفی کشیدم و از جا بلند شدم : من باید برم
مترو ، فکر کنم آقا تون نمی خواد بیاد
شهباز - تو حالت خوش نیستا ، خب بتمرگ سر جات
از همین راه نون و آب دربیار ... مترو بری
چیکار ؟

- این نون و آبا به من و خانواده م نمی سازه
. همون من کار کنم و بره تو حلقه آقاتون بهتر
از اینه که بره تو حلقه ما و حناق شه برامون
...

شهباز خندید : خیلی سرتقیا !
از سر دوستی بلند شده بود . بیچاره دست پروده
ی شاهرخ بود و بهتر بود باهاش مدارا کنم توی
این بازار پر دردسر و ترجیح دادم سر به سرش
نذارم .

- من دیگه برم ...
بهسمت در سالن می رفتم که در باز شد و هیکل
درشت شاهرخ پیدا شد . آه از نهادم بلند شد .
امروز سرتاپا سفید تنش بود و اندام درشتش
درشت تر به چشم می خورد . گوشی رو روی گوشش
گذاشته بود و مشغول حرف زدن بود .
- خودت پیگیری کن ... قبول نکرد ؟؟؟ ... زر
زیادی زده ، بگو از طرف من رفتی ببینم باز
حرف مفت می زنه یانه ؟ زمینش رو می خوام
، ساختمونش رو می کوبم آره ، پولش مهم
نیست !

دهنش رو بسته نگه دار ... آدمای تیمور دارن
سنگ میندازن ...

تلفن رو قطع کرده و به سمت ما برگشت : چه
خبره اینجا ؟

توحید - گفته بودین یاس بیا .

اجازه ی تموم شدن جمله ش رو نداد و بی حوصله
گفت : خب شما اینجا چه غلطی می کنین ؟

هر دو بیرون رفتن که به سمت من برگشت : دیگه
به اون خونه نمی ری !

به دستور دادنش عادت کرده بودم اما منظورش رو
درک نکردم : چی ؟؟؟

- خوش ندارم بری خونه ی شیبانی ... پرستاری
تعطیل ...

با اخم حرف می زد و تمام نگاه و توجهش به
صفحه ی تلفنی بود که هراز گاهی صدای زنگ
پیامش بلند می شد ... کلافه شدم از این بی
اهمیتی که پیش گرفته بود . گفتم : از ... از
کورو...

سرش رو بلند کرد و با اخمای درهمش جواب داد :
دیگه توی اون خونه نمیری ... دوبار حرفم رو
تکرار نمی کنم البته ...

کمی مکث کرد و باز شستش رو گوشه ی لبش کشید و
جواب داد : چندان هم مهم نیست !

گیج و گنگ نگاش می کردم که بی توجه در حالی که از پله ها بالا می رفت به حرف اومد : توحید برنامه ی امروزت رو بهت می گه ...

خم شدم . نگام رو به انتهای ترین تاریکی تونل دوختم ... هنوز قطار نرسیده بود و من منتظر بودم ... صاف شدم ... خیره شدم به ریل های خالی و به هیاهوی آدمایی که بعضیاشون می خندیدن و بعضی عصبی بودن یا کلافه اهمیت ندادم و تمام فکرم سمت خونه ی اعیونی بود که توحید آدرس داده بود .

جوانکی که از ثروت زیاد به تنگ اومده و خودش رو با مواد خفه می کرد ... قیمت این شادی لحظه ای چقدر براش سنگین تموم می شد ... امروز از لرزش دستام کم شده بود و مثل اولین بار دست و پای دلم نمی لرزید ... انگار قبول کرده بودم این بره ها محتاج شاهرخ بودن رو انتخاب کرده بودن و تلاش من بی فایده بود برای آلوده نکردنشون ... منه نه ، یکی دیگه ! اونا رسماً بدبخت شده بودن

مانتوم از پشت کشیده شد و من چند قدمی تند به عقب پرت شدم و قطاری که با سرعت از جلو رد شد ... ماتم برده بود . یه قدمیه له شدن بودم

با نگرانی به عقب برگشتم و به ناجی که نجاتم داده بود نگاه کردم ... مرد جوونی با لبخند ... چشم و ابرو مشکی و موهای نیمه بلند قهوه

ای ... همه چیز تموم بود . تیشرت سفیدی که
پیراهن آستین بلند لیمویی روی اون تنش بود که
دکمه هاش رو باز گذاشته و آستیناش رو تا آرنج
بالا زده بود . شلوار کتون سفید و کالجای سفید
... آنالیزش شاید ۱۰ ثانیه هم طول نکشید ، کی
فرکشو می کرد این پسرک تو زندگیه من نقشش چیه
؟ تقدیر مزخرفی از اول برام نوشته شده
بود .

با همون لبخند بامزه ای که روی لبش بود گفت
: داشتی خودت رو به کشتن می دادی خانوم
کوچولو ...

تازه نفس کشیدم به حالت عادی برگشته بود که
پسرک چشمکی زده و از من دور شد ... من حتی
فرصت تشکر از این ناجی مهربون رو هم نداشتم !
ناجی که به نظرم می اومد به جز حالا یک بار
دیگه اونو دیدم و خاطرم نمی اومد . روی نیمکت
نشستم . نفسی تازه کردم و دستی روی پیشونیم
کشیدم که صدای تلفن بلند شد و من بی حوصله
دکمه وصل تماس گوشی ساده م رو زدم و روی گوشم
گذاشتم :

— بله ؟

— سلام دخترجون . خاطرت که نرفته قول و
قرارمون ...

اخم کردم . مجید بود . منه لعنتی حتی شماره رو
نگاه نکرده بودم پوفی کشیدم و گفتم : باید با
هم حرف بزنیم ..

– حرف می مونه مگه ؟ اونم با شاهکاری که
داداشت کرد ؟

– می خواستی دهنتم رو باز نکنی و چرت و پرت
نگی ...

– مثل اینکه یادت رفته چه خبره ؟؟؟ من پولمو
می خوام و این دفعه هیچ جوره کنار نمیام ...
– حالا که لنگ پولی یادت اومده ؟؟ اون موقع که
آقاجونم پول پنج سال رو پیش پیش داد یادت
نبود ؟؟؟ حداقل حرمت نگه دار ...

– حرمت کیلو چنده ؟ نه آب می شه برام ، نه
نون ... من سر ماه میام . باید حسابت رو صاف
کنی ، وگرنه ..

بی حوصله قطع کردم ... سرم رو به دیوار تکیه
دادم که دوباره تلفن زنگ خورد و این بار باز
بدون نگاه کردن و با عصبانیت دکمه ی وصل رو
زده و گوشی رو روی گوشم گذاشتم و با صدای
تقریبا بلند و با عصبانیت جواب دادم :

– ببین مرتیکه ، من لاشخورایی مثل تو رو خوب
میشناسم . من سر ماه شده کلیه م رو بفروشم ،
پول آدم کصافطی مثل تو رو حتما می دم . فقط
دیگه نمی خوام صدای نحست رو بشنوم و اسمت رو
روی گوشیم ببینم ! مطمئن باش پول آدمای کثیفی
مثل تو از گلوم پایین نمیره ... هوی ، گوشی
دسته ؟ ...

کمی سکوت برقرار بود و بعد صدای خشنی که به گوشم خورد : تا سه ساعت دیگه اینجا باش ...
تق ... صدای بوق اشغالی که گوشم رو پر کرده بود . به صفحه ی گوشی نگاه کردم . شماره ی ناشناس بود و تنها خوبی که داشت این بود که این صدا هیچوقت فراموشم نمی شد . حتی اگه آلزایمر طولانی مدت می گرفتم ... خیلی از ترسناکا فراموش نمی شن و من فقط ذهنم پر بود از این سوال که دقیقا باید کجا می بودم ???
باز صدای زنگ گوشی که امروز عجیب روی اعصابم بود . این بار با دقت به صفحه نگاه کردم ، باز ناشناس بود اما شماره ی قبلی نبود و من جواب دادم :

– بله ؟

– توحیدم ...

– خب باش ، که چی ؟

صدایی شنیدم . خندیده بود و بعد جواب داد :
منظورش لواسونه . زود بیا .. شهباز گفت شاید نفهمیده باشی دلیلش رو ..

– اوکی ...

بی خدا حافظی قطع کرد . خدا شفاشون بده .

رو به روی در ایستاده بودم . کمی این پا و اون پا کردم . به دوربینه بالای سر در نگاه

کردمو آخرش دل به دریا زدم . دستمو روی زنگ
گذاشتم ومنتظر موندم .

چند دقیقه ای گذشته بود و صدای پارس سگا بلند
بود . سکوتی این خیابون رو صدای سگای داخل
ویلای شاهرخ می شکست . در با شد . همون
سرایدار زیاد از حد شیک و کت و شلوار پوشیده
... شاهرخ زیادی ارباب منشانه کار می کرد ...
تا حد ست بودن لباس کارکناش و خدمتکاراش ...
سلام کردم و سری تگون داد . پوفی کشیده و وارد
شدم .

— اقا ، انتهای این باغ داخل آلاچیق هستن!
زیر لب زمزمه کردم : مرده شور آقاتونو ببرن
...

اما لبخند زدم وگفتم : باشه ، مرسی ...
تعجب کرد و من بی توجه ، به راهی که نشون
داده بود رفتم . بینه راه بودم که صدای
قدمایی رو شنیدم که نا منظم از پشت سرم می
اومد و من خونسرد به عقب برگشتم ...

با دیدن سگ سیاه نسبتا قد بلندی که دهنش رو
باز گذاشته و زبونه بلندش از اون آویزون بود
و نفس نفس می زد . وحشت کردم ! من ترسیدم از
نگاه کردن به چشماش و قدمی به عقب برداشتم
...

همین کافی بود برای پا تند کردنش و به دنبال
من دویدنش ... هولزده و ترسیده مابقی راهی که
مونده بود رو شروع کردم به دویدن ... یه نفس

می دویدم و حتی پشت سرم رو نگاه نمی کردم .
نگهبانا با خنده به من نگاه می کردن ، انگار
که فیلم کمدی می دیدن و سگایی که قلاده شون
دستای نگهبانا بود ، روی دو پا ایستاده و
پست هم پارس می کردن .

من کم مونده بود تا بلند گریه کنم .

.. به نفس نفس افتاده بودم و سینه م به خس خس
افتاده بود . چشمم به تنها کسی افتاد که بدون
سگ ایستاده بود و با خونسردی به من خیره بود
... به من و دویدم و این طور فرار کردم ...
یه دستش رو توی جیب شلوار کتون خاکستریش برده
بود و توی دست دیگه ش سیگاری رو خاکستر می
کرد ! کت مشکی رو روی تیشرت یقه گرد سیاه
رنگش پوشیده بود ... بی نقص بود !

شهباز و توحید هرکدوم با نگرانی به من نگاه
می کردن و من فقط می دویدم نفهمیدم چطور
؟ یا اصلا چرا ؟؟ ... اما از کنار شاهرخ گذشته
و پشت سرش پناه گرفتم !

من پناه گرفته بودم از سگ نگهبان این باغ ...
از ترس این سگ پشت سر گرگ این روزام پناه
گرفتم ! چرا ؟؟؟ نفسم بالا نمی اومد و من تو
بُهِت کاری بودم که کرده بودم سگ همچنان
می دوید . شهباز و توحید که هرکدوم یه طرفه
شاهرخ ایستاده بودن قدمی به عقب برداشتن و
شاهرخ اما خونسرد دستش رو بلند کرده و پکی به
سیگارش زد و دوباره دستش رو موازی بدنش نگه
داشت ... به همون حالت اول ...

قدم اونقدری بلند نبود تا از بالای شونه های
شاهرخ نگاه کنم و من آستین کتش رو از آرنج
راستش با هر دو دستم چنگ زده و به پهلو خم
شدم برای دزدکی نگاه کردن به سگی که حالا
دقیقا روبه روی شاهرخ ایستاده بود و بی وقفه
پارس می کرد ... پارس می کرد و حمله نمی کرد
. شاهرخ اما هنوز خونسرد بود ! ... شاهرخ
ترسناک بود !!! خیلی ترسناک بود ..

با دهن باز حجم هوایی که کم آورده بودم رو
راهی حنجره می کردم و تموم وجودم چشم شده بود
برای دیدن سگی که جلوی شاهرخ ایستاده بود و
همچنان صداش رو بلند کرده بود ...
— بسه !

شاهرخ بلند گفته بود بسه و سگ صدای لوسی از
خودش درآورد و روی پاهاش نشست . شاهرخ نگاش
رو از سگ گرفت و رو به نگهبانا که به زور
خنده شون رو کنترل کرده بودن بلند گفت : خفه
شون کنین !

چند دقیقه ی بعد همه ی سگا ساکت بودن و
نگهبانا هم صاف ایستاده و بی لبخند سرچاشون
جا خوش کردن .

من اما هنوز سنگر گرفته بودم و شاهرخ هم پشت
به من ایستاده بود و بی حرف به باغ نگاه می
کرد .. مثل پادشاهی که می خواست اطمینان پیدا
کنه که دستورش بی نقص اجرا شده ! ... بی نقص
هم اجرا شده بود .

— خوبی ؟

صدای شهباز باعث شد به خودم پیام و آستین کت
شاهرخ رو ول کردم و صاف وایسادم . کت از همون
قسمتی که اون رو مچاله کرده بودم چروک شده
بود و من لب پایینم رو گاز گرفتم که شاهرخ
ناغافل برگشت و به من نگاه کرد . با دیدن
ظاهر بچه گونه و خطاکار و لبی که گاز گرفته
بودم ابرویی بالا داد و من نگاه ازش گرفتم و
رو به شهباز که کنارم ایستاده بود گفتم : خ
.. خوبم !

توحید - رنگت حسابی پریده !

- نه .. خوبم ، فقط ... فقط ترسیدم ... ی
... یه کم !

شاهرخ - یه کم ؟

با تعجب به شاهرخی نگاه کردم که محض تفریح
زیر نظرم گرفته بود . اخم کردم و گفتم : فقط
یه کم !

بی توجه به سمت آلاچیقی رفت که من تازه به اون
توجه کردم و همزمان به شهبازو توحید گفتم :
برین کاری رو که گفتم انجام بدین ... تمیز !
هر دو رفتن و منم دنبال شاهرخ وارد آلاچیق شدم
. ته سیگاری که دود کرده بود رو توی زیر
سیگاری له کرد و روی تختای چوبی کناره ی
آلاچیق نشست . منم جلوش وایساده بودم که گفتم :
از سگ می ترسی ؟

جوابی ندادم که گفتم : از تفنگم می ترسی

من تا سر حد مرگ از تفنگ می ترسیدم . خصوصا
اگه اونو تو دستای شاهرخ و امثال شاهرخ می
دیدم که مطمئن بودم رحم ندارن و شاهرخ انگار
به خوبی اینو فهمیده بود .

– پول مجید رو نداری بدی !

چشمام درشت شد که باز خیره به نگام گفت : ه
روز دیگه میاد سراغت ...

همه ی اینا رو خبر داده بود و من ناباور گفتم
: تو از کجا می دونی ؟

بیخیال پای چپش رو روی پای راستش انداخت .
انگار مخترع تمام این ژستای مدل پسندانه این
مرد خشن رو به رویی بود که حتی طرز نشستنش دل
می بُرد از هرکسی به جز من ! به جز من !؟

– من تو رو بهتر از خودت می شناسم بچه !

بچه ؟؟ ... به من گفته بود و من چشمام گشاد
تر شد . باز به حرف اومد : کار امروزت اگر
خوب پیش بره . خیلی زود از شر این مخمصه راحت
میشی ... حالام برو ، منتظرتن حتی اگه
آدم این کار نباشی... باید برای دووم آوردن
آدمش بشی ! بزرگ شو و دووم بیار ...

شاهرخ عجیب شده بود امروز بیشتر از
همیشه حرف زده و حالا راهنمایی کرده بود .
متعجب شده بودم و وقتی از جا بلند شده و به
سمت خارج از آلاچیق راه افتاد تازه به خودم
اومدم و تند کنارش به راه افتادم و تموم حواس

پنج گانم رو به کار گرفته بودم تا چشم بشم و
تک به تک سگای اطراف رو زیر نظر بگیرم .
نگاه زیر چشمی شاهرخ رو گهگاهی حس می کردم
واما اون خونسرد قدم بر می داشت . خیلی
نگذشته بود که گفت : اگه بترسی دنبالت میان و
تا خرخره ت رو به دندون نکشن ولت نمی کنن
...

آب دهنم رو قورت داده و گفتم : اونا خیلی
ترسناکن ...

صدای پوزخندش رو شنیدم و بعد صدای خشنش رو :
هیچ چیزی ترسناک تر از انسان نیست ، همیشه
خاطرت بمونه !

با سر انگشتای اشاره و شست دستم کتش رو از
آرنج گرفتم ، انگار بار قبل که حرفی نزده بود
به من جرات داده بود که باز اونو دستاویز کنم
و یه تکیه گاه محکم گفتم : هوم ؟ ینی چی
؟

کمی مکث کرد و بعد نفس عمیقی کشید : یعنی
مترسک های سر مزرعه هیچوقت سگ یا حتی شیر یا
خرس نیستن ! ... مترسک ها شبیه آدمند
چون آدم ها ترسناک تر از کلاغ و هر جونوری
دیگه هستن ! از آدمها بترس بچه !

ایستادم . جمله ش هزار بار تو سرم تکرار شد و
من هزار بار از خودم پرسیدم ، واقعا شاهرخ
کیه ... من ایستاده بودم و شاهرخ بی تفاوت به
راش ادامه می داد ...

ببین ، اگه اینو آب کنی خیلی جلو می افتی .
حتی جمله ای که توحید گفت باعث آرامشم نشد و
نگام کنار بسته ای بود که روی پام گذاشته بود
. تقریبا سه برابر همیشه بود .

شهباز - اگه همچین کنی و اینو رد کنی ، آقا
هم بهت سخت نمی گیره دیگه ! سر به راه شو
جونه یاس !

شهباز صمیمی شده بود و منم زیاد سخت نمی
گرفتم . چشمام رو بستم و باز صدای توحید مثله
خروس بی محل بلند شد : ببین . اون خونه آجر
نمای قهوه ای که اونجاست . باید بری اونجا
... بگی خسرو ... میشناسنش ... بگو از طرف
شهباز اومدی ...

شهباز به لودگی به حرف اومد : اینا همه
مشتريای داش شهبازه ها ... نیرونیا ...

- چرا همه شهباز رو می شناسن ؟

شهباز - چون این جانب مدیر این کارا هستم ..
وگرنه آقا که توی عمرش حتی یه بارم با اینا
حتی دهن به دهن هم نشده ...

توحید - آه ... بسه این اراجیف . پاشو برو
دیگه دختر ... عه !

آب دهنم رو قورت دادم و پیاده شدم . به سمت
ساختمونی که توحید گفته بود راه افتادم وتوی
دلم زمزمه می کردم « خدا لعنتت کنه شاهرخ ...
منو چه به این کارا آخه ... خونخوار عوضی ...

خونخوار ؟؟؟ ... خب آره دیگه ، خونخوار ...
چند دقه پیش که پناهاش کرده بودی ، هوم ؟ ...
خب ، خب جز اون کسی ... شهباز و توحید چی ؟؟
اونا بودن ... خل شدم اصن ... »

بی حواس جلو می رفتم تا این که مستقیم به کسی
خوردم و دستم رو محکم گره زده بودم به کوله
پشتی که روی دوشم بود و سر بلند کردم . پسر
جوون و اخمالودی که عصبی نگام می کرد و من با
خودم می گفتم چه موقع از خونه بیرون اومده که
حالا شاخ به شاخ هم خورده بودیم ؟

مرد - هوی خانوم ، حواست کجاست ؟

- شخصیت داشته باش مرتیکه ، حواسم نبود ...

سرخ شد و دهن باز کرد تا حرفی بزنه که مرد
کناری پیشدستی کرد : خانوم کارت چیه ؟ خب برو
رد کارت ...

- خسرو ...

هر دو نگاشون گیج به من بود که جواب دادم : با
.... با خسرو کار دارم !

مرد - هوی ... خسرو خان .

- حالا هرچی ، نمی خوای رام بدی من برم با
شهباز طرف شین بعدش ...

مرد دیگه باز میونجیگری کرد : نه خانوم .
بفرما بالا ... میام راه رو نشونت می دم !

سری تکون دادم و نیم نگاهی به عقب کردم .
شهباز و توحید استارت زده و ماشین از کنار ما
گذشت و من هاج و واج موندم .

قدمی به عقب برداشتم که توجه هر دوی اونا جلب
شد . مردی که باهاش برخورد کردم پوزخندی زد :
کجا خانوم ؟؟؟ هستیم خدمتتون ...

— بگین خسرو ... بگین خودش بیاد ...

مرد دیگه خندید : بیخیال نفله ؛ بیا تو ...
این کاره نبودی که اینجا نبودی !

باز حساب بد و بیراه هایی که به شاهرخ می
گفتم از دستم در رفت و همین حین که در حال
بحث با این دو نفرت انگیز بودم صدای گفت و
گوها و قهقهه های چند مرد از خونه بلند بود
ومن به خودم لرزیدم . عرق سردی روی پیشونیم
راه گرفت ...

آب دهنم رو قورت دادم و باز قدمی به عقب رفتم
که اون دوتا مردم هر دو همزمان قدمی به جلو
اومدن ...

مرد اول — کجا ؟؟؟ بیا برو تو ... قول می دیم
بد نگذره (رو به مرد دیگر) مگه نه محمود ؟

محمود چندش آور خندید : داشمون راس می گه ...
بیا تو با نرخی هم که بگی راه میایم !

چشمکی زد و با لودگی اضافه کرد : زیادیم ، از
پسش بر میایم ...

دندونام رو روی هم سابیدم . سرم تیر کشید و
حس کردم جا به جایی وزنم تنها کار سخت توی
این دنیاست ...

دم ظهر بود و آرزو کردم چشم بازکنم و خودم رو
توی قطار خط همیشگی ببینم و نفس راحتی بکشم .
ترسیده و نگران نگام رو اطراف چرخوندم . توی
این محله ی اعیونی ، دم ظهر ... حتی پرنده هم
پر نمی زد . باز نگام به هر دو نفر اونا
افتاد که محمود دستی روی چونه ش کشید و گفت :
خعلی دافه پسر !

برای نزدیک شدن به من پاتند کرد ... از ته دل
خدا رو صدا زده و بی فکر و بدون نقشه ی قبلی
دویدم ... یه نفس می دویدم و صدای دویدن اون
دو نفر رو پشت سرم میشنیدم ... وقت نداشتم
... حتی برای نفس تازه کردن ... صدای نفس
کشیدنای تند و تندم رو می شنیدم و قفسه ی
سینه م به تنگ اومده بود ... خیلی گذشته بود
.

یه ساعت تموم در حال دویدن بودم و از خیلی
وقت پیش دیگه صدایی پشت سرم نمی شنیدم .
صدایی مثله قدمای تند اون دو نفر که دنبالم
باشن ، اما من فقط می دویدم ... ترسیده بودم
.

می خواستم فرار کنم ... از اون کوچه ی عریض
اعیونی ... از شاهرخ ... از خودم ... از نگاه
به چشمای عزیز ! درموندگی سر تا پام رو گرفته

بود و آخر از شدت خستگی و بی نفسی گوشه ی
خیابون روی زمین افتادم ... کف هر دو دستم
روی آسفالت کف خیابون کشیده شد و تیر کشید
... تا مغز استخونم رو سوزوند ... عابرا و
راننده ها با اخم و گاهی هم ترحم به من نگاه
می کردن و گاهی هم از روی تاسف سری تگون می
دادن خودم رو کشیده و جلوی در خانه ای
نشستم ...

خیس بودم از عرق تیغ تیز آفتاب چشمام رو
بازی می داد و من همچنان با دهن باز و تند
نفس می کشیدم . هنوزم دسته ی کوله م رو محکم
گرفته بودم . با نگاه ترسیدم و جب به جب این
خیابون بی سر و ته رو زیر نظر می گرفتم ...

خدا روشکر خبری نبود ، اما هنوزم سینه م تند
بالا و پایین می شد برای بلعیدن هوایی که بهش
محتاج بودم . برام حتی یه ذره اهمیت نداشت
نگاه عابرای که تک و توک می گذشتن

چند دقیقه ای گذشته بود تا اینکه همون ماشین
مشکی برق انداخته ی ترسناک جلوم محکم روی
ترمز زد و من نفسم از ترس حبس شد ... انگار
الان نوبت دست و پنجه نرم کردن با شاهرخ بود
که تند پیاده شد .

اونقدر عصبی و تند که در ماشین رو نبست و حتی
ماشین رو خاموش نکرده بود ... صدای خر خر بی
وقفه ی موتور ماشین بدجور روی اعصاب بود ...
تیپ سیاهی که شاهرخ زده بود فرقی نمیداشت بین
اون با گانگسترای تلویزیونی و من توی خودم
جمع شدم و صدای کنترل شده و عصبیش رو شنیدم :

زنده زنده دفنت می کنم اگه تا فردا .. فقط
فردا همین موقع ، اون بسته ی لعنتی رو برام
پول نکنی ... گفته بودم نترس ، حرف زدم و
هواتو داشتم . اگه می رفتی نوک انگشت اون بی
صفتا لمست هم نمی کرد . گوش ندادی ... گوشتو
می پیچونم !

تند برگشت سوار شد در رو کوبید و صدای
گاز دادن موتور و بعد محو شدن ماشین ... فقط
چند ثانیه طول کشیده بود ...

شاهرخ از اعتماد حرف می زد . شاهرخ مرز بی
انصافی رو رد کرده بود اون می خواست
اعتماد کنم ... اعتماد به گفتش ... من باید
بنا به اعتماد به شاهرخی که بار ها منو تا
مرز مرگ برده بود با اون دو مرد کریه وارد
خانه ای می شدم که دست کم صدای گفت و گو و
خنده ی چند نفری مرد از اون می اومد !؟

نفس عمیقی کشیدم که قفسه ی سینه ام درد گرفت
و من با خودم گفتم حالا حالا ها باید فرار کردن
و دویدن رو یاد بگیرم .

باید فکری می کردم ... شاهرخ از حرفش برنمی
گشت ... باید تا فردا این بسته ای که وبال
گردنم بود رو پول می کردم .

دم غروب بود . نگاه از پول خورده هایی که
بعضی از عابرا با دیدن حال و روزم روی زمین
انداخته بودن گرفتم و به آسمونی که گرگ و میش
بود نگاه کردم

مانتوی سفید کثیف ... دستای خون شده از کشیده
شدن روی آسفالت ... روسری نامنظم بسته شده و
صورت سرخ شده از دویدن زیاد و نفسی که بابت
درد گرفتن قفسه ی سینم هنوز با وقفه کشیده می
شد ... شلوار جین آبی از زانو جر خورده ...
لم داده به دیوار سرامیکی کنار یک خانه ...
کم از گدا نداشتم ... شاید نا امیدتر ، خسته
تر ، گرفته تر....

بسته باید پول میشد ، اما چطور؟؟ ... سرم رو
پایین گرفتم . این روزا چقدر اشکم دمه مشکم
بود سمت دیگه ی خیابون یه ماشین مشکی که
بی شباهت نبود به ماشین شاهرخ ...

دو به شک بودم برای اینکه سر نشین شاهرخ
باشه یا نه ???

ممکن نبود شاهرخ باشه ،

پوزخند زدم به افکار خودم به اینکه حتی یه
درصد فکر کردم شاید شاهرخ باشه که اون سمت
خیابون حواسش به منه ! بیحال از جا بلند شدم
. باید بلند می شدم ...

— بسه پیام ... به مامان بگو سرش درد می کرد
رفت بخوابه

به خدا خسته م ... به پیر خسته م ...
— خيله خب ...

عصبی از پله ها بالا رفتم .

دوست نداشتم مامان با دیدن حال و روزم سوال
پیچم کنه و مشتی دروغ لا به لای زرورق حقیقت
تحویش بدم .

همین پیام کافی بود که بهش گفته بودم تصادف
کردم !

بالا رفتم و وارد اتاق شدم .

در رو بستم و توی تاریکی روی زمین نشستم ...
کوله رو جلوم گذاشتم وتو همون تاریکی زل زدم
به سایه ی کوله ای که امروز عجیب دردسر شده
بود

برای منه بیچاره ای که به چه کنم چه کنم
افتاده بودم

شاهرخ اولتیماتوم داده بود و من با خودم می
گفتم حتما با دیدن توحید و شهباز اونا رو با
ناخون تیکه تیکه می کنم ... از حرص زیاد شروع
کردم به جوییدن گوشه های ناخنم و هرچی فکر می
کردم راهی برای پول کردن بسته ی امروزی
نبود...

توی فکر بودم که در اتاق آروم باز شد و من
عصبی دهن باز کردم تا به پیام بتویم که چرا
باز مزاحم شده ... اما با دیدن سایه ی درشت
تر از پیام و این همه پاورچین پاورچین وارد
شدنش کمی اخمام باز شد و زمزمه کردم : بفرما
داخل ... دمه در بده ...

سایه خشک شد . انگار جا خورده بود . صاف
وایستاد و به همون آرومی اومدنش در اتاق رو

بست و با کمی مکث رو به روی من نشست و به دیوار تکیه داد :

– فکر می کردم بعد این همه مدت با دیدنم خوش حال بشی ...

– داغونم پیمان ...

نگران پرسید : چی شده ؟

خودش رو جلو کشید و با فاصله از من دقیقاً جلوم نشست که گفتم : تو هچل افتادم .

– بالاخره گند زدی ؟

سوالی گفتم : گند ؟ چی می گی ؟

– این حرفا چیه من می شنوم ؟

بی حوصله جواب دادم : من چه می دونم تو چی می شنوی ؟

– تو ... تو امروز دمه خونه خسرو چیکار می کردی ؟

متعجب شدم و خودمو نباختم : که چی

از جا خیز برداشت و من کمی بالا تنه م رو عقب کشیدم که گفت : که چی ؟؟؟ داری به من میگی که چی ؟؟؟ چرا باید ده دقیقه بعد تو شاهرخ هوار بشه روی سرشون ؟؟ هان ؟؟؟ چرا باید دو تاشون رو تا می خوره عینه سگ زیر دست و پا بگیره و بزنه ؟؟؟ اون بی شرف چه ربطی داره با تو ؟؟ دیوونه نکن منو یاس ...

گنگ شدم ... ده دقیقه بعد از من شاهرخ رفته بود ؟ شهباز و توحید رفتن چون شاهرخ خودش بود؟؟ یعنی شاهرخ همه چیز رو زیر نظر داشت؟؟ گنج گفتم : شاهرخ رفته؟؟؟ ... رفته اونجا؟؟

— تو چه مرگته دختر؟؟؟ نگو که با شاهرخ در تماسی ...

ساکت شدم که باز غرید : با توام لعنتی ...
کلافه لب زدم : من براش کار می کنم ...
سکوت شد . فقط صدای نفسای پیمان که رفته رفته تندتر و بلند تر میشد سکوت رو می شکست . با خشم کنترل شده و ناباور گفتم : تو .. تو الان چی گفتی ؟

عصبی شدم : من براش کار می کنم ...
صدای فریادش بلند شد : تو چه ...
از جا پریدم و کف دستم رو روی دهنش گذاشتم که هولم داد و محکم به دیوار خوردم ... این بار با صدای آرومی فریاد زد : تو چه غلطی می کنی براش؟؟؟ تو داری برای اون کار می کنی ؟ چی میگی ؟ چه خبره اینجا ؟

— من مجبور بودم ... ساکت شو .. عزیز می فهمه ...

— به درک ، بذار بفهمه نور چشمش شده ساقی ...
که دمه ظهری تا پای معامله رفته ... که خواستن بگیرن ناکارش کنن آبرومون بره ...

پیمان ...

– فقط خفه شو یاس تا با دیوار یکیت نکردم ...

– باید بفروشم براش ...

– باید ؟؟؟ چه بایدی ؟ خر فرض کردی منو ؟

– باید اندازه ی ۵۰۰ تا براش بفروشم ...

– داری سر کی رو شیره می مالی ؟ منو ؟؟ منی که خودم تو این کارم ؟؟ آخه اون بی همه چیز با اون همه سگ و خرس و لاشخوری که دورشه واسه چندرغاز تو رو بفروسته مواد بفروشی که چی شه ؟

– نمی دونم ... نمی دونم به خدا . گفت می خواد به تو برسه ... منم بهش نگفتم تو کجایی... اونم پیام و بی بی رو تهدید کرد و من ترس برم داشت ...

با دست روی پیشونیش کوبید و من با دست صورتم رو پوشوندم که شنیدم : توی خرم ترسیدی رفتی غلامش شدی ؟ نمی گی اون یه عوضی که باید ازش بترسی ؟ د آخه کله گنده هاشم باهاش سر شاخ نمی شن ، تو اونجا چه غلطی می کنی ؟

ظرفیتم برای امروز تموم شده بود و دستام رو از روی صورت برداشته و گفتم : بسه پیمان . بسه ... تا توی خونه م اومد . تو چطور از دقیقه به دقیقه ی من خبر داشتی و از این خبر نداشتی که تا توی خونه هم اومده ؟

– من دو هفته ترکیه بودم چه می دونستم تو چه غلطی می کنی ؟؟؟

— حالا ببین دامنه ی حماقتی که تو کردی داره
تا کجاها پیش می ره و می سوزونه ...

با احتیاط پرسید : تو ... تو لواسونم رفتی
؟؟؟

تعجب کردم و گفتم : منظورت چیه ؟

— می گم تو تا ویلای لواسون .. تا اون خراب
شده هم رفتی ...

سکوت کردم و باز ادامه داد : وای وای ... اون
تو رو زنده نمی ذاره یاس ... اون تا حالا کسی
رو توی اون ویلا نبرده ... هیچ دختری رو ...
اون از اون چیزی که فکرش رو می کنی ترسناک
تره . بفهم ... آخه من به تو چی بگم ؟؟

برای توضیح دادن به پیمان درمونده شدم ...
این که بگوم من نخواستم و به زور وارد این
راه شدم ... این که بگم یه بار بین زمین و
آسمون معلق بودم و چند بار سینه ی دیوار
کوبیده شدم و یه بار هم پنجه ش بیخ حنجره م
رو گرفته بود و از بی نفسی تا کبودی رفته
بودم ... یا اینکه بگم بی دغدغه تا اتاق طبقه
ی پایین اومده و خیلی شیک با عزیز هم صحبت
شده !!! من حقیقتا دست کم چند باری مرده و
باز زنده شده بودم ... من خوبم می دونستم
این همه سیاه بودن شاهرخی که امروز آخرین
اخطار رو داده بود . آخرین اخطار ؟؟؟

تازه یادم اومد این همه تشویش امروز رو و تند
کوله ی کنارم رو برداشتم و روی پای پیمان پرت

کردم که دست از گله و شکایت برداشت و ساکت شد
....

هنوز هر دو توی تاریکی نشسته بودیم و دعوا
کرده و گاهی هم کم آورده بودیم و امشب پیمان
حسابی ترسیده بود . دستش رو روی کوله کشید :
این چیه ؟

– موادی که قرار بود سهم خسرو بشه ...

ساکت شد و من می تونستم پوست سرخ شدش رو حس
کنم ... حتی دندونایی رو که روی هم میکشید رو
هم حس می کردم .

– امروز فرار کردم ... شاهرخ گفته تا فردا
ظهر پول بشه . اگه پول نشه ... اگه ...

انتهای جمله م رو نگفتم ... انگار به پیمان
گفتم جمله رو با کلمه های مناسب کامل کنه ...
مثل کلاس های ابتدایی و پیمان باید انتهای
جمله رو خودش کامل می کرد و می فهمید که این
جمله بوی مرگ می ده ...

کلافه از جا بلند شد و کمی به راست و بعد کمی
به چپ قدم رو رفت و گفت : چی هست ؟

– گفتم که مواد ...

– هروئینه ؟؟

– کروکودیل !

صاف و ایساد ... بین این تاریکی نمی تونستم
چهره ش رو حدس بزنم و باز به لطف نور کم
چراغی که سر در حیاط نصب بود و از لای پنجره

به اتاق اومده بود فقط تونسته بودم قد و بالای ایستادش رو ببینم .

با بهت جواب داد : کوروکودیل ؟؟؟!

— چی شده ؟

— اون لعنتی شیطون رو درس می ده ... آخه اینو از کجا آورده ؟؟؟ پس ... پس یعنی همه چیز رو درست گفتن ... اون داره پخش می کنه ... ولی ، ولی از کجا ؟؟؟

— چی می گی پیمان ؟؟

تند جلو اومد و جلوم نشست وگفت : کوروکودیل مواد مخدره ... ۵ برابر از هروئین قوی تره . تولیدش از روسیه س ... همایون خان می خواد راس پخش باشه ، نمی خواد دسته کسی دیگه هم روی کار بیاد .. آخه ، آخه چطور ممکنه که شاهرخ داشته باشه ؟؟؟ ... همایون سر دسته ی همه ی این بی شرفاست ... یعنی چی ؟؟؟ شاهرخ چطور می تونه ؟؟؟

— تو داری چی می گی ؟

— دارم می گم همایون خان بزرگ شده ی این کاره . یعنی همه زیر دستش هستن ... ولی کوروکودیل رو نتونست بفرسته برا روس ... شاهرخ چطور پیدا کرده و حالا داره پخش می کنه ؟ همایون خان بدونه حتما کلاهشون می ره توهم ...

— برای من دردسر درست نکن ...

– پس برای چی از اینا با من حرف زدی ؟ ...

– فقط اینو پولش کن . خب ؟

– چی داری می گی ؟ من که کسی رو نمی شناسم

...

– پس تو توی اون دم و دستگاه کوفتی چه غلطی میکنی ؟

– کاوه ... شاید بتونه کمکت کنه . آره ... اون میشناسه .

– کاوه دشمنه شاهرخه . اون کمک نمی کنه به فروش جنسای شاهرخ .

– به منو تو که کمک می کنه . هوم ؟

من چه می دونستم کاوه کیه ؟ زندگی پر از سورپرایزه ! ساکت شدم که کوله رو برداشت و روی دوشش انداخت . از جا بلند شد : من می رم . تا فردا خبرت می کنم . توام بهتره بعد از این کار بکشی کنار ... جای تو توی دار و دسته ی شاهرخ نیست ... اون یه آدم کشه بی رحمه ... فرقی نداره که طرفش زن باشه یا مرد ... براش صرف نداشته باشی ، سرتو زیر آب می کنه ... بی دردسر و تمیز .

از در بیرون رفت و من با خودم گفتم ... پیمان حرص چی رو می خوره ؟؟؟ اینکه به جای کاوه ، برای شاهرخ کار می کردم ؟ یا اینکه کلا وارد این کثافت کاری ها شدم ؟؟ ...

پوفی کشیدم و دستام رو لا به لای موهام کشیدم .
خسته بودم ، به اندازه ی تموم استرسای امروز
خسته بودم !

کلافه به پهلوی گوشه ی اتاق خوابیدم . هدف
پیمان مشخص نبود و شاهرخ تا فردا مهلت داده
بود ... کاوه کمک می کرد به منی که تا به حال
ندیده بود ؟ کمی استراحت کردم و بعد از
دیدن مامان به خونه ی کوروش رفتم !

— دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد
، لط ...

حرص زده تلفن رو قطع کردم و محکم و عصبی روی
نیمکت مترو نشستم . گوشه ی لبم رو می جویدم و
هراز گاهی سر تا ته سالن ایستگاه رو چک می
کردم . دنبال قلچماقایی بودم که شاهرخ احتمالا
برام می فرستاد . تا همین الانم ۳ ساعتی دیر
شده بود و من چقدر از این صدایی که می گفت
پیمان در دسترس نیست متنفر بودم !!!

به ساعت مچیم نگاه کردم . نیم ساعت دیگه
گذشته بود . نه خبری از پیمان بود نه دار و
دسته ی شاهرخ ... کلافه از ترس و استرسی که
داشتم از جا بلند شدم و کیفم رو اریپ انداختم
و از پله برقی بالا رفتم .

هر قدمی که بر می داشتم اطرافم می پاییدم و
منتظر افتادن هر اتفاقی بودم . کنار خیابون

ایستادم و هنوز خبری نبود . باز باتلفنم شماره
ی پیمان بی فکر روگرفتم...گاهی هم دلشوره می
گرفتم که ممکنه بلایی سرش اومده باشه ...

— دستگاه مش... —

قطع کرده و گوشی رو انتهای ترین نقطه ی جیب
مانتوم پرت کردم . منتظر رسیدن اتوبوس بودم
که تلفن زنگ خورد و من تند دستم رو توی جیبم
بردم و با دیدن صفحه ی گوشی ته دلم خالی شد
... همون شماره ی ناشناسی که به شدت می
شناختمش ... شاهرخ بود و من حتی گوشی رو
برنداشته می دونستم به خونم تشنه س...
اونقدری زنگ خورد که قطع شد ، نفس عمیقی
کشیدم و سوار اتوبوسی شدم که تازه جلوم ترمز
زده بود و از شانس خوب چون اول صف بودم اولین
نفر سوار شدم و اولین صندلی خالی کنار پنجره
نشستم ...

هزار جور نقشه کشیدم برای رو در رو نشدن با
شاهرخ ... هر ایستگاهی که می گذشت من استرسم
بیشتر می شد و آخرشم شوری خون رو حس کردم ...
بیچاره لبم که تاوان این همه ترس رو داده بود
. لرزش جیبم رو حس کردم ... پیام اومده بود
... گوشی رو بینه دستم گرفتم و به صفحه زل
زدم . تصویر پاکت نامه روی گوشی بود و من حتی
از باز کردن این اس ام اسم می ترسیدم ...

دل به دریا زدم و پیام رو باز کردم با
دیدن متن وا رفتم .. یه جمله ی چند کلمه ای
کوتاه . « منتظرم باش » همین ! منتظر باشم
؟؟؟ بوی تهدید می داد این جمله و حالا اتوبوس

ایستاد . هولزده از جا بلند شدم که نگام از
پنجره به سرکوچه افتاد

وجود این ماشین که هیچ سنخیتی با محله و
آدمای این محله نداشت عجیب چشم گیر بود و
اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد همین ماشینه
سیاه رنگ نمی دونم چه مدلی بود که سرنشینش به
جز شاهرخ نمی تونست کسی باشه ...

من هنوز سر پا ایستاده بودم از شیشه ی کناریم
به بیرون زل زده بودم ... راننده منتظر پیاده
شدن من بود . همین لحظه در سمت راننده ی
همون ماشین مشکی رنگ باز شد و شاهرخ عصبی
پیاده شد . در حالی که گوشی تلفن همراهش رو
روی گوش گذاشته بود . امروز هم سیاه پوشیده
بود .

آب دهنم رو قورت دادم و راننده اتوبوس که
صبرش تموم شده بود دکمه ی بسته شدن در رو زد
و راه افتاد . من هنوز خیره بودم به شاهرخ
که کنار ماشین ایستاده و گوشی به دست با کشی
حرف می زد

اتوبوس از کنار ماشین گذشت و همون لحظه شاهرخ
سر بلند کرد و با دیدن من اخماش تو هم تر شد
و اونم زل زد به چشمای من که به چشماش زل زده
بود .

نه دوید . نه حتی هول شد ... هیچه هیچ ...
البته هول شدن برای کسی مثله شاهرخ زیاد از
حد غیر طبیعی بود . معمولا کسر شان حساب می شد

اگه شاهرخ حساب همه چیز رو نمی کرد . انتظار داشتم تند سوار ماشین بشه و دنبال من راه بیفته ... اما گوشی به دست فقط زل زد به من و من تند نگاه از اون سیاهی مطلق که گاهی رنگ رنگ می شد گرفتم و به روبه رو زل زدم ...

روی صندلی جا گرفتم و برخورد شاهرخ ذهنم رو مشغول کرده بود . اونقدری تو فکر بودم که از صدای راننده از جا پریدم ...

خانوم نمی خوای پیاده شی ؟

سر بلند کردم و فکر می کنم به حد کافی گیج و گنگ بودم که گفت : ایستگاه آخره ...

از جا بلند شدم . بی حوصله پیاده شدم و بلافاصله اتوبوس به راه افتاد . به ساعت نگاه کردم ... دو ساعتی وقت بود برای رفتن به خونه ی کوروش و هوا تاریک شده بود و من حتی دقیقا نمیدونستم کجای شهرم که تلفن توی جیبم باز لرزید و این بارم پیامک بود ... سریع پیام رو باز کردم : « پیدات می کنم ... »

نه دست و پام رو گم کردم و نه هول شدم ... من ترسیدم ولی خوبی این بار این بود که خودم رو تهدید کرده بود ، تهدید؟؟؟ ... اما خیالم راحت شد که نه عزیز رو دستاویز کرده بود و نه پیام ، این بار مستقیما خودم رو نشانه رفته بود

با این همه عجله باز ده دقیقه دیر رسیده بودم . دستم رو روی زنگ گذاشتم . کوچه تاریک بود و صدای جیر جیرک بلند بود . نور چراغکای ایستاده که با فاصله از هم دو طرف کوچه کشیده شده بودن کمی این فضای دلهره آور رو بهتر می کرد . مخوف به نظر می رسید ... تازه سر شب بود ، شاید ده یا ده و ربع شب .. اما پرنده پر نمی زد ، برعکس محله ی ما که یا یه دسته خاله خانجایی جلوی در خونه هاشون نشسته و اغلب پچ پچ می کنن و موضوع بحث بیشتر منم یا یه دسته بچه در حال بازی هستن و تعدادی جوونم سر کوچه ... خیلی فرق بود و همین باعث شد از سر حسرت نفسه عمیقی بکشم ...

طول کشید و خبری از باز کردن در نبود . چند دقیقه گذشت و صدای ترمز ماشینی از پشت سر بلند شد و من بی هوا برگشتم ... من خود به خود که نه ... کلا از این ماشین سیاه رنگ هم نفرت داشتم هم ترس داشتم !

قدمی به عقب رفتم که صدای تیک باز شدن در اومد و من خودم رو داخل پرت کردم و در رو تند بستم . حداقل خیالم راحت بود که تا توی این ویلا هستم اتفاقی نمی افته ...

من شاهرخ رو ندیده و فقط ماشینش رو دیده بودم که اینطور مثله سگ ترسیده بودم . هنوز به در بسته ی ویلا نگاه می کردم و پشت به ساختمون بودم . دستم رو روی قفسه ی سینم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم و برگشتم .

تمام چراغای ویلا روشن بود . مثل هرشب ... اما
این بار کسی بدرقه نیومده بود و چندانم
اهمیتی نداشت . به سمت ساختمون قدم برداشتم و
در رو باز کردم . کسی توی سالن نبود و من
نگاه چرخوندم .

قدم اول رو برداشتم . صدای قدم ای کسی ر
شنیدم و به سمت راه پله ی گوشه ی سالن نگاه
کردم . کوروش بود و در حالی که با آرامش
پایین می اومد گفت : سلام یاس بانو . دیر کردی
!

لبخند بیخودی روی لبام کاشتم : معذرت می خوام
. دیگه تکرار نمیشه !

لبخند کجی زد و کنار ایستاد ... با دست
انتهای پله ها رو نشونه رفت : بفرما بالا ،
خانوم بزرگ منتظرته !

لبخندم رو جمع و جور کردم و از پله ها بالا
رفتم و با خجالت از کنارش که خیره خیره به من
و هر قدمی که برمیداشتم نگاه می کرد ، گذشتم
! به سمت اتاق خانوم بزرگ رفتم . ضربه ای به
در زدم و دستگیره رو آروم پایین کشیدم . رفتم
تو و در رو بستم ...

به سمت تخت برگشتم . دهنم باز موند . خبری از
خانوم بزرگ نبود ... کوروش گفته بود منتظر
منه ! دلم آشوب شد . بدون فکر به جرات و کاملاً
مطمئن می تونستم بگم امروز یکی از مزخرف ترین

روزای عمرمه . انگار ترس با من زاده شده بود
که از ترس لرزیدم ...

من حالا با کوروش توی این ویلا احتمالا که نه ،
صد در صد تنها بودم و شاهرخ که قصد جونم رو
کرده بود بیرون از در باغ منتظر بیرون رفتنه
من بود!

کوروش صیاد بود و شاهرخ سلاخ بدون شک من
مرگ رو به گرفتاری و درد ترجیح می دادم . من
حاضر به از دست دادن شرافتم نبودم . چند
دقیقه ای میشد که به سمت در برگشته و هر لحظه
منتظر پایین کشیده شدن دستگیره بودم ...

انتظارم خیلی هم طولانی نشد که دستگیره پایین
رفت و در باز شد . کوروش رو دیدم . دست به
سینه به چهار چوب در یه وَری تکیه داد و لبخند
کجی زد : منتظر بودم بیای بیرون !

هر دو دستم به دسته ی کیفم بود ، که از شونه
ی راست آویزون کرده بودم ... اونو تقریبا می
چلوندم !

سکوتم و نگاه ترسیده و رنگه پریدم رو دید که
گفت : ترس نداره که ... داره ؟ دختر ، تو
خیلی مالی

یه قدم عقب رفتم . تکیه ش رو از دیوار گرفت و
یه قدم جلو اومد . دستش رو به در گرفت و در
بسته شد . صدای کوبیده شدن در به چهارچوبش
شاید صد بار توی گوشم تکرار شد و من عرق سردی

از تیره ی کمرم راه گرفت و باز قدمی عقب رفتم .

هر دو دستش رو از هم باز کرد و گفت : ما تنهاییم خانوم خانوما ... اصلا زبونت رو موش خورده ؟

— با ... بذار برم ، خواهش می کنم !

خندید : خواهش می کنم خواهش نکن این مزخرف ترین خواهش دنیاست . محاله دختری مثل تو تا حالا ... اممم ، چطوری بگم ؟؟؟ همون دست نخورده ... آره دست نخورده باشه !

با کلمه ها بازی می کرد . با من بازی می کرد منو بیشتر می ترسوند و من نگام مرتب توی اتاق چرخ می خورد . برای پیدا کردن راه فرار یا وسیله ی مناسب چیزی نبود . قطعا من آدمه کشتن کسی نبودم . چند قدم دیگه عقب رفتم و این بار پشتم محکم شد .

خورده بودم به پنجره ی قدی از سقف تا کفه اتاق .. کوروش اما خونسرد بود . مطمئن بود که توی این باغ دراندشت خبری نیست از کسی که صدای جیغ و فریاد احتمالی من به گوشش بخوره و بدبختانه خودمم مطمئن بودم .

— جلو نیا ...

بازم خندید : جیغ میکشی ؟؟؟ راحت باش عزیزم ! عزیزم گفتنش تک به تک اعضای بدنم رو از چنندشی مور مور کرد ... من خودم فهمیده بودم فریاد کشیدن و کمک خواستن بیهوده ترین کار دنیاست

اونم حالا و توی این اتاق ... کوروشم فهمیده بود .

– خانوم بزرگ ...

– چشم امیدت رو به اون خرفت ندوز . تلاش کرد که از اینجا بری و گوش ندادی ... اصلا انگار سرنوشت خواست اینطور بشه ...

– چی می خوای ازم ؟

این بار بلند خندید و آخرش چشمکی زد : معلوم نیست واقعا چی می خوام ؟

تنم لرزید و از گوشه چشم به پنجره نگاه کردم ... دست کم ۳ یا چهار متری تا کف باغ فاصله بود . باز به سمت کوروش برگشتم .

– راه فرار نیست !

بغض تا بیخ گلوم اومد . بی فکر ... بی نقشه ... بی تامل .. آرجم را به پنجره کوبیدم و صدای شکستن شیشه بلند شد و کوروش هاج و واج موند و بعد از چند ثانیه خودش رو جمع و جور کرد : که چی ؟؟؟ زدی شیشه شکستی ؟

تند خم شدم و یکی از خورده شیشه ها رو دستم گرفتم و روی شاهرگ دست دیگه م گذاشتم ...

– می زنم ، جلو بیای می زنم ..

مات موند ... اما می خواست به روی خودش نیاره و یه قدم دیگه جلو اومد که شیشه رو دقیقا به

پوست دستم مماس کردم و اونم وایساد : مسخره
بازی در نیار ، بنداز زمین اونو !

باز عقب رفتم و پام به چهار چوب پنجره ی قدی
که شیشه ش رو شکسته بودم خورد ... باد ملایمی
می اومد و من لرز کردم . من به حد مرگ رسیده
بودم ...

– بیا اینور الان می افتی ...

– بذار برم ...

– خيله خب ... باشه ...

از جلوی در خودش رو کنار کشید و با دست به در
اشاره کرد . : بفرما برو .

گیر افتاده بودم . کوروش بین من و در بود و
کنار رفته تا من بگذرم . از افتادن و از پرت
شدنم از پنجره می ترسید و فکر می کنم حدس
زده بود که من جرات کشیدن تن سرد شیشه رو روی
پوست دستم ندارم و این فقط یه چشمه بلوفه !

در ... درو باز کن ...

کم حوصله و کمی هم عصبی در رو باز کرد و باز
کنار وایساد . کوروش کوتاه نیومده بود و فقط
صبر پیشه کرده بود . اون هنوزم توی سرش افکار
سیاهی رو بالا پائین می کرد و من با خودم هزار
بار گفتم که کاش شاهرخ و مرگ رو ترجیح می
دادم نه اومدن به این ویلای بی در و پیکری که
سکوت همه جاش رو پر کرده بود و ترس همه وجود
منو گرفته بود .

چشمم خورد به کوسن بالشتی تقریبا سنگینی که خانوم بزرگ همیشه روی صندلی میذاشت و نقشه ی کوتاهی کشیدم. تند خم شدم و کوسن رو برداشتم ... کوروش تا به خودش بجنبه کوسن رو به سمتش پرت کردم و چون ناگهانی بود چند قدمی عقب تر رفت و کوسن روبا دست گرفت ...

همین غفلت ... همین چند ثانیه ... همین چند قدم عقب تر رفتنش جرات داد به من که فرار کنم و از در باز شده ی اتاق بیرون رفتم و با همه ی توانم بدوم ... نخواستم بابت صدای عربده ی کوروش و صدای تند دویدنش بیشتر بترسم !

تقریبا به آخرین پله رسیده بودم که مانتوم از پشت کشیده شد و تند برگشتم ... کوروش سه پله بالاتر از من بود که آرنجم رو محکم عقب بردم و به شکمش خورد ... همین ضربه برای شل شدن دستش کافی بود که از فرصت استفاده کردم و دوباره پا به فرار گذاشتم ...

— دهنتم رو سرویس می کنم یاس ...

اهمیت ندادم ... این روزای آخری خیلیا تهدیدم کرده بودن و تقریبا پوست کلفت شده بودم . تنها چیزی که الان برم مهم بود فقط بیرون رفتن از این ویلایی که به نظرم کم از جهنم نداشت ، بود .

از در ساختمون بیرون زدم . چراغای روشن ویلا باعث نیمه روشن شدن محوطه ی باغ شده بود . با تموم توانم شروع کردم به دویدن به در رسیدم . دستم رو برای باز کردن قفل به دستگیره زدم که

یقه م از پشت کشیده شد و من از پشت کف زمین
افتادم و تموم بدنم تیر کشید .

— کجا خانوم ؟ هستیم حالا حالاها در خدمتت ...

نفس نفس می زدم . جلوم سر پا بود ... دست به
کمر بود و من همونطور که به پشت افتاده بودم
کف هر دو دستم رو از پشت به زمین تکیه داده
بودم و عقب عقب می رفتم .

— راه فرار نیست . مثل بچه ی آدم آروم بگیر
...

چشمم تار می شد ... برای امروز پُر بودم ...
پُر و لبریز ... وقت از هوش رفتن و فرصت دادن
به حالت تهوعی که گریبانم رو گرفته بود ،
نبود ...

همونطور خم شد و با یه دستش یقه م رو گرفت :
فکر کنم بهت خیلی خوش بگذره ...

نفسم یکی در میون شده بود که صدای کسی از پشت
سر کوروش ، اونو مات زده کرد و من رو حیرت
زده !

— بکش کنار بچه ... رو بد کسی دست گذاشتی ...

تحميل وزنم روی دستام سخت بود و باغ اطرافم
چرخ می خورد و با خودم می گفتم این فقط یه
توهمه که صدای شاهرخ جایی بین درگیری من و
کوروش به گوشم خورده !

اما کوروش صاف ایستاد و به عقب برگشت ... من
هنوز صاحب این صدای زمخت و عصبی رو ندیده
بودم و پلکام سنگین شده بود .

– تو به چه جراتی اومدی تو ملک شخصیه من ؟

– ببند گاله رو ...

صدای کوبیدن چیزی و بعد پرت شدن کوروش دقیقا کنار من روی زمین و من سر بلند کردم ... کسی با لباس مشکی دقیقا جلوم وایساده بود . تار می دیدم ، اما این هیکل و این صدا و این اعصاب ضعیف و این همه ابهت فقط متعلق به یه نفرتو زندگیم بود ... کسی که قرار بود جونم رو بگیرخ و حالا از دست کوروش نجاتم داده بود .

کوروش از حال رفته بود و من با چشمای نیمه باز خیره بودم به سیاهی که جلوم قد علم کرده بود و من حتی اونو واضح نمی دیدم ...

– که از دست من فرار می کنی؟؟؟

به سمتم خم شد و یقه م رو گرفت . منو روی کولش انداخت و به سمت در می رفت . بی حال بودم و این برعکس شدنم روی دوشش حاله بدم رو بدتر می کرد . از در بیرون رفتیم . به سمت ماشین که کمی بالاتر پارک شده بود می رفت که بی حال گفتم : و ... ولم ... ولم کن ...

مشت بی جونی به کمرش زدم که حلقه ی دستش رودور زانو هام تنگ تر کرد و گفت : دلم می خواد تا می خوره بزمنت خون بالا بیاری بچه ... گفتم نیا این خراب شده ، حقش بود بذارم زیر دست و پاش نفله شی ...

– حا ... حالم بده ...

عق زدم که تند از دوشش پایینم آورد و روی
جدول کنار خیابون گذاشت . سرم گیج می رفت و
تنم یخ کرده بود . من فشارم جا به جا شده بود
. سرد بود . خیلی سرد ... اگه شاهرخ دیر می
رسید چی ؟

جلوم وایساده بود و با اخم نگام می کرد .
اشکام پشته هم می ریخت و نالیدم : ا ... اگه
نمی اومدی ...

هق هقم بلند شد و اونقدر بی حال بودم که نیم
تنه م عقب رفت و نزدیک بود توی جوبه پهنه پشت
سرم بیفتم که شاهرخ تند جلو اومد و با زانو
جلوم نشست . بازو هام رو گرفت : چته لامصب ؟

زل زدم به چشمای عصبیش و گفتم : می خواست
.... می خواست بهم به من ...

فقط با اخم بهم زل زده بود که گردنم شل شد و
سرم جلو رفت و نا خودآگاه پیشونیم رو به سینه
ش تکیه دادم . نه عربده کشید و نه پسم زد .
اما من انگار رها شده بودم و انگار جای امنی
اومده بودم . یادم رفته بود که اگه کوروش
قصده بی حیثیت کردنه منو داشت ، شاهرخ قصده
جونم رو داره و چشم سیاهی رفت و دیگه چیزی
نفهمیدم ...

— سمیه بیا بریم ، به خدا آقا میاد پدرمون رو
در میاره ها ...

صدای یه دختر دیگه اومد : هیششش ... نگاه
طفلی رو ... رنگش مثل گچ می مونه . شده عینه
میت ... تب داره خب .

— به ما چه ؟؟؟ حتما یه مشکلی داره که سر از
این خراب شده درآورده دیگه ...

سمیه — مینو صد بار گفتم کسی رو قضاوت نکن
...

دهم خشک بود ... صدای هر دوی اونا انگار توی
سرم می کوبید که مغزم سوت می کشید و پلکام
سنگین بود

حسه کارگری رو داشتم که کله شب یه ساختمون
۱۰۰۰ طبقه رو خراب کرده که حالا حتی نای یه
سانت جا به جایی رو هم نداره .

چشم بسته پلک زدم که همون دخترکه سمیه صداش
زده بودن ذوق زده گفت : ببین ، به هوش اومد
...

مینو — خدا اخر عاقبت ما رو بخیر کن ..

صدای باز شدن در رو شنیدم و هنوز چشم باز
نکرده بودم که آدمه تازه به اتاق اومده غرید
: ای بابا ، شما پت و مت هنوز اینجایین ؟ الان
اقا میاد کفری می شه ها ...

مینو — من که رفتم . این سمیه عقلش خوب کار
نمی کنه ...

پلکام رو آرام باز کردم که دیدم کسی کنار
تختی که خوابیدم خم شده و بهم نگاه می کنه
... با شنیدن صداش پوفی کشیدم : یاس منگولا هم
به هوش اومد ...

صدای ریز خندیدن مینو رو شنیدم و اخم کردم :
ای... اینجا چه خبره ؟

شهباز - ساعت خواب ، چه خبرته دختر ؟

کم کم انگار یادم اومد چه بلایی سرم اومده ،
تند روی تخت نشستم که هر سه نفرشون جا خوردن
و گفتم : ا... اینجا ... اینجا کجاست !؟!

شهباز - هوووش ... تو روحت ، زهره م ترکید
نفله ...

- من اینجا چی کار می کنم ؟

شهباز - یه قُل دو قُل بازی می کنی ... خب از
هوش رفتی دیگه ...

سمیه - خدا رو شکر که به هوش اومدی ...

مینو - حالت الان خوبه ؟ ...

دستمو به سرم کشیدم و چهرم درهم شد : سرم ...
سرم درد می کنه ...

سمیه - حالت خوب نبود خب ...

مینو اخم کرد : اصلا تو چرا تا اون ساعت شب
بیرون از خونه بودی ؟؟؟

با چشمای گشاد شده به مینو که انگار دشمنی
قدیمی با من داشت نگاه کردم و تا خواستم جواب

بدم شهباز با لودگی گفت : فوضول رو بردن جهنم
گفتن خوشمون از ریختش نمیاد برگردوندنش !

مینو ایشی گفت و سمیه ریز خندید که باز تند
گفتم : مامان ، پیام .. گوشیم ...

شهباز - باهاشون جمله بسازیم الان ؟

اخم کردم : خانواده م ...

شهباز پوفی کشید و جواب داد : یه بار مامانت
زنگ زد که اونم آقا باهاش حرف زد و گفت خانوم
بزرگ خیلی حالش بده و تو مجبور شدی پیشش
بمونی ...

نفس راحتی کشیدم و تازه فکرم رفت کنار مشکلاتی
که باید از این به بعد باهاشون دست و پنجه
نرم می کردم ... مشکلاتی مثل مجید که دو روز
دیگه وقت داشتم ، مثل کار نکردن برای کوروش و
نداشتن درآمد ، مثل بسته ای که پول نشده بود
و شاهرخ آروم نمی نشست ، پیمان کجا مونده بود
؟؟

شهباز - الو ، کجا سیر میکنی ..

گرفته نگاش کردم که جدی شد : چیزی شده ؟

می خواستم جواب بدم که کسی به اتاق اومد و
نگاه هر چهار نفرمون به سمت در رفت . مینو و
سمیه دست هاشون رو جلوی بدن قفل کرده و سر به
زیر شدن ...

شهباز از لبه ی تخت بلند شد و صاف ایستاد و
من سرجام سیخ شدم ... دهنم خشک شد .. شاهرخ
بود که حالا وسط اتاق بود و با اخمای درهم

خیره ی من بود ... شستش رو گوشه ی لبش کشید و
زمزمه کرد : همه بیرون ...

همه بیرون می رفتن و من با اضطراب به تاج تخت
تکیه داده و پاهام رو جمع کردم ... ژستی که
یا خیلی ترسیده بودم می گرفتم یا خیلی فکر
توی سرم بالا و پایین می شد ... حالا هم از
زمانایی بود که ترسیده بودم از این مرد رو به
رویی که هنوز سر جاش ایستاده بود و عصبی
نگام میکرد .

— خودت بگو چه بلایی سرت بیارم ؟؟

از من خواسته بود خودم مجازاتم روبگم ... اب
دهنم رو قورت دادم و فقط نگاش کردم که باز به
حرف اومد : گفتم توی اون خراب شده نرو ،
نگفتم ؟

آروم حرف می زد ، آروم و شمرده ... خشم و
غضبش رو تخمین زده بودم و اماده ی انفجار
باروت روبه رویی تو ابعاد شاهرخ بودم .

گفته بود ، گفته بود نرم و من اهمیت نداده
بودم .. اما شاهرخ از کجا اینو می دونست ؟

— بسته باهات نبود ... پولم نبود ... فرار
کردی از من ... از منی که اگه قطره ی آب بشی
بری تو دریا ، یا محو بشی باز بیخ خرت رو می
چسبم تا حسابم باهات تسویه بشه ... تو با
خودت چی فکر کردی بچه ؟

ساکت بودم که عربده کشید : تو چی فکر کردی ؟؟
هان ؟؟؟

سرم رو تا آخرین حد پایین آورده بودم که صدای
ملودی زنگ تلفن همراهم به گوشم خورد و من
سرگردون اطرافم رو نگاه می کردم ... تلفن رو
روی عسلی کنار تخت دیدم و با کمی دقت اسم
پیمان روی صفحه ی تلفن نور امیدی شد برای من
و به سمت تلفن هجوم بردم . تماس رو وصل کردم
و جلوی نگاه ریز بین شاهرخ تلفن رو جواب دادم
: الو ...

— دختر تو کجایی ؟

از زور هیجان صدام به لرزه افتاد و غریدم :
من کجام ؟؟ من ؟؟؟ می دونی چند بار زنگ زدم ؟
اصلاً تـ ...

— می دونم ... می دونم به خدا ترس برم
داشت . فکر کردم شاهرخ بلایی سرت آورده ، عصبی
شده بودم . ببخش یاس .

— چـ ... چی شد ؟

— پول شد ، کاوه برامون فروختش . از شاهرخ
مهلت بگیر . چند ساعت کوتاه . خب ؟
— ولی ...

— آدرس بده میام ...

— نه بعد زنگ می زنم .

تلفن رو قطع کردم و به شاهرخ که دست تو جیب
ایستاده بود و منو می پایید نگاه کردم . وقت
نشستن و کز کردن نبود . تند از جا بلند شدم و
کنار تخت سرم گیج رفت . دستم رو به تاج تخت
گرفتم . شاهرخ اما خونسرد و بی تفاوت به من و

ظاهر آشفته م نگاه می کرد که باز صاف ایستادم
و جلو رفتم . جلوش قد علم کردم : میارم .
پولش رو میارم به خدا ...

— از کجا؟؟

— فروختمش مگه نگفتی بفروزش ...

پوزخندی زد : فروختیش؟؟؟

آهی زیر لب گفتم و ادامه دادم : اون بسته
فروش رفته ، قسم می خورم راست میگم .

— کی فروخته ؟

ساکت شدم . به همه جا فکر کردم ، به همه چیز
به جز فکر به این که جواب این سوال شاهرخ
باید چی باش که خودش به حرف اومد : من جوابه
سوال خودم رو می دم مثلاً پیمان !

وا رفته نگاش کردم که باز گفت : پول رو نقد
برام میاری تا امشب

هنوز نگاش می کردم که پشت کرده و به سمت در
رفت . به خودم اومدم و تند گفتم : ممنون !
پشت به من ایستاد که گفتم : خب ... خب شما ...
شما منو نجات دادی ...

بدون حتی یه کلمه حرف یا برگشتن به سمت من ،
از در بیرون رفت و من نفس حبس شدم رو بیرون
دادم و لبه ی تخت نشستم .

شاهرخ از همه چیز خبر داشت ... از همه چیز
نگفته ، باخبر بود شاهرخ چطور آدمی بود
مگه ؟ سرم درد گرفته بود . حتی فکر به شب قبل

هم منو می ترسوند ... شاهرخ از چیزی نجاتم داده بود که بی شک تا آخر عمر مدیونش بودم . دیشب شاهرخ هم درد بود و هم درمون ... شاهرخ اصلا از کجا می دونست که پیمان بسته رو فروخته؟؟؟ گیج شده بودم

— یاس ... بسه میگم ... بسه ، عه ...

مچ هر دو دستمو گرفت . به نفس نفس افتاده بودم . به محض دیدنش همه ی داغ دل دیروز رو که هنوزم من و وجودم رو می سوزوند دوست داشتم سرش خالی کنم . با مشتای کم جونی ، اینجا وسط این خیابون بی سر و تهی که طبق معمول خلوت بود به جونش افتاده بودم دستام رو تند کشیدم و عقب رفتم ..

خدا لعنتت کنه پیمان ... لعنت به تو و هر کثافتی که منه بدبخت گیرش افتادم .

عصبی شد : تو توی کثافت گیر افتادی مقصر منم؟؟؟ آره ؟ برو بچه ... برو روتو کم کن .. رفتی برای اون بی صفته نامرد داری کار می کنی و من آخرین نفر فهمیدم . حالا هیشکی هم نه ، شاهرخ ... تو این همه جراتت از کجاست ؟

با پشت دست پشت لبم رو پاک کردم : ببند دهنت رو پیمان . اگه همون بی صفت نبود دیشب ، من الان کمه کم یا پزشکی قانونی بودم یا سینه قبرستون !

– چی می گی ؟

– ادای آدمای نگران رو درنیار برا من ...

عصبی جلو اومد و گفت : خفه شو یاس از
دار و دسته ی اون بیا بیرون . خطرناکه برات
...

بی توجه دستمو دراز کردم : پول ...

– یاس با توام

– پیمان پول رو بده به من!

همون کوله ی نفرت انگیز خودم رو به سمتم گرفت
و گفت : نگرانتم ...

– نگران بودی ول نمی کردی بری ...

– تو زده به سرت ...

– خیلی وقته زده به سرم . توام بی خیاله ما
شو ...

بی اهمیت کوله رو روی شونه م انداختم و از
این خیابونی که کم از شهر ارواح نداشت بیرون
رفتم و زیر لب فحشی نثار پیمان کردم بابت این
قرار گذاشتن توی ناکجا آباد نمی دونم کجای
این شهر ...

حالا باید باز به لواسون می رفتم . با سر
انگشتم پیشونیم رو فشار دادم . سه روزی میشد
که حتی به مترو هم نمی رفتم . منتظر رسیدن
اتوبوس بودم که تلفنم زنگ خورد و بی حوصله
اونو برداشتم ...

– شهباز من دار ...

اجازه ی حرف زدن به من نداد و تند گفت:
تو حیدم. امروز نیا ... باشه برای فردا ..
سر و صدا بود و بلبشویی که دل رو آشوب می کرد
... منتظر جواب من نمونده بود و گوشی رو قطع
کرد .

بهتر، می رفتم خونه بعد از چند روز پیشه
مامان و پیام !

– تو خیلی بی فکر شدی جدیدا یاس ...
عزیز بیچاره از چیزی خبر نداشت. من فقط زیادی
بدشانس بودم و به جای اینکه جواب عزیز رو بدم
دنبال راه چاره بودم برای جواب دادن به مجیدی
که فردا یا پس فردا سر و کله ش پیدا می شد .
سینی چای رو برداشتم و به اتاق رفتم. کنار
تختش روی زمین نشستم: اووو، مادر من ... خب
پیرزن گناه داشت جا بذارمش ... عینه نقل و
نبات دروغ بود که از دهنم بیرون میریخت ...
عزیزم باور می کرد. نمی دونم، شایدم می فهمید
و به روم نمیآورد. به سمت پیام برگشتم: داری
چیکار میکنی؟

– هیچی، تست می زنم برا کنکور زوده هنوز
، ولی می خوام آماده باشم ...
من مطمئنم که تو موفق میشی .

با لبخند بی حالتی از جا بلند شدم که عزیز
گفت: چه زود گذشت ! باز باید بری پرستاری ؟
...

از جواب دادن درمونده شدم.... نگاه مامان و پیام هر دو به من بود و من با خودم گفتم اگر بگوم به ویلا می رم باید شب رو کجا سر کنم و اگه بگوم نه که باید به سوالات ریز و درشت بی بی جواب بدم ... لبخند کج و کوله ای زدم

– خانوم رسیدیم

از پنجره به بیرون نگاه کردم. برای ده هزارمین بار ازخودم پرسیدم اینجا چرا؟؟؟ اما اگه اینجا نه، باید کجا می رفتم؟؟ اونقدری خیره بودم به در سیاه رنگ این خونه که نه، بلکه کاخه بزرگ که راننده صداش دراومد ..

– نمی خواین پیاده بشین؟

به خودم اومدم و بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم و راننده تند راه افتاد و من تنها شدم. به سمت در برگشتم. من هنوز شک داشتم برای وارد شدن به این عمارتی که دیشب رو هم اونجا گذرونده بودم. آوردن پول بهانه ی خوبی بود برای امشب اینجا موندن. جلو رفتم و دستم رو بلند کردم.

کف داغ دستم تن سرد اون فلز سرد رو لمس کرد. سرم رو بلند کردم و به دوربین نگاه کردم . پوفی کشیدم که صدای حرف زدن دو نفر به گوشم خورد .

دخترک – من بهت گفتم بریم فروشگاه اونوقت تو الان منو می بری خرید؟

مرد کلافه گفت: سمیه خانوم حالا فرقش چیه ؟
کوتاه بیا تو رو قرآن ...

سمیه - عماد خان، وایسا اگه به توحید نگفتمت
...

عماد - بی خیال بابا ، خب تو الان که خریدات
رو کردی ...

- وا ...

- چیه ؟

- اینجا رو ...

به عقب برگشتم، حالا هردو پشت سرم بودن. سمیه
بود و مرد دیگه ای که با اون کت و شلوار و
پیراهن که مخصوص فرم نگهبانای عمارت شاهرخ
بود ، حدس زدن اینکه از همین نگهبانا باشه
سخت نبود. خصوصا اینکه از سمیه اولتیماتوم می
گرفت ...

سمیه جلو اومد و با کمی دقت به من نگاه کرد
... رفته رفته لبخندی از سر ذوق روی لباش جا
خوش کرد: ای جانم. تویی؟ اینجا چیکار می کنی؟

عماد اخم کرده بود : تو میشناسیش؟

سمیه با کلافگی رو به او جواب داد: مهمون خاصه
آقاست ...

چشمای عماد از من گرد تر شد: چی می گی تو ؟

- ای بابا، بیخیال ...

عماد با تعجب به من زل زده بود که من خندم رو
قورت دادم و گفتم: سلام .

سمیه روی گونه ش کوبید: اوا خاک به سرم ...
منو این عماد گور به گوری که کلا بلد نیستیم
سلام کنیم . سلام به روی ماهت. بیا بریم تو ...
با تردید گفتم: آقا ...

– نیستن. سر شبی با دست راست و چپش که همون
توحید و شهباز باشن رفتن بیرون. خدا آخر و
عاقبت امشب رو بخیر کنه . فکر نکنم زود بیان.
حالا تو بیا بریم داخل ...

ادامه ی جمله ش به سمت عماد برگشت: شما نمی
خوای درو باز کنی؟ دستم افتاد .

عماد زیر لب گفت: چقدر تو غر می زنی ...
سمیه به من چشمکی زد و منم لبخند زدم

– تو چرا نمی خوری پس ؟
به فنجون سفیدی که از اون بخار بلند می شد
نگاه کردم . اون چی می فهمید که من استرس
برخورد با شاهرخ رو دارم؟؟

– تعارف نکن ...

با شنیدن لحن و صدای مهربون سمیه سر بلند
کردم و بهش که روی صندلی دیگه میز ناهار خوری
چند نفره ی آشپزخونه نشسته بود نگاه کردم: من
تعارفی نیستم ...

مینو در حال خرد کردن خیار برای سالاد غر زد:
اینا چی بود که گرفتین؟ پلاسیده اصن ...

پیدا بود این غر زدن و این اخم کردن! فقط به
خاطر بودننه منه. اما من واقعا دیگه توانایی
جنگیدن با مینو رو هم نداشتم و بی تفاوت با
قاشق چای خوری قهوه م رو هم می زدم.

سمیه - تو همیشه انقدر ساکتی؟

مینو پوفی کشید و کمی تو جاش جا به جا شد:
مگه زبون تندش یادت نمیاد؟

نفس عمیقی کشیدم و رو به سمیه گفتم: نه همیشه
...

سمیه اخمی به مینو کرد و باز با لبخند به سمت
من برگشت: نگفتی خانومی، اینجا چیکار می کنی
نصفه شبی؟

باز به فنجون خیره شدم و با صدای ته چاه
مانندی گفتم: جایی رو نداشتم ...

مینو - اینجا هم که خوابگاهه ...

با اخم به سمت مینو برگشتم و گفتم: چند دقیقه
حرف نزن، مطمئنا سمیه نمی گه لالی ...

مینو با دهن باز نگاه میکرد و سمیه بلند
خندید: حقه ، حتما باید اینطوری باهات حرف
زد؟

مینو عصبی از جا بلند شد و از آشپزخونه بیرون
رفت .

— چشه این؟

خندید: بیخیال ... اون به هیچ جنس زنی که
میاد توی عمارت اعتماد نداره. در واقع زیادی
به آقا وفاداره ... زیاد جدیش نگیر ...
سری تکون دادم که مینو سراسیمه باز اومد .
سمیه — چی شده؟

از جا بلند شدم که گفت: آقا اومده، عصبانیه
... حالش، یعنی زخمیه ...

سمیه هم از جا پرید و به سمت در آشپزخونه
رفتیم . هر سه بین چهار چوب در آشپزخونه
ایستاده بودیم

شاهرخ کلافه از یه سمت به سمت دیگه ی سالن می
رفت . کت چرم سیاه رنگی تا بالای زانو وشلوار
جین مشکی و پیراهن مشکی آستین کت از
قسمت ساعد پاره شده بود و خون قطره قطره می
چکید و پارکتا رو رنگی می کرد ... دست دیگه ش
رو کلافه وار بینه موهاش می کشید شهباز و
توحید هم ایستاده بودن .

من معنای این نگرانی لعنتیم و این خیره نگاه
کردن به خونای قطره قطره ای که سهم زمین می
شد رو نمی فهمیدم. نگام رو به سمت دیگه منحرف
کردم ...

شاهرخ — با من سرشاخ میشه ??? با من
???

شهباز — دستتون ...

— خفه شو شهباز ... فقط خفه شو ...

توحید — اون فهمیده کوروکودیل دسته ماست

شاهرخ ایستاد و رو به اونا پوزخند عصبی زد:
می خواسته محموله ی منو ببره ... دزدی از
من؟؟؟ هه ... مسخره س ...

شهباز — حالا که نبردن داره خون میاد ...

شاهرخ عربده کشید: به درک ... تک به تک
نگهبانا رو میاری . هرکسی که قرار معامله ی
امشب رو می دونسته . من فقط کافیه بفهمم کار
کی بوده؟

توحید — معامله که خوب پیش رفت، چرا ...

شاهرخ سرخ شده بود و عصبی نفس می کشید:
بیچاره می کنم همایون خان رو ... در افتادن
با شاهرخ تاوان داره ... می دونم کار همایون
نیست. بعد این همه مو سفید کردن تو این کار
نمیاد خریت کنه و ناخنک به محموله ی من بزنه
... کار اون کاوه ی

چرخی خورد و نگاش به چهارچوب آشپزخونه افتاد
و تیز نگام کرد ... هول شدم و ناشیانه نگاه
ازش گرفتم و به کف پارکت شده ی سالن دراندشت
نگاه کردم .

صدای آروم ولی حرصیش رو شنیدم: وایسا ببینم
... تو اینجا چه غلطی می کنی؟

نگاه شهباز و توحیدم به سمت ما کشیده شد و
اونا هم تعجب کردند. قدمی به سمت اومد که
تند سرم رو بلند کردم ... قدم بعدی و چهره ش

درهم شد ... دستش رو روی ساعد دست زخمیش گذاشت بین راه صبر کرد و تند به سمت راه پله رفت و همزمان توضیح داد: فردا اوله وقت همه ی آدمای رو میارین ... هرکسی که توی قرار امشب نقش داشته ...

از پله ها بالا رفت و شهباز و توحید با نگرانی به اون و خونای ریخته شده کف پله ها و سالن نگاه می کردن . قدمی جلو برداشتم و نگام به انتهایی ترین پله ی راه پله ای بود که شاهرخ ازش بالا رفته بود .

توحید خودش رو روی مبل انداخت و شهباز با دست روی پیشانیاش کوبید: این امشب از خونریزی می میره .

توحید - عمرا اگه بذاره دکتر بیاد ببینتش .. من هنوز خیره بودم به همون انتهایی ترین که صدای توحید باعث شد به سمتش برگردم: تو اینجا چیکار می کنی ؟

- خب .. خب یعنی ... من ... شهباز - بنال دیگه ...

اخم کردم و گفتم: پول رو آوردم ... شهباز روی مبل کنار توحید نشست و گفت: اگه سرت به تنت زیادی کرده برو بالا بهش بده . کوله م رو روش دوشم انداختم و به سمت پله ها رفتم ...

توحید - اوی، کجا؟ این خله یه چی می گه، تو
چرا می ری بالا؟

شهباز با چشمای گرد شده گفت: واقعا می خواهی
بری بالا؟
- اوهوم

گفته بودم بله و فکرم رفت ... رفت که چرا
باید برم؟ که چرا خونای کف سالن حالم رو بد
میکرد؟ اصلا چرا باید اون انتهای ترین پله ی
این راه پله ذهنم رو درگیر کنه برای بالا
رفتن؟ بی شک شاهرخ با رفتنم نه خوش اومد
میگفت و نه روی خوش نشون می داد ... چرا اصلا
ذهنم این همه درگیر بود؟

شهباز - الو .. به گوشی؟

به سمت شهباز برگشتم: خب پولش رو بدم ...

توحید - پولش رو بذار و برو ...

نفس عمیقی کشیدم و نگام رو بند پرده ی بلند
کرم رنگ کردم و گفتم: جایی ندارم برم ...

هر دو تو سکوت نگام کردن که کسی بازوم رو
گرفت. برگشتم ... سمیه بود: برو، برو بالا
...

توحید - سمیه شیش می زنی تو آ ...

سمیه - نمی بینی چه خونی رفته ازش؟ ... میمیره
از خونریزی ... اونقدر هم قُد هست که نذاره
دکتر برومند زخمش رو ببینه!

شهباز - آتیشیه حسابی ...

بی اهمیت به سمت پله ها رفتم و تک به تک از اونا بالارفتم. تک به تک همه ی اتفاقی که افتاده بود از پیش چشم گذشت ... همه ی بدیا رو کنار گذاشتم و پیش چشم تنها خوبی که شاهرخ کرده بود پر رنگ بود ... نجات از دست کوروش کار کمی نبود ... معلوم نبود اگه شاهرخ نبود چه اتفاقی می افتاد برای منی که مرگ رو برای هزارمین بار پیش چشم دیده بودم!

روبه روی در اتاقی که اون روز شاهرخ ازش بیرون اومده بود رسیدم، صداش رو می شنیدم:
— کاره همایونه ؟ ... باشه، فعلا !

دستم رو بلند کرده و در زدم که صدای عصبیش بلند شد: گفتم هیچکی نیاد ...

بی اراده دستم رو روی دستگیره گذاشتم، آرام و ملایم اونو پایین کشیدم و در رو هل دادم. با دیدنش جا خوردم. رنگ پریده و اخمو رو به روی در ایستاده بود و با باز شدن در به چشم اومد ...

— س .. سلام !

نگام رو از نگاهش گرفتم و به خونای جمع شده روی زمین نگاه کردم . حتی روی زخم رو نبسته بود . صدای آرام و خشنش رو شنیدم: فقط سه شماره زمان داری از جلوی چشمام محو بشی ...

ترسیدم. شاهرخ زهر چشمش رو خیلی قبل تر از من گرفته بود. من عصبانیت و خارج شدن کنترلش رو

دیده بودم. آب دهنم رو قورت دادم و پلکی زدم
برای به دست آوردن آرامشی که با دیدن شاهرخ
دود شده بود قدمی جلو رفتم و حالا داخل
اتاق بودم ...

اتاقی بزرگ ... به اندازه ی همون سالن طبقه ی
پایین. دکور سفید مشکی ... همه چیز مرتب و
تمیز. آکواریوم بزرگ دیواری و ساعت مدرن از
آینه ... تخت چوبی اسپرت ... سلطنتی کاملاً
امروزی. شبیه پادشاه های رومی نبود!

چند ثانیه گذشته بود که گفت: فکر می کنم سرت
به تنت سنگینی می کنه امشب ...

خودمو جمع و جور کردم و کوله رو از روی دوشم
پایین آوردم دستم گرفتم. اونو جلو تر از خودم
و به سمتش نگه داشتم و گفتم: پول ... گفته
بودین تا امشب ...

— شهباز زنگ نزد؟

جمله ای که گفته بود بیشتر اختاری بود تا
سوالی سرمو به نشونه ی مثبت تگون دادم
... عمیق نگام کرد ... به منی که سر به زیر
ایستاده بودم. با ظاهر ساده و آشفته ... مثل
دختر بچه هایی که کار خطایی کرده باشن ...
مثل خودکار کشیدن روی دیوار سفید رنگ خونه و
حالا چشم انتظار تنبیه بودن .

دو یا سه دقیقه زیر تیغ تیز نگاش بودم. آخرش
سایه ش رو روی پارکتا دیدم که به من پشت کرد
و دور شد .

سر بلند کردم ... به سمت پنجره ی قدی اتاق
رفته و در رو باز کرد. وارد تراس اتاق شد و
روی زمین نشست ... به دیوار تکیه داده بود.
یکی از پاهاش رو دراز کرده و پای دیگه ش رو
جمع کرده بود . دست زخمیش کنار بدنش افتاده
بود و با دست دیگه ش سیگار همیشه همراهش رو
روشن کرد . طولی نکشید که اطرافش رو دود گرفت
... دستش رو روی زانوی پای خم شده ش گذاشت و
به رو به رو خیره بود ... اون تو فکر بود و
من تو فکر اینکه اینطور نشستن چرا توجه جلب
می کرد؟ چرا نگام دل نمی کند از این نشستن و
از این ژستی که فقط به درد به رخ کشیدن یه
مرد خسته می خورد روی جلد کتابی که احیانا
زندگی نامه ی همون مرد بود !!!!

من هنوز سر جام ایستاده بودم و خیره خیره ،
خونای دایره مانندی که حالا روی پارکته جایی
که ایستاده بود جمع شده بود ، نگاه می کردم
!

نگران سرم رو بلند کردم . منو نادیده گرفته
بود . انگار توانش رو از دست داده بود برای
عربده کشیدن و کتک زدن و بیخ دیوار چسبوندن
... کوله رو روی زمین گذاشتم و به سمت در
رفتم ... قدمی دور شدم از شاهرخ و صدای کوروش
توی سرم پیچید: « راه فرار نیست .. » راه
فراری نبود . موهای تنم از یاد آوری اون شب
سیخ شد و تند به سمت شاهرخ برگشتم ... امشبم
راه فراری نبود. فرار از نگاه برزخی و بعضا

ترسناک مردی مثله شاهرخ که کابوس این روزام
بود ...

تک سرفه ای کرد و من به سمت تراس پا تند
کردم ... چه اهمیتی داشت که سرم داد می زد و
شایدم تحقیر می کرد ؟ مهم نبود که شاید دست
سالمش توانایی سیلی زدن به صورتم رو داشت ...
من نباید بی خیال کسی می شدم که اون شب
بیخیال من نشده بود ... حتی اگه برای بسته ی
پول نشده ش بود که نجاتم داد یا از روی
دلسوزی ... چه فرقی داشت ؟؟

جلو رفتم و کنارش زانو زدم . بودنم رو حس کرده
بود و حتی نیم نگاهی هم حواله م نکرد و لب
زد: برو یاسی!

اون شب با اون حال و هوا فکرم رفت کنار اسمم
که شاهرخ تنها کسی بود که منو یاسی صدا می زد
و چقدر من از یاسی صدا زده شدن خوشم اومده
بود، اصلا این « ی » ای که کنار اسمم میذاشت
حال و هوا عوض می کرد لعنتی ... اصلا امشب
عجب شبی بود و من امشب عجیب برای رویارویی با
مردی که این تصویر بینهایت دیدنی از خودش رو
به رخم می کشید کله خراب شده بودم ...

داره خون ازت می ره ...

بی تفاوت لب زد : به درک ...

— الان از دست می ری ...

— خب خوشحال باش ...

آروم بود. آروم تر از همیشه... خون از دست داده بود و آروم گرفته بود. کوتاه نیومده بود و هنوزم همون مغرور و لجباز و یه دنده ی سابق بود.... سابق یعنی همون دو هفته ای که مستقیماً اونو دیده بودم. خیره به آستین خیس از خون سیاه رنگی که تنش بود و با لب و لوجه ای آویزون شده گفتم : اما خوشحال نیستم !

به سمت برگشت... مستقیم خیره شد و گفت :
باور کنم ؟

شونه ای بالا انداختم... منظورم رو فهمیده بود... اینکه باور کردن یا نکردنش مهم نیست و من فقط حرف دلم رو زدم....

دستمو جلو بردم و با نوک انگشت اشاره و شستم آستین خیس از خون رو از همون قسمتی که پاره شده بود گرفتم و کمی از بدنش فاصله دادم...
چهرم درهم شد و حالم دگرگون شد از خونی که روون بود...

— از خون هم می ترسی؟!

این بار سوال پرسیده بود. خشن نبود و صداش فقط بی حس بود که نگاش کردم... با اخم...

— مگه من دیگه از چی می ترسم؟

پوزخندی زد : سگ.. خون.. تفنگ...

کمی سکوت کرد و من منتظر نگاش کردم که گفت:
من...

من اما برخلاف اخم چند لحظه ی پیشم لبخند زدم
و با همه ی سادگیم گفتم : از آخری بیشتر از
همه شون می ترسم ...

گوشه ی لبش کمی بالا رفت ... شاید خندید
از فرصت و آرامش پیش اومده استفاده کردم :
باید دکتر ببینه زخم رو ...

نگاه ازم گرفت و به رو به رو خیره شد. از سر
حوصله پکی به سیگارش زد و باز دستش رو روی
زانوی خم شدش گذاشت ...

– مهم نیست ...

– رنگت پریده ...

– برو بچه ...

از جا بلند شدم و به اتاق رفتم . نگام رو دور
تا دور اتاق چرخوندم . بالاخره در سرویس
بهداشتی و حموم رو پیدا کردم . تند وارد شدم
. قبل از اینکه محو ابعاد و دکوراسیون و این
همه تجمل بشم ، دنبال پارچه می گشتم و چشمم
به حوله های چیده شده روی سکوی برق انداخته ی
کنار وان افتاد و تند اونارو برداشتم . کمد
کوچیک اونو هم باز کردم ... همه چیز بود.
پنبه و الکل و بتادین رو هم برداشتم و وارد
اتاق شدم ...

دوباره کنار شاهرخ زانو زدم ... ته سیگارایی
که اطرافش روی زمین افتاده بود و قطره های
عرقی که روی پیشونیش راه گرفته بود ... رنگی
پریده تر از قبل ... وسایل توی دستمو روی

زمین گذاشتم و به دستش نگاه کردم . هنوزم زخم
رو مستقیماً ندیده بودم و فقط چشمم به لباس
خیس از خون بود که به سمت برگشت و پوزخندی
زد: جوجه و چه به این کارا؟ برو بیرون بچه،
همین الانشم بیشتر از کُنت موندی و هیچی بهت
نگفتم ...

بی توجه بهش باز از جا بلند شده و وارد سرویس
بهداشتی شدم لگن کوچیکی که گوشه بود رو
برداشتیم و پراز آب کردم و داخل کمد گاز
استریلا رو هم برداشتیم و با عجله بیرون رفتم
...

کنارش روی زانوام نشستم ... هول شده بودم ...
من از خون می ترسیدم ... کلاً خیلی ترسو شده
بودم ... نگاه خیره ی شاهرخ عذابم می داد و
با این حال بی توجه گفتم: من می رم میگم بگن
دکتر ...

– دکتر حق اومدن ... نداره ...
اخم کردم: با کی لج می کنی؟ من؟
– خودم ...

پوفی کشیدم: داری میمیری ...
بی تفاوت جواب داد: مُردن هم مزیت خودش رو
داره!

گنگ نگاش کردم که به سمت برگشت و پوزخند زد:
اینکه دیگه نمی میری ...

چرا نمی فهمید؟ نمی فهمید منی که کنارش هستم
هنوز معنای این جمله هایی که هزارتا معنا
داشت رو نمی فهمم؟؟؟ ... پوفی کشیدم از سر
کلافگی و گفتم: خیلی خون ازت رفته ...
- مگه همینو نمی خواستی ؟ ...

- من مرگت رو نخواستم ...

- می خوای باور کنم از خدا برام سلامتی
خواستی؟

ساکت زل زدم به چشماش که باز پوزخند زد: نفرت
چشمات رو نمی تونی پنهون کنی بچه !
- خب من ازت بدم میاد ... ولی، ولی تو جونمو
نجا... ..

- به خاطر پولم بود !

لبخند زدم : می دونم ...

- من از خرده حسابام نمی گذرم ...

- می دونم ...

- هیچ وقت نمی داشتم تا پولم بیاد از دنیا
بری ...

- می دونم ...

- چرا می خوای کمک کنی؟

- نمی دونم ...

شونه ای بالا انداختم: من خودم روی خط بیچارگی
بودم و تو منو بیشتر فرو کردی به کثافتی که

دورم بود ... نمی دونم چرا پاهام نمی رفت از
در این اتاق بیرون ...

نگاش رو از من گرفت و به آسمون خیره شد. با
صدای شکسته از بغضم گفتم: من ... من واقعا
اهلش نبودم !

نگاش رو نگرفت از سیاهی مطلق آسمون و جواب
داد: آره ... ولی شدی ...

تند گفتم: نشدم ... نمیشم ...

— گاهی باید چیزی بشی که خودت نمی خواهی،
میدونم و می دونستم تو اهلش نبودی ...

مات برده نگاش کردم که باز بی تفاوت ادامه
داد: ولی باید می شدی ... هنوز زوده بفهمی
اطرافت چه خبره !

پلک بستم و گفتم: من خسته نمیشم ...
چرا اومدی اینجا ؟

— گفتم که به خاطر پ — ...

میون جمله م پرید و بی توجه گفت: چرا
اینجایی؟

چشم باز کردم. نیمرخش مهتابی تر شده بود. زل
زدم به طرح نیمرخی که انگار مجسمه ساز قهاری
اونو ساخته بود ، شاید شاهکار هنری ...

ناغافل به سمت برگشت و من اما نگاه نگرفتم و
زل زدم به چشمایی که اینبار انگار سرمه ای
بود ... این چشما هم سر بازی داشت با منه
درمونده بابت تشخیص ندادن رنگ اصلیش ...

– جایی نداشتم برم ...

– از ترس خیابون و سگاش، اومدی به گرگ پناه آوردی ؟!؟!

– پناه می دی؟

درموندگی جمله م دل خودم رو هم سوزند .. اما دل شاهرخ رو چی؟؟؟ ... بعید می دونستم . محل نداد ، سکوت کرد و باز محو آسمون شد ... چند دقیقه ای گذشت که با احتیاط گفتم: می داری زخم رو ببندم !

پُکی به سیگارش زد و جواب داد: ترسی که از خون داری بیداد میکنه ...

اهمیتی نداده و کمی نزدیک شدم . وقتی واکنش نداشت قیچی رو دستم گرفتم و پیراهنش رو قیچی کردم . با دیدن زخم دستش چهره م هزار برابر درهم شد اما مهم نبود .

کمی بتادین روی زخم و کمی الکل و بعدم تمیز کردن زخم ... گاهی چین می خورد و چروک می شد گوشه ی چشمش، از درد بود ... اما حتی لام تا کام حرف نمی زد و فقط پک های محکم و تندی که به سیگارش می زد سیگارا رو ته به ته روشن می کرد و به گمونم یه پاکت رو به انتها رسونده بود .

گاز استریل رو زده و محکم روی زخم رو بستم ... با پشت دست عرقای روی پیشانیم رو پاک کردم و منم کنارش روی زمین نشستم و به دیوار

تکیه دادم ... با این تفاوت که طبق عادت
زانوام رو جمع کردم و به آسمون خیره شدم ...
— لباس خیس از خون ...

به سمت برگشت و جواب داد : هنوز از دستت
شکارم برای اینجا اومدنت و این همه قلدریه
امشب ... په حرف اضافه زن ...

لبخند زدم که اخماش در هم شد ... شیطنتم امشب
گل کرده بود و شاهرخم از دستم شکار بود ...
اما امشب عجیب حال و هوام فرق کرده بود و با
همون لبخند گفتم : خواهش می کنم ... قابلی
نداشت ...

پوزخندی زد و روش رو برگردوند و به جلو خیره
شد : گرفتن حالت باشه برای بعد ...

لبخندم زهر نشد. برای این مداوا کردنه مریض
زیاد از حد کله شقی که کنارم نشسته بود راضی
بودم و دست از تهدید برنمی داشت. من امشب با
اینجا اومدم و با پا گذاشتن توی این عمارت
هرچیزی رو پیش بینی کرده بودم و کمی اخم و
تشر که چیزی نبود!

نم نمک چشمم خمار خواب شد ... هوا گرگ و میش
بود و میرفت تا خورشید طلوع کنه که چشمم بسته
شد ...

وقتی پلک زدم نور مستقیم خورشید مردمک چشمم
رو سوزوند و دوباره چشم بستم. کمی زمان برد و
عادت کردم . کمرم تیر کشید ... اولین چیزی که

به اون توجه کردم گردی ساعت بسته شده دور مچم بود. ساعت ۱۱ صبح رو نشون می داد ...

کف هر دو دستم رو روی زمین گذاشتم و خودمو بالا کشیدم . از درد گرفتگی عضلاتم از این همه ثابت موندن تو جایی که نشسته بودم نفسم حبس شد .

صاف نشستم و از بالا به باغ تقریبا بی انتهای این عمارت شاهانه نگاه کردم . نگهبانای ایستاده و سگا و درختهای سبز رنگ و گلای رنگارنگ ... پوزخندی زدم ...

شاید توقع داشتم وقتی چشم باز می کنم خودمو روی تخت گرم و نرم اتاق شاهرخ ببینم ، که بفهمم وقتی خواب بودم منو جا به جا کرده ... چه قدر دور از ذهن بود این رویای تقریبا که نه صد در صد محال ... کنارمو نگاه کردم .

جایی که تموم شب قبل شاهرخ رو اونجا دیده بودم . ته سیگارای ریخته شده و خونای خشک شده روی زمین ... نگام تازه به دستای رنگ شدم از خون شاهرخ افتاد و چهارم درهم شد ... من از کی این همه جرات داشتم؟؟؟ حالا که به شب قبل فکر می کردم با خودم می گفتم این همه پررو بودن و این همه خودم رو به آب آتیش زدن برای بستن زخم شاهرخه گوشت تلخ از بابتی چی بود؟؟؟

پوفی کشیدم از این همه بی سر و ته بودن این افکاری که تمومی نداشت و با همه ی شل و

وارفتگیم از جا بلند شدم و کمی کش و قوس دادم
به عضلات گرفتم و نفس عمیقی کشیدم .

وارد اتاق شدم . لکه های خون هنوزم باقی بود
... نگام رو این بار با دقت دور تا دور اتاق
چرخوندم اتاق بزرگی که با ست مبلای چرم
مشکی چند نفره و کمدای اسپرت مشکی سفید ...
کمدایی بزرگ بودن و کنار کمد هم ویتترین شیشه
ای بود که از همین فاصله که وسط اتاق بودم
انواع و اقسام ساعتای مارک داری که توی اون
چیده شده بود رو می دیدم که قیمت یکی از اونا
بس بود برای سه مدل مانتویی که من باهاشون سر
می کردم . خندم گرفته بود و باز نگام چرخید
سمت آینه ی قدی بزرگ و سمت آکواریوم بزرگ
دیواری که انواع ماهیا رو داشت . به خودم توی
آینه نگاه کردم ... دختر ریز نقشی با مانتوی
آبی و شلوار جین مشکی و شال مشکی ... موهای
ژولیده و چشمایی که هنوز از خواب خمار بود
... با افسوس به لکه های خون روی مانتو نگاه
کردم و با خودم گفتم یعنی باید این همه راه
رو تا خونه با همین وضع برم ؟

پوفی کشیدم و وارد سرویس بهداشتی شدم . دستام
رویه بار نه و چند بار شستم و صورتم رو آب
کشیده و بعد از مرتب کردن شالم از اتاق بیرون
رفتم ...

روی اولین پله پا گذاشتم که صدای شاهرخ باعث
شد توجهم رو از بالا به سالن پایین جلب کنم
...

شاهرخ - روزبه دهنش هرز باز شده و من دهنش را
گل گرفتم

یکی از مردا - آقا من مطمئنم روزبه خبر ن...
شاهرخ - اون راپورت نداده و فقط دهنش هرز
پریده من گل می گیرم اون دهنی رو که هرز
پریده باشه ...

شهباز رو به همون مرد گفت: پیشه یکی از ساقیا
گفته امشب بار داریم. ساقی هم برای پول
بیشتر به کاوه خبر داده و اونم همایون خان رو
پر کرده ... همایون اما از قبل می دونسته که
آقا کوروکودیل وارد کرده.

توحید - معامله می خواد.

شاهرخ - مزخرف می گه ... من آدمه واسطه بازی
نیستم ...

مرد دیگه ای که کنار توحید وایساده بود گفت:
جسارت نباشه آقا ولی واسطه ی روس رو بهش
معرفی کنید ، فک کن ...

شاهرخ تیز به سمتش برگشت: من فکر خواستم؟؟؟

مرد دست پاچه سر به زیر شد که شاهرخ لب زد:
من کارم فقط مواده ... اون قاچاقه ... محموله
هاش رو هم میدونیم چی هستن ... همه چی به جز
مواد مخدر ... من با حیوونا کار نمی کنم! ...
کوروکودیل تازه س ... وارد بازار نشده و فقط
همین حالا خواستارش شده ... خواستارش شده چون
نَفَس می بُره ، همین ...

اونا حرف می زدن و من فکرم رفت کنار اینکه همه چیز یعنی دقیقا چی؟ ... اینکه اگه شاهرخ با همه ی این بی رحم بودنش اونا رو حیوون صدا می زد یعنی واقعا خطر ناک تر بودن؟ یعنی ترسناک تر از اینا که تا به حال به چشم دیده بودمم وجود داشت ؟

روی همون پله نشستم و کمی تا قسمتی از گفت و گوهاشون رو می شنیدم. می ترسیدم پایین برم و چشم شاهرخ به من بیفته و داغ دل شب قبلش رو سرم خالی کنه. نگاهم رفت سمت ساعدی که زخمی شده بود. لبخند زدم. زیر پیراهن خاکستری آستین بلندش اون بانداپی که دستش رو بسته بودم پیدا نبود ... برای اولین بار آستین پیراهنش رو تا نزده بود تا ساعد و برعکس ... تا آخرین دکمه ش رو بسته بود و با شلوار کتون سفید رنگ تیپش رو کامل کرده بود.

نیم ساعتی بود که اونجا نشسته بودم. شاهرخ کم حرف می زد و بیشتر تشر می زد به گفته هایی که باب میلش نبودن .

مردا بیرون رفتن و شاهرخ سیگاری روشن کرده و پا روی پا اندخت و شهباز و توحید هم روی مبلای رو به روش پشت به من و راه پله، جلوی شاهرخ نشسته بودن .

توحید - برنامه ای دارین؟

شاهرخ به نقطه ای نامعلوم خیره شد و جواب داد: خیلی برنامه ها دارم ...

برای حرف زدن با شهباز سرش رو بلند کرد که
نگاش به من خورد و خیره شد به من کز کرده
گوشه ی پله و تکیه داده به نرده های چوبی
سلطنتی این راه پله ...

اخم ملایمی کرد و بلند گفت : بیا پایین ...

بی حرف از جا بلند شده و از پله ها پایین
رفتم . شهباز و توحید به سمت برگشتن و هرکدوم
با لبخندای قورت داده نگام می کردن که از
آخرین پله گزاشتم و همونجا ایستادم .

شاهرخ از جا بلند شد و جلوم وایساد : خوب بلبل
زبون بودی دیشب ...

سرم رو بلند کردم و خیره به نگاه اخم آلودش
زیر ابرو های پر پشت مردونه ش گفتم : خ .. خب
... یعنی ... شما خوبی ؟؟

صدای قهقهه ی بلند شهباز و خندیدن توحید نگاه
هر دوی ما رو به سمت اونا کشید که شاهرخ عصبی
گفت : زهره مار ...

هر دو خنده هاشون رو خوردن و شاهرخ باز به
سمت من برگشت : همین الان جل و پلاست رو جمع می
کنی می ری از اینجا بیرون ...

از کنارم رد شد و از پله ها بالا رفت . تا
آخرین پله با چشم بدرقه ش کردم و بعد از محو
شدنش به سمت شهباز و توحید برگزاشتم که شهباز
با خنده گفت : خوبی شما؟

توحید خندید که گفتم : مرض ...

شهباز از جا بلند شد و کنارم ایستاد: دمت گرم
آبجی ... خوب ...

اطراف رو با دقت نگاه کرد و کمی به سمتم خم
شد و با صدای آهسته ای گفت: خوب برج زهره
ماره مارو روی فرم آوردی تا باز اُرد بده !

این بار لبخند زدم و سر ذوق اومدم .. بالاخره
یکی از من تشکر کرده بود بابت کاری که دیشب
کرده بودم و همه ی خطرا از طرف شاهرخ رو به
جون خریده بودم: دیدی چه خوب باند زدم براش ؟

شهباز - لامصب همیشه آستینش رو بالا می دادا
... امروز نداد، وگرنه می دیدم ..

توحید کمی روی مبل جا به جا شد و گفت: خب حالا
... بسه الان می شنوه باس غزل خداحافظی رو
بخونیم ...

با چهره ی درهم جلو رفته و روی همون مبلی که
شاهرخ نشسته بود جا گرفتم و گفتم : بیرونم
کرد ...

توحید - خداوشکر کن حلق آویزت نکرد ... اینو
بذار پای تشکر!

- تشکر ??? تشکر می خوام چیکار؟ اخم و تخم
نکنه فقط ...

شهبازم کنار توحید نشست و با لودگی گفت: می
بینم که، بعضیا بدجور خورده تو پَرشون ...
سابقا که پنجول می کشیدن !

اخم کردم: این همه زحمت کشیدم دیشب الان از خونه بیرونم کرد، بعد تو می گی پنجول می کشیدم قبلا؟؟

از اتوبوس پیاده شدم. با اینکه آبان ماه بود اما هوا خوب بود... قدم اول رو به سمت کوچه برداشتم که تلفنم زنگ خورد و گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و روی گوشم گذاشتم. منتظر رد شدن اتوبوس بودم و جواب دادم: الو...
- کجایی؟

جا خوردم. ایشی زیر لب گفتم، جواب دادم: هرجا... که چی؟

- یاسی قسم می خورم اولین فرصت که ببینمت از خجالت این همه جواب دادنت بر پیام... (فریاد کشید) میگم کجایی؟

زیاد از حد عصبی بود، البته جدید نبود... همیشه عصبانی بود. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: سر کوچه، دارم می رم خونه...
- بمون تا پیام...

تق... گوشی رو قطع کرده بود. بی تفاوت برای رد شدن از خیابون سرمو بلند کردم که با دیدن مجید که به کوچه می رفت با کف دست روی پیشانیم کوبیدم. پا تند کردم و با عجله از عرض خیابون گذشتم.

تند جلو رفتم و با نوک انگشتم آستین لباسش روگرفتم و کشیدم... عقب برگشت و تا منو دید

اخم کرد و گفت: اتفاقا الان می خواستم پیام خدمت جناب عالی ...

— سلام ...

ابروهاش بالا پرید ... فهمیده بود یه جای کار می لنگه که من به جای بحث و اخم و تخم کاملا صلح جویانه سلام می کنم .

لبخندی موزی زد: آفتاب از کدوم طرف در اومده که ما رو تحویل می گیری و سلام می کنی؟ ...
نگاه از چهره ی منفورش گرفتم و گفتم: بهم مهلت بده ...

بلند خندید: اینو باش، فکر کردی شهره هرته؟ مهلت بدم؟ مگه نگفتی ۲۰ روز دیگه بیا؟

صداش کم کم اوج می گرفت و نگاه خلیا رو به سمت ما جلب می کرد و من سرم رو پایین گرفته بودم . دستام رو مشت کردم تا فریاد نزنم و حسابی از خجالت مرتیکه ی رو به روم در نیام ...

— چه خبره اینجا؟

به سرعت و تند سرم رو بالا گرفتم. اشتباه نشنیده بودم و این شاهرخ بود که کنار من ایستاده بود و رو به مجید با اخم پرسیده بود: چه خبره اینجا؟

مجید — تو رو سَننه آقا؟؟؟ برو رد کارت ...

اخمای همیشه ی خدا درهم شاهرخ درهم تر شد از جمله ی بی سر و تهی که مجید تحویلش داده بود. ترسیدم بابت از کوره در رفتن یهویی شاهرخ و رو به مجید گفتم: برو، بعدا بیا ... حرف می زنیم با هم ...

مجید زبون نفهم تر از این حرفا بود که نشون می داد ...

مجید - کجا برم خانوم؟ پولمو رد کن بیاد ...

شاهرخ کلافه دستی بین موهاش کشید ... بی هوا آستین مانتوم رو گرفت و به سمت دیگه خیابان میبُرد و مجید برای خودش هوار می کرد .

مجید - هوی ... کجا؟؟؟ پولمو بده آقا ... ریختن رو هم و خرج عیشتون رو من باید بدم؟؟؟

مغزم سوت کشید و داغ کردم از خجالتیه حرفی که مجید زده بود. شاهرخ پشت بهش ایستاد و من چقدر این بار از کوره در رفتن شاهرخ و از خجالت مجید در اومدنش رو دوست داشتم ...

دست منو ول کرد و تو یه چشم به هم زدن مشت گره کردش رو به دهنه مجید کوبید و برای مفنگی و معتادی مثله مجید اونقدری این مشت گرون تموم شد که روی زمین ولو شد ..

هینی کشیدم و هر دو دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. مجید واقعا با خودش چه فکری کرده بود که با شاهرخی که قد و قامتش دو برابر اون بود در افتاده بود؟؟

مجید روی زمین ولو بود و با پشت دست جلوی
دهنش رو که از خون قرمز بود پاک می کرد ...
ترسیده به شاهرخی که بالای سرش ایستاده بود زل
زده بود .

شاهرخ - یه کلمه دیگه زر بزن تا برا همیشه
لالت کنم!

مجید ساکت شد ... دور تا دورمون مردم جمع
بودن و صدای پچ پچ می اومد ... می دونستم از
امروز به بعد بازار حرف و حدیث برای من بیشتر
از قبل میشه ، اما به کتک خوردن مجید می
ارزید.

شاهرخ با همون چهره ی برزخی به سمت من برگشت
و دستوری و خشن گفت: برو تو ماشین تو ...

بی حرف و کلنجار از خیابون رد شدم و روی
صندلی شاگرد جا گرفتم و چشمم به سمت دیگه ی
خیابون بود که هنوز مردم دور تا دور شاهرخ و
مجید رو گرفته بودن و گهگاهی به سمت من که
توی این ماشین بیش از اندازه با این محل
متفاوت نشسته بودم نگاهی پرت می کردن

بعد از چند دقیقه شاهرخ از بین جمعیت گذشت و
کنارم جا گرفت ... به راه افتاد و با یه دست
فرمان رو چرخونده و دور زد ...

فضای ماشین رو سکوت پر کرده بود که خودش به
حرف اومد: اون کی بود ???

از پنجره به بیرون نگاه میکردم که صدای عربده
ای که کشید منو از جا پروند و به سمتش برگشتم

: اون بی شرف کی بود که تو رو وسیله ی عیش می دید و ازت پول می خواست؟ هان؟؟

جا خوردم . شاهرخ کج فهمیده بود. هول گفتم:
اون صاحب خونه م بود ..

به ستم برگشت. با اخمای درهم گفت: کی بود؟

— صاحب خونه بود. کرایه ش رو می خواست

— پس اون چرت و پرتا چی بود می گفت؟؟

باز سکوت کردم ..

— با توام ...

صدام رو کمی بالا بردم : من مسئول چرت و پرت
گفتن بقیه نیستم.

— فقط دوست دارم وسط همین خیابون ببندمت و ده
بار رفت و برگشت با همین ماشین از روت رد شم!

پر حرص حرف می زد و من خندم گرفت از چیزی که
گفته بود. با اخم بین رانندگی نیم نگاهی به
من انداخت و تند لبخندم رو جمع کردم ...

— فقط دوست دارم باز نیش باز بشه تا بکوبم
تو دهنهت ...

روم رو برگردوندم و به جلو خیره شدم. یاد
مامان افتادم و گوشی رو از جیبم بیرون اوردم
. شماره ی خونه رو گرفتم. از اونجایی که تلفن
رو کنار تختش گذاشته بودم بوق اول به دوم
نرسیده جواب داد : بله !

— سلام مامانم ..

- یاس هیچ معلوم هست تو کجایی؟
- زیر چشمی به شاهرخ اخمویی که به جلو زل زده
بود نگاه کردم و جواب دادم: تو قلبت !
- شاهرخ باز نیم نگاهی به سمت پرت کرد که روم
رو برگرداندم .
- خودت رو لوس نکن. این چند روزه که رفت و
امدت روی حساب کتاب نیست ...
- الهی قربونت برم ، خب سرکارم عزیز جون .
- مراقب خودت که هستی ... نه؟
- مراقب؟؟ من مراقب خودم باشم ??? ... باز نیم
نگاهی به شاهرخ محو توی رانندگی کردم ...
- حقیقتا دو باری می شد که شاهرخ به دادم رسیده
بود و من با خودم فکر کردم اگه عزیز می فهمید
جریان کوروش رو، دق می کرد یا نه؟
- چشم ... من مراقبم. شما هم داروهات رو بخور
، باشه مامان؟ پیام که خونه س ... ها؟
- نه مامان جان . نیم ساعتی هست که رفته
- با سر انگشتم پیشونیم رو ماساژ دادم. کجا
گذاشته و رفته بود؟ یعنی باید منتظر گند دیگه
ای می بودم از سمت و سوی پیام؟
- کاری نداری مامان؟
- نه عزیزم . خدا پشت و پناحت ...
- تلفن رو قطع کردم و باز بی حرف به جاده ای که
انگار تمومی نداشت زل زدم. آخرش شاهرخ به حرف
اومد و درحالی که از آئینه ی جلوی ماشین به

پشت سر خیره بود با پوزخند گفت: درست حدس زدم
...

کاملاً بی اراده خواستم به عقب برگردم که شاهرخ
تند دستش رو پشت صندلی من گذاشت و من جا
خوردم و از این نزدیکی معذب شدم....

– تکنون نخور بچه ...

– چه خبره؟

– ساکت باش فقط ...

چیزی نگفتم که به فرعی پیچید و باز ادامه داد
...

– دارن تعقیبمون می کنن؟

سرشو تکنون داد و در حالی که به اطراف نگاه می
کرد جواب داد: بالاخره فهمیدن من ساپورت می
کنم تو رو برای پخش....

– پیمان می دونست!

– آره ... ولی تو رو پخش کننده مواد معرفی
نمی کنه، می کنه؟... گاهی شک می کنم عقل تو
سرشه یا پهن

اخم کردم .

– اون فقط تو این کارا خبره نیست ...

– هرکی میاد تو این کار خبره نباشه می بازه
... این یادت باشه !!

ته دلم برای نباختن پیمان دعا کردم و نفس
عمیقی کشیدم که جلوی یه خونه پارک کرد .. به

عقب برگشت ... کیفی رو از روی صندلی عقب برداشت و روی پاهام انداخت : اینو ببر . زنگ اون دره کِرمی رو بزن و هرکی درو باز کرد کیف رو میدی و پول رو می گیری ...

وقتی تعجبم رو دید گفت: د بجنب بچه !

بی حرف کیف رو برداشتم و پیاده شدم . نا خود آگاه معذب و ترسیده بودم ... شبیه فیلمای دزد و پلیسی تلویزیونی شده بود و من هنوز از حرفا و گفته های شاهرخ گیج بودم ...

به سمت در رفتم و کاری که شاهرخ خواسته بود رو انجام دادم و بعد از گرفتن پول از مرد قد بلند و خشنی که در رو باز کرد، بی حرف باز به سمت ماشین رفتم و سوار شدم .

راه افتاد و پول رو مثل همیشه داخل داشبورد گذاشتم و صاف نشستم . بی مقدمه پرسیدم : تو مخمسه افتادم ، مگه نه ؟

جا نخورد . حتی این بار نیم نگاهی هم به من ننداخت و در عوض جواب داد : خیلی وقته افتادی ... فقط من این مخمسه رو نشونت دادم ...

— من کاری نکردم که مخمسه بشه !

— ایرادات اینه فکر می کنی به کسی کاری نداشته باشی، کسی هم کارت نداره !!!

— تو ازم سواستفاده کردی

به سمت برگشت . بی ترس زل زدم به سیاهی نگاش که روش رو برگردوند و انگار جوابی نداشت برای این حرفی که دلخور بهش زده بودم ! قاعدتا

خیلی طبیعی بود آگه از شاهرخ متنفر می شدم
... دقیقا از روز بعد از آشنایی با شاهرخ هر
روز با یه اتفاق جدید دست و پنجه نرم می کردم
...

— باس بریم جای دیگه هم یه بسته ای رو بدی
...

نگاش کردم : کجا ؟

پوزخند زد : مترو!

ابروهام بالا پرید . اما چیزی نپرسیدم . کنار
خیابون نگه داشت و پیاده شدیم . به سمت
ایستگاه مترو می رفت . محکم و تند قدم برمی
داشت و من یه قدم عقب تر بودم . بعد از
گذاشتن کارتای الکترونیک رو دستگاه رد شدیم و
از پله ها پایین رفتیم . به سمت قسمته خانوما
می رفتم که بازوم رو گرفت: هووو کجا؟

به سمتش برگشتم . بازوم هنوز دستش بود : وا ،
خو بریم سوار شیم .

نفس عمیقی کشید و جلوتر اومد . کمی به سمت
صورتم خم شد که ناخود آگاه خودم رو جمع کردم
و با چشمای گشاد شده نگاش کردم که گفت: تو
انگار جای مغز علوفه گذاشتن تو جمجمه ی بی
مخت!

— خ ... خب چیه؟

بازومو کشید و دقیقا کنار خودش نگهم داشت.
دستش رو دورم انداخت . هنگ کردم . شاهرخ

اولین نفری بود که تا این حد بهم نزدیک شده بود .

به زحمت و با خجالت سرم رو بلند کردم تا ببینمش. خیلی با دقت اطراف رو زیر نظر گرفته بود . شاید اصلا براش مهم نبود که من اینجا دارم ذوب می شم . خیلی ناگهانی ازش فاصله گرفتم که با اخم به سمت برگشت : تو .. توی نمیگی زشته ؟

ابروهاش رو بالا داد : چی زشته ؟

— خب ... خب زشته اینطوری ...

چشماش رو ریز کرد : چطوری ؟

آب دهنم رو قورت دادم : همین ... همینطوری دیگه ...

لبش کج شد ، لبخند زد فک کنم که قطار اومد و وایساد . شاهرخ خشن بازم بازومو گرفت و گفت : کم ور بزن ، سوارشو ..

منو جلو تر فرستاد و بعد خودش سوار شد . قسمته مردونه بود ولی به جز من سه تا خانومه دیگه هم مثله من با مرداشون سوار شده بودن . مرداشون ؟ چشمام گشاد شد، من که با مردم سوار نشدم، چرا گفتم مثله من؟ ایستگاه بعدیه تعداد مرد سوار شدن و من تکیه م خورد به بدنه ی مترو و شاهرخ دقیقا رو به روم بود . دستاش رو دو طرف سرم به بدنه ی مترو تکیه داده بود. با نگاهی دنباله چیزی بود و اطراف رو می پایید . اما من تقریبا داشتم از بین می رفتم از حجم

این همه نزدیکی. صورتم تا سینه ی عضلانیش ده
سانتم فاصله نداشت. نفسم سخت بالا می اومد .
چم شده بود من ؟ ... آهی زیر لب گفتم که شنید
و سرش رو به سمتم برگردوند . با اخم بهم زل
زد : چه مرگته تو ؟

— ها ؟ ... آهان خفه شدم از بو
چشماش گشاد شد : از بو ؟ ادکلنم کله هیکله
قناصت رو می ارزه بچه ... یاسی به ولای علی
میزنم همینجا لهت می کنما ...
— وا ... خب برو اونور ...

مترو شلوغ بود و هر دومون آروم حرف میزدیم که
یه پسری کنارم وایساد دسته شاهرخ وسطه
هردومون بود که شاهرخ عصبی به سمتش برگشت :
فاصله میگیری یا زنده زنده همینجا چالت کنم ؟
پسرکه بیچاره وا رفته به شاهرخه اخمو نگاه
کرد . همونطور جا خورده قدمی از من دور تر شد
و من کیف کردم . می رفت تا نیشم باز شه که
صدای عصبی شاهرخ رو شنیدم : نیشت باز نشه که
اگه باز شه قول نمیدم مهربون باشم .

ترسیده نگاش کردم . از شاهرخ همه چیز برمی
اومد . نگاهم انگار خیلی ترسیده بود که نگاهش
کمی نرم تر شد . سومین ایستگاه پیاده شدیم که
شاهرخ ازم فاصله گرفت و این بار برای بیرون
رفتن مچه دستمو گرفت و دنبال خودش می کشید .

دلم عطری رو که زده بود می خواست . لعنتیه خوشبوی بیرخت ! بیرخت ؟ خل شدم واقعا ... چمه من ؟ اگه شاهرخ بیرخته تندیسه زیبایی دیگه حتما به چشم نمیاد ... امروز من چرا گیر دادم به شاهرخ ؟

روی یکی از صندلی های چیده شده توی ایستگاه نشست و منو هم کنار خودش نشوند . دستش رو گذاشت روی تکیه گاه صندلی که من روش نشسته بودم .

کاملا به سمتم برگشته بود . وا ، شاهرخ چشه امروز ؟ چرا هی می چسبه بهم ؟

با صدای آرومی زمزمه کرد : یه آقای حدودا ۴۰ ساله ، قد متوسط ، موهای نیمه پر ، پیشونیه بلند . با کت و شلوار زرشکی یه کیف سامسونت دسته چپشه . می ری جلو فقط می گی شاهرخ ، یاسی دقت کن . نه سلام نه علیک ... فقط شاهرخ . خب ؟

??

لعنتی انتظاره دقت داره با این ژستی که هرکی ندونه میگه دوست دخترشم . شاهرخ چقدر توقعش بالاس ... بی هواس سرتکون دادم که از جیبه بغله کته اسپرتش یه کیسه ای رو بیرون آورد و گرفت سمتم . گرفتمش که گفت : رو ردیفه صندلیای قسمته مردونه س . برو کیف رو که داد بگیر و از ایستگاه برو بیرون ...

از جا بلند شدم . با اون نشونه های دقیقی که
شاهرخ داده بود چشم بسته هم اون مرتیکه کچلی
که اصلا شبیه معتادا نبود رو می تونستم پیدا
کنم . همونطور که شاهرخ خواسته بودبا گفته
اسمش بسته جابه جا شد . کیف رو گرفتم و بی
اهمیت به شاهرخی که روی صندلی نشسته بود از
ایستگاه بیرون رفتم . نمی فهمیدم چرا مثله
سابق دستپاچه نشده بودم ؟ باید خوشحال می
بودم یا ناراحت ؟

— تو چرا انقد دیر میای ؟ الانم که باید بری
پیشه اون پیره زنه

پیام حرف می زد و من حواسم به نبودنه مجید
بود . چرا خبری نبود ازش و دنبال پول نیومده
بود :

— با تواما ...

به پیام که رو به روم وایساده بود نگاه کردم
: جان ؟ ... خب ... خب باید کار کنم ...

باید جریانه کوروش رو برای پیام می گفتم ؟
نمی شد ، شاهرخ زورگو بود و معلوم نبود دیگه
چه موقع ازشب یا روز بخواد که پیشش برم ...
نمی شد بگم !

— چون خسته ای املت با من ...

— آخ جون دلم حوسه املته پیام پز کرده بود .

— مامان از دستت شکاره .

خنده م زهر شد . باز باید یه مشت دروغ تحویل
می دادم . به اتاق رفتیم . بعد از تحویل دادن
یه مشت دروغ به مادرم از پله ها بالا رفتم
برای عوض کردنه لباسم . کلید برق رو که زدم .
پیمان رو دیدم که روی زمین نشسته بود .

پیمان - سلام ...

- کیوان زبونه آدم نمی فهمه ، نه ؟!

- امروز با اون لعنتی چه غلطی می کردی ؟

آروم پرسیده بود و من با تعجب نگاش کردم و
حالا معنی تعقیب شدن رو می فهمیدم ! پیمان تند
از جا پرید و یقه ی لباسم رو گرفت . عصبی
غرید : تو با اون کثافت توی یه ماشین چه غلطی
می کردی ...

دستام رو روی دستاش گذاشتم به امید اینکه یقه
م رو ول کنه : ول کن پیمان ...

بی توجه دستاش رو تکونی داد و گفت : من به
اونا نگفته بودم اون ساک رو از تو گرفتم . تو
مگه نگفتی آخرین باره و دیگه با شاهرخ کار
نمی کنی ؟

عصبی به عقب هلش دادم و قدمی به عقب برداشتم
: من مجبور بودم ، می فهمی ؟ تو خودت شاهرخ
رو می شناسی ...

- چون اون لعنتی رو می شناسم می گم چرا
امروزم باهاش بودی ؟

- تو تعقیبم می کنی ؟
- کلافه دستی بین موهاش کشید : آدمای کاوه شما رو دیدن .
- به درک ...
- حرف حسابت چیه یاس ؟ می خوام مواد بفروشی ؟؟؟
- می خوام دله دزدی کنی ؟؟ چرا برای شاهرخ آخه ؟
- اخم کردم : چرا چرت و پرت می گی ؟
- پس دردت چیه لامصب ؟
- درده تو چیه ؟ دردت مواد فروشیه منه یا برای شاهرخ کار کردم ؟
- هر دو و بیشتر دومی ..
- تو زده به سرت پسر ... منو باش فکر می کردم نگرانی .
- نگرانتم ...
- نیستی !
- تو رو تعقیب می کنند و تو دمه دستی ترینی برای شاهرخ ... برای از بین بردنت .
- من هیچ وقت به کار شاهرخ نمیام ...
- به کارش میای تا به من برسه ...
- اخم ظریفی کردم . معادله جور در نمی اومد ...
- من شاهرخ رو ظرف همین بیست و چند روز شناخته بودم . فهمیده بودم که اگه اراده کنه پیدا کردن پیمان براش سخت نیست ! شاهرخ هنوزم

مرموز بود . دنبال چی می گشت ؟ هنوز گیج بودم
که پیمان گفت : از اون فاصله بگیر یاس .
خطرناک تر از چیزیه که می بینی ...

شاهرخ از دسته کوروش و مجید نجاتم داده بود .
پیمان رفته بود و من هنوزسرجام ایستاده بودم
. فقط یه چیز ذهنم رو درگیر کرده بود ... من
برای شاهرخ چه اهمیتی داشتم ??

— به ... یاس منگولا ...

— سلام . خوبی ؟

— دشمنها بذارن خوبم . تو چطوری ؟

— بد ...

جدی شد و باز گفت : چی شده ؟ تو الان کجایی ؟
صدا ماشین میاد ...

— خیابونم ...

— خیابون ??? الان ؟ هنوز به
خانواده نگفتی جریان اون کوروشه بی همه چیز
رو ؟

باز ساکت شدم و گفتم : دقیقا کجایی ؟

— می خوام بیای ؟

— بذارم خیابون بمونی ؟

— شاهرخ رام نمی ده ...

صداش رو آرام کرد : بیخود کرده ...

ریز خندید و ریز خندیدم که گفت : مدیونی فک
کنی مثله سگ از ش می ترسم میگم سمیه

ببره تو رو اتاق خودشون . آقا هیچوقت اونجا
نمی ره ...

— شهباز !

با صدایی که ته مایه های خنده توش بیداد می
کرد گفت : هوم ؟

— مرض ...

— خب جونه شهباز دلم اتیش گرفت انقد مظلوم
صدام کردی . اصلا داد می زد یه چیزی می خوای !
ناخودآگاه لبخندی زدم و آدرس رو دادم ... روی
نیمکت داخل فضای سبز میدون سپاه نشستم ! برای
این ساعت از شب روشنترین جا بود و منتظر
موندم ...

منتظر بودم و با خودم فکر می کردم من از
پیمان تقاضای جا نکرده بودم . به شهباز زنگ
زده و تقریبا باز هم از شاهرخ پناه خواسته
بودم ! ته دلم به پیمان اعتماد نداشتم . به
پیمانی که تا مرز فدا کردن جونم رفته بودم
برای لو ندادن جاش به شاهرخ و امثال شاهرخ !
چه بلایی سرم اومده بود ؟؟ تو همین افکار بودم
که صدای بوق ماشینی حواسم رو جمع کرد و با
دیدن سرنشیناش لبخند زدم و از جا بلند شدم
...

به سمت اتومبیل شهباز که سمت دیگه ی خیابون
پارک بود راه افتادم . قدم اول ... قدم دوم
... هنوز به قدم سوم نرسیده بودم که صدای گاز

دادن موتور ماشینی حواسم رو به سمت راستم جلب کرد .

هیچ چی توجهم رو جلب نمی کرد به جز دو چراغ روشن ماشینی که با آخرین سرعت به سمتم میومد و نور شدیدی که مردمکای چشمم رو اذیت می کرد .

گیج سر جام میخکوب شده بودم و هر لحظه منتظر پرت شدن و حتی مرگم بودم که کسی هولم داد و ماشین با همون سرعتش از کنارم گذشت و من نقش زمین شدم و با بهت به آسمون سیاه رنگی که خبری نه از ابر بود و نه از ستاره خیره بودم .

همونطور بهت زده و گیج نگام به آسمان بود که سر کسی جلوی دیدم رو گرفت با هول و ولا پرسید : حالت خوبه تو ؟ چه مرگته ؟

صدای کسی دیگه که باز منو از بهت خارج نکرد :
تف تو ذاته پدر سوخته ش ... توحید میگم نکنه ضربه مغزی شده باشه ...

توحید - خفه شو دو دقه ! ... یاس ... الو ،
به هوشی ...

- ن ... نزدیک بود .. ن ...

توحید - هیس ... بیخیال ، الان که زنده ای .
پاشو خودت رو جمع کن .

شهبازم کنارم روی زمین روی پاهاش نشست : گمشو
اونور اسکل ... یارو تو شوکه تو می گی پاشه
خودش رو جمع کنه ؟

توحید پوفی کشید و از جا بلند شد . تازه
انگار متوجه شده بودم و سر جام نشستم که صدای
شهباز بلند شد : نزدیک بود بی یاس بشیما !

— می ... می خواست منو ...

توحید — پاشید بریم ... زود باشین !

— اگه آقا بفهمه چی ؟

— ای بابا ، سمیه از خر شیطون بیا پایین . یه
امشب تو اینو اینجا نگه دار ... فردا یه
کاریش می کنم !

سمیه از شهباز رو برگردوند و رو به توحید گفت
: اگه آقا بیاد همه ش رو می ندازم تقصیر شما
دوتا . نگین نگفتیا ! باشه ؟

توحید — باشه . بنداز گردنه من اصلا !

بی اهمیت به اونا دستمو گرفت و دنباله خودش
کشوند . من حتی نمی دانستم دقیقا کجا می رویم
... دقیقه ی آخر برگشتم و به توحید و شهباز
نگاه کردم . کسانی که توی دیدار اول به سر حد
مرگ ازشون متنفر بودم و حالا امشب توحید جونم
رو نجات داده بود و شهباز نگران احوالم بود .
چقدر زندگی بازیای مسخره ای داشت . من از
کوروش خوشم اومده بود و اونطور رفتار کرده و
حالا ازش متنفر بودم !!! من حتی به احساس روز
بعدم نسبت به آدمای اطرافم شک داشتم که باقی

بمونه ... علاقه به نفرت و نفرت به علاقه تبدیل می شه . فقط به فاصله ی چند روز

سمیه - از من به دل نگیر ... آقا شوخی نداره با من و امثال من ، البته اون کلا با هیشکی شوخی نداره . حق بده کمی که نه ، زیاد از حد بترسیم از اون بلای آسمونی !

نیمچه لبخندی زدم ... به سمیه کاملاً حق می دادم . بعد از گذشتن از چند راهرو رد شدن از راه پله بالاخره رضایت داد و جلوی یه در وایساد . ضربه ی آرومی به در زد و اونو باز کرده و کنار وایساد . مشکوک سرکی کشیدم . یه اتاق دو تخته و کمد و آینه و جا رختی تموم وسایل اتاق بود ، همراه با مینویی که با چشمای از حدقه بیرون زده به من زل زده بود . سر به زیر داخل رفتم و گفتم : سلام !

مینو انگشت اشارش رو به سمت من گرفت : — تو اینجا ... اینجا چیکاری می کنی ؟

سمیه در رو بست و کنارم وایساد . گفت : مسئولیتش رو شهباز و توحید به عهده گرفتن . امشب اینجا می مونه و صبح اول وقت می ره . تا اون موقع آقا هم چیزی نمی فهمه !

مینو عصبانی بهش توپید : تو دیوونه شدی ؟ اگه بفهمه ما رو می کشه ! تو خودت اون رو می شناسی ...

اونا کل کل می کردن و من بی تفاوت لبه ی یکی از تختا نشستم . مینو از من متنفر بود . آخر

سر مینو کوتاه اومد و با بی محلی به من روی
تخت دیگه خودش رو انداخت .

سمیه - امشب تو رو تخت باش . به هر حال
مهمونی دیگه .

از جا بلند شدم و روی زمین بین هر دو تخت
نشستم و همزمان گفتم : نمی خوام کاری کنی که
معذب بشم ! من روی زمین هم خوابم می بره .

سمیه - چی داری می گی ؟ بیا رو تخت بخواب .
اینطوری من معذبم .

لبخند زدم و بی تفاوت روی زمین دراز کشیدم .
رو بهش که کنارم ایستاده بود گفتم : خیلی
خوابم میاد ، بی زحمت چراغ رو خاموش می کنی ؟
سمیه اخمه نمایشی کرد و در حالی که پتو بالش
رو به سمتم پرت می کرد جواب داد : بچه پررو !
خندیدم و چشمام رو بستم .

صدا ها گنگ بود . هنوز خمار خواب بودم . به
خودم نیومده بودم که از سر شونه کشیده شدم
... کسی بلندم کرده و کشیده بود . وادار به
ایستادنم کرد و من چشمام تا آخرین حد گشاد
شدن و گیج به اطراف نگاه کردم

مینو و سمیه ی سر به زیر و به توحید و شهبازی
که کنار در ورودی بودن نگاهی سر سری کردم به

ظاهر و پوششم و موهای خرمایی رنگه لختی که
حالا دورم ریخته بود

– فکر کردی کاروانسراست ؟

به سمت صدا برگشتم ... به سمت ملکه ی عذاب یا
دیو فولادی ... پوفی کشیدم . شاهرخ بلندم کرده
بود .

شاهرخ – با توام !

– خ .. خب ، یعنی ...

– خفه شو بیژر صدات رو فقط....

جلو اومد و باز سر شونه م رو گرفت و این بار
به سمت بیرونه اتاق راه افتاد . منم دنبالش
کشیده می شدم و هنوز نفهمیده بودم فلسفه ی
این خواب سنگین شب قبلم رو که حتی متوجه
اومدن شاهرخ به اتاق هم نشده بودم ...

از راهرو های تو در تویی که سمیه شب قبل منو
برده بود گذشت و هر چهار نفری که توی اتاق
بودن هم تند اما بی صدا به دنبال ما راه
افتاده بودن که بالاخره شاهرخ رضایت داد و روی
اولین پله ی پهنی که رو به روی در ورودی
ساختمون بود منو ول کرد و به سمت اونا
برگشت :

– کی اینو راه داد ؟ هان ؟

فریاد کشیده بود و کمی بعد صدای گریه ی مینو
بلند شد : آقا به خدا من خبر نداشتم .

— خفه شو ... خبر نداشتی ولی بیخ گوشت خوابیده بود ؟

سمیه لام تا کام حرف نمی زد و باز مینو بود که به حرف اومد : به ما ربط نداره آقا ، توحید و شهباز آوردنش به خدا ... مگه نه سمیه ؟

سمیه حرف نمی زد و فقط سر به زیر بود . توحید و شهباز زیر لب انگاریه مینو فحش میدادن و بعد ساکت به شاهرخ زل زده بودن .

شاهرخ به سمت من برگشت : گورت رو گم می کنی از اینجا و هروقت که گفتم پاتو می ذاری اینجا . اگه سالم اومدی و سالم داری می ری واسه اینه که برات نقشه ها دارم

منتظر جواب من نشد و به سمت شهباز برگشت : خیلی خوش گذروندی ، ها ؟ واسه همینه که افسار پاره کردی ... فردا از صبح تا شب میری و پخش همه ی منطقه رو خودت تنها انجام می دی ، گیر افتادی یا هرچی دهنه وامونده ت رو می بندی و خفه خون می گیری ...

به سمت توحید برگشت : انگاری تنت خورده به تنه این نسناس که حقه ورود می دی به کسی که حق ورود نداره . من برای تو دارم ، خودت خوب می دونی چه بلایی سرت میارم بی وجود ...

به سمت مینو و سمیه برگشت : تا یک ساعت دیگه نه ریخت نحستون رو می خوام ببینم نه وجودتون رو اینجا می خوام حس کنم . جل و پلاستون رو جمع می کنین و گورتون رو گم می کنین . وقتی

با جیب خالی پرتون کردم بیرون ، می فهمین که
باید سرتون تو لاک خودتون باشه ...

وقتی برگشت و منو میخکوب و با دهن باز دید که
هنوز سرجام هستم عربده کشید : گمشو از اینجا
بیرون ...

— او ... اونا هیچ کاری نکردن ... به خدا ...
اصلا همه ش کار من بود .

خیره خیره زل زد به مردمکای اشکی چشمام و
جواب داد : می خوای بگذرم ازشون ؟ مقصر تو
بودی ؟

— آ ... آره به خدا .

هنوز جمله م کامل نشده بود که یه سمت صورتم
بی حس شد و من پخش زمین شدم . ناباور به
شاهرخ که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم که
جواب داد : این سیلی که قرار بود سهم مینو و
سمیه بشه بابت اومدن تو اتاقشون . فردا با
شهباز می ری و همه ی پخش رو تو انجام می دی ،
باد به گوشم برسونه که این نفله کمکت کرده
خونه خودت و شهباز حلاله ... با توحید می ری
پای معامله ای که حالت بد میشه ولی لام تا کام
زر بزنی لهت می کنم . تا آخر این ماه کار های
عمارت که ماله مینو و سمیه س روی دوشه توعه ،
آخ اگه بگی نطقت رو می بُرم . خب ؟

به پهلو روی زمین افتاده بودم و دست راستم
روی گونه ی راستم بود و هاج و واج به شاهرخ
زل زده بودم شاهرخی که امر و نهی می کرد

بابت یه شب رو به صبح رسوندنم توی این عمارت
...

— حالت خوبه ???

تکونی خوردم و جای خالی شاهرخ رو دیدم .
شهباز کنارم روی پاهاش نشسته بود و من به
زحمت سرجام نشستم . توحید از یه سمت به سمت
دیگه قدم رو می رفت و زیر لب فحش بار شهباز
می کرد : گفتم ، بهت گفتم شب تا صبح تو
خیابون باشه سگش شرف داره به این عمارت
وامونده ... باس برم پای معامله ، چه غلطی
کنم حالا ??? معامله می دونی ینی چی ??? دهنه
سرویس شهباز ...

شهباز اخم آلود پوفی کشید و دخترا که از
مجازات یه شب جا دادن به من انگار خلاص شده
بودن ، به ما زل زده بودن .
مینو — حقتونه !



شهباز عصبی بهش نگاه کرد : تو یکی خفه شو ،
فقط خفه شو مینو ... جیکت در بیاد نفله ت می
کنم به قرآن !

سمیه — حالا چی میشه ؟

توحید ایستاد و با عصبانیت گفت : هیچی نمیشه
، فقط من بدبخت شدم .

شهباز از کنارم بلند شد و جواب داد : باهاش
حرف می زنیم .

هر سه نفر طوری به شهباز خیره شدن که شهباز ساکت شد . انگار مطمئن بودن که از زیر بار این مسئولیتایی که شاهرخ به عهده ی اونا گذاشته بود نمی تونن شونه خالی کنن !

توحید با عصبانیت دور شد و شهبازم تند به دنبالش راه افتاد . نگام به اونا بود که صدای مینو بلند شد : همه ش تقصیر توعه ، تو می دونستی شاهرخ ناراضیه و باز اومدی ، اینم می دونستی که چشم پوشی نمی کنه و اراده کنه اخمش دودمان می سوزونه و باز اومدی اینجا ...

سمیه - بسه مینو ...

مینو - چی رو بسه ؟ نمی بینی اون بدبختا به چه روزی افتادن ؟

سمیه - به تو ربط نداره ، بهتره بری و به کارت برسی !

مینو پوزخندی زد : والا کارای ما رو قراره تا ماه آینده یکی دیگه انجام بده !

به سمت دیگه راه افتاد . وا رفتم ... نگام چرخ خورد گرد تا گرد این عمارتی که باید بابت یه شب رو به صبح رسوندنم توی اون به جز خودم چهار نفر دیگه تاوان بدن ...

شاکی شدم و از جا بلند شده و وارد ساختمون شدم . محکم و تند قدم برمی داشتم و وارد ساختمان شدم . سمیه با عجله دنبالم راه افتاد ...

— خدا مرگم بده دختر . کجا می ری ؟ تو رو خدا
وایسا ...

آرنجم رو نگه داشت و من تند دستم رو کشیدم .
— وایسم ببینم چی میاد سرتون بابت یه شب
بودنم اینجا ؟

سمیه پر بود از استرس و جواب داد : چیکارش
کنیم ؟ همینه دیگه . تو نمی دونستی اونا می
دونستن نباید می آوردن ، حالا که آوردن باید
جریمه هم بشن دیگه .

— نهج ... نمی ذارم ...

با عجله از پله ها بالا رفتم تند و عصبی
... اونقدری خط و نشون کورکورانه کشیدم که تا
به خودم پیام رو به روی در نفرین شده ی همون
اتاق کذایی بودم که یه شب توی اون بی ترس و
دلهره طبیب شده بودم برای زخمای شاهرخ !

نفس عمیق و طولانی کشیدم . خودم رو برای
هرچیزی آماده کرده بودم . هرچیزی ... برای
توبیخ شدن ، بیرون انداخته شدن و بعضا کمی
کتک خوردن !!! دست از فکرای بی سرو تهی که
توی سرم بالا پائین می شد و تمومی نداشت
برداشتم ! در زدم .

نه خبری شد و نه صدایی شنیدم ... شاید شاهرخ
نبود یا شاید هم منو نادیده می گرفت . شاید
... بی هوا در رو باز کردم

انگار مجازاتی که برای شهباز و توحید در نظر
گرفته شده بود برای من گرون تموم شده بود که

این طور جسورانه جلوی شاهرخ قد علم کرده بودم
...

داخل رفتم . گردا گرد اتاق که نه ، بلکه سالن
رو از نظر گذروندم . از مرد بی رحم چند دقیقه
ی پیش خبری نبود ! جلو رفتم ... قدم اول ...
قدم دوم ... از رو به روی در سرویس بهداشتی
که از قبل جاش رو می دونستم گذشتم و به سمت
تراس رفتم .

صدای تند باز شدن در سرویس بهداشتی
کشیده شدن بازوی سمت راستم به عقب و آخرشم
کوبیده شدنم به سینه ی دیوار !!! شاید ۵
ثانیه .. اما کمتر زمان برای افتادن این
اتفاقا صرف شد . چون هنوز پلک زدنم تموم نشده
بود و هنوز نفس اولم به دوم نرسیده بود !
چشمم بسته بود و ترس اجازه ی باز کردن اونا
رو نمی داد . اما وقتی تن سرد فلزی جایی بین
ابروهام رو لمس کرد و هنوز بازوم درگیر بود
با پنجه ی قوی که دورش حلقه شد چشمم رو باز
کردم .

اولین چیزی که همه ی نگام رو پر کرد . چشمایی
بود که از عصبانیت سرخ شده بود و به مردمکای
اشکیه نگام از وحشت خیره بود !

من اگه صد سالم می گذشت هیچوقت صاحب این چشما
از یاد نمیرفت . تموم صدایی که سکوت بینمون
رو می شکست صدای تند نفس کشیدن من از ترس بود
و نفسای با خس خس از عصبانیت شاهرخ !

مردمکام رو داخل چشمام تکونی دادم و بالا رو نگاه کردم . بادیدن اسلحه ای که سر اون دقیقا وسط پیشونیم بود استپ کردم ! نفسم رو به تنگ شدن رفت . خالی شدن مغزم از خون رو حس کردم . و چشمام سیاهی رفت .

من برای همه چیز خودم رو آماده کرده بودم . همه چیز ، به جز مرگ !!! شاهرخ حرف نمی زد و فقط به منی که از ترس خفه خون گرفته بودم خیره بود و این تب دلهره ای که به جونم انداخته بود رو حس کرده بود !

همه ی اینا یه طرف و این حالت تهوع لعنتی که امونم رو بریده بود طرف دیگه ... نفس کشیدم تند شده بود و دل و روده م بالا پایین می شد و من حس خفگی می کردم .

اسلحه ترسناک بود ، دقیقا به ترسناکی شاهرخ ... با اومدنم پیشش خطر کرده بودم ، چیزی شبیه به خودکشی بود ! مثل کسی که خودش رو دار می زنه اما لحظه ای که جایی بین زمین و آسمون معلقه دست و پا می زنه ... بی وقفه و تند اما از قبل به نظرش ساده اومده بود . این دست و پای بیهوده دیگه چرا ؟

تموم ترس و دلگیری ها و همه استرسا جمع شدن ... تلاش کردم برای این بالا نیاموردم که از علائم مزخرف ترسیدن بود و همیشه وقتی به حد مرگ از چیزی می ترسیدم خرم رو می گرفت ... تلاش کردم و بی جواب موند .

بین این بلبشو و گرد و خاکی که دلهره راه انداخته بود ، بالا اوردم و شاهرخ تند قدمی به عقب برداشت . اما کثیفی روی سینه ی لباسش نتیجه ی این بالا آوردنم بود و من حالا با خجالت کشیدنم دست و پنجه نرم می کردم و بیشتر عصبانی شدن شاهرخ رو تصور می کردم و شاید حتمی بودن مرگم تو اون لحظه رو !!

اما شاهرخ عقب رفت ، بازوم رو ول کرد . اسلحه فاصله گرفت ... بی جون روی زمین افتادم و تکیه م رو به دیوار دادم .

شاهرخ مثله فرشته ی مرگ دقیقا جلوم وایساده بود و من چشمام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم . خیلی گذشت ، شاید یه دقیقه شاید یه سال ... نمی دونم !

ریتم نفسم منظم شده و من کم کم چشم باز کردم ... شاهرخ هنوز سرجاش باقی مونده بود و میخکوب جسم تقریبا نیمه جونه من پای دیوار بود و من هرچقدر هم سعی کردم بازم نگام می رفت سمت اسلحه ی سیاه رنگی که خیلی ازش می ترسیدم !

انگار حواسش جمعه حواسه پرت شده ی من به اسلحه ش شد و اونو جایی بین کمرش و ریز کتش قایم کرد . این بار به چشماش خیره شدم که بی مقدمه گفت : می خواستم تموم شه ، می خواستم تمومت کنم !

من فقط زل زده بودم . خودم به خوبی می دونستم چند لحظه ی پیش شاید چند قدم کوتاه فاصله

داشتم تا تموم شدن و چیزی نگفتم ... در عوض
به نظرم لکه های روی لباسش که نتیجه ی گندی
بود که من زده بودم شدیداً به چشم میومد و
شاهرخ حتی به اون اهمیت نداده بود ... صداش
رو شنیدم .

— من اعصاب دم به دقه دم پر من شدم تو رو
ندارم . مثل بچه آدم کارت رو بکن ... مثل
توحید یا شهباز ...

من اما هنوز خیره بودم که جلو اومد و دقیقاً
روبه روم روی پاهاش نشست و باز خیره شد به
چشمای بارونیم که خیال باریدن نداشت .

— مثل بچه آدم ، خب؟؟ ... نذار پریپرت کنم
یاسی چیدنه پرت برای من کار چند ثانیه س
. خودت که دیدی ، ها !؟

وحشت کردن و تا پای مرگ رفتن چند دقیقه ی
پیشم رو به روم آورده بود نعره زد و من
از این فوران یهویی تکون سختی خوردم : دنبال
دیگه !

— من ... م ... من ...

— تو چی ؟ بگو ... با توام ..

— او .. ینی ... اونا ...

سرخ شده از خشم مشتى به دیوارپشت سرم توی
فاصله ی یه وجبی صورتم ، کوبید . من چشم بستم
.

دیوونه م نکن بچه ، حرفتو بزن ... کارت ندارم
الان !

ترسیده و تند گفتم : اونا ... ول ... اونا رو
ول کن ... ولشون کن ...

کلافه دستش رو از روی دیوار برداشت و روی
گردنش کشید .

— د آخه الدنگ ، الان یکی باس بیاد واسطه بشه
برا خودت تا همینجا نفست رو نبُرم . بعد تو
داری از اون بزمجه ها حرف می زنی ؟؟!

صاف نشستم ، ملایمه کم ... یعنی خیلی کم و
آروم شدن شاهرخ انگار به منم سرایت کرد که
نفس تازه کردم و به روی خودم نیاوردم اتفاقای
چند لحظه ی پیشو جواب دادم :

— من ... من خودم گفتم ... م ... من زنگ زدم
... به خدا .. راس میگم !

— دیشب زیر گرفتنت و تا پای کشتنت رفتن !

مسخره نکرده بود . خبر داده بود و من نگفتم
همین چند لحظه ی پیش تو هم تا پای کشتنم رفتی
و فقط به روی خودم نیاوردم و جواب دادم :
نمیام ... دیگه نمیام اینجا .. خب ؟ ولشون کن
.

— مگه درده من اومدنت به اینجااست ؟ تو مغزت
جای عقل پهن گذاشتن انگار تو کار شوخی
ندارم . خوش ندارم این شل کن سفت کنت رو
مثل آدم کار کن و بیا اینجا ... حرف بشنو ...
حرف گوش کن . چه به خوای چه نخوای زندگیت تو
دسته منه و من اجازه نمی دم هیچ خری نگاه چپ
کنه داشته های منو ... حالا توام توحیدی ...

تو عینه شهبازی ... بگیرنت کارت تمومه ، بچه نشو ... خب ؟

گنگ نگاش کردم که گفت : وقتی میگم باید برای من کار کنی یعنی باید ، یعنی خرخره ت رو می جوم اگه نه بیاری یعنی باید ازم بترسی ... اما فقط از من ... روشنت کردم یا بیشتر بگم بهت ؟!

— چ — .. چی می خوای ازم ؟

پوف کلافه ای کشید و این بار روی زمین نشست . کنارم با کمی فاصله نشست و به همون دیواری تکیه داد که تکیه داده بودم . اما سکوت کرد . از دستم کلافه شده بود و من اینو فهمیده بودم .

با عجز گفتم : من نمی خوام خلاف کنم ...

به سمت من برگشت و جواب داد : خوبه !

متعجب گفتم : پس چی می خوای از من ؟

— تو نمی خوای ، ولی من می خوام . خب ؟

— پیمان می گفت دور و برت اونقدر آدم هست که محتاج من نباشی !

ابرویی بالا انداخت .

— پیمان دیگه چیا گفت ؟ نگفت اگه ببینمش کشتمش ؟

— پیدا کردنش برای تو کار نداره ...

لبخند کجی زد و من گیج شدم : خوبه که می دونی !

ساکت شدم که باز به حرف اومد : تو برای من کار کن ... منم خونه و کارت رو ردیف می کنم ..

تند گفتم : نمی خوام ...

— دو دقه ببند اون دهنه رو وسط حرفم نپر... ساکت شدم .

— میگم توحید خودش حالیت می کنه .
— بخشیدیشون ؟

سرشو تکیه داد : تو عقل تو کله ت نیست !
— نیست .. هرچی تو بگی .. ببخششون خب ؟
— درس عبرت نشد برات چند دقیقه ی پیش...
— خواهش می کنم ...

— بی اجازه ی من کاری نمی کنی ..
— باشه ...

— جایی نمی ری ...
— باش ...

— به اون پیمان بی صفتم می گی وقتش که برسه
بیچاره ش می کنم .

گرفته شدم که باز گفت : چیه ؟ نکنه اونم باس
ببخشم ؟!

— نه ... فقط دعا میکنم وقتش نرسه ...

– الان خیلی خودمو کنترل کردم که با دیوار
یکیت نکنم ... پاشو برو که گند زدی به همه جا
!

تازه به خودم اومدم و با همه ی تلاشم باز
بیحال از جا بلند شدم و به سرویس بهداشتی شدم
. عجیب بود این مکالمه ی من و شاهرخ ...

هتل ؟!؟!؟!

صدای پر از تعجب شهباز و مینو با سمیه باعث
شد منم به حرف بیام : هتل ؟!؟!

توحید – چتونه شما ؟ هتل ... نمی دونین هتل
چیه ؟

شهباز – دمش گرم بابا ، کولاک کرده این دفعه
...

اخم کردم : من هتل نمی رم . من نمی خوام برای
اون کار کنم ...

توحید – خل شدی تو ؟

– چیه مگه ؟ من دارم می گم خلاف نمیکنم شما
دارین می ...

شهباز – تو دو دقه دندون سره جیگرت بذار ...
کدوم خلاف بابا ؟ خوبه که ...

– چیش خوبه ؟

توحید – هتلی که می گه بری توش کار کنی اسما
به نام شاهرخه وگرنه مدیریتش ماله یکی دیگه س
، این یه قلم نه حروم توشه نه حتی سالی یه

بار آقا بهش سر می زنه . کلا واسه خودت کار می کنی و حقوق می گیری .

— هه ، فکر کن یک درصد جایی مربوط به شاهرخ باشه و خلاف توش نباشه .

سمیه — دیوونه ، فکر نکنم کسی اصلا از این هتل خبر داشته باشه . منظورمه که هیچ کدوم از قشر و قماشه آقا اصلا نمی دونن چنین چیزی هم به نام آقاس . از طرف مادرشون بهشون ارث رسیده و آقا مدیریتش رو داده به یکی دیگه . در واقع ماهیانه فقط سودش میره تو حسابه آقا شاهرخ !

توحید — الانم گفت تو بری اونجا کار کنی . هم کار می کنی برای خانواده ت ، هم در کنارش ریزه کاری های آقا رو انجام می دی .

یعنی چی ؟

شهباز — یعنی تو خیلی خنگی !

صدای خنده ی بقیه بلند شد و من فکرم رفت کنار اینکه شاهرخ واقعا از من چی می خواست و موضوع به نظرم خیلی بیشتر از جابه جا کردن بسته ی های کوچکی بود که تا به حال از من خواسته بود !

— ای تو روحت بیاد دختر ، حالا چرا انقدر با عجله ؟

— غر نزن شهباز ، حالا دیگه اومدیم ...

– دختر تو گردنت نشکست انقدر اونجا رو نگاه کردی ؟ ...

نگاه از آخرین طبقه ی اون ساختمونه فوق شیک و تقریبا بیست طبقه توی این محله ی همه چیز تموم گرفتم و سرم رو پایین انداختم . حق با توحید بود ، گردنم درد گرفته بود !

– یعنی اینجا واقعا برای شاهرخه ؟

شهباز : په نه په ، اومدیم اردوی زمستانه ت رو اینجا بگذرونی !

– لوس ...

توحید – بسه دیگه از قبل با محمد هماهنگ کردم . منتها باید بریم باز باهاش حرف بزنیم و یاس هم بدونه چه خبره !

بعد از تموم شدن جمله ش به سمت ساختمون راه افتاد و من به شهباز نگاه کردم . شونه ای بالا انداخت و دنباله روی توحید وارد ساختمون شد . نفس عمیقی کشیدم و منم دنبالشون رفتم

به کف سرامیک شده و برق انداخته ی سالن ورودی هتل دقت نکردم . حتی به دکور سفید طلایی که داشت و مبلمانای سفید بدون لک هم چندان اهمیت ندادم ... مهم نبود که وصله ی ناجور بودم اینجا ... اینکه نگاه ها به من با وضع و ظاهر ساده م خیره بود ... این همه زیبایی و این همه شیک و مدرن بودن به کسی مثل شاهرخ می خورد .

اصلا به نظرم شاهرخ قبل از هر چیزی اسطوره ی
دنیای مدرن و شیک امروزی بود و فقط کمی خشم و
خشنونتی که داشت شبیه دنیای تبهکاری خودش بود
!

معذب یه پام رو روی اون یکی گذاشتم و به چشم
و ابروهای شهباز بابت خانومانه رفتار کردم
اهمیت ندادم و توحید مرتب اخم می کرد ، گاهها
از این همه بی فکری و دلک بازی شهباز و
لجاجت من ، توحید سرخ و سفید می شد ! بساطی
شده بود زیر بار نگاه ریز و نکته سنج آقای
رسولی که مرتب خودکار بیکش رو سر انگشتاش
تکون تکون می داد ... خوب بود که جای شاهرخ
نبود !

— پس ایشون هستن !

خیلی ریز به من اشاره کرده بود و من به روی
خودم نیاوردم و نگام رو به سمت توحید هل دادم
. توحید امروز به جای من زبون شده بود و به
حرف اومد ...

توحید — آره محمد جان ... همین خانومه . آقا
گفتن یکی از پرسنل هتل بشه . ترجیحا توی دید
نباشه ... توی آشپزخونه ای ، خدماتی ، رزروای
اینترنتی یا تلفنی ! خلاصه خودت هرچی صلاح می
دونی .

— من حتی اسم خانوم رو هم نمی دونم ...

این بار توحید به سمت من برگشت و شهباز لبخند زده و من خیلی سعی کردم اخم نکنم و زهره مار نگم به این بشر که وقت گیر آورده بود .

تک سرفه ای کردم و مستقیم و برای اولین بار از لحظه ی ورودم به هتل نگاهش کردم پسری جوون و بور بود با چشمای آبی و با اندام ورزیده ، مثل شاهرخ نبود ، فقط لاغر نبود ، وگرنه شاهرخ کجا و اون کجا ؟ جانم ؟!؟! ... چشمم نا خود آگاه گرد شد ! چرا شاهرخ اصلا ؟؟؟ ... خود درگیری ها با خودم هم قوز بالا قوز شده بود تو این دوئل نا برابره من با محمد خانی که اونم لبخندی مثله لبخند شهباز به مسخره روی لباش کاشته بود !

— طوری شده خانوم ؟

توحید خیلی نا محسوس پاش رو روی پام گذاشت و من لب گزیدم و نفرین کردم مخترع مبل های دو نفره ای که فرصت داده بود توحید کنارم جا خوش کنه و تند به محمد جواب دادم :

— نه آقا ، چی بشه ؟

شهباز بی مقدمه بلند خندید و توحیدم لبخند نصف و نیمه ای زد .

شهباز — چرا ترسیدی تو ؟ کارت نداره که ...

این بار ابروهای من بالا پرید و محمد با خنده گفت : تو سرت تو کار خودت باشه قاشق نشسته !

به سمت من برگشت : سر میز محاکمه که نیومدی . چرا هول کردی ؟

باید می گفتم که شک دارم به این مکالمه ی به
ظاهر مصاحبه ؟ ... اینکه با دیدن ظاهر این
مرد اونو یا قاتل فرض میکنم یا دزد و کمی هم
جانی ؟ ... به هرحال به شاهرخ مربوط می شد و
هر چیزی که به اون مربوط می شد به ترسناکی
خودش بود .

به زور لبام رو چاک دادم . تعبیرش با خودش که
لبخند بود یا ادای لبخند درآوردن ... گفتم :
خب توحید استرس می ده !

توحید - مرض بچه ، تو یکی که پدره منو
درآوردی ...

محمد - خيله خب ، بسه .

توحید - ای بابا ، بذارش سرکار دیگه .

محمد - امتحانی می ذارمش .

شهباز - تو جرات داری چند روز دیگه حرف رو
حرف آقا بیاری ؟

محمد - والا ما هنوز آقای شما رو ندیدیم و فقط
چشممون به شما انتر منتر عادت کرده ، ولی
پرسنلی که کار نکنه و سرگرمی بیاد هتل نمی
خوام . بیخودی که بهترین هتلدار شهر اسم در
نکردم !!!

انگار با گفتن اینکه شاهرخ رو ندیده به من
دلگرمی داد که تند گفتم : نه آقا ، سرگرمی
چیه ؟ من به این کار احتیاج دارم !

آنا ابروهای توحید و شهباز بالا پرید از این
اشتقاق یهویی برای کار کردن و توجه محمد جلب

شد : من بعید می دونم محتاج به در آمد درو بر
آقای اینا پیدا بشه ، شما کی باشی ؟

– رفیعی ... یاس رفیعی !!

– رسولی هستم . امیدوارم بتونیم با هم همکاری
داشته باشیم خانوم

سری تکون دادم و بعد از خداحافظی مفید مختصری
از دفتر زیاد از حد مدرنितه رسولی بیرون
اومدیم . به سمت خروجی می رفتیم که توحید به
حرف اومد : همچین برخورد کردی انگار اومدیم
سر دسته ی مافیا رو ببینیم !

– به من چه خب ؟ تو و شهباز هی چپ چپ نگام می
کنین

شهباز – بیخیال همه جوگیر شدیم ... وگرنه
همون محمد بَبوی خودمون بود .

– به آقای شما نمیاد با ببو ها بگرده ، کمتر
از مافیا و قاچاقچی که دورش نیست ...

شهباز به لودگی گفت : حالا من که باهاش می
گردم مافیام یا قاچاقچی ؟

– بیشتر شبیه کابوس بچگیای منی ...

شهباز – همچین می زنمت نتونی پاشیا !

پوزخندی زدم و خنده م رو قورت دادم که توحید
گفت :

توحید – حالا باید اینو برسونیم خونه و بریم
شهباز ...

اخم کردم و اعتراض کردم : این چیه ؟ مگه درختم ؟

هر دو خندیدن و من با اخم رو برگردوندم .

– چرا صدات اینطوره ؟

بساط گله پهن کردم : چه می دونم والا از این محمد عقده ای بپرس !

صدای خنده ش کفرم رو در آورد : اینووو ... همه ش دو روزه اونجاییا چه محمد محمد می کنی ، بگم توحید سرتو ببُره ...

شهباز بیخیال ، آقا امر کردن پیام رختکن ملافه های هتل رو جدا کنم و جدا جدا بندازم تو ماشین لباس شویی ... غلط نکنم سادیسم داره ... یه چی تو مایه های شاهرخ !

– خب کاره دیگه . بسوز و بساز جانم !

– گمشو توام ، من دار میگ... .

– اخیانا اینجا رو با مخابرات اشتباه گرفتین خانوم ؟

با شنیدن صدای پشت سرم هول کردم و سبد لباسا از دستم افتاد و چون صاف ایستادم گوشی تلفن که بین کتف و سرم بود هم روی زمین خورد و من اصلا به اونا فکر نکردم و فکر کنار صدایی بود که عجیب شباهت داشت با محمدی که انگار تو نبود شاهرخ باید منو آزار می داد .

– خانوم رفیعی میشه به سمت من برگردین ؟

سیبک گلوم بالا پایین رفت و کمی با مکث به عقب برگشتم . محمد دقیقا دو قدمی من ایستاده بود و من از این فاصله ی کم معذب شده و قدمی به عقب برداشتم .

– احیانا اگر تشخیص بیماری بنده و صحبت های شما با شهباز تموم شد ، خوشحال می شم لباس هایی که از دستتون افتاد رو بردارین و با دست بشورین !!

چشمام گرد شد و بلند گفتم : چی ؟!!؟
می گم با همون دستی که تلفن رو نگه داشتین لباسا رو بشورین !

– و... ولی من که تلفنم رو با دست نگرفته بودم ...

کمی خم شدن گوشه ی لبش رو به بالا دیدم و در عوض خیلی زود لبخندش رو خورد و جواب داد :
فرقی نداره ، می خواین به جای دست ، لباس ها رو با کتف و گردنتون بشورین ؟

– آقای رسولی مشکل شما چیه با من ؟
اخم خفیفی کرد و گفت: متوجه نشدم ، شما می گی من سادیسم دارم و بعد من با شما مشکل دارم ؟
– پس اینکارا چیه به من میدین ؟

این بار عمیقا اخم کرد و قدمی که من به عقب برداشته بودم رو جلو اومد و کمی خم شد برای زل زدن به چشمام ... قسمت رختکن هتل و مکان لحاف چرک ها بودیم و به همین خاطر به جز من و اون کسی نبود و من قبل از اینکه بیشتر فکر

کنم به اینکه رئیس هتل دقیقا توی این قسمت
چی کار می کنه جواب داد :

— من به همه ی کارکنان اینجا کار می دم برای
انجام دادن ... عمده ترین قسمتی که آزارم می
ده استخدام شما به خاطر یتونه ... ضمنا
هرکدوم از کارکنانم که گستاخ باشن مجازات
میشن ، حالا به هر طریق که خودم بدونم . هنوز
هم سوالی هست ؟

آب دهنم رو قورت دادم و قدم برداشتم برای عقب
رفتن و باز فاصله گرفتن که تند یقه م رو نگه
داشت و باز پرسید : سوالی هست ؟

اخم کردم و برای خلاصی از این نگاه شماتت باری
که خدا رو شکر نگاه کثیفی نبود ... نگاهی از
جنس نگاه کوروش نبود ، گفتم : نه .. نه ! نه
...

لبخند زد و صاف ایستاد : خوبه ... تا کارتون
تموم نشده نمی تونین از هتل خارج شین !

حساب فحش و دری وری های ریز و درشتی که به
محمد می دادم از دستم در رفته بود . نمی شد
تندی کرد ... نمی شد تلخی کرد به صاحب کار
جدیدی که قرار بود پول مجید رو بهم بده و من
از شر گفتار پیر راحت شم .

اما به قدر کافی نبودش توی این روزا به چشم
می خورد . عجیب بود که از اون روز به بعد نه
از خودش خبری بود نه تلفنای گاه و بیگاهش
بابت چندرغازی که طلب داشت !

از قطار مترو بیرون اومدم . انگار سرنوشت من
گره خورده بود به این تونل بی سر و ته که حالا
با این حال که دست فروشی نمی کردم اما باید
برای رفتن به خونه هم ازش استفاده کنم . با
این تفاوت که دست فروشای دیگه و اکثرا فال
فروشا مرتبا جلوم میگرفتن و من چقدر حال و
هواشون رو درک می کردم و حداقل با ترحم به
اونا نگاه نمی کردم .

— چه سعادتى !

به سمت صدا برگشتم مگه هرکسى در طول يه
هفته چند بار مردى با موهاى نیمه بلند و
چشمای عسلى می دید با لباس رنگ هاى جیغ و
تیپى که کم از نقاشای هنرى نداشت و ریش
پروفسورى که نمونه ی بارز يه فرد با روح لطیف
بود ، تازه جونش رو هم نجات داده باشه ...
که اونا رو فراموش کنه و من از يادم نرفته
بود این پسرک زیاد از حد خوشرویی که دفعه ی
قبل اگه هلم نداده بود قطعا الان از مراسم شب
هفتم گذشته بود .

لبخند زدم و گفتم : سلام !

— عليك بانو . مثل اینکه مترو شده باب آشنایى
من با شما .

با حفظ همون لبخندم جواب دادم : مثل اینکه

اجازه می دین به يه قهوه مهمونتون کنم ؟

لبخندم رو خوردم . من عادت به این مهربونى
هاى یهویی مردای اطرافم رو نداشتم و به همین

خاطر گفتم : نه ، ممنون . به هر حال روزخوبی داشته باشین ...

به قصد رفتن قدمی به عقب برداشتم که تند گفت : من واقعا عذر خواهی می کنم . قصد جسارت نداشتم .

چرا باید فرار می کردم ؟ بعد از این همه مدت این مرد زیاد از حد باکلاس از من تقاضای خوردن قهوه کرده بود ... اصلا کسی هم بود که همچین درخواستی رو رد کنه ؟ چشمای عسلیش توجه جلب می کرد ... صاحب اونا با مهربونی و مودب حرف زده بود . نه به سینه ی دیوار کوبیده بود و نه سیلی زده بود و نه آدم کشته بود . اصلا قرار بود زمین به آسمون بیاد با خوردن یه قهوه کنار مردی که می تونست آرزوی هرکسی باشه ؟

تعلم رو دید ، دو به شک بودنم رو حس کرد و زود گفت : به هر حال میگن وقتی آدمی رو دو بار توی زندگیت ببینی بخشی از سرنوشته ... میشه مهمونتون کنم ؟

این بار لبخند زدم . بد نبود اگه یه روزم برای خودم باشم . فقط برای گذروندن وقت و خودم بیشتر از هرکسی می دونستم که این پسرک بور اصلا توجه منو جلب نکرده و صرفا می خوام کمی از دنیای خودم فاصله بگیرم .

بی شک کافی شاپ روبه روی ایستگاه مترو جای خوبی بود برای مهمون کردنه من در حالی که اونقدر نزدیک بود که نظرم عوض نشه از این

مهمونی یهویی که عجیب خودم رو به بی خیالی
زدم !

به محض نشستن پیش خدمت سر میز رسید و من معذب
بودم . سر به زیر نشستم و انگار این پسر از
راه نرسیده ولی خودمونی فهمیده بود و خودش
سفارش قهوه و کیک داد و خیلی زود میز آماده
شد و من با نخوت دستم رو دور فنجون تپل سفید
رنگ نگه داشتم بخارایی که بلند میشد حس
خوبی می داد ، مثل گرما ... لبخند زدم که
صدای مهربون پسر بلند شد : من حتی اسم شما رو
هم نمی دونم !

— یاس ...

اهسته گفته بودم اما شنید . نگام به بخارای
بلند شده از سر فنجون بود و لبخند روی لباش
رو حس کردم . سر بلند کردم و تازه به خودم
اومدم که چرا به جای یاس جوابم رفیعی نبود ؟
گوشه ی لبم رو گاز گرفتم که لبخندش عمیق تر
شد و با ذوق گفت : اسم قشنگیه ، دوش دارم
.... خعلی دوش دارم منم یاسین !!!!!

شاید شوکه شدن اسم دیگه حس و حال اون موقعه
من بود ... دهنم نیمه باز موند و دستم شل شد
... فنجون کج شد ... قهوه ریخت ...! گوشه ی
چشمم لوچ شد و ابرو هام به هم نزدیکتر شدن و
هزار بار توی ذهنم تکرار شد « یاسین
یاسین »

پسرک هولزده بلند شد و فنجون رو صاف روی میز گذاشت و پیش خدمت رو صدا زد . به زور گفتم : یا ... یاسین ؟!؟

پوفی کشید و از سر حوصله به پیش خدمت برای تمیز کردن میز کمک کرد و باز جلوم نشست : چی شد بانو ؟ اسمم بد بود ؟

بد ؟! اون چه میدوسنت اسمش یادگار عزیز رفته ای بود که خیلی وقت پیش برای از این دنیا رفتنش تب کرده بودم و کسی دق کرده بود ؟؟؟ این بار آرنجام رو بی هوا روی میز گذاشتم و صورتم رو با دستم پوشوندم و صدای ملایم و نگرانش رو شنیدم : چی شده یاس ؟ خوب نیستی ؟ ...

من خوب نبودم ... اصلا خوب نبودم ... من ظرف همین چند دقیقه گاهی یخ کرده و گاهی ذوب شده بودم و با شنیدن یه اسم ، تدریجی بی حس شده بودم !

حالا پسرک رو به رویی دیگه رنگ و بوی مزاحم نداشت و انگار این اسم شنیده شده از دهنش حال و هوام رو اونقدری عوض کرد که سر بلند کنم و جواب بدم : چه اسم قشنگی !!!

لبخند زد و من محو چهره ی دلنشینش شدم . دنبال رد پای آشنا می گشتم . خوب نبود اینطور خیره شدن و لبخند زدن و اسم گفتن و تعریف کردن ، اما دست خودم نبود و دلم بنای بازی گرفته بود . با خودم هزار بار می پرسیدم این همون بی وفای روزای گذشته ی منه و بعد خودم

نهیب می زدم به این افکار مسخره ای که می
دونستم غیر ممکنه ... من شیون روزای بعد از
مرگش رو دیده بودم و از این همه احتمالات برای
زنده بودنش به محالات رسیدم !

— چی شده خانومی ؟ بدجوری تو فکری ...

همین تلنگر کافی بود برای بستن نیشم و برای
جمع و جور کردن خودم و آرام کردن دالامب
دولومب دلم که بدجوری رنگم پریده بود که
مبادا اون صداش رو بشنوه و تو سرش از بودن من
کنارش رویاهای مسخره ای ببافه ! اما عجیب دلم
می خواست کنارش باشم همه ی اینا فقط
برای یه اسم بود ... فقط یه اسم

وول خوردن گوشی رو توی جیب مانتوی تمیز اما
نسبتا کهنه م حس کردم و بی فکر و هول اونو از
جیبم در آوردم و کنار گوشم گذاشتم ... تند
بلند شدم و با سر اطراف رو نگاه کردم نتیجه
ی شنیدن عربده ی مرد اونوره تلفن بود :

— کدوم گوری هستی تو ؟؟؟ ها ؟؟ یاسی مردی ؟
جواب منو بده ...

یاسین مشکوک نگام می کرد و کمی با چشمای گشاد
شده . بی شک این رنگ و روی پریده و کمی
اضطراب برای جواب دادن یه تلفن اونو کنجکاو
کرده بود و من تند جواب دادم : بی ...
بیرونم ... چی ش... ..

— مته بچه ی آدم سرت رو می ندازی پایین و با
هر خری که هستی و هر جهنم دره ای که هستی بی
خیال میشی و میای ویلا یک ساعت بشه یک

ساعت و یک دقیقه آسمونت رو با زمین یکی می
کنم بچه ...

تق بوق بوق بوق هاج و واج دستم رو
کنار بدنم پایین آوردم و تخمین می زدم فاصله
از اون کافی شاپ تا عمارت شاهی شاهرخ و هرطور
حساب می کردم با اتوبوس کمتر از دو ساعت زمان
نمی برد و با سر انگشتای دست دیگه م روی
پیشانیم رو مالش دادم . قطعاً یکی شدن آسمونم
با زمینم حتمی بود ...

– طوری شده ؟

هولزده دستم رو جلو برده و دسته ی کیفم رو
گرفتم : با ... باید برم ...

– کجا ؟ بگو می رسونمت !

مهم نبود این همه خودمونی شدن یهویی و این
همه نگرانی کاذبی که توی صداش ریخته بود و
فقط کلمه ی می رسونمتی که گفته بود به چشمم
اومد و گفتم : میشه ؟ یعنی منظورم اینه که می
تونی ؟

– تو بگو کجا ؟ من دربست در اختیارم عزیزه
من !

چشمم گشاد نشد از این عزیزم شدنی که اگر توی
موقعیتی دیگه ای بود حتماً به دهنش می کوبیدم
و حالا به قول شاهرخ مثله بچه ی آدم به دنبالش
راه افتاده و آخر سر به ماشین پژوی سفید

رنگش رسیدم و بی معطلی از دری که برام باز کرده بود سوار شدم .

سوار شدم و جمله ی « رامت می کنم .. » شاهرخ توی سرم پیچید و اگه این رام شدن نبود ، پس چی بود ؟ به قدری رام شده بودم که حالا هر چند دقیقه یه بار گردی سفید ساعت روی مچم رو دوره کنم که مبادا یه ساعت فرصتم یه دقیقه بیشتر شه !!!!!

– مطمئنی همینجاست ؟

اندازه ی دو تا خیابون با ویلا فاصله داشتم با این حال گفتم : آره . خودشه ... مرسی .

پیاده شدم و یاسینم از در دیگه پیاده شد : می خوای کمکت کنم ؟

کمک ؟؟؟ بی حوصله در رو بستم و جلو رفتم .
جواب دادم : نه ، ممنون . تا همینجاشم کمکم کردی ...

– آخه اینجا که کسی نیست ...

کلافه پوفی کشیدم و به سمتش برگشتم : گفتم که ممنون . واقعا ممنونم و حالا ازت می خوام از این جا بری . خب ؟

با سر انگشت اشاره ش عینک بی قاب روی بینیش رو بالاتر برد و این بار با صدای کمتری گفت :
نگرانتم !

نگرانم بود ... یعنی گفته بود نگرانمه و من نمی فهمیدم این همه نزدیکی یهویی از کجا میومد و بی حوصله تر از قبل گفتم: نباش ... خب؟ می تونی بری ...

نا راضی و بی میل و تا حدی هم ناراحت شده از لحن سر سری و تندم سوار ماشین شد و از کنارم گذشت . تند دستم رو داخل جیبم بردم و گوشی موبایل رو درآوردم . شماره گرفتم . بوق اول به دوم نرسیده صداش رو شنیدم :

— الو ، یاس ... کجایی تو دختر؟

— شهباز من خیابونه گل هام ... فکر می کنم کمی فاصله دارم تا اونجا ، میای دنبالم؟

— واستا همونجا اومدم .

حتی منتظر حرفی از طرف من نشد و تلفن رو قطع کرد و من زیر لب به شاهرخی که برای همه ملکه ی عذاب شده بود و برای من بیشتر فحشه آبداری دادم !

چند دقیقه ای گذشت و دیدم ماشین سیاه رنگ شهباز از خم کوچه گذشت و دقیقا کنار من ترمز کرد . بی معطلی در رو باز کرده و سوار شدم . تنها بود ...

— توحید کو؟

— هیچی ، پیشه آقاس . داره چند نفر رو ادب می کنه !

— کیا رو؟

فرمون رو دور زد و نگاش رو به آینه ی بغل
ماشین گیر داد و صداش رو شنیدم : به خونت
تشنه س ، می... .

شهباز بی حواس حرف می زد و من با خودم دوره
می کردم ... مطمئن بودم که کاری خلاف میل
شاهرخ نکردم . هر بار از خودم می پرسیدم باز
چه غلطی کردم که خودم خبر ندارم و حالا می
رفتم تا مجازات کار نکردم رو ببینم !؟

از در ورودی گذشته و چند دقیقه ای روی جاده ی
خاکی تا جلوی ساختمون این کاخ بی سر وته
رانندگی کرد و ترمز زد. به سمت شهباز برگشتم
. استرسم رو پشت چهره ی خونسردم قایم کردم و
پرسیدم :

— چرا از من عصبیه؟

شهباز تک خنده ای کرد : چون پا رو دمش گذاشتی
....

— این طور که معلومه دم آقای شما همه ش زیر
دست و پااست ...

شهباز خندید و من پیاده شدم . مراد لعنتی با
همون لبخند مزخرفش رو به روی در ورودی
ساختمون ایستاده بود و با دیدن من لبخندش رو
بیشتر پهن کرد یعنی این نفرت بی نهایت
از این غوله بدترکیب از کجا میومد؟؟؟

— به به ، بانو تشریف آوردن !

بی محل قصد کردم از کنارش بگذرم که رام رو سد
کرد .

– بانوزبون ندارن ؟ ...

نگهبانا با نیشخند نگاه می کردن و سگای آروم
ایستاده با دهن باز نفس می کشیدن که صدایی
باعث شد همه به پشت سر مراد نگاه کنیم :

– می خوای زبونه تو رو ببُرم تا تو هم بی زبون
شی ؟

نیشخندا جمع شد و مراد رنگ پریده به پشت سر
نگاه کرد لبخندی موذی روی لبام نشست .
شاهرخ تیز تر از این حرفا بود و اخمی هم
حواله ی نیشه باز من کرد !

پشت چشمی نازک کرده و با ابروهای درهم ازش رو
گرفتم ... نخیر ، مثل اینکه زیاد از حد شاخ
شده بودم برای شاهرخ شاخ شکن و نمی فهمیدم
این همه قلدر بازی نتیجه تفنگ گذاشتنش بین
ابروهام بود یا بحث پر از آرامش بعدش !

– تو برو توی اتاق کار ... توام با من بیا
بفهم این همه قلدری کردنت واسه یه بی زبون
جراتش از کجا اومده ؟

نیمه ی اول جمله ش با من بود بدون حواله
کردن نیم نگاهی بهش به اتاق کارش رفتم و در
رو بستم . حق داشت که مطمئن بود از رام کردن
من و سر به راه شدنم ... اما من سر به راه
شده بودم ؟؟؟؟

خیلی نگذشت که در باز شد و من تند از روی مبل
بلند شدم . شاهرخ وارد شده بود و در رو پشت

سرش بست . پاکت سیگارش رو از جیب شلوار کتون
مشکی رنگش بیرون آورد و کمی تکون داد ...
خالی شده بود ! انگار سیگار هم با اونو اعصاب
خرابش سر ناسازگاری داشت که شاهرخ عصبی و با
خشم پاکت رو پرت کرد و دقیقا توی سطل آشغال
گوشه ی اتاق افتاد و این بار نگاه مستقیمش رو
به من دوخت به سمتم قدم بر می داشت و
همزمان گفت : تا الان کدوم گوری بودی ؟

منظورش رو نفهمیده بودم ... اگه مالک هتل
شاهرخ بود پس باید میدونست تا الان مشغول
اطاعت امر از اون محمد نامردی بودم که هنوز
دستم درد می کرد بابت ملحفه های ریز و درشتی
که با دست شسته بودم !

این همه خنگی منو فهمید و خودش باز به حرف
اومد : بعد از هتل کدوم جهنمی رفته بودی ???

بیخود استرس گرفتم ... بیخود ترسیدم از
بازگ کردن ملاقاتم با پسرک آروم و سر به زیری
که اسمش تموم دنیای قبلم رو برام زنده کرده
بود و من بیخود ترسیدم از گفتن کافی شاپ
رفتم و قهوه خوردن و بعد زهره مار شدنش به
وسیله ی شاهرخ !!!!

خودم رو به نفهمی زدم . شاهرخ حالا یه قدمیم
ایستاده بود و ریز به ریز حرکاتم رو دید می
زد و من معذب می خواستم قدمی عقب برم که با
صدای فریادش سرجام میخکوب شدم :

— سرجات باش یاسی تا دنیات رو سیاه
نکردم بگو کدوم درکی بودی ...

— خ ... خب من که کاری نکردم . به خدا کارم
تموم شده بود از هتل اومدم بیرون ... محمد
گفته حتما کم کاری کردم . ولی به خدا هرچی
اون گف ...

— خفه شو ... بیخودی جاده خاکی نزن برام ...
میبُزَم سری که فکره دور زدن من توش بچرخه !
مفهومه ؟

— خب من نمی دونم از چی حرف می زنی ؟

— اولاً محمد و مرگ . کشمش دم داره ... از کی
تا حالا شده پسر خاله ی توکه محمد صدا می زنی
مردم رو ؟؟؟

چشمام گشاد شد و برای فروکش کردن این همه خشم
یهویی و بی ربط... گفتم : محـ ... محمد آقا !

— دوما خر خودتی بچه ... از کجا رفتی که اون
دو تا نره خر ندیدنت ؟ ها ؟ ... این چهل و
پنج دقیقه خونه نبودنت از چیه ؟

این بار رسماً خشکم زد ... شاهرخ با این همه
دب دبه و کب کبه ، لنگه چهل و پنج دقیقه خونه
نبودن من بود ؟؟؟ این همه توجه از این مرد
آتیشی روبه روم از چی بود ؟

محمد ... نه ، یعنی آقای رسولی گفت ملحفه ها
رو با دست بشورم . منم رفته بودم رختکن اونجا
و کارم که تموم شد از در پشتی زدم بیرون . خب
من چه می دونستم مامور گذاشتی برای نبودنم ؟
بعدشم ... بعدش ...

— بعدش چی ؟

آروم تر شده بود انگار که گفتم : با کسی رفته
بودم جایی ...

– با کی ؟ کجا ؟

پوفی کشیدم .

– یکی بود که قبلا ... قبلا جونمو نجات داده
بود . نتونستم پیشنهاد دعوتش رو رد کنم !

با چشمای گشاد شده و کمی جای خون روی مردمک
سفید رنگ چشماش با کف دست به تخت سینه م
کوبید و من چند قدمی عقب رفتم و اگر اغراق
نکنم از شدت ترس چند دقیقه ای نفسم بند اومد
که گفتم : پا شدی با یارو رفتی خونه ش ???

تازه شاخکام فعال شد و تند گفتم : نه به خدا
... کافی شاپه جلوی مترو بود که زنگ زدی و من
تند اومدم اینجا ...

– یاسی به ولای علی این بار رسما جونت رو
میگیرم ...

– به مرگه بی بیم راست می گم ! به روحه
مامانم ...

ساکت زل زده بود به منی که کم مونده بود تک
تک مقدسات و رفتگانم رو یکی یکی قسم بخورم تا
این نبوده چهل و پنج دقیقه ای اعصاب خورد کن
رو باورش شه !!!!

– دیگه نمی ری ...

سوالی نبود ... حتی خبری هم نبود و دستور
داده بود اخم کردم : برای چی ؟

ابروهاش بالا پرید : لازمه باز زبونت رو کوتاه
کنم ... لامصب قابلیت رشد و زهر ریزی داره
انگار !!!

توی این اوضاعه ترس و تهدید خندم رو قورت
دادم که باز اخم کرد : چه مرگته ؟ شیرین شدی
امروز !!!

— هی .. هیچی ، برم خونه ؟

— یه راست میری خونه ... نبینم نگات کج بره .
خب ؟

— خب !

پوفی کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد و با این
فکر که کلافه شده باز این لبخند حرص در بیار
روی لبام جا باز کرد ! مزه ریختم : آسه می رم
... آسه میام ! تا مورچه شاخم نزنه ...

دندون قروچه ای به این بیخیالی من کرد و گفت
: تو فیلو ناک اوت نکنی ، مورچه ساخت نمیزنه
... یاسی اون روی سگه منو بالا نیارا

لبم رو گاز گرفتم و لوس گفتم : چشم !

زل زده نگام کرد و من خودم هنوزم اندر خمه
این ناز کردنه یهویی برای شاهرخه گوشت تلخ
مونده بودم . چه مرگم شده واقعا ؟

— احمقه بیشعور فکر کرده کیه واقعا ؟
یعنی می شه به شاهرخ بگم گوشش رو بیچونه
؟؟... شاهرخ ؟؟ خل شدی باز یاس !

خودم از اون همه دروغی که برای مامان بافته
بودم برای دیر کردن و نیومدن و چند روز
نبودنم کلافه بودم و حالا این مردکم شده بود
قوزه بالا قوز ... دیشب مامان خفتم کرده بود
که چه خبره و من باز دروغ تحویل داده بودم .

در ورودی هتل اتوماتیک وار باز شد و ازش
گذشتم و از سه یا چهار پله ی جلوی در هم
پایین رفتم

جدیدا صاحب همه ی ناسزاها عوض شده بود و حالا
محمد به جای شاهرخ بود که تا سر حد مرگ ازش
نفرت داشتم . مردک عقده ای !!!

البته حق داشتم ... حق با من بود و طی کشیدن
و جارو کشیدن پله ها از طبقه ی بیستم تا خود
طبقه ی اول واقعا کار سختی بود و من تموم
امروز رو اینطور سر کرده بودم ! در حالی
که سه آسانسور این ساختمان کوفتی به خوبی کار
می کرد و من فقط زحمت بیخود کشیده بودم

کنار خیابون رسیدم و سرم رو بلند کردم و
اولین قدم رو برای رد شدن از این خیابون عریض
برداشتم که ماشین سیاه رنگ ملکه ی عذاب
همیشگی جلوم ترمز کرد !

صدای کشیده شدن لاستیکا روی سنگ فرش خیابون به
قدری بود که من نگام رو به اطراف بچرخونم و

نتیجه ی این صدای بلند برگشتن چند نفری
اطرافمون بود و یه نفر که من با دیدنش جا
خوردم !

اما سری به تاسف تکون داد و سوار ماشینی شد
که نگهبان هتل در اونو براش باز نگه داشته
بود تند از کنارمون گذشت و من با چشم
اتومبیلی که محمد رو جا به جا می کرد تعقیب
می کردم و هزار بار از خدا خواستم که اونو
فردا به هر دلیلی که ممکنه نبینم ! نه تنها
فردا ، بلکه همیشه ...

— چرا ماتت برده ؟ ... بشین !

پوفی کشیدم و در رو بازکرده و نشستم . به
همون سرعتی که ترمز زده بود ، به همون سرعتم
ماشین رو روشن کرده و راه افتاد . بی هوا
گفتم : کار برام انتخاب کردی تا زیر نظرم
داشته باشی ؟

بدون اینکه به سمت برگرده پوزخندی زد :
چیه؟ به مزاجت خوش نیومده محمد خان چشمش به
چشم ماشین ما افتاده ؟

— اون برام ارزش نداره ، منتها همینطوریشم دل
خوشی ازم نداره !

— بیخود کرده ...

ذوق زده کاملاً به سمتش برگشتم و گفتم : گوش
رو می پیچونی ؟

— پررو نشو بچه !

اخم کرده و باز صاف سرجام نشستم که به حرف
اومد : می خوای بُکُشمِش یا می خوای نطقش رو کور
کنم ؟! تو که می دونی من کارم گوش پیچی نیست
و گوش کننده !

سر به سرم میذاشت و من اما به این فکر می
کردم که حتی اگه یه درصدم جدی باشه چی ؟ اونم
در حالی که اخماش مثله همیشه در همه و حتی از
این دست انداختن من لبخندی نمی زنه !!!
- شوخی می کنی !!!

با همون اخم نیم نگاهی به من انداخت و باز به
روبه رو خیره شد و گفت : من مگه با تو شوخی
دارم بچه ؟

با چشمای گشاد شده و با صدای تقریبا بلندی
گفتم : می خوای گوشاش رو بگنی ؟!
چشمام رو کمی بستم ... به نظرم اومده بود که
لبخند کجی روی لبای شاهرخ نشست و فکر کردم
توهم زدم که دوباره چشم باز کردم . حدسم درست
بود چون اثری از لبخند نبود و گفتم : میشه
جوابم رو بدی ؟

- نه !

- شوخی کردم . خیلی هم پسر خوبیه ، نری دعواش
کنیا !!!!

ابرویی بالا انداخت و جواب داد : دعواش ؟؟؟
مگه با بچه طرفم ؟؟؟

خب حتما باید گوشش رو ببُری چون بچه نیست ؟

– تو چرا گیر دادی به گوشش ???

– خب تو گفتی

– من حرف از کشتنش و زنده نگه داشتنش زدم ...

لب پایینم رو گاز گرفتم و همچنان با تعجب
خیره بودم به نیم رخ بیش از اندازه جذابش که
به سمت نیم نگاهی انداخت و این بار جدا گوشه
ی لبش بالا رفت و من مبهوت موندم ... باز به
سمت رو به رو برگشت و گفت : تو که خوشتم نمیاد
ازش دردت چیه پس ؟

– هیچی ، کلا ولش کن اصن ...

– چی باعث شده فکر کنی هرچی تو بگی من همون
کار رو می کنم !!؟!

منم صاف نشستم و شونه ای بالا انداختم و گفتم
: واقعا چی باعث شده !!؟!

سری تکون داد . گفت : آخر همین هفته باید
بریم یه جلسه ... تو همراه من میای !

تند گفتم : من ؟!!؟!!؟!

– نه می تونی مخالفت کنی و نه می تونی از
زیرش در بری ... همونطور که قبلا گفتم ، مثل
بچه ی آدم کاری رو می کنی که من می خوام ازت
. خب ؟

دوباره توی پوسته ی واقعی خودش فرو رفت و من
ساکت شدم ... قرار بود توی جلسه ای منو همراه
خودش ببره که قطعا پر بود از کله گنده ها ی
این بازار کار کثیف و من از الان می تونستم

حدس بزنم که این جلسه ی منفور پره از اتفاقای وحشتناک و صحنه های افتضاحی که هنوز نرفته و ندیده مو رو روی تنم سیخ می کرد !

— اون شلوغ بازی برای چیه ؟

با شنیدن صداش سرم رو بلند کردم و کنار خیابون ایستاده بود و سمت دیگه رو نگاه می کرد ... با دیدن شلوغی سر کوچه ای که خونه ی ما دقیقا توی اون کوچه بود ترسیده و تند پیاده شدم

تند جلو می رفتم و اهمیتی ندادم به صدای شاهرخ : یاسی .. وایسا ... صبر کن لامصب ...

تند به افرادی که ایستاده بودن طعنه زدم و از لا به لای خاله زنکای همیشگی جلو رفتم . حدسم درست بود . این شلوغی فقط برای در نیمه باز خونه ی ما بود که تند داخل رفتم .

— نگا تو رو خدا ، تازه سر و کله ش پیدا شده ...

— بیچاره یه بچه ی درست و حسابی هم نداره ...

اهمیتی نداشت این گوشه کنایه های ریز و درشتی که سرم هوار می شد و من کفش در نیاورده وارد اتاق شدم . عزیز بی حال روی تخت بود و یکی آب قند رو هم می زد و اون یکی دستاش رو ماساژ می داد .

من نفهمیدم چطور و با کدوم شهامت یه دستم رو زیر زانو ها و دست دیگه م رو زیر گردنش گذاشتم به هوای بلند کردنش اما من واقعا نمی

تونستم و نمی شد بلند کنم این همه ی کسم رو
که روی تخت بود و دستی روی دست من قرار گرفت
و با یه ضرب عزیز رو از روی زمین بلند کرد .

سر بلند کردم و شاهرخ سرخ شده رو دیده بودم
... می دونستم این عصبانیت گوش ندادن به
حرفشه و عصبانیت بابت حرف های ریز و درشتی که
قطعا تا اومدنش به خونه روی سرش هوار شده
بوده ... مثل من !

تند به سمت خروجی رفت و منم اردک وار دنبالش
راه افتادم .

استغفر الله هرروز با یکیه ...

— چه جوونه برازنده ای ... بیچاره خبر نداره
...

— چه می دونه این چه جونوریه !

مگه اهمیتی هم داشت این زخم زبونای پشت هم ؟
شاهرخ از در ورودی حیاط گذشت و با عجله به
سمت ماشین می رفت .

من هول کرده بودم ... ترسیده بودم ... قلبم
انگار توی دهنم می کوبید ... خط و نشونای پشت
همی که برای پیام و نبودنش می کشیدم ...
دعاهای پشت همی که برای خطر رفع شدن از سر بی
بی که توی دلم بالا پایین می شد !

شاهرخ بی بی رو روی صندلی عقب گذاشت و من روی
صندلی کنار راننده نشستم و شاهرخ با تک گازی
که زد ماشین از جا کنده شد . نیم تنه م رو به
عقب بود و زمزمه می کردم ...

– بی بی ... مامان ... مامان تو رو خدا ...
مامان جونه یاس پاشوو ... یا خدا ... شاهرخ
برو ... تند برو ...

– بسه یاسی کم حرف بزن ...

کم حرف بزنم ؟؟؟ مگه میشد ؟؟؟ ... شاهرخ چی
می فهمید جون دادن عزیز کرده جلوی چشم رو ؟؟
اصلا شاهرخ هم مگه حس و حال رو می فهمید ؟؟
.. جواب ندادم و پرخاش نکردم ... من به کمکش
احتیاج داشتم .

انگار زمان در حال تکرار بود . حالا به جای
کوروش ، شاهرخ نشسته بود ... ماشین انگار
پرواز می کرد و من نیم تنه ام گاهی به چپ و
گاهی به راست می رفت . شاهرخ حتی چراغای قرمز
رو هم رد می کرد و من مدیون این همه تلاشش
بودم .

رو به روی اورژانس بیمارستان نگه داشت و
پیاده شد ... حتی در سمت راننده رو هم نبسته
و در عقب رو باز کرد و خم شد . باز عزیز رو
روی دستاش گرفته و وارد بیمارستان شد . به
محض ورود به محوطه ی سرامیکی اورژانس صداش رو
بلند کرد ...

– دکتر ... کسی نیست ... این خراب شده دکتر
نداره ؟ ...

مردی با روپوش پزشکی جلو اومد و با دیدن
موقعیت شاهرخ و عزیز و رنگ پریده ی من به
تختی خالی گوشه ی دیوار اشاره کرد و شاهرخ با
چند قدم بلند خودش رو به اونجا رسوند .

جسم نهیف عزیز رو روی تخت رها کرد و همون
دکتر به همراه چند نفر دیگه تخت روان رو بردن
و من با شتاب می خواستم همراه اونا برم که
کسی مچ دستم رو نگه داشت ... برگشتم . شاهرخ
بود .

— کجا ؟

— مامانم ... می خوام برم . ولم کن ...

— نمی دارن ... وایسا دو دقه ...

— شاهرخ تو رو خدا ولم کن ... ول ...

بی اهمیت دستم رو کشید و به سمت نیمکتای ردیف
شده تویی راهروی برق انداخته اورژانش کشید و
من رو با زور روی یکی از اونا نشوند .

— به جای این بچه بازی دو دقه آرام بگیر تو
دست و پای دکترها هم نباش بذار کارشون رو بکنن
... مادرت طوریش نیست ! آدمی که فشار داشته
باشه همین می شه . یا بالا می ره یا پایین .
توام کوتاه بیا کم برو روی اعصاب من ...

ساکت موندم و نگام خیره ی انتهای سالنی بود
که تخت عزیز از خم اون گذشته بود و شاهرخ درست
می گفت .

با به یاد آوردن چیزی تند سر جام ایستادم و
شاهرخ با همون اخمای همیشگی به من چشم دوخته
بود که موبایل رو از جیبم بیرون اوردم ...
تند دکمه ها رو پشت سر هم فشار می دادم و بعد
کنار گوشم گذاشتم ...

— الو .. یاس .. کج... ..

با صدای نسبتاً بلند و عصبانی جواب دادم : تو
کدوم گوری هستی ؟ هان خبر مرگت عزیز رو
گذاشتی کدوم جهنمی رفتی ؟ ...

پر از دلهره و دلواپسی جواب داد : یاس تو رو
خدا جواب بده ... چشه ؟... بابا غلط کردم اول
جواب منو بده تو ...

هنوز عصبانی بودم که شاهرخ یه قدمیم قد علم
کرد و تلفن همراه رو از دستم قاپید و کنار
گوشش گذاشت ...

— الو ... اورژانش خیابون بالاتر از خونه تون
!

بعد دکمه ی قطع رو زده و اونو به سمت من گرفت
: حالا هر غلطی هم که کرده باشه نگرانه اندازه
ی تو ... اندازه ی توام حق داره چون توام
خونه نبودی . پس زبونت رو کوتاه کن !
نالیدم : مامانم ...

حالم رو فهمید انگار بغضی که سد کرده
بود راه حنجره م رو حس کرد که یه قدم بینمون
رو پر کرده و خیره به چشمای نم برداشته م
آروم زمزمه کرد : درست میشه ... قول می دم ..
قول ؟؟؟... منم سرم رو بلند کردم و خیره شدم
به چشمای همیشه خشک و مغروری که توی تموم
روزای بودنش با اخم به من خیره بود ... شاهرخ
قول داده بود ... اما چرا آروم گرفتم ؟؟؟ ...
حرف زده و گفته بود همه چیز درست می شه ...

حال عزیز درست می شد یا حال و روز من ؟؟ ...
هر چی که بود امنیت بود ، آرامش بود .

قدمی به عقب رفت . رشته ی این اتصال کیمیایی
که مثل کسوف شاید چند سال یه بار اتفاق می
افتاد رو پاره کرده ... عقب گرد کرد و از
سالن سرد و پر از بوی بیماری بیرون رفت ...

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو روی نیمکت رها
کردم و باز خیره ی همون راه نکبتی بودم که
دکتر انگار رفته بودن که برنگردن ... ده
دقیقه ، شاید بیست دقیقه تقریبا از رفتن
شاهرخ و نرسیدن پیام مطمئن بودم و هنوزم خیره
بودم به انتهای ترین نقطه ی همون راهه بی
برگشت

— یاس ...

با صدای پیام به سمت در برگشتم و با دیدنش
وایسادم که بهم رسید و گفت : کو ؟ چی شد ؟

با اخم گفتم : کجا بودی ؟ ها ...

— دو دقیقه رفته بودم کتاب بگیرم فقط ...

— بیخود کردی ... دو دقیقه ؟ همین الانشم بیست
دقیقه س که دیر کردی برای اومدنه اینجا ...

— ما هم با ماشین بیست دقیقه طول کشید بیایم
. بهتره غر نزنیم سر همدیگه ...

پیام به عقب برگشت و منم کمی از پهلو خم شدم
برای دیدن شاهرخی که پشت سر پیام ایستاده بود
. کیسه ی دارو ها رو بالا گرفت : دکتر گفت
اینا رو بگیرم براش ...

تند از کنار پیامی که با اخم خیره بود به این
مرد جوون و زیبارو و تا حد زیادی اخمو گذشتم
و مقابل شاهرخ ایستادم .

کجاست ؟ اصلا دکترش رو تو کجا دیدی ؟ حالش خوب
بود ؟ می تونه ...

– می خوای تا صبح مغز منو بخوری ؟ دکترش که
حتما نباید از ته اون راهرو بیاد . رفتم
اتاقش ... حالشم خوبه ... چند دقیقه ی دیگه
هم مرخص می شه . من می رم ترخیص ... شما هم
کم مثل سگ و گربه بیفتین به جونه هم ، من
اعصاب سر و صدا ندارم ...

دارو ها رو روی یکی از نیمکتا گذاشت و باز
بیرون رفت که من با لبخند دستام رو رو به
آسمون بلند کردم : خدایا شکرت واقعا ... شکر
!

– این کی بود ؟

به سمت پیام برگشتم و باز اخم کردم : تو کجا
بودی ؟

– می گم این کی بود ؟

– صاحب هتله که توش کار می کنم ...

– چرا هرچی دوست داشت گفت ؟

– دهن به دهنش نذار پیام . خب ؟ این از اون
آدما که فکر می کنی نیست . لطفا کم برو روی
مغزه من ... من الان خوشحالم و خوشی منو خراب
نکن .

— یه جوری حرف می زنه انگار برده ی اونی ...
خندیدم : الهی قربونه خودت و غیرتت ... نترس
، این به منو و امثال من نگاهم نمی کنه .
پوزخند زد و گفت : حالا غصه ی اینو می خوری که
به چشمش نمیای ؟

چشمام گشاد شد و پیام بی توجه روی یکی از
نیمکتا نشست و من با خودم فکر کردم که واقعا
حق داشت ... اما من غصه ی به چشم نیومدم رو
می خوردم ؟؟؟ ... نمی خوردم ؟؟؟ ... اصلا اگه
به چشمش نیومدم این همه پیگیر شدنش برای چی
بود ؟؟ ... خب خودش گفته بود برای آب کردن
جنسا و مشتری پسند بودم ... نا خود آگاه اخم
کردم ! ... مشتری پسند بودن ؟؟؟

نیم ساعتی به همون صورت کنار پیام نشستم . هر
دو منتظر بودیم ... انگار بودن شاهرخ دلم رو
گرم کرده بود بابت قولی که داده بود و من فقط
نشسته بودم . نه به در و دیوار می زدم برای
دیدن بی بی و نه زیاد پیگیر بودم . شاهرخ آدم
مراعات نبود و اگه چیزی می شد و اتفاقی می
افتاد قطعاً بدون هیچ مراعاتی می گفت !

یه ساعتی گذشته بود که شاهرخ ویلچری رو که
عزیز روی اون نشسته بود به سمت ما آورد . من
و پیام همزمان از جا بلند شدیم و به سمت عزیز
پرواز کردیم که با دیدنمون لبخندی زد .

— مامان قربونت برم حالت خوبه ؟

پیام - مامان غلط کردم به خدا ... رو به راهی
...

شاهرخ - بسه دیگه ، بریم ...

عزیز لبخندش با دیدن چهره های آویزون شده ی
ما پررنگ تر شد و شاهرخ بی اهمیت به ما ویلچر
رو به سمت در برد .

من و پیام ایستادیم که باز پیام غر زد : این
لولو رو از کجا آوردی تو ؟

- فعلا که اگه این لولو نبود منه جوجه نمی
تونستم عزیز رو بیارم اینجا ، همسایه ها هم
عینه ماست نگاه می کردند . تازشم باید ازش
ممنون باشی ... یعنی باشیم !

- خیلی ازش طرفداری می کنیا !

- اتفاقا ازش بدم میاد !

ابروهاش بالا پرید : جان ؟

- واقعا ازش بدم میاد . توی کار خعلی سخت
گیره و تا حدی هم ترسناکه ...

پیام خندید که مشتی به بازوی زدم و همزمان
صدای عصبی شاهرخ بلند شد : اگه نمایین من
برم

تند هردو لبخندمون رو خوردیم و به سمت راهی
رفتیم که شاهرخ بعد از زدن حرفش رفت . عزیز
رو پشت سوار کرده بود ومنم کنار عزیز نشستم .
پیام روی صندلی شاگرد جا گرفت و شاهرخ
بلافاصله ماشین رو روشن کرد .

عزیز - دستت درد نکنه پسر... اسباب زحمت شدیم ...

شاهرخ با اخمای همیشه حک شده روی پیشونیش از آینه ی جلو به ما نگاه کرد . منم به چشماش زل زدم و صدای شاهرخ رو شنیدم : مهم نیست !
چشمم از این جوابی که برای تعارف مادرم داده بود گشاد شد و گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و گوشه چشمش لوچ شد ... یعنی خندید ؟ ... نه ، امکان نداشت ... شاید اخم کرده ... یاسه خنگ ، اون موقع باید بین ابروهاش لوچ می شد نه گوشه ی چشمش ...

ترمز زد . رسیده بودیم . پیام پیاده شد تا ویلچری که شاهرخ گرفته بود رو از صندوق عقب برداره و من دستم رفت سمت دستگیره که عزیز گفت : بیا پایین پسر ، شام مهمونه ما باش ...

با چشمای گشاد شده به سمت عزیز برگشتم . شام ؟؟؟ عزیز دقیقا از چه شامی حرف می زد ؟
- نیام پایین بهتره ... شما برید ...

عزیز - اینطوری نمیشه . شما هم باید بیای داخل . امشب حسابی شرمنده شدیم از شما ... مگه نه یاس ؟

به زور لبخند هولی زدم . خصوصا شاهرخ از آینه دقیقا منو زیر نظر گرفته بود و جواب دادم :
ها ؟؟ .. یعنی آره ... بفرمایید .

شاهرخ سری تکون داد ... مادرم با رضایت لبخند زد ... من هاج و واج موندم ... پیام در سمت مادرم رو برای پایین بردنش باز کرد و اونو روی صندلی گذاشت . به سمت خونه رفتن و من هنوز سر جام نشسته بودم و هر دو دو تا چهار تایی که می کردم برای پذیرایی از شاهرخ هیچ شام شاهرخ پسندی نداشتیم

— چیه ؟ از مهمون خوست نمیاد ؟ ...

من سر بلند کردم و تازه یاد نگاه آنالیزگر شاهرخ افتادم و با پت پت جواب دادم : نه .. نه بابا ... یعنی خوش اومدی .. بریم تو دیگه ...

— تو پیاده شی منم پیاده میشم .

غذای اون شب مزه ی زهر می داد خصوصا اخم و تخم و نگاهای زیر چشمی شاهرخه بزرگ چاشنی این غذای ساده توی این لونه ی موش به قول پیمان ، شده بود !

شاهرخ وصله ی ناجور و مهمون زیاد از حد ناخونده ی خونه بود و من هر از گاهی با خودم می گفتم : سفره ی شاهانه ی اون کجا و ما کجا ؟؟؟

شاهرخ خونسرد لقمه می گرفت از تخم مرغ و سیب زمینی سرخ شده ی روی سفره و پیام گاه گذاری به سفارش عزیز لیوان خالی از آب یا پیش دستی نیمه پر شاهرخ رو پر می کرد و من با نوک قاشق

محتوای ظرف جلوم رو از سمتی به سمت دیگه حرکت می دادم .

نمی فهمیدم فلسفه ی تعارف بیش از حد عزیز رو به شاهرخ وقتی خبر داشت از یخچالی که به زور مگس توی اون پرسه می زد اونم محض خالی نبودن عریضه !

نمی دونم عزیز واقعا این همه سردی و بی حوصلگی و تا حدی خودخواهی شاهرخ رو توی حرف زدن نمی دید یا خودش رو به ندیدن می زد ؟!؟!

دستمال رو یه دور دور دهنش کشید و خیلی جنتلمنانه از سفره کناره گیری کرد ... پیام با غیض از گوشه چشم نگاش می کرد ... شاید منتظر تشکر از این مرد زیاد از حد خودخواه بود نمی فهمید که بابت این انتظار از شاهرخ امید عبثی رو دنبال می کنه !

من هنوز این مرد خشن و سرد رو به رویی رو نمی شناختم ! تو فکر بودم و پیام درگیر بود با خودش که شاهرخ بی هوا بلند شد و صدای عزیزباعث شد من و پیام با تعجب به سمتش نگاه کنیم ...

— بمون پسرم ... بالا جا هست ... می تونی اونجا باشی ...

شاهرخ سری تکون داد و تعارف مادرم رو بی جواب گذاشت و در عوض گفت : بهتره بیشتر مراقب خودتون باشین ... تا بعد !

عزیز با لبخند سری تکون داد و من تند برای
بدرقه کردن رئیس بلند شدم ! هر دو از خونه
بیرون رفتیم و شاهرخ چند قدمی جلو تر از من
راه می رفت ...

من بین چهارچوب در خروجی ایستادم و اون بی
توجه به سمت ماشین رفت . دقیقا کنار ماشین
آخرین سیستمش که مطمئن بودم چشم همه ی اهالی
این محله ی بی در و پیکر رو درآورده وایساد و
به سمت من برگشت : سوئیچ جا مونده ... برو
بیارش !

نا خود آگاه اخم کردم و ازش رو برگردوندم ...
به سمت ساختمون رفتم و همزمان دهن کجی کردم :
سوئیچ جامونده برو بیارش ...

پوفی کشیدم و با غیض گفتم : اه اه ... انگار
من نوکرشم !

غرولند کنون داخل رفتم و سوئیچ رو برداشته و
باز برگشتم . داخل کوچه رفتم ... کنار ماشین
نبود و نگام رو چرخوندم ...

دستاش تو جیبش بود ... با اخمای همیشه خدا
گره خورده ... تکیه داده بود به دیوار از رنگ
و رو رفته با تیپی که کم از آرتیست نداشت
.... با پنجه ی پای راست روی آسفالت ترک
خورده ضرب گرفته بود نه که عاشق باشه یا
منتظر ، فقط شبیه که نه ... خوده گانگستر
فیلمای مکزیکی شده البته نقش منفی !
.... اما امروز برای منه محتاج به کمکش
اسپایدرمن شده بود !

نه ... من خوشم نمی اومد از این مردکه خشنی
که حتی اینطور ایستادنش دل می برد ... به
سمتم برگشت ... نگاه سوالی که به من دوخته
شده بود کافی بود برای دست برداشتن از توجیه
افکاری که توی سرم وول می خورد !

جلو رفتم ... فقط چند قدم ، رو به روش
وایسادم و سوئیچ رو به سمتش گرفتم ... اول به
سوئیچ گیر کرده لابه لای انگشتام که بین زمین و
آسمون بود نگاه کرد و بعد به خودم :

— زینت انگار یاد نداده خانومی کردن رو به
تو!

جا خوردم .

— نه دلخور بود از مهمونه ناخونده و نه زیر و
بَمش رو دقه به دقه چک می کرد ، حالا چه فرقی
داشت سفره شاهی باشه یا نباشه ... میگم که
... هنوز بچه ای !

مات برده همونطور ایستاده بودم که تکیه ش رو
از دیوار گرفت و سوئیچ رو از دستام چنگ زد و
یه قدم فاصله ی بینمون رو طی کرد لباش
رو توی فاصله ی چند سانتی گوشم نگه داشت ...

بدون شک قلب توی دهن کوبیدن همین بود ... از
این همه نزدیکی خشکم زده بود ترسیدم ???
مثل کوروش؟؟ یا هر مرد دیه ای که نزدیکم می
شد ??? نه ، من نترسیدم ... معنی این
خجالت کشیدن یهویی رو نمی فهمیدم ... اصلا این
همه بالا پایین رفتن این فشار کوفتی از چی بود
؟ ... صدای آرومش گوشم رو پر کرد :

— مراقب باش ، حرف باب میلت روی زبونت نچرخه
. من از خودت به خودت نزدیک ترم ... حالا نوکر
باشی یا نباشی ، که چی ؟ فرق داره مگه ؟

خیره بودم به دیوار پشت سرش که چند دقیقه ی
قبل برای اون تکیه گاه بود ... همه چیز رو
شنیده بود ... همه چیز رو دیده و فهمیده بود
... دختره ی کودن !

لب پایینم رو گاز گرفتم و هجوم خون توی صورتم
به قدری بود که سفیدی پوستم به سرخی بزنه ...
ندیده خودم حال و اوضاع ظاهرم رو فهمیده بودم
...

همون یه قدم رو عقب رفت و زل زد به رنگ لبو
شده ی من و لب گاز گرفته م ... این زمین
لعنتی چرا دهن باز نمی کرد برای قورت دادنم
؟ پس کرور کرور خجالت تلمبار شده روی دلم رو
کجا بذارم ؟

گوشه ی لبش بالا رفت و با همون تُن صدای خونسرد
و زیاد از حد مردونه و جذابش گفت : تاوان هر
گندی که تو می زنی ، این بیچاره باس پس بده
...

نگاش مستقیم به لبام بود و من این بار رسماً
هنگ کردم ...

از کنارم گذشت و بعد از چند دقیقه صدای موتور
روشن شده ی ماشینش به گوشم خورد و من حتی روی
برگشتن به سمتش رو هم نداشتم !

– من اصلا دلیل این برخوردای شما رو نمی فهمم !

– من برخوردی نمی کنم که شما بفهمین یا خیر !

– یعنی چی آقای محترم ؟کارمند نمیخواستین چرا
از اول ردم نکردین که حالا با این کارهاتون
دلزده می کنید ؟

– دلزده می کنم ؟؟؟؟

پوف بی حوصله ای کشیدم و ازش رو برگردوندم .
مرتیکه ی احمق تموم حال خوشه از دیشب باقی
موندم رو خراب کرده بود ...

حال خوش ؟؟؟؟ چشمام خود به خود گشاد شد ...
کدوم حال خوش ؟ توجه شاهرخ یا گندای پشت سر
هم دیشب ... یا نه ، شاید فاصله ی چند سانتی
و اشاره های مستقیمش یا لبخندی که ندیده بودم
تا به حال ؟؟؟؟

– خانوم رفیعی .. خانو رفیعی ...

سر جام موندم که منو دور زد و جلوم واستاد
...

– می خواین برین ؟

– کجا برم ؟

– الان کجا می رین مگه ؟

– مگه شما امر نکردین که مجددا ملحفه ها رو
با دست بشورم ؟؟؟؟

متعجب نگام کرد که باز گفتم : شما می خواین
من از این کار برم . ولی من نمیرم ... من به

این کار احتیاج دارم ... برام مهم نیست چقدر
توی کارم سنگ بندازین ، اصلا هم اهمیتی نداره
... دله خوشی هم از شما ندارم جناب رسولی ،
منتها مجبورم ... مجبور !

نمی فهمیدم جدیدا چرا هر زیبارویی که به پست
من می خورد درون زشتی داشت ???

آخرین ملحفه رو روی طناب اویزون شده توی حیاط
خلوت نسبتا بزرگ هتل پهن کردم و با پشت دست
روی پیشونیم کشیدم ... صدای زنگ تلفنم از جیب
لباس فرمم بلند شد و اونو بیرون کشیدم .

- بل ..

- کجایی ؟

- سلام ...

- گیرم که علیک .. میگم کجایی ؟

- هتل ...

- بچه ها رو می فرستم دنبالت ... بیا اینجا
..

- چی شده ؟

- میگم بعد ...

تق ... دندون قروچه ای کردم و تلفن رو داخل
جیبم انداختم . دو دستم رو به میله ای که
طناب بهش وصل بود گرفتم و دو یا سه بار
پیشونیم رو به میله کوبیدم

- خدا ... لعنتتون کنه ... اصلا خبر مرگتون
بیاد ... چه این محمده ...

— صدام کردی ؟

خشکم زد ... با لبخند ژکوندی به سمتش برگشتم .
حاضرم قسم بخورم به زور جلوی خنده ش رو با
دیدن قیافه م گرفته بود که گفتم : شم .. شما
خوبین ؟

— من خیلی خوبم ولی شما بهترین !

طبق عادت لبم رو گاز گرفتم که گفت : الان خون
میاد ازش !

چشمم رو بستم و اخم کردم . این کردن لبم
برای همه چه معظلی شده بود .

— اومدم بگم ساعت کارت تموم شده می تونی بری
...

رفت . از پشت سر نگاهش می کردم و حتی بد و
بیراه های همیشگی هم به زبونم نمیومد .

بند کیفم رو روی شونه مرتب کردم . چند دقیقه
ای بود که کنار خیابون ایستاده بودم ...
شاهرخه لعنتی نگفته بود کجا باشم و کجا دار و
دسته ش رو به دنبالم می فرسته ؟

تو همین افکار بودم که ماشین سفید رنگی جلوم
ترمز کرد . به هوای اینکه آدمای اجیر کرده ی
شاهرخ رو میبینم خم شدم که شیشه اتوماتیک وار
پایین رفت و با دیدن پیمان جا خوردم که تند
گفت : معطل چی هستی ؟ سوار شو ... زود باش
...

از گیر افتادن پیمان می ترسیدم . از اینکه
مثله همه ی روزای یه سال اول پلیس برای رسیدن
به پیمان زیر نظرم داشته باشه ... به همین
خاطر حالا با سرعت در رو باز کردم و خودمو روی
صندلی کنار راننده انداختم که راه افتاد .

– تو اینجا چی کار می کنی ؟

– اومدم دنبالت ...

– خودم می دونم ، ولی حماقت کردی ... اگه
شاهرخ ...

به سمتم برگشت و پوزخند زد : چه خودمونی !!!
کنایه زده بود و من این تیکه ای که انداخته
بود رو به خوبی فهمیدم . خودمو به نشنیدن زدم
و گفتم : کجا می ری ؟

– باید یکی رو ببینی !

– من باید جایی برم ...

بازم نیم نگاهی حواله م کرد و با همون پوزخند
اعصاب خورد کنش جواب داد : حتما شاهرخ !!!

– دیشب مامان که مریض بود تو کجا بودی ؟

بی تفاوت جواب داد : اون همیشه مریضه !

من این خونسردی پیمان رو با اون همه عجله و
نگرانی شب قبل شاهرخ مقایسه کردم . جور در
نیومد ... پیمان تا کجا توی این لجنه بی
انتها فرو رفته بود ؟ امیدی هم بود ؟!؟!؟

شاهرخ گفته بود با کسی بدون گفتن به اون جایی نرم ... پیمان چرا دیوار اعتماد رو خراب می کرد ؟ یعنی واقعا عزیز براش اهمیتی نداشت ؟؟

حالم گرفته شده بود . از پنجره به بیرون نگاه می کردم که پیمان رو به روی کافی شاپی نگاه داشت . همون کافی شاپ رو به روی مترو ... یاد قهوه ی اون روز افتادم ... یاد یاسین ... یاد خیلی وقت پیش ! اما اینجا چرا ؟ ...

صدای گوشی باعث شد نگام رو از سر در کافی شاپ بگیرم . گوشی رو بیرون آوردم و دکمه ی وصل تماس رو زدم ...

– الان دقیقا کجایی ؟؟

خشم بیداد می کرد لا به لای کلمه هایی که زمزمه کرده بود ... شاهرخ بدون شک می دونست الان روبه روی کافی شاپ سوار ماشین کنار پیمان نشستم . اما باز پرسیده بود .

مونده بودم جواب بدم یا ... پیمان گوشی رو از دستم کشید و از پنجره بیرون انداخت . با چشمای گشاد شده نگاش کردم که عصبانی به سمت من برگشت : شاهرخ بود ، آره ؟؟

– ت ... تو چیکار کردی؟

– هیچی ، ببخشید مزاحمه حرفاتون میشم اما بنده اینجا حکمه مگس ندارم که میشینی با اون به زر زدن ...

– پیمان تو حق ندا ..

— دارم ... محضه اطلاعات دارم . بی صاحب نیستی ... هستی ؟ ... پیاده شو ...

خودش سریع پیاده شد . عصبانی بود . من نمی فهمیدم چرا مردای اطرافم همه حکمه مالک منو داشتن ... اما من از این بودن با پیمان می ترسیدم ... از این کار کردن برای کاوه می ترسیدم ... کاوه ای که توی کاراش شرافت نبود ... کاوه ای که شهباز گفته بود دست کم سالی سه بار قاچاق انسان می کرد ... کاوه ی زالو صفتی که از همه خون می مکید ...

پیاده شدم ، اما به دنبال پیمان راهی نشدم و از پیاده رو راه افتادم . می خواستم ازش دور باشم ... از پیمانی که رسماً خلاف کردن من براش اهمیت نداشت و فقط به خون شاهرخ تشنه بود ... چند قدمی برداشتم ... پژی سیاه رنگ اون سمت خیابون متوقفم کرد ..

سرنشیناش رو صبح دیده بودم ... شاهرخ با چشم چند نفر دیگه منو می پایید ... این فرار کردنم از پیمان رو می دید ! من میخکوب پژو بودم که کسی بازوم رو نگه داشت . به عقب برگشتم .

پیمان — کدوم گوری می ری ؟

— نمیام با تو ... شاهرخ می فهمه ... بد می شه برات ...

— اون گرگه این بیابونه ... تو هنوز سر در نیوردی از این کاسبی ...

– که چی ؟

– که بیا بریم تا نیومده ...

پاهام جلو نمی رفت ... اما دستام رو کشید ...
دنبالش راهی شدم و نگام به پژو بود با سه سر
نشین که برای شاهرخ چشم بودن ... همراه پیمان
وارد کافی شاپ شدم .

چند میز جلو رو رد کرد ... به نگاه های مردم
بابت بازویی که گرفته بود و می کشید اهمیتی
نمی داد . هوای مسمومی بود ... خود به خود
چندم شد و استرس گرفتم اما چیزی نگفتم .

پیمان منو روی یکی از صندلی ها نشوند و بعد
با همون حس و حال عصبی چند دقیقه ی پیش جلوم
نشست .

– این کارا چه معنی می ده ؟ قبلا می ترسیدی از
ظاهر شدن ...

– اون ماله وقتی بود که فکر می کردم شاهرخ
نمی دونه کجام و چیکار میکنم ... ولی انگار
از توام بهتر می دونه ... گذشت اونروزا ...
– منظورت چیه ؟

– تو هنوز نفهمیدی طعمه بودننت رو به وسیله ی
شاهرخ ؟

ابروهام درهم شد . پیمان از چی حرف می زد ؟
– مهمون نمی خواید ؟ ...

صدای آشنایی بود . به عقب برگشتم . خشکم زد
... چه خبر بود ؟ ... وا رفته و با چشمای

گشاد شده به مرد نقاش مانند و زیاد از حد ساده ی هفته ی پیش و به مرد زیاد از حد شیک پوش الان خیره شدم ! چه خبر بود واقعا ؟

من میخکوب یاسینه یه هفته ی پیش و مرد نمی دونم چه کسی حالا بودم که پیمان جوابش رو داد : بشین ، خوش اومدی ...

منتظر تعارف بود انگار ، که نشست . که من هنوز مبهوت بودم . نگاه من متعجب بود و نگاه اون سرشار از شوق ... می خندید با اون مردمک هایی که کم از چشمای گربه نداشت ! گیر و نفسگیر ...

صدای پیمان انگار از بلندی پرتم کرد ... پایین ، ته نا کجا آباد دره ای که پسرک رو به روم برام کنده بود ...

— این آقا کاوه س ... تعریفش رو کرده بودم ! کاوه ...؟؟... قلبم ریتم گرفت . من از خیلی وقت پیش با شنیدن اسمش می ترسیدم ، وای به حالا که دقیقا صدلی کنارم نشسته بود . من تعریفای شهباز و توحید رو هم شنیده بودم ...

بغضم گرفته بود . گفته بود یاسین ... آخ که چقدر دلم با اسمش خوش بود ، بازی خورده بودم ؟ از پیمان و کاوه ؟ من دلم یاسین رو می خواست ... پیمان دروغ گفته بود ؟ یعنی رو به رو شدنم با کاوه از پیش تعیین شده بود ... چقدر هوا کم بود .

یاسین ... یاسین ! چقدر احمق بودم ...

– خوبی یاس بانو ؟

اخم کردم . سعی کردم بغضم رو قورت بدم . من
حتی از شنیدن صدای پسرک کنارم منزجر میشدم
... حتی دیدن پیمان حال بدم رو بدتر می کرد
... به در کافه نگاه کردم ، شاهرخ باید بیاد
...

کاوه رو ندیده گرفتم و به سمت پیمان برگشتم :
تـ ... توام می دونستی ؟

بیخیال و حق به جانب جواب داد : می گفتمت بیا
کاوه رو ببین می اومدی ؟؟؟ گفتم از قبل
ببینیش بفهمی بد نیست ... اونا از این بدبخت
یه دراکولا ساختن که تهش معلوم نیست ...

کاوه ریز خندید : بدبخت عمته گلابی !

شاهرخ پر رنگ شد . توی من ... توی دلم ...
ناخود آگاه مقایسه کردم ... بین شاهرخ و کاوه
زمین تا آسمون فرق بود ... نگام بازم چرخ
خورد سمت در این کافی شاپ لعنتی ... چرا
نرسیده بود ؟ ... خودم به خودم جواب دادم مگه
قرار بود برسه ؟

گرفته به سمت پیمان برگشتم . حالم بد بود ...
پیمان بی شک اسم یاسین رو گفته بود به این
گرگ توی لباس بره ... چقدر دلم یاسین رو می
خواست ! اگه بود ...

پیمان – کجایی تو ؟

– حالم ازت به هم می خوره ...

پیمان بی تفاوت پوزخندی زد و کاوه با همون
لبخند بی معنی روی لباش گفت : واو ... گربه
مون پنچول می کشه !

پیمان - از دار و دسته ی شاهرخ بکش بیرون ...
یا حداقل بگو اون برای کی کار می کنه ؟

به عمق فاجعه پی برده بودم .. تا چند روز قبل
با خودم می گفتم که پیمان تا کجای این
منجلاب بی انتها فرو رفته بود و حالا فهمیده
بودم پیمان دقیقا توی انتهای ترین انتهای
این کثافتی که ساخته بود فرو رفته بود .

دستم رو دور لیوان پر از آب روی میز گرفتم .
کار بی معنی بود . اما لرزیدن دستام پیدا
نبود . لبام رو روی هم فشار می دادم و گهگاهی
هم بی هدف سرم رو به اطراف می چرخوندم ...
نمی خواستم گریه کنم .

کاوه - بسه پیمان ، زیاده روی می کنی ..

پیمان با اخم و مثله همه ی امروز حق به جانب
جواب داد : ول کن تو رو خدا کاوه ، می بینی
که خر شده داره برای اون کار میکنه . من نمی
فهمم یارو رو نمی شه با هزار کیلو عسل خورد
... وصفه عوضی بودنش رو دنیا برداشته .. بابا
، اصلا مگه فقط من میگم ؟ همه میگن . خودشم می
دونه ...

به سمت من برگشت : تو خودت اینارو نمیدونی ؟

جری شدم و غریدم : اینم میگن که پیمان یه
عوضیه و کاوه یه حیوونه

پیمان سرخ شد و تند از جا بلند شد . همزمان
کاوه هم بلند شد . ترسیده بودم ... ولی باید
می فهمیدن ؟ نه ... من اخم کرده و خیره نگام
توی نگاه پیمان بود که کاوه مانع دهن باز
کردنش شد : هی هی ... چه خبرتونه ؟

پیمان پر حرص گفت : حیف که دوستت دارم ، می
فهمی ؟!

پوزخند زدم که عصبی از پشت میز کنار رفت و
میز رو دور زده و کنارم رسید .

کاوه - پیمان بسه ...

پیمان گوش نمیداد . کنارم ایستاد و با یه
دستش لبه ی صندلی که روی اون نشسته بودم رو
گرفت و کشید . چون بی هوا بود لیوان از دستم
در رفت و رد باریکی از آب روی میز افتاد ،
حالا من رو در روش نشسته بودم ... پیمان هم
اخم آلود ایستاده ... خودم رو عقب کشیدم :

- پوز خند می زنی که چی ؟ ها ؟

کاوه دست تو جیب به ما نگاه می کرد از
صدای بلند پیمان و صدای قیژ کشیده شدن صندلی
من ، همه به سمت ما برگشته بودن . پیمان
رسمًا خل شده بود ...

از جا بلند شدم که با کف دست تخت سینه م
کوبید و من باز روی صندلی افتادم :

– ولم کن پیمان ...

خم شد که صدای کوبیده شدن در به دیوار بلند
شد ... از کنار پیمان نگام به در خورد ... به
اندام شاهرخ بین چهار چوب در ... به این
قلدرانه وارد شدن ... تنها نبود ! شهباز و
توحیدم بودن . ناخودآگاه لبخند زدم . شاهرخ
لبخندم رو دید .

پیمان صاف ایستاد و به عقب برگشت . ترسیده
بود ، من قد همه ی سال هایی که باهاش بزرگ
شده بودم خط به خط اخلاش رو از بر بودم .
مردم حاج و واج بودن و توحید و شهباز سر تک
تک میزا حاضر شدن .

توحید – بسه ، کافه تعطیله ...

شهباز – بیرون ... همه بیرون ...

توحید – زود باشین ...

کاوه و پیمان تو این بهبهه ی خالی کردن کافه
به وسیله ی توحید و شهباز به شاهرخ خیره بودن
... شاهرخ انگار از همون اول با خشم و ابهت
زاده شده بود که پر اخم به هر دوی اونا نگاه
می کرد و من نفس حبس شده از بدو ورودم توی
این کافه ی منحوس رو با خیال راحت بیرون دادم
... شاهرخ منبع آرامش شده بود یا من دل نازک
شده بودم ؟

پاهای لعنتیم خود مختار انگار تگون خوردن و
من از جا بلند شدم . از کنار پیمان تند گذشتم
و کنار شاهرخ ایستادم ... من نمی فهمیدم

تکلیفه این احساس آرامشه لعنتی که گرفته بودم
از کجا بود ؟

من چه مرگم شده بود ؟؟ ... چرا حس می کردم
معنی امنیت همینجاست ... دقیقا کنار شاهرخ
که جدیدا حکم ستون داشت ؟

پیمان خیره بود به من ، کاوه هم حتی ! کافه
خالی شد . شهباز سمت دیگه ی شاهرخ و توحید
کنار من ایستاد . شاهرخ عصبانی بود . به
پیمان خیره بود

شاهرخ - قید همه ی سابقه ی بی نظیرم رو می
زنم همینجا چالت می کنم بی صفت !

پیمان دستش رو به میز گرفت و کاوه به حرف
اومد : تو آسمونا دنبالت می گشتیم اینجا
پیدات کردیم ...

شاهرخ - از صاحبیت اجازه گرفتی که اومدی
بیرون از لونه ت لاشخور؟!

کاوه سرخ شده بود اما لبخند زد : پس اگه کارت
داشتیم بانو رو ببریم ؟

شاهرخ شستش رو گوشه ی لبش کشید : فعلا پیمان
رو قلم بگیر ، نفسه الانش به بعدی نرسیده ،
الفاتحه !!!

ته دلم ریخت و ناباورنگاش کردم . نا خودآگاه
لب زدم : تو نمی کشیش !

به سمت من برگشت : حساب کتابم با شما باشه
برای بعد ...

دستم رو به آستین کتش گرفتم : نمی خواای بکشیش
، مگه نه ؟

پیمان - یاس بیا اینور

شاهرخ پوزخند زد : خواهسته ؟

پیمان لب زد : خفه شو ...

از چی حرف می زدن ؟ گیج شده بودم که شاهرخ
تیر آخر رو رها کرد : خاطرش رو می خواای ، نه
؟

بهت زده به سمت پیمان برگشتم : این جا چه
خبره ؟

کسی جواب نداد و همچنان به هم خیره بودن. ..
انگار دوئل نگاه بود ... نفرت بود که بیداد
می کرد لابه لای مردمکای چشماشون !

قدمی به جلو برداشتم پیمان اسلحه رو بیرون
کشید ... اسلحه ؟؟؟ ترسیدم . من از این
ماسماسکه سیاه رنگه زشت وحشت داشتم ... کی می
دونست ؟؟؟

مات زده بودم . بین چهار اسلحه ... پیمان و
کاوه و توحید ، شهباز ... من خیره بودم به
اسلحه ی پیمان و انگار هر ثانیه ای که می
گذشت عمق فاجعه برام روشن تر می شد من
هنوز زل زده بودم و وحشت زده بودم که شاهرخ
مچه دستم رو گرفت و کشید شل شده بودم
... سرم سنگین شده بود . مقاومت نکردم که
اونقدری عقب کشید منو تا پشت سرش پنهون کرد

... نمونه ی بارز دیوار بود ! دیوار یا پناه
؟ محافظت می کرد ؟؟؟ از من؟؟؟ چرا ؟ چرا خیره
شدم به کوه مقابلم ؟

شاهرخ می دونست ... یادم نبود ... خیلی وقت
پیش گفته بود که من می ترسم از خودش ، از
اسلحه ... حالا هم می ترسیدم ؟؟ از خودش ، نه
... اصلا !

صدا ها رو می شنیدم ...

شاهرخ با تمسخر گفت : همایون خان می دونه
بزرگ شدی و اسلحه میکشی ؟

پیمان - من که می تونم بزنم .

شاهرخ دستاش رو از هم باز کرد و با همون
تمسخری که اعصاب کاوه و پیمان رو خط مینداخت
جواب داد : بزن نفله ... چرا معطلی ؟!

ناخود آگاه به کتش چنگ زدم . جایی بینه دو
کتفش ... گفته بود بزن و من بی اراده از ترس
به کتش چنگ زدم . نمی خواستم تیر بخوره ...
چم شده لعنتی ؟

کسی جوابی نداد که شهباز با خشم گفت : بزن تا
همینجا آبکشت کنم بچه ...

توحید - منم دفنت می کنم .

شاهرخ دستاش رو پایین آورد : ما وقت زیاد
داریم ... حساب کتابم با این گفتار بمونه
برای بعد ، ولی پیمان ... با تو خرده حساب
زیاد دارم . زور داره شغال خودش رو با گرگ

مقایسه کنه . جای بهتر ، فضای مناسب تر ...
سرت رو بیخ تا بیخ می بُرم ...

ترسیده بودم ، می لرزیدم . شاهرخ فهمیده بود
. حرف رو کوتاه زده بود . به خاطر من یا
نبودن جای بهتر ؟؟

پیمان بد بود ، بدتر شده بود . با کاوه
همدستی کرده بود و از اسم یاسین استفاده کرده
بود . با من بازی کرده بود ... با عزیز و
پیام ، اما هنوز برای من عزیز بود ... مرگ
زیاد بود ، خیلی زیاد بود !

شاهرخ به اونا پشت کرد و بازم مچہ دستم رو
گرفت وکشید ... نگام نکرد ، حتی زیر چشمی ..
با اخم از در کافه بیرون زد . کافه ای که توی
اون ، کافه چی مبهوته این بازی راه انداخته
بود . بیچاره گوشه ی دیوار کز کرده بود . کاش
پلیس خبر می کرد !!!

همچنان منو می کشید . تا رسیدن به همون ماشین
سیاه رنگ زیاد از حد شیکی که من هنوزم اسمش
رو نمی دونستم .

در رو باز کرد و پرتم کرد روی صندلی شاگرد و
در رو کوبید . با توحید و شهبازی که کنار
ماشین بودن به حرف زدن مشغول شد و نگام سمت
در کافه رفت ..

پیمان و کاوه ایستاده بودن و نگاه خیره ی
پیمان به ماشینی بود که من توی اون نشسته
بودم و می فهمیدم نمی تونه داخل اونو ببیند

... نگاه کاوه به شاه‌رخی بود که توحید گفته بود تو آرزوی غصب کردن جای شاه‌رخه !!۰!!

کمی بعد از توحید و شهباز جدا شد و سوار ماشین شد. بی حرف راه افتاد ... سرخ بود و رگای گردنش متورم بود. مثل آتیش زیر خاکستر ... مثل آرامش قبله طوفان ... مثل زلزله ی بی نهایت ریشتری ترس واقعی همین جا بود !

ترسیده بودم اما آروم بودم. حالا فهمیده بودم که شاه‌رخ حتی مثله پیمانی نیست که برای زنده موندنش اون همه خودم رو به آب و آتیش زده بودم. پیمان منو دوست داشت، خب باید دوست می داشت ... منم دوستش داشتم ... اما جنس دوست داشتنمون یکی بود؟؟ اصلا پیمان چرا از یاسین برای کاوه ای حرف زده بود که حتی اگه تلاش می کردم نمیشد اونو داخل آدم حساب کنم ! دلم گرفته بود. به وسعت آسمونی که یاسین رو تو دلش جا داده بود. کاش چشم می بستم و وقتی باز می کردم روی همون چادر گل گلیه مینا بانو نشسته باشم و گهگاهی از فشار دنده های شونه روی موهام جیغم بلند شه و یاسین غش غش بخنده به این همه نازک نارنجی بودنم و پیشونیم رو ببوسه. چند سالم بود؟ ۳ یا ۴، دقیقا یادم نمیومد. چقدر یاسین توی این روزام پر رنگ شده بود !!! خدا لعنتت کنه پیمان ...

نمی دونستم چه خبطی کرده م اما سکوت کرده بودم. منتظر مجازات بودم. اما مجازات چه کاری؟؟ پیمان برادرم بود و باهاش حرف زده

بودم . من کاوه رو نمی شناختم و حرف زده بودم . این همه عصبانیت بی مرز شاهرخ از چی بود ؟

امیدوارم راه اونقدری کش بیاد و به ویلا نرسیم تا شاهرخ از یاد ببره هر خطایی که کرده بودم و خودم نمی دونستم اما همیشه همون چیزی نمی شه که می خوایم .

نگهبان در رو باز کرد و شاهرخ با تموم توانش گاز داد و گرد و خاک بود که توی گذر از جاده ی خاکی بلند شده بود . لبم رو گاز گرفتم و دستام رو به هم گره زده بودم . محکم ترمز زد و اگه دستش رو مقابلم نمی گرفت قطعاً با شیشه ی جلو یکی می شدم .

ترسیده به سمتش نگاه کردم که اخماش اولین چیزی بود که توجه جلب می کرد . تند پیاده شد و اونقدری عجله کرد که حتی در سمت راننده رو هم نبست و ماشین رو دور زده و در سمت منو باز کرد .

نگهبانا همه توی سکوت و با تعجب به این همه خشم فوران کرده از شاهرخ نگاه می کردن و من اما توی دستاش عروسک شده بودم که مچ دستم روگرفت و کشید . پیاده شدم ...

دست دیگه م رو روی دستش گذاشتم برای جدا کردنش از خودم اما جدا نشد . نگاه نکرد... محل نداد ... رو به نگهبان دستور داد : ماشینو بردار از اینجا ...
نگهبان : چشم آقا ...

به سمت ساختمون رفت و منو هم دنباله خودش می کشید . لال شده بودم . سمیه کنار در ورودی بود و با دیدنم رنگش پرید و نگاش داد می زد « باز چیکار کردی که آقا کفری شده ؟؟ »

اما من واقعا کاری نکرده بودم . مینو کنار در آشپزخونه با پوزخند نگام می کرد و من وقت نداشتم مثل همیشه کنکاش کنم دلیل این همه کینه ی تموم نشدن این دخترک رو با خودم ...
وارد همون اتاق کار لعنتیش شدیم و در رو بست . دستم رو ول کرد و من خیره نگاش کردم که از من فاصله گرفت .

بلافاصله پاکت سیگار رو از جیبش درآورد و یکی رو آتش زد . این بار پاکت پر بود . شانس آوردم یعنی ؟ دست آزادش رو پشت گردنش کشید . قدم رو رفت .

من هنوز ساکت بهش زل زده بودم ... حال خودم خوش نبود . حال دلم خوش نبود . من تکلیفم حتی با خودم روشن نبود ... من هنوز نمی فهمیدم و سر در نیاورده بودم موج آرامشی که با اومدن شاهرخ به کافه توی وجودم لبریز شده بود از کجا بود ؟ اصلا شاهرخ از دوست داشتن حرف زده بود ؟ چرا ؟ دستم رو به دیوار گرفتم که صدای شکستن چیزی منو از جا پروند و به سمت شاهرخ برگشتم .

با پا زیر میز کوبیده و میز برعکس شده بود ... بطری آب و گلدون دکوری روی زمین خرد شده

بودن و شاهرخ سیگار نصفه نیمه رو روی زمین
انداخت و به سمت من اومد .

ترسیدم . سرخ تر و خشن تر از قبل شده بود .
این بار هلم نداد و خودم عقب رفتم و تکیه
دادم به دیواری که انگار قرار بود در برابر
این مرد زیاد از حد عصبی همیشه تکیه گاه من
شه ...

یه قدمیم ایستاد و خم شد . کف هر دو دستش رو
روی دیوار پشت و دوطرف سرم گذاشت ... حصار
شده بود حصار درست کرده بود و من با
چشمای ترسیده خیره بودم به دو کاسه ی خون
همیشه ی خدا عصبیش ..

— می خوام اونقدر بزنمت که صدا سگ بدی !

هیچ حرفی برای زدن نداشتم فقط ساکت بهش
زل زده بودم . دست راستش رو مشت کرد و به
دیوار کوبید . چشمام رو بستم که صداش رو
شنیدم : نمی خوام بزنمت . نمی خوام باز سگ
بشم . چفته دهنش رو باز کن بگو چه غلطی می
کردی تو کافه ؟

جرات چشم باز کردن نداشتم که صدای قدمای دور
شدش رو شنیدم و همه ی زورم و شهامتم رو برای
نگاه کردن به گرگ زخمی مقابلم جمع کردم که
گفت : دورم ازت ... نترس ، جواب بده . اونجا
چی کار می کردی ؟

دروغ می گفت ... هنوز عصبانیت بیداد می کرد
توی کارها و حرف ها و تک تک کلماتی که می گفت
و حتی این کم کردن تَن صداش ظاهری بود ... اما
من هنوزم نفهمیده بودم که چی کار کردم ؟
— م — من ...

دستش رو به یقه ی لباسش گرفت و کمی فاصله داد
از گردنش و آروم لب زد : تو چی ؟ ... هوم ؟
به زور خودش رو کنترل کرد و آخرش در برابره
سکوتم طاقت نیاورد و عربده کشید : گفتم با
کسی نرو بی خبر به من ، نگفتم ؟
بیشتر خودم رو به دیوار چسبوندم و چشمم رو به
سمت در برگردوندم . توحید و شهباز لعنتی
نبودن . حتی اگه هم می بودن امید مزخرفی بود
برای اومدنشون ... ممکن نبود داخل شن .
باز عربده زد : با توام من ...
تند سرم رو به سمتش برگردوندم ... سرخ شده بود
. رگ گردن و شقیقه ش ورم کرده بود ، جواب
دادم : گ — ... گفتی ...

با همون تَن صدا باز گفت : گفتم با اون پیمان
بی صفت جایی نرو ، نگفتم ؟
جراتم رو جمع کردم . انگار رفته رفته بیشتر
می فهمیدم اصل قضیه چیه و دهن باز کردم :
داداشمه ... باهاش می رم . هروقت ..

– تو یه احمقی .. حتی کبکی نیستی که سرش رو
توی برف فرو برده ... تو خودت رو به مرگ زدی
و نمی فهمی چه خبره ..

کمی صدام بالا رفت : چه خبره ؟ ها ؟
– اون آشغال از اولم تو رو خواهرش نمی دونست
، نفهم !

نمی خواستم بشنوم . من ابلهانه خودم رو به
نشنیدن زدم و باز تکرار کردم : داداشمه ...
– اون کاوه ی بی همه چیز چه غلطی می کرد روی
صندلی کنارت ؟ ... نشستی بین اون دو تا نره
خر که چی ؟

– پ – .. پیمان برد منو ...

– اون گه خورد ...

هنوز عربده می کشید . من صدام لرزید ... چونه
م لرزید .. شاید قطره اشکی که وول می خورد
توی نگام هم لرزید . اما شاهرخ سنگ شده بود
... شده بود ؟؟؟ نه ، همیشه سنگ بود . باز
فریاد کشید :

– کوروش چی ؟ اونم پیمان برده بود تو رو پیشش
؟؟

– م – .. منظورت چیه ؟

– منظورم چیه ؟ منظورم سبک سر بودن توعه ...
با این پسر با اون پسر توعه ... گفتم بهت
نرو توی اون ویلای لعنتی ، اون کسی که فرشته
میبینی خود شیطانیه . نگفتم بهت ؟

دستم رو روی گوشت گذاشتم و زمزمه کردم : داد
نزن...

— پاشدی رفتی کافه چه غلطی بکنی ؟ بزنم فکت
رو بیارم پایین ؟ من چیکار کنم با تو ؟ ها
؟؟؟

تحملم تموم شده بود ... دستام رو بیشتر فشار
دادم و جیغ کشیدم : گفت یاسینه ... اون یاسین
نبود ... من فکر کردم یاسینه

اولین قطره ی اشکم سر خورد و من از دیوار سر
خوردم ... پای دیوار مچاله شدم و هنوز دستام
روی گوشام بود و زمزمه کردم : گفت یاسینه
منم دلم رفت

صدای قدماش رو شنیدم . نزدیک میومد . دقیقا
جلوم زانو زد .

— اون گفت یاسینه ؟

سرم رو بلند کردم . صداش آرام شده بود .
پرسیده بود . نه تحکمی بود و نه خشمی
بدون شک شاهرخ از زیر و بم زندگی من خبر
داشت... حتما یاسینی که این روزا بیشتر از
همیشه دلم براش تنگ شده بود رو می شناخت .

باز اشک ریختم و جواب دادم : گفت یاسینه ...
اسمش یاسینه ... من تو ابرا بودم وقتی شنیدم .
گفتم بهادر دروغ گفته . اون نمرده و مامانم
الکی دق کرده ... خودم دق کردم ... گفتم توی
همه ی دنیا شاید یکی رو واقعا برای خودم

دارم... به خدا من هرز نپریدم... شاهرخ...
من...

حق زدم . تموم مدت خیره بود ... به من ... به
اشک ها ... به ناله هام و گوش می داد . یعنی
فهمیده بود ؟؟؟ من راست گفته بودم . چشما حرف
می زدن و شاید از چشمام فهمیده بود .

چند لحظه ای گذشت که بی هوا با هر دو دستش مچ
هر دو دستم رو گرفت و باز نگاش کردم ... هر
دو بی محابا به چشمای هم زل زدیم ... چشمای
رنگ شب اونو چشمای هزار رنگه من !

— مثال تو بینه ما مثاله بره س بین گله
گرگ ... بین گرگا هم تک و توک شغال با لباسه
گرگ ... پیمان غرق شده ، پیمان تموم شده س .
دست و پا زدن برای نگه داشتنش بی فایده س
... کاوه یه آشغاله ... دور بمون از اینا .
دور بمون اگه می خوای آلوده نشی ... تموم نشی
... حرف حالیت نمی شه تو ؟ چقدر دیگه باس
باید یه حرف رو بهت زد تا گوش کنی ؟
نالیدم : من بد نیستم ...

عصبانی مچ دستام رو ول کرد و با دست به
پیشونیش کوبید و باز با صدای بلند داد زد : د
اگه بد بودی که خودم روز اول چالت می کردم که
سنگ نندازی جلو پام ... نمی کردم ؟

مبهوت نگاش کردم . سرخ شده بود از این همه
حرص و جوش و عربده کشی ... گفته بود من بد

نیستم ؟؟؟ چه توهم قشنگی ... یعنی توهم زده
بودم ؟ شاهرخ و تعریف از من ؟؟؟ ... خشک زده
نگاش کردم تب کرده بودم انگار ... شاهرخ
منبع تجربه ی همه ی حس های تجربه نشده توی من
بود . شاهرخ اصلا ناب بود ... خشن و تندخو و
مراقب ... پناه ... من از خیلی وقت پیش دلم
می رفت بابت حمایتا و حواسه جمع شده ش به من
!

شاهرخ زیر میزی هوای منو داشت اما چرا ؟
حالم از این چرا های ریز و درشتی که ذهنم رو
درگیر کرده بود به هم می خورد .

شاهرخ اما بی تاب بلند شد ... مثل کسی که
اشتباه کرده ... مثله کسی که حرفی را زده که
نباید می زده . باز لگدی به مبل چرم سیاه رنگ
اتاقش زد و فریاد کشید : آه ...

بیرون رفت . من بد نبودم ... توهم بودن یا
نبودن حرفی که شاهرخ احیانا از روی عصبانیت
زده بود مهم نبود . مهم این بود که من راه رو
کج نرفتم ...

با نوک کفشم سنگ ریزه ها رو جلو و عقب می
دادم . شهباز همچنان حرف می زد و توحید
گهگاهی سری تکون می داد .

فک زدن شهباز تمامی نداشت بی حوصله
بودم و حوصله ی گوش دادنم نداشتم ... فکرم
همون صبح کنار شاهرخ جا مونده بود ... یه
هفته ای می شد اونو ندیده بودم .

حتی توی اون مهمونی که ازش حرف زده بودم حاضر نشدم . نه که حاضر نشم ، بلکه شاهرخ برای رفتن سراغم نیومده بود .

— چته دختر ؟

به سمت توحید برگشتم .

— امروز چرا نداشت پیام عمارت ؟

شهباز — برا همین غمبرک گرفتی ؟ نکنه گلوت پیشش گیره ...

بچه گانه انکار کردم : نه ، اصلا ... خب چون برای اولین بار بود کنجکاو شدم .

شهباز — من اگه جای اون بودم ده تا کشیده می زدم تو صورتت چپ و راستت می کردم .

توحید تشر زد : عع ... ببند دهنت رو توام ...

شهباز — والا به خدا . پا شده رفته با پیمان و کاوه . حالا کار به آقا ندارم ، ولی من به شخصه به زنده برگشتن یاس امیدی نداشتم .

— چرا ؟ اونا که کاریم نداشتن !

توحید پوزخند زد : نخیر ، انگار هنوز آدم نشده ...

— وا ، مگه چی گفتم ؟

شهباز — حتما باید سرت رو بذارن روسینه ت تا تو عقل بیاد تو سرت ؟

توحید - کاوه شوخی بردار نیست . یه چیزی تو مایه های شاهرخه ...

- چرا شاهرخ منو وارد این بازی ها کرد ؟
شهباز - خودش بالاخره یه روز می گه بهت دیگه .
- شما می دونین ؟

توحید : اوناهاش ، اومد ...

پوفی کشیدم از بابت بد موقع اومدن سوژه ای که از صبح منتظرش بودیم . این بار نه جوون بود و نه لاغر و مریض ... یه مرد میونسال و شیک کت و شلوار مارک و اتوکشیده ... یعنی اعتیاد داشت ؟ محال بود ...

ذهنم مشغول شد ... نه شاهرخ و نه پیمان و نه کاوه و نه حتی این مرد زیاد از حد شیک و با کلاس هیچکدوم اعتیاد نداشتن و کاملاً برعکس ... اتفاقاً خیلی جذاب و شیک و تا حد بسیار زیادی هم خوش استایل بودن !!!

بی تفاوت به سمت توحید برگشتم : یعنی شاهرخ گفته این کیف رو برم بدم به این یارو ؟

توحید : اون نگفته که ... گفت بسته برسه دستش ، منم گفتم تو مناسبی برای اینکار ...

اخم کردم : حالا یه بارم اون به من کار نداده تو به من کار میدی ؟

شهباز - خب تو رو گذاشته برای پخش دیگه ...

— اصلا این هتله مزخرف با اون صاحبه مزخرف
ترش چرا باید به من امروز مرخصی بده ؟ شما
خودتون گفتین تو کار قاچاق نیست و کلا کار و
کاسبیش پاکه ...

شهباز — کله پوک یکی از قوانین هتل اینه که
در ماه می تونی دو روز نری ... توام از یه
روزه این ماهت استف ...

صدای زنگ موبایلم صحبت بی ربطش رو نصفه کاره
گذاشت و من با همون اخم به صفحه نگاه کردم .
با دیدن شماره ی شاهرخ ناخود آگاه هول شدم و
سر بلند کردم سمت اون دو غوله بی مغز ...

— شاهرخه ...

شهباز — شاهرخه ، دراکولا که نیست

توحید — بردار دیگه ...

دکمه ی وصل تماس رو زدم و گوشی رو بیخ گوشم
گذاشتم : الو ...

— کجایی ؟

پوفی کشیدم : با توحید و شه ...

— گوشی رو بده توحید ...

— باشه ..

جوابی نداد و من ناراحت از این بد اخلاقی که
تازگی نداشت گوشی رو به سمت توحید گرفتم :
بله آقا ... خودتون گفتین تحویل بدیم امروز
.... آره ... نرفته هنوز ... شما دو دقیقه
گوش ... چشم . بله آقا بله ...

تلفن رو قطع کرد و متفکر به من نگاه می کرد
که پرسیدم : چی شده ؟ چرا همچین نگام می کنی
؟

توحید - گفت تو نری ...

با ترس گفتم : یعنی باید یه کار بدتر کنم ؟

توحید - گفت کلا دیگه پخش نری ...

لبام کش اومد و با ذوق گفتم : دیگه مواد نمی
دم دست بچه های مردم ؟

شهباز - مواد نمیدی به نره خرای نفهم که می
دونن بده و باز استفاده می کنن ...

توحید - شهباز برو کیف رو بده ایزدی

شهباز با چشمای گشاد شده جواب داد : من ؟؟؟
من کیف رو بدم ؟ سایه م رو که با تیر می زنه
..

- خب شاهرخ که نمی فهمه ، بدین من می برم ...

- باریک الله لارژ شدی ...

توحید - خانوم کوچولو ... شاهرخ از خودت
بیشتر از آینده ت و کار هات خبر داره ... پس
سنگ نتراش لطفا ...

- خب من الان چیکار کنم ؟

شهباز - پاشو برو سرکارت ...

- واقعا جدی گفتین می تونم دو روز در ماه نرم
؟

توحید - آره ...

ذوق زده ایستادم و دستام رو به هم کوبیدم :
آخ جون ، می رم خونه پیشه مامانم . یه روز هم
یه روزه ...

از خم کوچه گذشتم . با خودم می گفتم که
بالاخره بعد از گذشتن از فراز و نشیبای زیاد
چند روز اخیر ، میشه که یه روز رو بی دردسر
گذرونند ... اینکه نه خبری از شاهرخ باشه و نه
پیمان و نه هرکسی که این آسایش رو مختل کند
...

تو همین افکار بودم که صدای کسی رو شنیدم :
خیلی خوش می گذره ، مگه نه ؟

سر بلند کردم . با دیدن مجید پوفی کشیدم ...
همه ش دو هفته باقی مونده بود تا تموم شدن
دوره ی یه ماهه و گرفتن حقوقم از هتل

با پرخاش جواب دادم : مشکلی داری ؟

— نه بابا ، من کی باشم ؟ به هر حال یکی هست
راه به راه برات پول خرج کنه ...

— ببین آقا ... من خودم آقای خودمم ، کسی هم
پول برام خرج نمی کنه ...

به تمسخر جواب داد : عه ؟! تو که راس می گی
... پس لابد از غیب یه فرشته ی مهربون نازل
میشه و کل بدهی های تو رو می ده !

تعجب کردم ... مجید از چی حرف می زد ؟

— چرا چرت و پرت بلغور می کنی برای خودت ؟

مجید - حالا حرف من شد چرت و پرت ??? برو از
همون بزن بهادری که پا چشم رو کبود کرد بپرس
...

- من هنوز بدهیم به تو رو ندادم ... کی به تو
پول داده ؟

- اینش مهم نیست ... مهم وجوده گنده تو توی
این محله س ... همه جا رو کثافت برداشته ...
مردم این محله از دستت شب و روز ندارن ..

صداش رو بالا برده بود . چند نفری دورش جمع
شدن .. نگاهاشون وزن داشت ... روی شونه هام
سنگینی می کرد . حس بدی پیدا کرده بودم ...
مجید شاهرخ رو بزن بهادر می دونست ... فرشته
ی مهربون .. شاهرخ ؟ اجاره ی عقب افتاده رو
داده بود ??? ... چی میخواست از من و زندگی و
این نفسی که می کشیدم ؟ ... نفسی که تنگ شده
بود .

پری خانم چپ چپ نگام می کرد ، بدون شک دیر
برگشتن پسر نو جوونش رو از چشم من می دید !
آقا میرزا استغفراللهی زیر لب گفت و دونه ی
تسبیحش رو از لابه لای انگشتاش عبور داد ، شاید
مو بیرون انداختن دخترک چهار ده ساله ش رو به
من نسبت می داد ! از همه بدتر اعظم خانومی
بود که تا ابد بابت خواستگاری همسر طلاق گرفته
ش از من همیشه حرفای ریز و درشتی رو درباره ی
من دهن به دهن پخش می کرد ...

گناه های ریز و درشت این محله ی نه چندان
حسابی پای من نوشته می شد ... نوشته شده بود
! چیزی که حالا توی حنجره م درشت و درشت تر می
شد بغض نبود . گله بود فقط ... من چوب گناه
ناکرده رو می خوردم و بقیه پچ می کردن و
چقدر استغفراللهی که حاج میرزا گفته بود زور
داشت !

به اونا پشت کرده و اولین قدم رو برای بیرون
رفتن از کوچه برداشتم ...
والا خجالتم خوب چیزیه ...
قدم بعدی رو جلو رفتم ...
— اصلا برکت از کوچه مون رفته .. والا به خدا ،
خدا قهرش گرفته ازمون ...
رضا — چند وقت پیش داشت به من آمار می داد
...

تند سرم رو به سمتش برگردوندم . چشمکی حواله
م کرد ... دیده بود بازار حرف درآوردن داغه و
برای خودش بیکار نموند . لبخندی به محمود که
کنارش ایستاده بود زد ... من دوست نداشتم این
لبخندا و حرفای زیر میزی شون به همدیگه را و
ترجمه کنم !

تا همین جا کافی بود ... شکستم ... زیر بار
این حرفای سنگین شکستم و به سمت بیرون از
کوچه دویدم . تند ... بی وقفه ... خوش گذرونی
چند دقیقه ای هم برای من حروم بود ... وای به
گذروندن یه روز بی دردسر ! مگه می شد ؟؟

از کنار خیابون راه می رفتم . قدم می زدم .
صدای زنگ تلفنم بلند شد و من گوشی رو از جیبم
در آوردم . همون شماره ی سیو نشده و ناشناسی
که من می شناختم ...

احتمالا دكمه ی وصل تماس رو می زدم و یه كلمه
می شنیدم « كجایی ؟؟ » اما چه فرقی می كرد
كجام ؟ من واقعا كجا بودم ؟ عضو باند شاهرخ
بودم یا كاوه ؟ یا اصلا یه بازیچه توی این
میدون پر از كشمكش برای زنده بودن ؟!

بی حوصله تر از قبل گوشی رو داخل جیبم
انداختم... با هربار دیدن این گوشی جدید
پیمان رو لعنت می كردم !

من دلم به همون گوشی ساده ی نصفه نیمه ای كه
داشتم خوش بود . خوب بود كه توحید به فكر
بود .

اولین قطره ی بارون شروع كرد به ریخته شدن
.... عابرا تند راه می رفتن . دم غروب بود
... پاهام درد گرفت ... ذوق ذوق می كرد
من فقط دلم گرفته بود .

خیس شده بودم . ایستادم . چه حس و حال بدی
بود . نور چراغای بارون خورده ... حركت تند
عابرا .. گاز دادن ماشین روی آسفالت و پاشیدن
آب گل آلود به اطراف ... منه تنها کنار این
خیابون نه چندان شلوغ و چند چشمی كه منو می
پایید .

سرم رو تکون دادم . از اول تا انتهای خیابونی که پیدا نبود . حتی خبری هم از ماشین همیشه در حال تعقیبم از جانب شاهرخم نبود .

کمی دور تر ... کنار در ورودی سینمای بزرگ دو نفر ایستاده بودن ... نه می دویدن و نه برای رفتن عجله داشتن .. به راحتی می شد حدس زد که من و اضطراب و پریشونی حالم رو زیر نظر گرفتند ... گوشی همچنان زنگ می خورد ... یا شاهرخ یا پیمان یا هر نفرت انگیز دیگه ای . بازم فرقی نداشت ... هنوز دو نفر به من نگاه می کردن . مهم بود ؟؟ نه ...

باز به راه افتادم . این بار دستام رو توی جیبای مانتوم گذاشتم . سرد بود ... اما من یخ زده بودم . دلم مادرم رو می خواست ... حتی اگه سر صبحونه ی نصفه نیمه خورده م دعوام می کرد ... حتی اگه قهر می کرد بابت پوشیدن لباس نازکم توی این هوای به قول خودش خانمان سوز ... بارون می بارید ، آسمون می بارید ... چرا من نبارم ؟ کسی نمی فهمید ... خوبی بارون همین بود ... که اشک و بارون معلوم نبود .

برای اولین ماشین دست تکون دادم ... سوار شدم و راننده پرسید : کجا برم خانوم ؟

— قبرستون !

با چشمای گرد شده توی آینه ی جلوی ماشین نگام کرد . باز تکرار کردم : بهشت زهرا ! ماشین رو روشن کرد و راه افتاد . خیلی نگذشته بود که رسیدیم . حساب کردم و پیاده شدم .

هوا گرگ و میش بود . غروب بود . سمت سنگ قبر
راه افتادم ... خیلی وقت بود نیومده بودم .
خجالت می کشیدم از مادری که دیگه نفس نمی
کشید ...

کنار سنگ نشستم . مهم نبود زمین خیس بود
مهم نبود فکم از سرما به هم می خورد و حتی
صدای زنگ تلفنم مهم نبود . دلم یه ساعتی با
خودم تنها بودن رو می خواست . اینکه خودم
باشم و خودم ... بعضا خودم باشم و مادرم ...
نه بترسم و نه به لکنت بیفتم از وحشت .

— سلام مامانی ... خوبی ؟ یاسین خوبه ؟ ...
منم خوبم ... ولی .. ولی تو اشکام رو میبینی
، مگه نه ؟ ... معلومه که خجالت می کشم ازت ؟
... سرم شلوغه مامان ... به خدا به خودمم
نمیرسم ... امروز توام بودی ؟؟؟ ... تو که
باور نکردی ، هوم ؟ ... نباید باورکنی ، به
خدا من کاری نکردم ... اصلا نباید ناراحت باشی
... ولی من ناراحتم ازت ... خودت و یاسین
دارین اون دور دورا خوش می گذرونین ... اصلا
منم دلم می خواد بی انصافیه ؟ آره ، بی
انصافیه . زینت خاتون کم نمی ذاره ... دلم می
گیره هروقت بهش می گم مامان ... اما مادری
کرده ... درد زایمان نکشیده پام ... اما اون
شبای پر از کابوس بیدار نشسته پام ... تب
کردم و مراقبت کرد ازم ... فقط دلم پره ...
شاکی ام از همه ... کسی رو ندارم بهش تکیه
کنم مامان ... دعام کن ، خب ؟ ... خیلی دعام
کن ...

— چه جای خوبی اومدی ...

ته دلم خالی شد و همونطور نشسته به عقب برگشتم . حتی فکر اینکه رضا و محمود تا همینجا تعقیبم کردن تنم رو می لرزوند .
تند از جا بلند شدم .

— شما ... شما اینجا چیکار میکنین ؟

محمود — تو اینجا چیکار می کنی عروسک خوشگله ؟

لب پایینم رو گاز گرفتم و نگاهی سر سری به اطراف انداختم . کسی نبود . این وقت شب توی این قبرستون تنها بودن حماقت محض بود ... هرچند که دیگه تنها نبودم . قدمی به عقب برداشتم .

— چی .. چیکارم دارین ؟

رضا — هیچی خانوم زر زرو ... ما هم اومدیم در جوارت باشیم ... دررکابت ... شما جون بخواه ...

محمود مستانه خندید . مطمئنا اونقدری عقده تلنبار کرده بودن که تا به اینجا تعقیبم کرده باشن . صدای زنگ گوشی بلند شد و من دستم رو به سمت جیبم بردم که محمود تند ضامن چاقوی دستش رو کشید و تیغ تیز چاقو بیرون اومد و زیر نور خیلی کم چراغ ایستاده ی کناره های قبرستون برق می زد ...

محمود — هی هی ... کاره اضافه ممنوع ...

آب دهنم رو قورت دادم . زمزمه کردم : چی می
خواین ؟

رضا بطری که دستش بود رو بالا آورد و جواب داد
: هیچی ، فقط می خوام صورت خوشگلت رو با این
بشورم ... بده مگه ؟

گنگ و ترسیده نگاش کردم ...

– از ... از چی ... حرف میزنی ؟

محمود – هیچی نیست ... نترس ، اسیده !!!

اسید ؟؟؟ خیلی وقت پیش مراد تهدیدم کرده بود
. از اسید حرف زده بود ... اسید یعنی زشت می
شدم ؟؟ یعنی دیگه از دید بقیه خونه خراب کن
دیگران نبودم ؟؟ امروز بُریده بودم از
این زندگی نکبتی ... پوزخند روی لبم رو نمی
تونستم ... نمی شد جمع کنم .

دستام رو از دو طرف بدنم فاصله دادم و گفتم :
کاش زودتر صورتم رو بشوری ...

جا خوردن و رضا خودش رو نباخت : خفه شو کم
ادای بی خیالارو در بیار ... این بازی ها جواب
نمی ده خوشگل خانوم ...

اما بازی نبود . فقط نگاشون کردم که رضا برای
ترسوندم در بطری رو باز کرد و من اما
همونطور ایستاده بودم . شاید درد می کرد
شاید یه مدت عذاب آور بود ... اما خبری نبود
از شاهرخی که منو مشتری پسند بدونه یا اهالی
کوچه ای که امروز منو سبب قهر خدا می
دونستن ...

محمود عصبانی گفت : رضا بریز روش تا حالش جا
بیاد نکبت ... زبونشم کوتاه می شه .

رضا دستش رو بالا گرفت و من چشمم رو بستم ...
چشم بستم و لب گزیدم برای فریاد نزدن ...
مسخره بود ، این کار من کم از خود کشی نداشت
... اصلا عقم رو از دست داده بودم ... کمی
بعد کسی از شونه هولم داد و من به پهلو روی
زمین خوردم . درد تموم تنم پیچید و من چشم
باز کردم .

کسی پایین پام افتاده بود و صدای دویدن رضا و
محمود و رفتنشون باعث شد به سمت اونا برگردم
. هنگ کرده بودم .

شوکه شده بودم و همونطور به پهلو چشم به راه
اونا داشتم که صدای خش خشی باعث شد که ترسیده
تر از قبل سرجام بشینم و به سیاهی مقابلم که
توی خودش می پیچید نگاه کنم .

حتی نفهمیده بودم اصلا اسیدی ریخته شده بود یا
نه ؟ ...

— دخ ... دختره ی نفهم ...

تن صدایی که آشنا بود ... کسی که همیشه به من
بد و بیراه می گفت ... رفته رفته چشمم گشاد
شد و با عجله خودم رو کنار همون سیاهی کشیدم
و دست روی شونه ش گذاشتم که فریاد کشید : دست
به من نزن ...

مستاصل و با ترس دستم رو کشیدم : چـ .. چی شده ؟

— فقط از جلوی چشم گمشو ...

نالیدم — شاهرخ حالت خوبه ؟

— نا ندارم پاشم از وسط نصفت کنم ... برو از اینجا ..

دستم رو آرام و ملایم روی دستش گذاشتم : چی شده میگم ؟

— سوختم ...

وحشت زده دستم رو کشیدم ... فکرش رو هم به مغزم راه نمی دادم ... محال بود شاهرخ منو هل داده باشه و در عوض اسید روی سر شونه و بازوی چپش ریخته باشه

صدای گریه م بلند شد و هول از جا بلند شدم :
چیکار کنم ؟ ... خدا یا چی کار کنم ؟

شاهرخ گهگاهی ناله ای می کرد و زیر لب ناسزا می گفت .. به بی فکر بودن و احمق بودنم ...
صدای زنگ گوشی شاهرخ بلند شد و من هجوم بردم به سمت شاهرخ و جیباش رو میگشتم ... بالاخره پیدا کردم . اسم توحید خاموش روشن می شد و من هولزده دكمه ی وصل تماس رو زدم ...

— الو .. توحید ...

توحید — فک کنم اشتباه گرفتم یاس ...

— توحید درسته .. قطع نکن .. تو رو خدا پا شو بیا ...

توحید نگران پرسید : کجا پیام دختر ؟ چی شده ؟

– قبرستون

– چی ؟!؟!

– بیا قبرستون ... قطعه ی ۲۶ فکر کنم ... بیا .. زود باش ...

تلفن رو قطع کردم و با فاصله کنار سر شاهرخ نشستم سرش رو روی زانوم گذاشتم و دستم رو لابه لای موهاش گرفتم : الان میان ... آروم باش .. خب ؟

– دعا کن سرپا نشم ... بیجا ... بیچاره ت می کنم بچه !

– میریم دکتر ... خوب می شه مگه نه ؟

کمی به سکوت گذشت ... صدای فین فین من با برخورد قطره ها روی سنگ قبر یکی می شد ... بارونم تمومی نداشت انگار ... آروم پرسید : گریه می کنی؟

– چرا اومدی ؟؟؟ ها ؟؟؟ ... تموم میشد . همه چیز تموم میشد ...

– یاسی نا ندارم داد بکشم ... روی اعصابم راه نرو ...

– خیلی درد داره ؟ ...

کمی سکوت شد که نور همون چراغام خاموش شد .. نا خود آگاه خودم رو کمی نزدیک شاهرخ کشیدم .

– خیلی تاریکه ...

جوابی نداد . هولزده صدام رو بالا بردم : می
شنوی چی میگم ؟

— داد نزن ...

— درد داره ؟

— می سوزه ...

— دستته ؟

— کتفه ...

آروم و زود به زود جواب می داد . گفتم : چرا
اومدی ؟ ...

سکوت شد که باز ترسیده گفتم : شاهرخ ...
شاهرخ جوابم رو بده تو رو خدا ...

— داد نزن میگم ...

— چرا جوابمو نمی دی ؟

انگار اونقدر عاجز گفته بودم که با تُن صدای
آرومی که ازش بعید بود جواب داد : چرا جواب
نمی دادی ماسماست رو ؟

— خواستم دور بشم از همه ...

— تو قبرستون ؟ ...

— نه ، ... پیشه مامانم ...

— قبره مادرته ؟

— واسه خودش اینجا خوابیده ... نمیگه من دارم
دق می کنم هر دقه ...

— چرا فرار نکردی ؟

— دوست نداشتم . می خواستم ... می خواستم
مشتري پسند نباشم براتو می خواستم توی
محلّه با دست نشونم ندن ...

— احمق ...

— چرا بدهیم به مجید رو دادی ؟

— تا قرون آخر با هتل باهات تسویه می کنم ...

— چرا اومدی ؟

— توحید داره با لگن میاد یا ماشین بی صاحب
!؟؟

داشت به بیراهه می زد برای جواب ندادن ...
برای توضیح ندادن دهن باز کردم که گفت :
آخ ...

ترسیدم ... مصنوعی بودن آخی که گفته بود پیدا
بود ... اما من ترسیدم ... دستم رو روی گونه
ش گذاشتم : همیشه نجاتم می دی ...

— دستت یخه !

— تو ... خودت یخی !!!

طبق عادت لب پایینم رو گاز زدم ... این جمله
ی بی موقع از کجا اومده بود ؟ صدای
نفساش رو می شنیدم . بیدار بود ... سفیدی
چشماش توی این تاریکی پیدا بود . اما مردمک
چشمای نه ... اما حس می کردم خیره ست به من !
چرا باید حس کنم ؟؟؟ ... اصلا چرا باید خیره
باشه ؟ ...

— شاهرخ ...

- ها ...
- باهام حرف بزن....
- بچه شدی ؟
- دلم هری میریزه وقتی ساکتی ...
- فکر می کردم خوشحال میشی سر به تنم نباشه
...
- اصلا تو چرا انقدر خونسردی؟ .. اسید ریخته
ها ...
- شاید بدترش رو کشیدم !
- بدتر ؟
- خیلی حرف می زنی !
- نگرانم فقط ... نگران که می شم حرف میزنم
...
- نگران نبودی وقتی اون بی ناموس بطری رو
بلند کرد ؟
- مواخدم می کنی ؟
- راه اگه داشت که الان لهت می کردم !
- مطمئن گفتم : نمی کردی !
- بسه انقدر فین فین نکن ...
- دست خودم نیست ...
- حق حق نکن ... رو اعصابمی ..

دستم رو از روی گونه ش برداشتم و با پشت دست
اشکام رو پاک کردم و دوباره دستم رو روی گونه
ش گذاشتم ... توی این سرما انگار تب داشت که
داغ بود ...

— همیشه دستت رو برداری ؟ ...

— نه ، ... گرمی گونه ت دلگرم می کنه که
...

— که هنوز زنده م ؟ ...

— نزن این حرف رو .. خوب میشی .. خوب میشه
...

— عذاب وجدان داری ؟

— من هنوزم میگم نباید همچین کاری می کردی
...

دلخور شد که باز غرید : به تو ربط نداره من
چیکار میکنم ...

دستم رو برداشتم و سعی کردم سرش رو از روی
پام بردارم که پرسید : کجا می ری ؟

— می رم ماشین بگیرم .. شاید توحید دی ..

— بیخود می کنی ... بشین سرجات ...

بی توجه سرش رو برداشتم که عصبی صداش رو بالا
برد : بسه هرچقدر امشب خونم رو کردی تو شیشه

... مثل آدم بشین تا کار دسته خودم و خودت
ندادم !

با گریه نالیدم : داری میمیری ...

— کی با اسید مرده که من بمیرم ؟ ... بشین
سرجات بچه ..

— می میره ... اون روز خوندم خودم تو روزنامه
...

با ناله و گریه حرف میزدم که صداش ملایم تر شد
: بشین گفتم ...

حس کردم می خنده .. به جمله ی من ؟ ...
روزنامه گفتم ؟ ... چقدر شاهرخ روی فرم
اومده بود انگار ... با دلخوری نشستم و این
بار خودش سرش رو روی زانوم گذاشت ... اما من
دلخور بودم ... حرف نمی زدم ...

— چیه ؟ دیگه نمی ترسی بمیرم که حرف نمی زنی ؟
— بذار پاشم برم ماش ...

صدای دندون قروچه ش رو شنیدم که گفت : بسه
یاسی ... به والله نا ندارم باهات بحث کنم ...
چیزی نگفتم و آرام نشستم . از سرما رو به خشک
شدن بودم ... صدای برخورد دندونام می اومد ..
اما نگام رفت کنار شاهرخ ... بین آب های گلی
جمع شده کنار سنگ قبر دراز کشیده بود .

شال بافتی که صبح به سفارش عزیز روی شونه م
انداخته بودم رو برداشتم . خیس بود ... اما
بد نبود . روی شاهرخ انداختم ...

- صدا دندونای خودته ... نه من ...
- سردت میشه ...
- ببین به چه روز انداختیمون ؟
- ببخشید !
- بیحال حرف می زنی ...
- سرده ... خیلی سرده ...
- سرش رو بلند کرد و من با نگاه تک تک حرکاتش
رو زیر نظر گرفتم : چیکار می کنی ؟
- باید بریم ... معلوم نیست اون نره خر کی
بیاد !
- بمون . تکون نخور تو رو خدا ...
- داری یخ می زنی جوجه ...
- نمیزنم . دیگه صدام در نمیاد ... تو تکون
نخور ... زخمت بد میشه ...
- هوا سرده ... نمیسوزه دیگه
- دروغ می گی ...
- می زنم تو دهنটা بچه پررو ...
- شاهرخ ..
- مرگ ... هیشکی منو تا حالا بی پسوند پیشوند
صدا نکرده ...
- چی بگم راضی بشی ؟ ... اصلا می خوای منو
دیوونه کنی ؟ ... بگم سرورم خوبه ؟ ...
- چرا گریه می کنی تو ؟

– نگرانتم ..

– نباش .. می گم خوبم ... پاشو بریم ...

– نمیام . به خدا هیچ جایی نمیام ... توح ...

همین لحظه گوشی تلفن توی جیبم لرزید و تند
دستم رو توی جیبم بردم .

– ببین ، خودشه .

دکمه ی وصل تماس رو زدم : کجایی تو ؟

– من الان قبرستونم . کدوم گوری هستی ؟ د اخه
این وقت شب چه غلطی می کنی تو این زمینه پره
مُرده ؟

شاهرخ – بگو بهش آدرس بده کجاست می ریم پیشش
. نمی خواد اون بیاد ..

سری تکون دادم و از توحید آدرس گرفته و از جا
بلند شدم . کنار شاهرخ راه افتادیم . یه وری
راه می رفت و با دست دیگه ش کتف مریضش رو
گرفته بود . می فهمیدم درد می کشه و می خواد
قوی باشه ... مثل شبی که چاقو خورده بود ...
غروری که معلوم نبود قرار بود چی به سرش
بیاره .

بین راه وایساد و منم وایسادم . به زحمت کتش
رو درآورد و به سمت من گرفت : خیس شده ،
سنگین شده بنداز رو شونه ت بریم

کت رو بین دستام گرفتم و اون به سمت جلو راه افتاد ... با همون پیراهن اسپرت سفید سر صبحی که حالا سیاه شده بود از کثیفی ...

سنگین شده بود ؟؟؟ بغض بزرگ تر شد ... خواستم دهن باز کنم و بگم می ترسم عادت کنم به این همه حواسی که به من جمعه و بعد یه روز صبح دیگه نباشه ! اما نگفتم ... کت نه سنگین شده بود و نه بد بود ... می دونستم برای گرم شدنم اونو به من داده بود .

— چرا ماتت برده ؟ می خوام تا صبح پیشه جمیعه مرده ها باشی ؟؟!

کت رو روی شونه هام انداختم و تا رسیدن به کنار شاهرخ دویدم . چند قدمی رفتیم که پرسیدم : درد می کنه ، نه ؟

— تو چه اصراری داری بگی من درد می کشم ؟

— شاهرخ

— مرض ... دو دقه می تونی زبون به دهن بگیری حرف نزدنی ؟

— نه ...

پوفی کشید و به راش ادامه داد . منم ساکت شدم . اخم کردم ... لوس شدم ... یادم رفته بود شاهرخ این قرتی بازیای جوونی و این لوس بازیای زیاد از حد مدرن و مسخره رو بلد نیست ... یادم رفته بود وقتی صدا می زنم شاهرخ نباید منتظر جانم شنیدن باشم ...

اصلا من چه مرگم شده بود ؟ شده بودم یه دختر
بچه ای که دنبال محبت بود ... حالا علنی یا
زیر پوستی فرقی نداشت ... من فقط از بابت
کاری که شاهرخ کرده بود عذاب وجدان داشتم ...
حسه پشیمونی برای این همه حماقتم ... وگرنه
که شاهرخ همونی بود که بود !

اما من فرق کرده بودم ... انگار روی سراسیمگی
موجی از تازه ها بودم ... من حتی تکلیفم با
خودم روشن نبود ! یک به هیچ از خودم عقب
افتاده بودم .

— برو کنار می گم ...

توی این راهروی بی سر و ته صدام پیچید و
توحید کلافه پوفی کشید : بچه شدی تو ؟ میگم
داره ضد عفونی می کنه . کجا بری ؟ اصلا اسید
از کدوم جهنمی ریخته روی کتفش ؟

ساکت شدم ... برای جواب دادن به این سوال
رویی نبود من به کجا رسیده بودم ؟
حقیقتا جایی از زندگی که الان بودم نه امیدی
بود و نه انگیزه ای ، اما شاهرخ برای چی این
کار رو کرده بود ؟ ...

توحید رو دور زدم و بدون در زدن به اتاقی
رفتم که چند لحظه ی پیش دکتر و شاهرخ وارد
اون شده بودن . هر دو با شنیدن صدای در به من
نگاه کردن که کج و کوله لبخندی زدم و گفتم :
من .. خب ، من نمی تونستم بیرون وایسم ...

دکتر بی تفاوت به سمت شاه‌رخی که لبه‌ی تخت نشسته بود برگشت و شاه‌رخ اما نگاه اخم آلودش می‌خکوب من بود ...

کمی سرم رو کج کردم برای دیدن زخم شاه‌رخ اما نتونستم ... لبم رو گاز گرفتم ... صاف ایستادم و باز به شاه‌رخ نگاه کردم . استیصال و درموندگی از کارام کاملاً مشخص بود .

دکتر ایستاد و شاه‌رخ با همون نگاهی که منو زیر نظر داشت پیراهنش رو صاف کرد .

دکتر - تموم شد . فقط مرتب باندش رو عوض کن . زیاد عمیق نیست خدا روشکر ...

شاه‌رخ بی‌تفاوت سری تکون داد

و دکتر از اتاق بیرون رفت . با عجله خودم رو به شاه‌رخ رسوندم : الان بهتری ؟

بی اهمیت از لبه‌ی تخت بلند شد و به سمت در قدمی برداشت که تند خودم رو مقابله‌ش رسوندم ... فاصله‌ی یه قدمی ..

- چرا جواب نمی‌دی ؟

با دست سالمش یقه‌م رو گرفت و کمی بالا کشید . نوک انگشت پاهام فقط روی زمین بود و خیره شد به مردمکای چندرنگم !

- ببین بچه ... یه باره دیگه از این آر티ست بازی در بیاری ، خودم آتیش می‌زنم . حالیه ؟

غمگین جواب دادم : ببخشید !

تند یقه م رو ول کرد و به سمت در رفت که گوشه
ی پیراهنش رو گرفتم ... به سمت برگشت : باز
چته ؟

— دیگه ... دیگه این کارو نکن ...

پوزخندی زد و جواب داد : دیگه همچین نمی کنم
... گفتم که ، در عوض آتیش می زنم ! فک کردی
زندگی بچه بازیه که مثله اسکلا چشم بستنی تا
اسید بریزه رو صورتت ؟ د آخه نفله ، من دووم
آوردم تو که پودر می شدی !

پیراهنش رو ول کردم و جواب دادم : دیگه خسته
شده بودم ... دارم بار گناهایی رو به دوش می
کشم که خودم هیچ نقشی توش نداشتم ..

ابرویی بالا انداخت : مثلاً ؟

مثلاً خواستگاری یه مرد چهل ساله ی مطلقه از من
... یا چشم چرونی پسرای محله دنباله من ...
یا مشتری پسند بودنم برای تو ... مگه من
گناهکارم بابت کار نکرده ؟!

به عقب برگشت و فاصله ی چند قدم بینمون رو پر
کرد . دقیقاً جلوم وایساد و من برای بهتر
دیدنش سرم رو بالا گرفتم و شنیدم ..

— اینا رو میگی که خریت دمه غروبی رو که کردی
توجیه کنی ؟؟؟

امروز از اون دسته دخترای اشک دمه مشک شده
بودم . قطره اشکم سر خورد و گفتم : اینا کمه

؟ تهمت زدن کمه ؟ منو نشونه ی قهر خدا دوستن
کمه ؟ مواد پخش کردن چطور ؟

سرش رو خم کرد . صورتش رو یه وجبی صورتم نگه
داشت و خیلی محکم جواب داد: اگه تا شب بشینی
همینجا و یه کله آسمون ریسمون ببافی و یکی
یکی دلیل ردیف کنی برام که ایستادن و بی فکر
بودن و بچه بودن چند ساعت پیشت به حقه ... نه
قانع می شم نه سر به تنت می ذارم از این
همه حق به جانب بودن بابت خبطی که کردی ...
بزرگ شو ، بزرگی کردن نشونه ی بزرگ شدن نیست
... زندگی بالا پایین داره ... من آوردمت توی
این منجلاب که درست بشه ... که از منجلاب یه
روز درمیای و گرفتار باتلاق اگه بشی غرق میشی
... زوده برات فهمیدن حرفام و وقت هست برای
فهمیدن ... منتها گوش به حرفه من باش ، بچه
بازی و آرتیست بازی و جنگولک بازی در نیار که
اصلا شبیه یاسی که من می شناسم نیست ... روشن
شدی؟

ساکت بودم ... نفسای تندی که می کشید روی
صورتم پخش می شد ... خیلی پیشتر از اینا
فهمیده بودم جریانات این چند روز اخیر از
زندگیم خیلی بیشتر از اون چیزیه که من می
بینم .

از اتاق بیرون رفت و منم اردک وار دنبالش
راهی شدم . بیرون رفتنمون همزمان شد با اومدن
شهباز از انتهای راهرو و بلند شدن توحید از
روی نیمکتای ردیف شده توی راهرو ...

شهباز کنار توحید ایستاد : اینجا چه خبره ؟
توحید - تو خفه شو فقط ... دو ساعته پیش من
به تو زنگ زدم ...

شهباز - دنباله کارای رحیمی بودم بابا ...
جنسا هم تو گمرک گیر کرده باس پیگیر می شدم
...

شاهرخ - بسه . (رو به شهباز) یاسی رو ببر
خونه .. (رو به توحید) توام منو می بری
گمرک .

بی اهمیت به من از بین هر دوی اونا رد شد و
با نگاه تعقیبش کردیم که شهباز رو به من و
توحید پرسید : خودش اومد دکتر یا آوردینش ؟
توحید - والا با اون سلیطه بازی که این کرد کم
مونده بود من خودمم بی دلیل بستری کنم وای به
اون که روش اسید ریخته !

شهباز - اسید ؟!؟!؟!

با صدای بلند شهباز چند نفری به سمت ما
برگشتن که توحید غرید : آروم اسکل ...
بیمارستانه ها ... من رفتم .

توحید هم از همون مسیری که شاهرخ رفته بود به
راه افتاد و منم به دنبال توحید ... شهباز با
چند ثانیه تاخیر خودش رو کنار من رسوند و
رگباری شروع کرد به پرسیدن : اسید ریخته روش
؟ کی ریخته ؟ چه موقع بوده ؟ کجا بودین اصلا
... تو از کجا فهمیدی ؟ ... یاسی با تواما
...

— منم نگرانه توام ... یه نفسی بگیر تموم نشی
!

من با این سنم برام جلسه ی اولیا مربیان
گذاشتن ...

پیاز های نگین شده رو داخل ماهیتابه نسبتا
کوچیک روی گاز ریختم و جواب دادم : دقت کردی
یک ساعته یه بند داری غرولند می کنی ؟
کف هر دو دستش رو لبه ی اوپن باریک آشپزخونه
گرفت و خودش رو بالا کشید ... همون لبه نشست .
— خداییش غرولند کردم داره ...

صدای عزیز از داخل اتاق اومد : تو مگه بچه ای
دم به دقه روی اوپن می شینی ؟!

کمی شیطنتم گل کرد ... کمی دلم سر به سر
گذاشتن پیام رو خواست و تا پیام دهن باز کرد
برای جواب دادن گفتم : خب بچه نبود که از
مدرسه والدینش را نمی خواستن ...

پیام از روی اوپن پایین پرید و من جیغ کشیدم
و از آشپزخونه بیرون رفتم ...

پیام — می کشت یاس ، خفه ت می کنم ...

بدو بدو به سمت حیاط رفتم . پابرهنه ... با
تیشرت سرخابی و جینه مشکی رنگم ... پیام دور
تا دور به دنبالم می دوید و من غش غش می
خندیدم ... گهگاهی عزیز تشر می زد و صدای
خنده آلودش به گوش می رسید ...

کسی به در کوبید ... تند و تند و با عجله
.... از این در زدن اضطراب می بارید ...
اونقدر که هول زده و با استرس جلو رفتم و در
رو باز کردم .

با دیدن شاهرخ خشکم زد ... اما شاهرخ با نگاه
اخم آلود سر تا پام رو برانداز کرد و آخرش با
دست به تخت سینه م زد و من قدمی به عقب رفتم
.. خودش داخل حیاط شد و در رو پشت سرش بست :
بچه ی دوساله ای که باس بگم بهت این چه سر و
وضع در باز کردنه ؟ ... صدات ده تا خیابون
اونور تر رو برداشته ...

پیام : سلام !

نگاه شاهرخ با همون اخمی که حتی یه سانتیم باز
نشد به سمت اون نشونه رفت ... سری تکون داد
به معنای سلام کردن و باز به سمت من برگشت
....

— بو گنده سوختگی خونه رو برداشته ...

با دستم به گونه م زدم : وایای .. خاک به
سرم پیازا سوخت ...

تند وارد ساختمون خونه شدم و به سمت آشپزخونه
رفتم که عزیز گفت : دختره خوب ، تو رو اگه
شوهر بدم که دو روزه پست آورده ...

صدای شاهرخ بلند شد : کدوم مغزه خر خورده ای
میاد اینو بگیره ...

اخم کردم ... ولی نگاه مشتاق مادرم به سمت
چهار چوب در ورودی نشونه رفت و با لبخند و

شوق گفت : الهی فدات بشم مادر ... خوش اومدی
... صفا آوردی ...

شاهرخ - سلام ...

درگیر خالی کردن پیازایی که به لطف دنبال
بازی من و پیام حالا سیاه شده بود داخله سینک
بودم که صدای پیام رو از کنارم شنیدم : بیا
اینارو سرت کن ...

زیر پوستی خندیدم که باز گفت : کوفت ...
- خب غیرتی شدنت قند تو دلم آب می کنه داداش
خان !

بالاخره لباس به نشونه ی لبخند چاک خورد و من
مانتو و روسری رو از دستش گرفتم

دوباره مشغول خرد کردن پیازها بودم و گوشم رو
داخل اتاق جا گذاشته بودم برای شنیدن پچ پچای
عزیز با شاهرخه همیشه ساکت ! مثل همیشه
انگیزه ی عزیز از حرف زدن مداوم و با شوق
برای شاهرخه همیشه مسکوت رو نمی فهمیدم ...

بعد از تموم شدن غذای مختصر مفید برای ناهار
با سینی چای به اتاق رفتم که شاهرخ از جابلند
شد : امروز هتل تعطیل بود بابت بستن قرار داد
با چند تا شرکت و من باید دختره شما رو ببرم
برای جلسه . فقط اومده بودم دنبالش ...

عزیز - خب بفرمایید چای و ناهار هم باشید
همینجا ...

- صرف شده ، فعلا ...

به عزیز پشت کرد و از در بیرون رفت که عزیز
با لبخند نگاش رو بدرقه ی راه شاهرخ کرد و من
اخم آلود گفتم : تو چرا انقدر این آقا غوله
رو تحویل می گیری ؟

اخم کرد : من بعد از عمری یه آدم حسابی رو
دیدم که تا چشمش به تو می خوره با نگاهش
قورتت نمی ده ، بعد تو به این پسر می گی غوله
؟

خنده م گرفت و سینی رو روی زمین گذاشتم : حالا
اجازه هست با این پسر چشم و گوش بسته برم
سرکار ؟

— پاشو برو مادر ... خدا پشت و پناهت ...
پیام — این چه کاریه که رئیسش شخصا میاد
دنبالش ؟

عزیز — رئیسش اگه می خواست پا کج بذاره تا
الان گذاشته بود .

منتظر بحث بین اونا نشدم و از در بیرون زدم .
شاهرخ دست تو جیب شلوار کتون سیاه رنگش فرو
برده و منتظر من بود که به سمتش رفتم : کجا
می ریم ؟

بی توجه مسیر کوچه رو پیش گرفت و من چند قدم
عقب تر ازش راه افتادم . این بی تفاوتی های
دم به دقیقه ای برام عادی شده بود !

همین موقع بود که آقا رسول با اخم گفت : باز
تو دوره افتادی تو محل ؟

جوابی ندادم . به رام ادامه دادم که صداش رو از پشت سر شنیدم : یه روز خودم از این محله میندازمت بیرون زنیکه ...

ایستادم با به عقب برگشتن شاهرخ برابر شد ... نگاه تیزش روی رسول که با بی شرمی و به راحتی آب خوردن تهمت می زد زوم شده بود . نگاه شیشه ایم رو دوختم به شاهرخ که از کنارم گذشت و من به عقب برگشتم برای دیدن اتفاقی که قرار بود بیفته .

جلو رفت و یقه ی رسول رو لابه لای انگشتاش گرفت و بالا کشید ... مردک چاق با اون صورت گردی که حالا لبو شده بود و مات برده به عکس العمل یهویی شاهرخ خیره بود ... شاهرخ دهن باز کرد و کلمات رو روی صورتش تف کرد :

— اون گاله رو میبندی یا خودم از این دنیا بندازمت بیرون مرتیکه ؟ ...

تند جلو رفتم و کت شاهرخ رو از بازو چنگ زدم : ولش کن ... شاهرخ ولش کن تورو خدا .. الان جمع میشن اینجا ...

آروم و پر التماس گفته بودم و در عوض شاهرخ با عربده و خشناک جواب داد : به درک ... گِل می گیرم دهنی رو که به قصد مفت گفتن باز شه !

چند نفری برای میونجگری کردن جلو اومدن و شاهرخ همچنان عصبی به رسول خیره بود که خشک زده و با ترس سکوت کرده بود ... آخرش دستش

رو عقب کشید و اونو هل داد . رو به جمع بلند
گفت : همینجا جهنم به پا می کنم اگه یه بار
دیگه باد به گوشم برسونه چرت و پرتای یه مشت
حرافه خاله زنک رو

به سمت من برگشت و مچه دستم رو گرفت و از بین
جمعیت منو دنبال خودش کشید ... من اما به قد
و بالای ورزشی و ساخته شده ش نگاه میکردم .

دلم گرم شده بود ... بین این همه سرمای
استخون سوز حرفایی که شنیده بودم جای دلم امن
بود ... شاهرخ مامن بود ... پناه بود ...

از کی این همه مدافع من بود ؟ پای حساب کتاب
ننشستم و ماجرای ویلای نفرین شده ی کوروش برام
تداعی شد یا حاله بد عزیز و یا اسید پاشی و
آن کافه ی منفور با کاوه و پیمان ... دعوا
با مجید و ماجرای امروز

یعنی شاهرخ همون مردی بود که تکیه گاه می شد
برای این همه زنونه هایی که پشت مردونه بازی
کردن تموم عمرم قایم شده بود ؟

اصلا انگار اومده بود تا یادآوری کنه چشما
برای باریدن هستن که دم به دقیقه دلم می شکست
از حرفا و اتفاقات هرروزم و نگام خیره بود به
شاهرخ برای از من دفاع کردن ...

عزیز خیلی وقت پیشا گفته بود چرخ سرنوشت می
چرخه و گاهی روی سنگ و گاهی روی سبزه ... یعنی
حالا به مسیری رسیده بودم که انتهایش بهشت بود
؟؟!؟

نگران بودم برای در رفتن این چرخ یا رسیدن به
مسیر کویر ... من دلم همین دل گرم شدنا رو
میخواست ...

حالا به هر دلیلی ... شاهرخ گفته بود بابت
قرضام و کار کردن براش و صاف کردن حسابش با
پیمان ... ولی من خیلی وقت پیش بود که نه
بسته ای جابه جا کرده بودم و نه خلافی ... حتی
فهمیده بود که من ارزشم برای پیمان اونقدری
نیست که به بهای رها کردنه من جونش رو کف دست
بذاره و تقدیم شاهرخ کنه !

هر دو توی ماشین جا گرفتیم و شاهرخ راه افتاد
. نگام به جلو بود ... به مسیر مستقیمی که می
رفت ... خودم اما کج رفته بودم ... حس می
کردم دلم کج رفته ... زود تر از اینا گفته
بودن دلباخته ی شاهرخ نشدن محاله و من خندیده
بودم ... حالا اون خنده مزه ی زهر اشتباه کردن
می داد ... اما محال بود ... من دل نباخته
بودم و فقط دلم به حمایت کوتاه و همیشه خدا
با خشمه شاهرخ گرم بود ... وگرنه دل دادنی
توی کار نبود و با این فکر سری تگون دادم و
صدای شاهرخ باعث شد بهش نگاه کنم :

— عادت شده هرکی هر چرتی بهت می گه مثل بز
نگاش کنی و بعد زبونت فقط برای من سه متری
باشه دسته کم ؟

چیزی نگفتم که باز به حرف اومد : الان می ریم
یه خونه ای رو می بینی زینت و پیام رو
هم میاری اینجا ...

– ولی ...

– ببین ، به قدر کافی اعصابم خط خطیه ...
توام نرو روی اعصابی که خودش داغونه و کوتاه
بیا ...

– چی بگم مادرم اینا رو ؟ اصلا چطوری باهات
تسویه کنم ؟

– تسویه نمی خواد .. خونه خودته ...

سوالی نگاش کردم که بی حرف و بی توجه به
رانندگیش ادامه می داد و واقعا کفر آدم در
نمیومد از این همه بی اهمیت بودنش ؟

پوفی کشیدم . ترجیح دادم سکوت کنم ... تجربه
ثابت کرده بود دهن به دهن گذاشتن با شاهرخ
نتیجه ش تو دهنی خوردنه .

خنده ام گرفته بود . من از کی این همه عاقل و
ساکت شده بودم ؟ البته حرف گوش کن ... چشم
بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم .

خیلی نگذشته بود که روی ترمز زده و من چشم
باز کردم . به محیط اطراف دقت نکرده و پیاده
شدم . شاهرخ هم همینطور ... به راه افتاد و
منم به دنبالش ... به ساعت مچیم نگاه کردم
... کمی از ظهر گذشته بود که از پیچ کوچه ای
گذشتیم و من سرم رو بالا گرفتم ...

ایستادم ... به زمین میخکوب شدم ... شاهرخ
چند قدم جلوتر ایستاده بود ... فهمیده بود که
حال و هوای الانم حال و هوای خوشی نیست ...

سکوت کرده بود ، فرصت داده بود تا خودم رو جمع و جور کنم .

کوچه ی آشنایی بود ... آشناتر از جایی که حالا زندگی می کردم ... دلم هم داخل رفتن رو می خواست و هم نمی خواست ...

دیوارای آجری ... خونه های تک طبقه با درای رنگی ... اما به جای گاری حاج مرتضی حالا کیوسک تلفن بود سرکوچه ! ...

شاهرخ فاصله ی من تا خودش رو طی کرد و باز مچ دستم رو اسیر دستاش کرد و جلو کشید . اما با خشونت نبود .

فهمیده بود به محرک نیاز دارم و حالا خاطره های ریز و درشتی که فراموش کرده بودم در حال رژه رفتن هستن و من از سقف دلم کمی ناراحتی برای آدمایی که نیستن چکه می کنه ! کمی ?? ... به قدری که نفسم رو به

تنگ شدن بره و من بال بال بزنم برای رسیدن به در آبی رنگی که پدرم با ذوق رنگ کرده بود به خاطر همرنگ بودنش با چشمای یاسین ...

من خودم رنگ رو هم زده بودم و یاسین کمک می کرد ... پلک زدم و اشک نریخت ... اشکا می خواستن جمع شن .. مثل عقده های تلنبار شده ی روی دلم ... جلوی در ایستادیم ... آبی نبود ... سفید بود ... من چقدر از این سفیده زشت بیزار بودم ! دلم آبی یاسینی رو می خواست ...

شاهرخ کلید رو توی قفل انداخت و کنار ایستاد
... بیخیال چشمای کنجکاوی که منو شاهرخ رو
زیر نظر گرفته بودن جلو رفتم ... حیاط بزرگ
با حوض فیروزه ای ... درخت انگوری که چون
پاییز بود برگاش زرد بودن ... برگ های طلا ...
چند قدم دیگه جلو رفتم ... صدای خش خش برگا
گوشم رو پر کرد لابه لای صدایی که می گفت :

— ای بابا سرم گیج رفت ...

صدای پسری که بلند خندید : مامان ، به من چه
؟ بگو جغ جغه ت ساکت شه ...

دخترکی که من بودم و دستا به کمر ایستادم ..
اخم کرده با لبای جمع شده : یاسی خان من جغ
جغه نیستما ... مامان ببینش ...

زنی که کامواش رو هل داد ... تا نخ بیشتری
آزاد شه برای بافتن شال گردنی برای مرد
خونواده ... زمستون نزدیک بود ... زمستون ???
خیلی بیشتر نزدیک بود و رسید ... به قدر یخ
زدن روزای باقی مونده از عمر من و روزای
نابود شده ی باقی مونده ی عمر یاسین و مادرم
و پدری که دیگه نبود !

باز جلو رفتم ... صدای بسته شدن در اومد ...
خیلی وقت بود به عقب نگاه نمی کردم ... شاهرخ
کوه شده بود و الکی نبود ... کافی بود برای
قرص شدن دلم و نترسیدن ...

از سه پله ی گوشه ی حیاط خونه بالا رفتم ...
بیحال و ملایم ... دست به دیوار گرفته بودم
... دیوار آجری که حالا کمی کهنه شده بود

اندازه ی ۱۵ سال نگام به ساختمون بود و
بالای پله ها ایستادم ...

باز دخترکی که من بودم ... اما من چشم به
پسرکی که یاسین بود خیره بود ...

— جغ جغه ، دو دقه وایسا موهات رو خشک کنم
...

— سرم درد گرفت خو ...

بابام از اتاق بیرون اومد : پسره بابا ، باز
دختره بابا رو اذیت کردی ؟

— خب میخوام موهاشو خشک کنم .. سرما می خوره
باز می ره بیمارستان ...

چشمام رو لوچ کردم و بغض کرده گفتم : من نمی
خوام برم بیمارستان ...

آغوشی که بوی برادرانه های بکر و ناب یاسین
رو می داد و من چقدر خوشبین شدم برای هرگز
بیمارستان نرفتن و بستری نشدن و آمپول نزدن
... یاسین شد تضمینه روزای آینده و سلامت
بودنم ! ... دلم قرص شد ، مثل حالا ...

لبخند زدم ... نه ، زهر خند زدم ... عقده خند
زدم ... برگشتم به سمت شاهرخی که بینه برگای
زرد وسط حیاط دست تو جیب شلوارش ایستاده و
نکته بینانه منو زیر نظر گرفته بود که با
همون لبخند و بغضی که گوشه حنجرم خونه کرده
بود و صدام رو لرزه مینداخت گفتم :

بابام تازه بازسازیش کرده بود ... میگفت چند
سال دیگه که ما بزرگ بشیم دو طبقه ش می کنه

تا یاسین و من کنار خودش باشیم ... من عروس
شم و یاسین داماد ... یاسین با همه ی بچگیش
می گفت زن نمی گیره ، که می خواد تا آخر عمر
محافظ من باشه ... مامانم میگفت نمیشه ، می
گفت حالا کی از پیشه خدا اومده ؟ ... قول داده
بود که یاسین خودش زن می گیره و میره پی
زندگیش ... اینکه این حرفای پوشالی ماله
عالمه بچگیه ! ... همون جا نشسته بود ...

انگشت اشارم زیر درخت انگور رو نشونه رفت :
همونجا ... من نق می زدم ... می گفت تو اگه
بزرگ بشی من پیر می شم ... مامانم رو می گم
... یاسینم میگفت جغ جغه ی خودمه ... بدم می
اومد بگه جغ جغه ... لوس بودم تا دلت بخواد
... ولی ...

پاهام شل شد و روی پله نشستم و نالیدم : ولی
زمستون اومد ... خونه مون دو طبقه نشد و من
عروس نشدم ... یاسین داماد نشد ... نشد که
بشه .. نشد که با هم کنار بابام زندگی کنیم .
یاسینم بزرگ نشد که حمایت کنه و کوه بشه ...
که مثل امروز مثل تو بزنه تو دهنی که لیچار
بارم می کنه ... مامانم نموند که پیر بشه ...
که پیره دسته من بشه ... دلم جغ جغه گفتن
یاسین رو می خواد ... اونقدر دلم می خواد
بشنوم که باز جغ جغه بگه بهم ... من همون
نمی دونم چند سالگیم ، رو کردم سمت آسمون که
اگه بیاد و بگه جغ جغه محکم برم بغلش و بگم
وعده ی ما باشه دسته کم روزی هزار بار جغ جغه
گفتنت تا دلم آروم بگیره و نق نزنم ... من

دیگه لوس نشدم و دیگه دختره بابا نشدم ...
دیگه تاب نمیارم

شاهرخ جلو اومد . دستارو از جیباش بیرون
آورد و تک به تک از پله ها بالا اومد و کنارم
نشست ... روی همون تک پله ی روزای عروسک
بازیم تو عالم بچگی و بی خبری ...

دقیقا بی هیچ فاصله ای بغل دستم نشست و من
زار زدم : دیگه دوششون ندارم ... اونا با هم
خوشن ... اصلا منم دلم می خواد بـ...

دستش رو دور شونه م حلقه کرد و کمی نیم تنه ی
بی جونم رو به سمت خودش کشید و من سرم لم داد
به کتف سالمش !

حرفی نمی زد ... شاید دلداری دادن بلد نبود
.... شاید فهمیده بود حاله الانم نه به دلداری
دادنه و نه به نصیحت شنیدن ... توی این ۱۵
سال گوشم پر بود از نصیحتای ریز و درشتی که
شنیده بودم و دلم تکیه گاهی می خواست برای
خالی شدن ... برای عقده باز کردن و شاید اشک
ریختن

— از همه ی دنیا بیشتر ... بیشتر از آقا جونم
دلخورم ... بابای مامانم رو میگم ... بابام
که رفت و برنگشت به زور باعث شد با بهادر
ازدواج کنه ... مردکه معتاده بزدل ...

ساکت شدم و حق زدم که باز سکوت جوابم بود ...

— مامان رو می زد ... منو میزد ... یاسین
باهاش دعوا می کرد ... اما صبح با یاسین می

رفت و شب می اومد ... یه شب به مامان گفت
برای چند روز بره خونه آقاجون ... گفت منم
ببره ... یاسین به زور ما رو فرستاد ...
دوروز هم خب دو روز بود ... رفتیم ... اما
شنیدیم جفتشون تصادف کردن و برگشتیم ... پای
بهادر شکسته بود و یاسین نبود . رفته بود ،
مامان دق کرد ... من موندم ... بهادر انداخت
بیرون منو ... خونه رو خیلی وقت پیش با تهدید
از مامان به نام خودش کرده بود ... رفتم پیشه
آقا جونم ... عذاب وجدان داشت ... اون موقع
ها اون یکی دخترشم از ارومیه اومده بود ...
شوهره اونم تو زرد از آب در اومده بود ...
خونه گرفت برامون ... خاله زینت گفت منو بزرگ
می کنه و اجازه نمی ده آقا جون بلای خودش و
خواهرش رو سره منم دربیاره ... در عوض آقا
جون کرایه ی چند سال رو به مجید داد ... مجید
دندون گرد بود و خونه رو نمی فروخت مثلا رفیق
گرمابه و گلستونه آقاجونم بود

آقاجون می گفت نمی تونه به جز اون به کسی
اعتماد کنه ... پوله ما هم قده خریده خونه از
جای دیگه نبود ... آقاجون همون موقع ها دق
کرد .. خاله زینت گفت حلالش نمیکنه ... منم
حلال نمی کنم از همون موقع که مامانم رو
به زور داد به بهادر ازش متنفر بودیم هم من
هم یاسین ... پیمان منو و پیام با هم بزرگ
شدیم ... پیمان هوامو داشت ... مثله یاسین
.. یعنی یاسین نبود برام ؟؟ نه ؟ من اشتباه
کردم شاهرخ ؟ ...

کمی دستش رو نوازش گونه روی شونه م بالا به
پایین حرکت داد و گفت : آدم ها به خوبی اون
چیزی که تو میبینی نیستن ... دنیای تو با هم
سن های خودت فرق داره پیمان هیچوقت مثل
یاسین نبوده و نیست... خب ؟

— م .. من ... من فقط ...

ساکت شدم . سرم روی شونه ی شاهرخ بود و نگاش
به درخت تقریبا پوسیده ی گوشه ی حیاط، پوسیده
مثل من ، مثل شاخ و برگ آرزوهای به باد رفتم
..... خیره بود به به برگای ریخته شده ...
صدای شاهرخ رو شنیدم :

— تو فقط دنیا رو یه رنگ می بینی غافل
از این که آدم ها هزار رنگن ... دنیا رو هم
همین آدما می سازن ! پیمان از اولش سیاه بود
...

کمی مکث کرد ... با صدای گرفته ای ادامه داد
: آدما با رنگ های سیاه ... همیشه سیاه می
مونن ... دلشون ... فکرشون ... کارشون ...
حرفشون ...

— اما مامان می گفت آدم ها مثل طرح های کشیده
شده روی یه برگه ی سفیدن ... سیاه اگه باشن
... می تونن پاک کنن و رنگ دیگه بزنن
— انگار آب غوره که گرفتی عاقل شدی ...

تند سرم رو از روی شونه ش بلند کردم و با پشت
دست اشکام رو پاک کردم : جدیدا خیلی دل نازک
شدم ...

– زر زرو شدی !

اخم کردم به سمتش برگشتم .. نگاش هنوز میخکوب
درخت خشک شده بود و گفتم : آدما گریه نکنن می
میرن ...

– می شکنن !!!

– چی ؟!

از جا بلند شد و باز با خونسردی اما اخمای
همیشه تو صحنه حاضرش گفت : بسه دیگه ... تا
آخر هفته اینجا آماده می شه ، جل و پلاستون رو
جمع می کنین میاین اینجا ...

– با کدوم پول ؟

– گفتم با هتل تسویه می کنم باهات ... فکر
کردی این همه ملحفه شستن و نظافت و گاهی هم
بدرقه ی مهمون جزوه کارات نیست ؟

– مجید رو چطوری تسویه کنم ؟

– میزنم زبونت رو قیچی می کنما ؟ صد دفه
نگفتم کم چرت و پرت بگی ؟ من از یه قرون
دوزارم نمی گذرم بچه ... په حتما فکری دارم
که همچین کردم . این خونه هم قانونا و شرعا
خودت صاحبشی ...

– از ... از بهادر خریدی ؟

— اون نسناس مگه وا می ده ؟... چند سال پیش
فروخته به یه نسناس بدتر از خودش و منم خریدم
... توام کم کم تسویه می کنی ؟ حله ؟

جوابی ندادم که از پله ها پایین رفت و به سمت
در خروجی راه افتاد . من هنوز روی پله
ایستاده بودم و گفتم : نمیدونم چطوری جبران
کنم

پشت به من ایستاد ... نگام نکرد و جواب داد :
یه دو سه متری از زبونت رو کوتاه کنی جبران
کردی ...

از در بیرون رفت و من عصبی شدم : یه ذره زبون
خوش نداره این بشر نگاه چطوری خوشیم رو
زهر کرد ... حالا می مرد بگه قابله تو رو
نداره ؟ پسره ی تخسه تفلون !!!

باز به عقب برگشتم و به ساختمون نگاه کردم .
لبخند زدم ... این خونه برای من سر تا سر شوق
بود و صدای خنده های بلند ... فرقی نداشت
برای امروز یا چند سال قبل نمی دونم
خوبی حساب می شد یا بدی که خاطره ها هیچوقت
نمی میرن فقط گاهی خنده ای رو زهر یا
گریه ای رو لبخند می کنن ... یه مرور کافیه !

— عه ... تو اینجا چیکار می کنی ؟

— عوضه سلام کردنته ؟

— مغز خر خوردی مگه دختر ؟ می خوای باز بیاد
هوار شه روی سرمون ؟

- می خوای تا صبح اینجا نگه داری منو ؟
- اگه بشه تا قیامت همینجا نگهت می دا..
- صدای زنگ تلفنم بلند شد و مانع ادامه ی جمله ی توحید شد . بی حوصله تلفن رو بیرون آوردم و با دیدن اسم شاهرخ که چشمک می زد تند دگمه ی وصل تماس رو زدم : سلام ...
- اینجا چیکار میکنی ؟
- اومدم ... یعنی ...
- جواب بده ...
- پانسمان زخمتم عوض... .
- احتیاج نیست ... برگرد ...
- ولی ...
- بوق بوق وا رفته روبه توحید گفتم :
- قطع کرد ...
- آقا بود ؟
- تو روحه آقاتون ...
- دلت کتک می خوادا ...
- والا ما کتک ندیدیم همیشه قصد جون کرده از من ، نه قصد تنبیه ...
- نگران نباش ، پانسمانش رو من خودم عوض می کنم ...
- اصلا نگران نیستم ...

لبخند ملایمی زد ... از همون لبخندا که یعنی «
اصلا باورم نشد که نگران نیستی ...» از همون
لبخندا که از این انکار کودکانم خجالت کشیدم
و قدمی به عقب رفتم .

— می خوای برسونمت ؟ دمه غروبه ...

— نه

بهش پشت کردم و راه افتادم ... بین درختای سر
سبز این خیابونه طویل ... لواسون گاهی قشنگ
بود ... گاهی زشت و گاهی یخ زده ... انگار
حال و هواش رو با شاهرخ تنظیم کرده بودن ..
اگه خوب بود لواسون قشنگ بود و بد بود لواسون
زشت !

فقط لواسون بود یا دنیا ؟ رنگ و بوی دنیا عوض
می شد راه رفتم و اخم کردم . سر در
نمیاوردم از این حرفای صد من یه غاز ...

! شاهرخ برای من و حال و هوای خودم وصله ی
ناجور بود ! اما دست خودم نبود ... فکر بهش
گرم می کرد ... تب می کردم ... من به ویروسی
به اسم شاهرخ مبتلا شده بودم ... اما با تموم
توانم مانع می شدم ... هیچوقت سنگ و شیشه
کنار هم دووم نمیآوردن ...

دلم گرفته بود ... حتی راهم نداده بود ...
تو افکار خودم بودم که بازوم کشیده شد و من
بین درختا فرو رفتم و کسی تکیه م رو به تنه ی
قطور درخت کوبید و من چشم باز کردم و برای
توپیدن دهن باز کردم که با دیدن پیمان وا
رفتم ...

- تو اینجا چیکار می کنی ؟
- من ؟؟؟ من اینجا چیکار می کنم ؟؟؟
- دستمو ول کن ...
- برعکس مچم رو بیشتر فشار داد ... چهارم درهم شد که غرید : باید اینجا پیام کشیک بدم تا پیدات کنم ؟
- ولم کن گفتم ...
- کجا جمع کردین رفتین ؟ هان ؟
- جمله ی عزیز توی گوشم زنگ خورد « خدا این مرد رو فرستاده تا به تو کمک کنه ... دسته رئیس هتلمون درد نکنه ... ولی به والله نمی بخشمت اگه به اون پسره آدرسه اینجا رو هم بدی ... خب ؟ گوشت با منه یاس ؟
- ولی مامان ...
- پیام – شنیدی که .. گفت نگو به اون آشغال کجاییم »
- پیمان رو میگفتن ... قرار نبود از این جابه جایی خبر دار شه ... مادرم حتی از سایه ش می ترسید ، انگار بیشتر از من می دونست پیمان هیچوقت مرد برگشتن به گذشته نیست و من چقدر احمق بودم
- باید جواب بدم ؟
- اینجا چه غلطی می کردی ؟
- دست بردار از ما ...

- از تو یکی دست برنمی دارم ...
- تو دردت چیه ؟
- دردم تویی نفهم چه غلطی می کنی هرروز
هرروز اینجا ؟
- دستم رو کشیدم ، اما ول نکرد ... مضطرب به
اطراف نگاه کردم خبری نبود حتی از یه عابر
پیاده و گهگداری یه ماشین با سرعت باد عبور
می کرد ...
- ولم کن مامان منتظرمه ...
- کجا ؟ کجا منتظرته ؟ از اون خراب شده کجا
رفتین که بی خبرم ...
- مامان گفته نگم بهت ...
- بیخود گفته ...
- اخمم غلیظ تر شد : درست حرف بزن ...
- زر زر نکن برا من ... جواب بده ، نمی خوای
دست برداری از این غوله بی شاخ و دم ؟
- خیره بود به چشمام و منتظر جواب صدای
زنگ تلفنم اومد و من با دست دیگه م تند اونو
از جیبم درآوردم و دکمه ی وصل تماس رو زدم که
نیشخند زد : به گوشی خودت رو فروختی ؟
- فقط نگاش کردم و از طرفی صدای عربده کشه
همیشگی شاهرخ توی گوشی میپیچید : کدوم
قبرستونی هستی تو ... الو ... الو یاسی ...
- دستم رو کنار بدنم گذاشتم و الو الو گفتن
شاهرخ به گوشم می رسید و من هنوز اندر خم

همون جمله ای بودم که پیمان گفته بود و حرصی
که می زد ... دندون قروچه ای کرد : فقط بدون
... دیگی که برای من نجوشه می خوام سر سگ توش
بجوشه !

— پی... —

— خاطرت رو می خوام یابو از اول می
خواستم . اونوقت رفتی پیشه اون خونخوار شدی
مریدش ... نمی دارم . من نمی دارم ...

مغرم برای گنجوندن همه ی این حرفایی که شنیده
بودم انگار جا نداشت ... جا نداشت و من انکار
می کردم هرچیزی رو که شنیدم و این احماقانه
ترین حماقت بود ! من دست و پا زدن توی این
لجن زاره بی حسی و ندونستن رو دوست داشتم ...
پیمان این بار دست و پای ذهنم رو بسته بود
... نمیشد که مثله شاهرخ حرفش رو باور نکنم و
رفتارای تا حد زیاد مشکوکش رو نادیده بگیرم .
پیمان این بار پرده ی حیا رو پاره کرده بود !

پیمان حرمت تموم داداش صدا زدنم رو شکسته
بود ... من چقدر از دیو زشتی که توی پیمان
خونه کرده بود و قصد جونم رو کرده بود می
ترسیدم ... پیمان سرتاسر سیاه بود و من مثله
یه رئیس شکست خورده بودم که دلم رو به تک
سرباز جنگ جهانی خوش کرده و امید داشتم برای
بُردن ، برای زنده موندن و رها شدن ... معنی
این امیدی که ته دلم خونه نشین شده بود رو
نمی فهمیدم .

با چشمای سرخ و دندونای روی هم ساییده از من دور شد . دور شد و من پای همون درختی که پیمان منو به تنه ش کوبیده بود روی زمین نشستم .

از دیگ و سر سگ حرف زده بود . پیمان هم فهمیده بود حس امنیتم کنار مرد خونخواری که گفته بود ... منبع آرامش بود . این فقط برای حمایتای بیمرزش بود ، وگرنه یاس و چه به دل دادن ؟

اونم دل دادن به سر کرده ی این گفتارا و شغالایی که برای یه تیکه بیشتر سود ، انسانیت رو نابود می کردن و خوی حیوانی رو رواج می دادن ... شاهرخم از همین قماش بود و من به صدای دلم اهمیت ندادم ... وجودم که فقط نه می گفت به این حرفای مسخره ای که برای رفع نگرانیم بابت دل باختگیم به خودم می گفتم ! من باید برای اینجا نیومدن ایستادگی می کردم ... برای دور بودن و ندیدن ...

هوا روبه تاریکی می رفت و چند کیلومتری راه بود از اینجا تا خونه ای که جدیدا برای زودتر رسیدن به اون و تداعی خاطرات گذشته منتظر تموم شدن روز بوم و خارج شدن از هتلی که کم از شکنجه شدن نداشت به لطف محمدی که هنوزم دل چرکین بود از منه بیچاره که شاید یکی از هزار دختری باشم که برای رئیس بی اندازه ثروتمند این کمپانی دلم سُر خورده باشه !!!!

سرم رو کج کردم و به تلفنی که دستم بود نگاه کردم ... صفحه هنوز روشن بود ... هنوز قطع

نشده بود ... شاهرخ پشت خط بود . چقدر می گذشت ؟ به ساعت نگاه کردم ، نیم ساعتی بود که از رفتن پیمان گذشته بود ...

صدای خش خشی از پشت سرم اومد و مثله برق گرفته ها تند ایستادم و عقب برگشتم ... شاهرخ گوشی به دست دقیقا پشت سرم بود و من سر در نمی آوردم از این پیدا کردنای همیشگی !

جلو اومد و دقیقا یه قدمیم ایستاد و برای بهتر دیدنش سرم رو بلند کردم ... توضیح نخواسته بود . فقط نگاه می کرد و من خود به خود توضیح دادم : به خدا داشتم می رفتم ... می رفتم خونه ... یهو ظاهر شد ...

— خودت شنیدی ؟

ساکت شدم ، آرام بود ... حسی می گفتم به عمد نیم ساعت زمان گذشته و شاهرخ تموم مدت منتظر بوده تا من از خواب زمستونی بیدار شم و کی بهتر از خود پیمان می تونست چشمام رو باز کنه و کمی حماقتم رو کم کنه ؟ جواب ندادم ...

— اینی که الان بهت میگم یه هشداره ... برای باره آخر میگم بهت ... اگه بشنوم با پای خودت رفتی پیشش ، تضمین نمیکنم پاهاتو قلم نکنم . خوبه که میدونی از پسه این کار برمیام . مگه نه ؟!

با صدای آرام و محکمی گفته بود . گفته بود تا حساب کار دستم بیاد و حساب کار دستم اومد !

سری تکنون دادم که از مقابلم کنار رفت : برو
تو ماشین ...

– ولی ...

– بگو چشم !

بی حرف از جلوش گذشتم ... کاش همون لحظه قلم
پام رو می شکست !

– اصلا من چرا باید لباس بخرم ؟

هر سه نفر ایستادن . کلافه شده بودن از غر
زدنای پی در پی که میزدم . حق داشتن ... اما
دلم عجیب ساز ناسازگاری می زد . لج کرده بودم
، با خودم یا شاهرخ رو نمی دونم . اما به جای
سه نفر همراه ، یه نفرم کافی بود اگه همون یه
نفر شاهرخ می شد ... لبم رو گزیدم .

تو حید کلافه نگام می کرد . انگار دایره ی
لغاتش دیگه تموم شده بود . شهباز پوفی کشید و
گوشه ی تک پله ی جلوی در ورودی مجتمع خرید
نشست . سمیه اخم کرد : عزیزم ما از صبح داریم
می گردیم ، یعنی تو از هیچی خوشت نیومد ؟

– خب من نمی فهمم ، رفتن بین یه مشت قاچاقچی
و دزد که از اول تا آخرش شلیکه لباس مهمون می
خوام چیکار؟

شهباز – تو واقعا طرز فکر از این مهمونی چیه
؟

— چه می دونم ؟ ننه بابام که هیچ کدوم دزد و قاچاقچی نبودن !

شهباز — به گمونم خل و دیوونه هم نبودن ...
پس تو چرا هستی ؟

اخم کردم که توحید پیش از من جواب داد :
دیروز که نیومدی خرید گفتمی محمد نمیداره
الان از صبح اومدی هنوز هیچی انتخاب نکردی ...
تو روحت بیاد دختر ساعت ۱ ظهره و تو باید
ساعت شیش حاضر آماده توی ویلای لواسون باشی تا
آقا بهت بگه چیکار کنی چیکار نکنی ؟

— همچنین می گه انگار امشب مهمونیه .

سمیه — امشب یا فردا شب نداره که ...

صدای زنگ تلفن توحید بلند شد، بی حوصله گوشی
رو از جیبش بیرون آورد و دکمه ی وصل تماس رو
زد :

— بله آقا ؟ ... نه هنوز چشم ...

گوشی رو قطع کرد که ازش رو برگردوندم و به
سمت ویتترین زیاد از حد شیک یه فروشگاه پوشاک
برگشتم . ناخودآگاه نگام به لباس کوتاه دکلمته
ای افتاد ... سرخابی ... ساده ی ساده ... من
فکر نکردم به پوشیدن اون جلوی چند تا مرد ...
فکر نکردم به عکس العمل شاهرخ دلم اون
لباس کوتاه رو می خواست

» — تا چند روز دیگه بشمیری تموم میشه ...

— مثل همین می خواما مامانی ... ببین عروسکم
چه ناز شده ...

– مثل همین قرمز و کوتاه دختر قشنگم ...
یاسین – من اصلا دوست ندارم ...
مامان – قول می ده دخترم اینو فقط توی خونه
بپوشه !
یاسین – ولی من میگم....»
توحید – الو . کجایی تو ؟
– همینو می خوام ...
توحید به ویتترین نگاه کرد و شهباز تند بلند
شد و کنار سمیه که کنارم ایستاده بود جا گرفت
...
توحید – این ؟؟؟!!
سمیه – چه کوچولوئه ...
شهباز – شیرمو حلاله نمی کنم نگیری اینو براش
توحید ...
توحید – امکان نداره
سمیه – خوشگله که ...
شهباز با اخم به سمت سمیه برگشت : شما غلط
بُکن و از این چیزا خورشت نیاد ...
سمیه – ایشش ...
توحید – بریم جای دیگه ...
پام رو روی زمین کوبیدم : من همینو می خوام .
توحید – دیوونه شدی یاس ... دیوونه !

— ما که همه جا رو گشتیم ، از هیچی خوشم نیومد ... اینو بگیریم دیگه ...

شهباز — به والله راست می گه ... چشه مگه ؟ فقط نه آستین داره نه بلنده و نه رنگش تابلوئه ... وگرنه نیم متر پارچه به این قشنگی !

توحید — خفه شو دو دقه شهباز ...

خندم گرفته بود و لبخندم رو جمع کردم : به من چه اینو نمی خواین بریم خونه ...

توحید — من اینو نمیگیرم ...

شهباز — مگه من مردم ؟ خودم میگیرم ...

بی اهمیت به توحید وارد مغازه شد ... توحید کلافه وار پنجه بین موهاش کشید و من دنبال شهباز داخل شدم . دختر جوونی فروشنده بود و مشخص بود از هیبت و گنده بکی شهباز دهنش باز مونده و بهش حق می دادم . خودمم اولین بار که اونو دیده بودم به شدت از چهره و ریشای بلندی که مد روز گذاشته بود می ترسیدم .

شهباز — سلام . خسته نباشین .

فروشنده — سلام ، ممنونم ... بفرمایید !

شهباز — اون نیم متر پارچه تو ویتترینتون رو می خواستیم !

فروشنده گنگ جواب داد : چی می خواین ؟

تک سرفه ای کردم و با دست لباس داخل ویتترین رو نشان دادم : همون قرمزه دکلمه ...

دنباله ش اخی روونه ی شهباز کردم که نگاه از من گرفت . فروشنده آهانی گفت و با پرسیدن سایزم پیراهن رو به من داد : بفرمایید عزیزم ... این جنسه ترکه ... شیک و ساده ... کاملاً هم دخترونه ... البته اگه آقاتون مشکلی نداشته باشه .

به شهباز اشاره کرد و اونم غافل از این آقاتون گفته دخترک فروشنده سرش رو تا انتها داخل گوشی فرو برده بود و من با لبخند سری تکون دادم و لباس رو گرفتم . وارد اتاق پروی که فروشنده نشونم داده بود شدم و لباس رو تنم کردم ... فوق العاده بود . عروسکی و دخترونه

توی آینه گفتم : بفرما مامان خانوم ... تو داشتی برام می دوختی و من بعد از ۱۵ سال تنم کردم !

بغض کرده بودم ... با لبخند روی لبم فرق داشت ... انگار همین خاطره کافی بود تا کور شم ... تا یادم نیاد این لباس اصلاً مناسب این دوره‌میه مسخره ای که اگه به خاطر شاهرخ نبود هیچوقت به اونجا نمی رفتم ...

راضی از انتخابم لباس رو درآوردم و از اتاق خارج شدم . لباس رو سمت فروشنده گرفتم : بفرمایید ، همینو برمی داریم .

بعد از حساب کردن بیرون رفتیم . توحید به دیوار تکیه داده بود و با دیدن ما صاف ایستاد و سمیه می خندید . توحید عصبی بود

توحید - آخر کار خودتون رو کردین ؟
شهباز شونه ای بالا انداخت و من کنار سمیه
ایستادم : بریم خونه دیگه ...
توحید ناراضی و بی حرف به سمت ماشین راه
افتاده و ما هم دنبالش
به ویلا رسیدیم و توحید ماشین رو جلوی ساختمون
نگه داشت . پیاده شدیم و داخل رفتیم . روی
مبل پشت به راه پله ی سالن نشستم و ما بقی هم
هرکدوم روی یه مبل ولو شدن .
توحید - پاشو برو نشونه آقا بده لباس رو ...
به سمتش برگشتم و با چشمای گشاد شده گفتم :
برم چیکار کنم ؟
- گفتم برو پیشه آقا ، گفت هروقت اومدی بری
...
- تموم شد ؟
ته دلم خالی شد و همزمان همه ی ما به سمت راه
پله برگشتیم ... روی اولین پله ایستاده بود و
دست توی جیب منو زیر نظر گرفته بود . ابرویی
بالا انداخت : مگه نگفتم بیای اتاق من ؟
گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و آروم نایلون دستم
رو کنار مبل گذاشتم و بلند شدم . اولین قدم
رو به سمت راه پله برداشتم که گفت : اون کیسه
رو هم بیار بالا !

چشمام رو بستم . برای چند ثانیه ... چشم بستم
و توی دلم زمزمه کردم : ای تو روح دیوه مخوف
!

یادم رفته بود که خیلی بیشتر از خودم حواسش
به منه یادم رفته بود پنهان کردن
هرچیزی از شاهرخ چیزی از محالاته .

با استرس و اضطراب کیسه رو برداشتم ... حتی
فکر به اینکه شاهرخ لباس رو ببینه مو به تنم
راست می کرد ... از شرم ، از خجالت ... از
ترس !

تک تک پله ها رو بالا رفتم . شاهرخ همون چند
دقیقه ی پیش به اتاقش رفته بود . حس ذوب شدن
داشتم ... هنوز لباس رو نشون نداده آب شده
بودم از شرم و خجالت بابت به قول شهباز این
نیم متر پارچه چقد پشیمون بودم برای
اهمیت ندادن به گفته های توحید و دنبال رویای
خام یاسین و یاس زمانای دور بودن!

رو به روی در باز مونده ی اتاقش ایستادم و
نفس عمیقی کشیدم ... نایلون به دست وارد اتاق
دراندشت این مرد زیاد از حد پر جاذبه با ابعاد
غول پسندانه شدم .

هنوز حرفی نزده و سیگار روشن توی دستش به من
نگاه می کرد و من از خجالت چند دقیقه ی دیگه
و نشون دادن نیم متر پارچه رو به آب شدن بودم
... سرم رو پایین انداختم و نایلون رو پشت
سرم با دو دست نگه داشتم .

قدم به قدم نزدیک میومد و از این بی فکریه
احمقانه توی دلم خودم رو به باد فحش و ناسزا
گرفته بودم... مقابلم ایستاد... دقیقا یه
قدمیم... این مرد اخمو انگار خوش میومد از
این همه نزدیکی و این که علاوه بر خجالت لباس
نشون داده نشده، باید سرخ شدنم از این همه
نزدیکی هم به حال و احوال این موقع اضافه کنم
!

شبه دختر بچه های خطاکاری شده بودم که روی
نگاه کردن به بزرگ تر رو نداشتم... حرف نزد
، دستور نداد و توهینم نکرد! فقط خم شد و
دستش رو از پهلوم رد کرد و نایلون رو دستش
گرفت... کشید و من دسته ی نایلون رو ول کردم
...

نایلون به دست مقابلم صاف ایستاد. سیگار رو
لابه لای لبش نگه داشت. بایه دستش نایلون رو
گرفته و با دست دیگه ش لباس رو بیرون آورد
... ابرویی بالا انداخت.

لباس دکلمه بود و حتی آستینم نداشتم برای نگه
داشته شدن و شاهرخ فقط با سر انگشتاش لبه های
لباس رو گرفت و مابین من و خودش نگه داشت...
با همون ابروهای بالا انداخته و پوزخند اعصاب
خورد کن گوشه ی لبش لباس رو برانداز کرد و
بعد به من نگاه کرد.

به منی که منتظر بودم، منتظر هر واکنشی به
جز واکنشی که دیدم! یه دستش رو از لباس جدا
کرد و حالا گوشه ی لباس لا به لای انگشتای دست
دیگه ش درگیر بود و آویزون مونده بود.

دست آزادش رو نزدیک لبش برد و سیگار رو بین انگشتاش نگه داشت و با نگاهی خیره به من نگاه کرد : این قرار کجا رو بیوشونه ؟

خجالت کشیدم ... از قدیم گفته بودن حرف حساب جواب ندارد . ساکت ایستاده بودم که باز گفت :
قراره بری سیرک برنامه اجرا کنی یا قراره یه همراه درست و حسابی باشی ؟

— مـ .. من ...

چشمش رو باریک کرده و سرش رو نزدیک تر آورد :
چی ؟ ... نمی شنوم ...

— ببخشید !

باز صاف ایستاد و گفت : از صبح رفتی تا الان اینو گرفتی ... خب من الان باهات چیکار کنم ؟
دستام رو جلوم گره کرد و سرمو همچنان پایین نگه داشتم : تو می فهمی خانوم بودن یعنی چی ؟
... فکر کردی شلوار شیش جیب و مانتو ارتشی و غیره ، شخصیته تو رو می رسونه ؟ اینکه همه بفهمند چه زبون نفهمی هستی خوشحالت میکنه ؟
سرمو بالا گرفتم : گفتم که ببخشید ...

— چیکارش کنم اینو الان ؟

بی هوا و بی فکر گفتم : آتیشش بزن ...

لبخند کجی که بی شباهت به پوزخند نبود زد و لبه ی سوزان سیگار رو به گوشه ی لباس چسبوند ...
با چشمای گشاد شده مبهوته صحنه ی ذره ذره توی آتیش سوختن لباس شدم !

شاهرخ هنوز گوشه ی لباس رو توی دستش نگه داشته بود . آخرش لباس رو روی پارکت اتاق انداخت و به من نگاه کرد : آتیش زدم !
نه می شد اعتراض کنم و نه می شد ساکت بمونم ... شاهرخ خواسته ی منو اجرا کرده بود .
خواسته ای که حتی فکر نمی کردم اونو عملی کنه .

ته سیگار دستش رو روی لباس سوخته ی روی پارکت پرت کرد . بوی سوختگی با بوی سیگار و ادکلن تلخش قاطی شده بود و من هنوز مبهوت مونده بودم .

— اون چیزی شد که تو می خواستی ... هوم ؟
.... الان می خوام چه غلطی بکنی برای فردا ؟

همونطور ساکت ایستاده بودم که باز به حرف اومد : متنفر بودم از دهن به دهن گذاشتن با یه دختر بچه ی زبون نفهمه تخس ! حالا با تو چیکار کنم ؟

لجم گرفت . اخم ظریفی کردم و جواب دادم :
خودم یه لباس برای فردا آماده می کنم .
— باید آماده کنی ... یعنی به نفعته که آماده کنی . ریز ریزت می کنم اگه فردا مایه ی آبروریزی بشی برام .

گرفته گفتم : من مایه ی آبرو ریزی ام ؟
صراحتا جواب داد : کم نه !

دلگیر شدم ... از خانومی کردن پرسیده بود و من واقعا ارتباط خانومی کردن رو با مانتوی

ارتشی و شلوار شیش جیبی که اکثرا تنم بود رو
نمی فهمیدم ... یعنی به چشم شاهرخ خانوم
نمیومدم و این همه مدت بی دلیل برای بودنش
دلم پر پر می زد ؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم و همون لبخند
مزخرفم رو روی لبم حفظ کرده و جواب دادم :
قول می دم آبروتون رو نبرم .

از اتاق خارج شدم . بدجنسی کرده بود و من
چقدر آبرو بر بودم از نظر این مرد یخ زده ای
که گاهی دلم رو گرم می کرد !

پله ها رو پایین رفتم و اهمیت ندادم به صدا
زدنای توحید و غرغر کردن شهباز و همینطور
سمیه ی سینی به دست که چای تعارف می کرد و
احتمالا منتظر پایین رفتن من بود .

از ساختمون بیرون زدم . هنوز غروب بود و من
خیلی کارا داشتم . خیلی کار برای آبرو نبردن
و خانوم بودن . شاهرخه بی انصاف !!!!

پشت شیشه ایستاده بودم و به لباسایی که تن
مانکنا ایستاده بود و شیک بودن نگاه می کردم
. جمله ی عزیز رو توی سرم بالا پایین می کردم
و لباسا رو تک تک از نظر می گذروندم .

» عزیز - لباس مهمه ... ولی خانومی کردن به
لباسه تن نیست ، به وقار آدمه . همین که با
چشمات به آدمه روبه روت بگی که آسون به دست

نمیای و از این دمه دستی ها نیستی یعنی وقار
...

مامان جون ، می گم که جلسه داریم . یعنی یه
جور افتتاحیه . فردا باید برم .

– رئیستم میاد ؟

کفری پوفی کشیدم : یعنی اگه اون نیاد نمیذاری
من برم ؟

خندید – تو مشکل با اون بیچاره چیه ؟

شونه ای بالا انداختم که با نگاهی پر معنا
جواب داد : هرچند مشکل با اون همین بی مشکل
بودنت با اون اخلاقشه !

متفکر پرسیدم : یعنی چی ؟

– یعنی اینکه با این همه تلخ بودنش باهات تو
هیچ مشکلی باهاش نداری ...

خودم رو از تک و تا ننداختم و گفتم : من می
رم لباس بگیرم ... »

تند فرار کرده بودم . حق با عزیز بود و من
این حق به جانب بودنش رو دوست نداشتم . دلم
پر بود از شاهرخی که اینطور منو له کرده بود
و خودش رو جایی لا به لای ابرا ، همونقدر بالا
می دید !

برای فراری دادن این افکار مزاحم سرم رو تگون
داده و وارد مغازه شدم . یه خانوم شیک و
میونسال که به محض ورودم با لبخند جلو اومد :
می تونم کمکت کنم عزیزم ؟

– را ... راستش چطور بگم ؟

– راحت باش دخترم .

– یه لباس خاص برای یه مهمون خاص ... خیلی با وقار و خانومانه ...

چشمم رو حالتی ملتمس دادم و گفتم : میشه کمک کنین ؟

دلنشینتر از چند دقیقه ی پیش لبخند زد و با مهربونی جواب داد : حتما عزیزم . چرا که نه ؟ همراه من میای ؟

دنبالش راهی شدم . از این همه انواع و اقسام لباسای معرفی شده و اینکه یکی از یکی زیباتر و شیک تر بودن سرگیجه گرفته بودم آخرش بالاخره لباسی رو جلوم گرفت : به نظرم این یکی حرف نداره ، نظرت چیه ؟

ماکسی بلند آبی کاربنی ، با آستین های بلند که تا کمر تنگ بود و بعد از اون کلوش می شد ، با دنباله ای نه خیلی بلند و لایه ی حریری که لخت روی پارچه افتاده بود . قدم رو کشیده تر می کرد و کاملاً پوشیده بود . سادگی که لباس رو شیک تر می کرد . لبخند گشادی روی لبام جا خوش کرد .

– چقدر قشنگه !

– با اندام شما قشنگ تر هم می شه . منتها یه کیف دستی کوچیک احتیاج داری با کفش های پاشنه ده سانتی که همراه لباس استفاده کنی ...

ناخود آگاه دستم رو داخل کیف فرو بردم . چقدر بی فکر خرید کرده بودم و هنوز اسکناسای مونده توی کیفم رو که توحید اول صبح برای خرید به من داده بود نشمرده بودم . خدا روشکر کافی بود و به خریدای بعد هم رسید . همراه با پالتوی خز کرم رنگ و شال و پوت پاشنه ی ساق بلند قهوه ای رنگ ...

بالاخره از مجتمع خرید بیرون رفتم . هوا تاریک شده بود سر درد گرفته بودم و این اولین بار توی عمرم بود که برای خرید کردن این قدر زمان گذاشته بودم . انگار با وجود شاهرخ قرار بود خیلی از این اولین بارها برای من اتفاق بیفته .

گوشی رو از جیبم بیرون آوردم که همون لحظه به لرزش دراومد و شماره ی سیو نشده ی شاهرخ چشمک می زد . عقل می گفت بابت توهینی که شده بود جواب ندم و من چقدر از دل زبون نفهم شاکی بودم که باعث شد صفحه رو لمس کنم و گوشی رو کنار گوشم بذارم : کجایی ؟

پوفی کشیدم و با خودم فکر کردم که شاید واقعا شاهرخ نمی توند به جز گفتن کلمه ی کجایی پشت تلفن حرف دیگه ای هم بزنه و بی میل جواب دادم :

رو به روی مجتمع خرید .

— اونجا چرا ؟

— مگه نگفتی خانوم باشم و آبروت رو نبرم ؟

— تموم شد ؟

— بله !

بعید می دونستم با اون همه زیرکی و هوش متوجه این همه کوتاه جواب دادنم و این سرمای ریخته شده توی جمله هام نشده باشه . به روی خودش نیاورد و تلفن رو قطع کرد . با اینکه انتظار دلداری نداشتم یا حتی معذرت خواهی ، ولی دلم خیلی بیشتر از قبل گرفت . دوباره گوشی زنگ خورد و باز با دیدن شماره ی شاهرخ تعجب کردم .

— الو ...

— یه چیزی می گم خوب گوشاتو باز کن . به مقدسات قسم اگه باز بچه بازی درآورده باشی و الکی الکی پولامو و قتمو به باد داده باشی و قرار باشه آبرومم به باد بدی ... به خودم و خودت و هرچی هست و نیست قسم می خورم که بلایی سرت میارم که پشیمون بشی یاسی ! روشنه ؟

— اوهوم !

بغض کرده بودم و تعجب کرده بودم از خودم . تندخو بودن شاهرخ تازگی نداشت اما این همه دل نازک بودنم در برابرش تازگی داشت ... ترسم داشت و من عجیب از خودم می ترسیدم .

— چه مرگته ؟ این چه طرز جواب دادنه ؟

— خوب نیستم . باشه هرچی تو بگی . فعلا ...

گوشی رو قطع کرده و برخلاف میلم فحش آبداری نثارش نکرده بودم و زبون تند نکرده یا حتی تلفن رو بدون خداحافظی قطع نکرده بودم و این

بعید بود از یاسی که زبون تند و تیزش شهره ی
عام و خاص بود !

— آخ ... یواشتر تو رو خدا

— این آخرین سنجاقش بود . تموم شد .

پوست سرم می سوخت بس که تموم این یه ساعت
موهام رو به بازی گرفته بود . اصلا آرایشگاه
اومدم چه صیغه ای بود ؟ مردک خودخواه از
طریق سمیه منو به این آرایشگاه نمی دونم کجا
فرستاده بود و من با خودم عهد کرده بودم که
از این به بعد برای این موجود موزیه بیش از
اندازه خود رای حتی تره هم خورد نکنم

— حالا می تونی بلند بشی ...

از جا بلند شدم و به خودمو توی آینه نگاه
کردم . این همه زیبا شدم واقعا هیچ ذوق و
شوقی به من نداده بود . اصلا این همه زیبا
شدم برای کسی که باید می بود و نبود چه سود
؟ ... یعنی هیچوقت نبود و تلاش نمی کرد که
باشه دیگه زشت و زیبا اهمیت نداشت که !

بی حوصله به آینه پشت کردم که دیدم سمیه از
روی صندلی بلند شده و زیر لب نامفهوم حرف می
زنه .

— سمیه خوبی ؟

آخرسر روی صورتم فوتی کرد : هزار الله و اکبر
... دختر تو خیلی معرکه هستی ها ... داشتم
دعا می خوندم که چشم نخوری ... بریم که الان
آقا دنیا رو روی سرمون خراب می کنه ...

سری تکون دادم و راه افتادم . با این پالتو و
شال جدید ، خصوصا این پوت های پاشنه بلند راه
رفتن وحشتناک بود و حفظ کردن تعادلم جزئی از
عذابا شده بود . هر دو بیرون رفتیم که نگام
به ماشین شهباز افتاد . تند جلو رفتم و در
عقب رو باز کردم و از داخل در رو قفل کردم .
سمیه دستگیره رو چند بار بالا پایین کشید و
حرف میزد .

صداش رو نمی شنیدم و صاف نشستم . شهباز از
آینه با چشمای گشاد شده نگام کرد : خانوم
پیاده شو ...

خندیدم : لوس ...

چشمکی زد : یعنی الان دیگه مجبوره جلو بشینه ؟

– بعدا باید برام جبران کنی

– این لامصب اگه بله بده تا قیامت جبران می
کنم برات ...

– نمی خواد . تو برو ریشاتو بزن انگار اول
ریش بودی بعد دست و پا آوردی .

– نگو آبجی ... به این قشنگی ...

دهن باز کردم که جوابی نون و آبدار بهش بدم
که در جلو به تندی باز شد و سمیه خودشو روی

صندلی کنار راننده پرت کرد و با اخم به عقب برگشت : مرض داری تو ؟

خندیدم : اووو .. چه جورم ...

صاف روی صندلی نشست و زیر لب گفت : روانی !

دروغ می گفت ... انکار می کرد ... وگرنه چه دلیلی داشت از همه بیشتر به شهباز بی توجه باشه ؟ بی توجهی از روی عمد باز توجه به حساب میاد ! این توجه مشکوک بود . کاش همه مثل شهباز همینقدر که پاپیچ هست ، پاپیچ می شدن . همه مثل شاهرخ پوزخندی به افکار آزار دهنده و تا حد زیادی بچه گانه م زدم .

داخل باغ عمارت نگه داشت که من پیاده شدم و به سمت ساختمون نگاه کردم . روی اولین پله ی راه پله ی منتهی به در ساختمون ایستاده بود . کت و شلوار کرم رنگی که استایلش رو درشت تر کرده و اسپرت و جذب بودنش جذابیتش رو هزار برابر کرده بود ، تن زده بود . یه دستش رو از لبه ی کتش رد کرده و داخل جیب شلوارش گذاشته بود و ساعت صفحه گرد درشت نقره ش برق می زد .

سیگار همیشگی رو لابه لای انگشتای دست دیگه ش نگه داشته بود و دود خاکستری رنگ سیگار چهره ی برق انداخته و موهای همیشه ی خدا براقه بالا زده ش با اون چونه مربعی که شاهی می کرد توی چهار چوب چهرش رو قاب کرده بود ... به نظرم اومد همه ی افرادی که به دنبال نوابغ و بعضا چهره های خاص می گردن از قافله جاموندن و بی

شک حتی تصادفی با این اسطوره ی استایل برخورد نکردن .

من مطمئن نبودم که سر عهد خودم بمونم و از پس بی محلی و تره خورد نکردن برای این مردک زیاد از حد جذاب خود خواه بر پیام . آب دهنم رو قورت دادم و جلو رفتم . اعتماد به نفسم به صفر رسیده بود و زیادم مطمئن نبودم که آبروش رو حفظ کنم .

پایین راه پله ایستادم و سر بلند کردم . زل زدم به شاهرخی که حالا سیگارش رو پایین نگه داشته بود . گوشه ی چشمش لوچ شده بود و با دقت و خیلی ریز بینانه ظاهرش رو بالاپایین می کرد که مبادا خدایی نکرده کسر شان به همراه داشته باشم .

بالاخره رضایت داد و از پله ها پایین اومد و دقیقا مقابلم ایستاد . سیگارش رو انداخت و با نوک کالج سفید رنگش اونو له کرده و باز خیره ی چشمش شد :

— یک ، خوش ندارم بگو بخند کنی دو ، خانوم میری خانوم برمی گردی ... ضمنا چند متری از زبونت رو امشب کوتاهش کن که اگه ببینم باز دراز شه خودم می بُرمش و مهم نیست چند نفر توی اون جمع باشن ، به نفعته مراقب خودت و کارات باشی . راه بیفت ...

همین . از کنارم رد شد . یعنی واقعا خوب نشده بودم ؟ با لب و لوجه ی آویزون و صد البته با

فحشای زیر لبی جلو رفته و روی صندلی شاگرد
بنز سیاه رنگش نشستم . راه افتاد . ده دقیقه
ای گذشت . کمی جابه جا شدم که خیره به روبه
رو به حرف اومد : انقدر وول نخور بچه !
بچگانه و لجباز جواب دادم : من بچه نیستم ...
همونطور اخمو رانندگی می کرد و جواب داد :
هرچقدرم بسته بندی تغییر کنه ، جنس همون جنسه
!

— به قول شما همین بسته بندی رو که می گین .
من که نخواستم تغییرش بدم . به زور تغییرش
دادن !

— مهم جنسه توشه که کلا از بیخ باید بکوبیش و
بسازیش شاید یه نیم بند آدم بزرگ از توش درآد
...

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم که همزمان شد با
نگاه کردن نیم بندی شاهرخ و بعد باز به رو به
رو زل زد : نکن رنگ و روغنش پاک می شه !
— می دونی عینه چی می مونه ؟؟
— چی ؟

حرفی جواب دادم : اینکه من بگم الان خودمو از
ماشین پرت می کنم پایین بعد شما بگی درو ببند
در خط نیفته !

پر اخم زل زده بودم به نیم رخی که حالا کمی
گوشه ی لبش رو به بالا خم شده بود . با خودم
گفتم : به درک که می خنده ، از خود راضیه
لعنتی پسره ی بدترکیبه بیریخت ... اصلا

هم خوشگل نیست ... اصلا مرد باید بدریخت باشه
...

– خب بنزه ، فکر کردی کم چیزیه
گرم شده بود از شدت خشم و عصبانیت و غریدم :
– الان سرمو می کوبم به شیشه ها ...

– برو بزن شیشه ی خونتون ، شیشه ی ماشین لک
می شه ...

پرحرص جیغی کشیدم و اخم آلود دست به سینه شده
و به رو به رو زل زدم . نفسای تند می کشیدم و
عجیب این بود که کمونی شدن لبای شاهرخ به
نشونه ی لبخند این بار طولانی تر شده بود .
انگار تفریح مناسبی رو پیدا کرده بود .

رو به روی در آهنی سفید رنگی ایستاد و دو بوق
زد که در باز شد . منتظر شنیدن صدای گوش کر
کن موسیقی بودم . یا حداقل رقص نورایی که از
پنجره پیدا باشه ... اما خبری نبود . متعجب
شدم . خبری از سر و صدا نبود اما انواع و
اقسام ماشینای گرون قیمت توی باغ پارک شده
بودن و شاهرخ کنار یکی از اونا ماشین رو
پارک کرد .

پیاده شدم و پیاده شد . ماشین رو دور زدم و
کنارش ایستادم .

– چه ترسناکه !

– دقیقا چی ؟

– این سکوت ...

— کرکس ها وقتی جسد می بینن فقط دور می زنن ،
صداهاشون اونقدر نیست که کسی بشنوه .

قدمی جلو رفته و نزدیک ترش ایستادم : منو
نترسون .

— من هستم !

خودشم فهمیده بود و حس کرده بود این آرامشی
که از حضورش وجودم رو پر می کرد . فهمیده بود
که بودنش دل گرم کننده س برخلاف همه که با
شنیدن اسم شاهرخ به لرزه می افتادن و من اما
دلم قرص می شد و از دنیا آرامش سهم می شد
...

کنارش ایستادم و هر دو به سمت ورودی ساختمون
رفتیم و شاهرخ آهسته گفت : آروم و متین راه
برو . بذار مطمئن بشم اشتباه نکردم و اگه
بخوای بلدی خانومی کنی !

لبخند زدم . پس حدس زده بود که منم بلدم
خانومی کنم و حالا به خاطر انرژی که داده بود
محکم و با طمانینه قدم برداشتم . دوشادوش
مرد رویاهای هرزنی .. . از جمله من !!!

روبه روی در ساختمون مردی قوی هیکل ایستاده
بود و با دست مانع عبورمون شد . شاهرخ از سر
حوصله کارت دعوت رو به نگهبان داد و اونم بعد
از کمی بالا پایین کردن کارت سری خم کرده و
کنار رفت

بالاخره وارد ساختمون مرمرین این باغ بزرگ
شدیم . خدمتکاری جلو اومد و مقابل من ایستاد

: خانوم برای تعویض لباستون از این سمت لطفا

...

به شاهرخ نگاه کردم که با تگون دادن سر اجازه رو صادرکرد و من به دنبال زن راه افتادم . در اتاقی رو باز کرد و بعد از ورود من خارج شد و در رو بست .

جلوی آینه ایستادم . لباسم رو با لباس حریر و پارچه ی لخت و لطیفش عوض کردم و به جای پوت کفش های پاشنه ام را پا زدم .

دختری که توی آینه مم ایستاده بود زمین تا آسمون با من فرق داشت . اصلا من کجا و اون کجا؟ اما امشب جریان فرق می کرد و من باید با این دخترک نا آشنا کنار می اومد .

نفس عمیقی کشیدم و بعد از مرتب کردن موهای بلند و اتو کشیده م تا کمر از اتاق بیرون رفتم . شاهرخ هردو دست توی جیب شلوارش جلوی در منتظرم بود و با دیدنم ابرویی بالا انداخت . کمی شیطنتم گل کرد و با لبخندی موذی جلو رفتم و مقابلش ایستادم . بی حس فقط به من زل زده بود که گفتم : خوشگل شدم نه ؟

زل زد به چشمای رنگی من و با همون سیاهی بی انتهایش جواب داد : یعنی قبلا نبودی و با رنگ و روغن می شی ؟

دو پهلوی جواب داده بود یا اصلا شبیه جواب دادن نبود . منم ابرویی بالا انداختم و گفتم : گفتم شاید رنگ و روغن به قوله خودت توجهت رو جلب کنه !

این بار چشماش رو کمی گشاد کرد : دنبال توجهه منی ؟

چشمم گرد شد و دستپاچه گفتم : م .. من منظورم این نبود .

لبخند کجی زد و جواب داد : خیلی حرف می زنی بچه !

این بار بهش حق دادم و از خودم شاکی بودم و همچنین از اونی که خیلی قشنگ بحث رو به نفع خودش تموم کرده بود . تیکه ش رو از دیوار گرفت و جلو اومد . زل زده بود به موهام و با اخم گفت : چرا جمع نکردیشون ؟

سوالی نگاش کردم که گفت : توجه جلب می کنه ... خوشم نمیاد !

لبخند کجی زدم که توپید : نیشتم خیلی شل شده ها

جواب ندادم که عصبی به راهرو اشاره کرد و کنار هم راه افتادیم و با کفشای پاشنه م به سر شونه ش رسیده بودم و نمی فهمیدم این همه حس اعتماد به نفس و غرورم به خاطر ظاهر زیاد از حد تغییر کردم بود یابه خاطر مرد زیاد از حد جذاب کنارم که از بدو ورود توجه خانومای حاضر رو جلب کرده بود .

وارد سالن شده بودیم . نه از جوونکای سبک سری که وسط سالن برقصدن و مثل زالو توی هم لول بخورن خبری بود نه از رقص نور و سبک سری . یه عده زن و مرد زیاد از حد شیکی که گوشه گوشه ی

سالن دور میزای گردی که با نظم چیده شده بود ایستاده بودن و حرف می زدند و جالب تر موزیک لایت و ملایمی بود که با صدایی ملایم تر پخش می شد .

توقع من از این مهمونی نمونه ی هایی بود که شنیده بودم یا اکثرا توی کتابا از اون حرف می زدند و فقط یه سوال ذهنم رو درگیر کرده بود ، اینکه واقعا ما توی مهمونی خلافکارای بزرگ حاضر شدیم یا توی جمع جنتلمن های زیاد از حد شیکی که شبیه همه چیز بودن به جز قاچاقچی انسان یا تبادل گر مواد مخدر و یا قاتلای سریالی البته به گفته ی شهباز ؟؟!

شاهرخ همونطور متین و آقا منشانه جلو رفته و کنار میزی که اطرافش رو هنوز کسی پر نکرده بود ایستاد و منم دقیقا روبه روش ایستادم .
- انقدر چشم چرونی نکن .

نگام رو از اطراف گرفتم و به شاهرخ دوختم و با صدای متعجبی گفتم : اینجا واقعا دور همیه خلافکاراست یا نمایشگاه روشنفکرای شیک ؟

- اینجا دوره همیه شغالای با لباس بره س !

شونه ای بالا انداختم که خدمتکاری با فرم مخصوص کنار میز ایستاد و سینی محتوی چند لیوان با مایعات رنگی رو جلومون گرفت : میل بفرمایید قربان .

شاهرخ دست دراز کرد و لیوانی برداشت و جلوی من گذاشت و لیوان دیگه رو توی دست خودش گرفت

، همین موقع بود که مردی جا افتاده و میون
سال جلو اومد و بین منو شاهرخ ایستاد .

– ببین کی اینجاست !

شاهرخ پوزخندی زد و مرد به سمت من برگشت : تا
به حال کسی به شما گفته بود که توانایی بانوی
برگزیده شده ی سال رو دارین و فقط کشف نشدین
!؟ لبخند کجی زدم . هول شده بودم . هم از
تعریفش به هیجان اومده بودم و هم از این همه
چرب زبونیه یهویی و جواب دادم : ممنونم از
شما .

نگاه تیز شاهرخ اجازه ی بیشتر کش اومدن
لبخندم رو نمی داد . مرد باز به سمت شاهرخ
برگشت : شگفت زده م از اینکه چرا همه ی آس ها
دسته توعه پسر ؟

شاهرخ لیوان رو نزدیک لبش برد و کمی نوشیدنی
رو مزه کرد و باز پایین گرفت . دست دیگه ش
توی جیب شلوارش فرو رفته بود و شاید فقط همین
ژست زیاد از حد شیکش دلم رو برده بود ، نمی
دونم .

شاهرخ – سلطان این جنگلی که راه انداختی
همیشه باید تک باشه .

مرد اخمی کرد که با لبخند زورکی روی لباس
تضاد داشت و جواب داد : درسته که خوب دووم
آوردی اما شب دراز است و قلندر بیدار .

شاهرخ - شب اگه همایونه و قلندرش کاوه ، بی شک یه موقع صبح میاد و خبری از قلندر نیست . نظرت ؟

جنگه جمله با لبخند بود . به راحتی میشد به خون هم تشنه بودن رو توی چشماشون خوند . مرد سری تکون داد : گرد و خاکتون رو شنیدم . انگار راست بوده تبت برای یه دختر !

چشمش رو ریز کرد و درحالی که با لبخندی کج به لیوان آب میوه ی دستش نگاه می کرد جواب داد : زوده هنوز برای این حرفا ، گول نخور
- زوده و از راه نرسیده کوروکودیل می دی دستش ؟!

- کلاغا خبرای زیادی آوردن برات انگار ...
- انحصار پخشش برای من بود

های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در کانال لاوکده سارا دنبال کنید ☺☺☺

بی خیال همایون خان ... حرف از انحصار نزن ... اینجا گرگ و گرگ بازیه نخوری می خورنت . گیرم سندش هم به نامت ، کی محل می ده ؟

به مرد دقیق شدم ، پس همایون خان معروف همین بود . بی اختیار کمی فاصله گرفتم و این از نگاه تیز شاهرخ دور نموند.

همایون - دم و دستگاه من یکی مثل تو رو کم
داره !

شاهرخ - این کمبود تا آخر می مونه ، فقط به
کلاغت بگو بال و پرش رو می چینم .

این بار همایون خان هر دو ابروش رو بالا داد و
کاملاً موذی به سمت من برگشت : کلاغمون انگاری
جای پاش تو دل نِرت قویه !

پیمان ! خدای من پیمان گفته بود . من جنسا رو
به پیمان داده بودم و از اون خواسته بودم که
اونا رو اسکناس کنه . لب پایینم رو گزیدم و
به شاهرخ نگاه کردم که شاهرخ اخمی کرده و
خیره به من جواب داد : شده دل آتیش بزنم و
خاکستر کنم ، جای پاش رو محو می کنم و کلاغت
چقدر ناشیه که نمی فهمه هنوز داره پا رو دمه
کی می ذاره ؟!

همایون خان دهن باز کرد برای جواب دادن که
زنی جلو اومد و بین اونو شاهرخ ایستاد . با
لبخند و ذوق به شاهرخ نگاه می کرد : وای ببین
کی اینجاست

با همون ذوق روی نوک پا بلند شد برای بوسیدن
گونه ی شاهرخ که شاهرخ اخم آلود تر از همیشه
از کمر به عقب خم شد و محکم گفت : لوس
بازیتو جمع کن ... لبخندم عمیق تر شد که
شاهرخ با همون اخم به سمت من برگشت و من از
نگاه تندش آب میوه ای که در حال نوشیدن بودم
به گلوم پرت شد و به سرفه افتادم . همایون
خان قدمی نزدیکم شد که ناخود آگاه من به عقب

قدمی برداشتم که شاهرخ میز رو دورزده و کنارم ایستاد .

همایون - چی شد بانو ؟

اخم کردم و هیچ خوشم نمیومد از این نگاهی که حس خوبی به من نمی داد . شاهرخ با دست گوشه ای از سالن رو نشون داد : بهتره بریم سرویس بهداشتی ، کمی لباس خراب شده ...

این یه دستور بود و منم به سمتی که اون نشون می داد راه افتادم . خودشم کنارم راه میومد تا اینکه از خم راهرو گذشته و وارد یه سالن کوچکتر شده بودیم که دری چوبی توجهم رو جلب کرد . به سمت در اشاره کرد و گفت : برو ...

بی حرف وارد شدم و بعد از کمی ور رفتن با حریر لباس که کمی نوشیدنی روی اون ریخته شده بود از در خارج شدم .

خارج شدم و هنوز در رو نبسته شاهرخ بازوم رو گرفت و به دیوار کنار در کوبید : خوش ندارم هی ره به ره نیش شل شه پس سفتش کن قبله اینکه سفتش کنم ...

ترسیده بودم ولی خودم رو نباختم و گفتم : تو چی که کم مونده بود بپری بغله دختره ...

مزخرف گفته بودم . دوری کردن و اخم کردن و بد تا کردنش رو با دخترک دیده بودم و حالا مقابله به مثل می کردم . اخمش هزار برابر شد و به نسبت فشاری هم که به بازوم می آورد هزار برابر بیشتر شد . سرخ شده بود و با دست دیگه

ش کراوات قهوه ای رنگش رو شل کرد و لا به لای
دندونای چفت شده ش غرید : چی زر زدی الان ؟؟؟
عرق کردم . چهره ی ترسناکی به خودش گرفته بود
و ناخود آگاه گفتم : مزخرف گفتم !!!!!

اخماش کمی فاصله گرفت . نفسی کشیدم که باز
گفت : مثل اینکه دلت برای اون روی سگم تنگ
شده که باز داری جفتک می ندازی بچه !

— گفتم که مزخرف گفتم ، اگه تا آخر شب من
خندیدم تو بگیر منو له کن

کمی ریز بینانه نگام کرد . عجیب بود براش این
همه یه دفعه ای کوتاه اومدن . خصوصا یاس و
این همه کوتاه اومدن ؟؟؟ یعنی خبر نداشت که
باختم و خیلی وقته رام شدم ؟

از من فاصله گرفت و بازوم رو ول کرد . تکیه م
رو از دیوار گرفتم و نفسی تازه کردم . انگشت
اشارش رو تهدید وار مقابلم تکون داد : دم پَره
اون شغال نمی شی ، مفهومه ؟

سری تکون دادم و هر دو کنار هم قدم برداشته و
وارد سالن شدیم هنوزم نفس کشیدم به حالت
عادی برنگشته بود .

از برگشتمون کنار همون میز سابق خیلی نگذشته
بود که توی گوشه ای از سالن چشمم به کاوه
افتاد و ناخود آگاه اخم کردم و او اما با
جذابیت خاصی لبخند کجی زد .

— نگاهش نکن ...

تعجب کردم . شاهرخ پشت بهش ایستاده بود و من مقابل شاهرخ و از کجا فهمیدنش رو نمی دونستم . نگاه از کاوه گرفتم و به شاهرخ چشم دوختم : اون دختر کی بود؟

– دختر همایون !

تعجب زده گفتم : وا ، یعنی خانواده ش رو هم درگیر می کنه ؟

– اینا به اصطلاح خلافکار های باشرفی هستن که به خانواده ی همدیگه کار ندارن .

– یعنی برای همین ترس از دست دادن ندارن ؟

– خیلی حرف می زنی ...

– آخه اینجایی که الان ایستادم با تصورم زمین تا آسمون فرق داره ...

– تو که با خودت نگفتی حتما می ری و آدمایی رو می بینی که روی صورتشون جای چاقوعه یا روی ابروشون جای شکستگی و بعضا هم مسلح و کاملاً روان پریشان ؟ یا چون خلاف کارن سه تا چشم دارن و یه پا ؟

لبخند زدم : دیگه نه تا این حد !

– خلاف کار ها و قاتل ها هم مثل تو هستن . بسته بندیشونم فرق نداره . می تونن مثل ما زندگی کنن و کار خاصی هم نمی کنن . بهتره همیشه دور باشی ازشون تا دود آتیششون تو چشمت نره ...

– می خوام دور باشم ولی تو می ذاری ؟

— من دورت کردم ..

متعجب نگاش کردم : زوده هنوز برای فهمیدن .
پوفی کشیدم . کمی گذشته بود که همایون روی
سکوئی رفت که از سطح زمین کمی بالاتر بود .
حتی میکروفونم داشت . چراغا که خاموش شد ته
دلم ریخت ... فقط نور رو روی همایون متمرکز
کرده بودن . با ترس

سرم رو چرخوندم سمتی که باید شاهرخ اونجا می
بود که کسی بازوم رو گرفت . خواستم جیغ بزنم
که بیخ گوشم صداش رو شنیدم : منم ... آروم
باش ...

برخورد نفسای گرمش به پوستم رو حس می کردم و
اونم نفس عمیقی که کشیدم بابت خایلی که از
بودنه شاهرخ راحت شده بود رو حس می کرد . نا
خودآگاه عقب رفتم . تکیه دادم به شاهرخ ...
حالا حس می کردم جام امن تره ... کف دست راستش
رو روی شکمم حس کردم . ترسیده اطرافم رو نگاه
می کردم . دستم رو به عقب بردم و اون دستش رو
که توی جیب شلوارش بود بیرون آوردم و جلو
کشیدم . حالا جفت دستاش روی شکمم بود و جفت
دستای من روی دستاش ... نفس عمیقی کشیدم .

حصار امن و پناه که می گفتن یعنی دقیقا
شاهرخه حالایی که برام امن شده بود . خم شد و
کنار گوشم زمزمه کرد : پیشمون ترسیده ...

لبخند خجولی زدم . نمی دیدمش ، اما صداش رو
از پشت سر می شنیدم . آروم کمی سرم رو به
راست کج کردم که شاهرخ خمتر شد ، برای اینکه

هم قد بشه با من . گوشش حالا دقیقا جلوی لبام
بود که آروم لب زدم : پیشیه دیگه جاش امنه
.... آخرالزمنم که بشه ، دلش قرصه ...

سرش رو کج کرد ، گیج گاهش رو به پیشونیه من
تکیه داد و صداش رو شنیدم : بدجور داری با
دله شیر بازی می کنی قدیما دُم بودا
....

حس کردم خندید . لعنتیا چرا چراغ رو خاموش
کردن ؟ صدای همایون رو می شنیدم از پشت
میکروفون ولی نمی فهمیدم چی میگه ؟ شبیه صدای
وز وز مگس بود .

صاف وایساد و حلقه ی دستاش رو تنگ تر کرد .
رسمًا بغلم کرده بود از پشت و بعد چونه ش رو
روی سرم گذاشت . حس می کردم لابه لای موهام
نفسه عمیق می کشه شاهرخم مبتلا شده بود ؟

— پسره ی چلمن ... الدنگه گوریل انگوری... با
اون چشمای بیریختش اصلا خاک تو سر هرکی
ای ...

— با شخصه خاصی هستی؟ ...

جا خوردم و از جا پریدم . پریدم همانا و لیز
خوردنم از پله ای که هنوز طی زدنش رو تموم
نکرده بودم همانا میرفتم تا با مغز یکی بعد
از بعدی پله ها رو طی کنم که یقه م از پشت
کشیده شد و من زمین خوردم و صداش رو شنیدم :
چته روانی ؟ داشتی کار دستمون می دادی

به پشت روی زمین افتاده بودم و هردو دستم رو تکیه گاه نیم تنه م کرده بودم و لبخند نصفه نیمه ای زدم . هول شده گفتم : با شخصه خاصی نبودم .

با مزه خندید : پس با شخصه خاصی بودی !!!
گند زده بودم . به سختی از جا بلند شدم و گفتم : بهتره من بقیه رو طی بکشم .
شونه ای بالا انداخت : به هرحال همه می گن چشمام خوشگله ...

چشمام گرد شده و غیر ارادی گفتم : من من مگه چیزی گفتم آقای رسولی ؟

– اگه چلمن و گوریل انگوری و خاک بر سر چیزی نباشه ، نه خانوم مگه من گفتم چیزی گفتم ؟
بعدشم چرا باید شاهرخ شاهرخ باشه و من رسولی ؟

از حدقه در اومدن چشمام حتمی بود که باز گفت : تا وقتی زبونت درازه و منو مسخره می کنی طی کشیدنت ادامه داره ...

– ولی ...

صدای زنگ تلفنم مانع ادامه ی بحث شد و من اونو از جیب لباس فرمم بیرون آوردم و بادیدن شماره ی خونه با لبخند گوشی رو برداشتم .
محمد کاملا ریز بینانه منو زیر نظر گرفته بود و پررو پررو به من زل زده بود و مکالمه م رو می شنید .

– جانم دورت بگردم ؟

این بار نوبت اون بود که با چشمای گرد شده به
من چشم بدوزه اما من به جای شنیدن صدای عزیز
صدای پیام رو شنیدم : کجایی یاس ؟

دل نگرون اخمی کردم و کمی این پا و اون پا
شدم و جواب دادم : چی شده ؟ چه خبره این همه
سر و صدا ؟

– بیا این روانی الان مامان رو سخته می ده .

– از چی حرف می زنی تو ؟

– پیمانہ الاغ اینجاست ...

رنگم پرید و گوشی از دستم افتاد : بدبخت شدم
...

قدمی جلو اومد : چی شده دختر خوب ؟ نگران تر
از این حرفا بودم که به لحن ملایم شده و
نگرانیش با کنجکاوی بی موردش فکر کنم و فقط
پیشبند سفیدم رو کشیده و از گردنم دور کردم و
با همون مانتو شلوار فرم از کنار محمد گذشتم
و تند و تند پله ها رو پایین می رفتم و محمدم
دنبالم راه افتاده بود و همزمان می گفت :
آروم برو ... لعنتی الان می افتی ... چی شده ؟

اهمیت نداده و پله ها تموم شده بود و از
سالن گذشتم و از ساختمون خارج شدم . نفس نفس
می زدم و کنار خیابون ایستادم . از شانس
مزخرفم نه خبری از تاکسی بود نه خبری از
راننده ای که بابت این همه اضطرابم دلش به
رحم بیاد . نمی دونم چقدر گذشت که ماشین

مقابلم ترمز زد و من تا به خودم پیام صدای
محمد رو شنیدم : منتظر چی هستی ؟ سوار شو ...
تعلل نکردم و در ماشین رو باز کردم و نشستم .
محمد با سرعت ماشین رو روشن کرد و به راه
افتاد .

— کجا برم ؟...

با هول آدرس خونه ی جدید رو دادم و محمد با
سرعت رانندگی می کرد : نمی خوام بگی چی شده ؟
— اون پیمان لعنتی باز سر و کله ش پیدا شده !
— پیمان کیه ؟ ...

— یه حیوونه به تمام معنا ...

— گوشیتو انداختی برات اوردمش برش دار ...

به روی داشبورد اشاره کرد و من گوشی رو
برداشتم و داخل جیب مانتوم گذاشتم : ممنون .
چند دقیقه ی بعد رو به روی کوچه نگه داشت و
تند پیاده شدم . محمدم همراه من پیاده شد . به
در خونه رسیدم ، نیمه باز بود . هل دادم و در
رو باز کرده تند وارد شدم . پیمان و پیام هر
دو رو در روی هم ایستاده بودن .

پیام — برو بیرون از این خونه ...

پیمان — ببند دهن تو یابو بفهم چی می گی ...
پیام : من بفهمم ؟ بیچاره مون کردی ، آبرومون
رو بردی دیگه چی می خوام ازما ...

پیمان به قصد گلاویز شدن جلو رفت که مقابل
اونا ایستادم و جیغ زدم : چه خبره اینجا ؟

پیام - از شازده پرس ...

پر اخم به سمت پیام برگشتم که با دیدن گوشه ی
لب پاره شده و خون اومدش دهنم بازموند : چه
بلایی سرت اومده ؟

پیام - بلا بالا تر از پیمان سراغ داری ؟

سرخ شده از عصبانیت به سمت پیمان رو
برگردوندم و دقیقا یه قدم مونده بهش ایستادم
: چه غلطی می کنی اینجا ؟

پیمان - زبون در آوردی ...

- بهتر از دم در آوردن و دم تگون دادنه !

دستش رو بالا برد و روی صورتم پایین آورد .
سرم کج شد و پیام به سرعت باد از کنارم گذشت
و با پیمان دست به یقه شد . نگام پر کشید سمت
خونه ای که عزیز بی شک اونجا بود و دلنگران
تر از قبل شدم . محمد سعی داشت اونارو از هم
جدا کنه .

پا تند کرده و منم ما بین اونا ایستادم و
فریاد زدم : به خداوندی خدا اگه مامان حالش
بد بشه خونه جفتتون رو می ریزم . هر دو نفس
نفس می زدن و محمد بیچاره بازوی پیام رو
گرفته بود

و سمت پیمان رو کردم :

- می ری بیرون یا زنگ بزنم پلیس ؟

نیشخندی زد

و در حالی که با پشت دست

دهنش رو پاک می کرد جواب داد : بزنگ تا
جنازه ی بی بی رو بیرون ببرن

– خیلی حیوونی ... از اینجا برو ...

– تنها نمی رم .

– چی می خوای ؟

– تو رو ... باید حرف بزنینم ...

– خدا لعنتت کنه ...

پیام – اون هیچ جا نمیاد با تو ...

پیمان – تو زر زر نکن جوجه ...

– بسه باشه ، هرچی تو بگی . بریم بیرون
... (رو به پیام) مراقب مامان باش ...

محمد – کجا می ری ؟

هر سه به سمت اون برگشتیم و پیمان همون
نیشخند اعصاب خورد کنش رو حفظ کرد و گفت :
جدیده ؟ شاهرخ که به اندازه آس بود که نگاه
نکنی یکی دیگه رو ...

پیام باز قدمی جلو برد که کف دستم رو روی
سینه ش گذاشتم .

محمد – بهتره چفت کنی گاله رو ، تضمین نمی دم
دندونات رو خورد نکنم ...

پیمان دهن باز کرد که تند گفتم : بریم ...
الان !

پیام و محمد به من نگاه می کردن که بی توجه
جلو افتاده و از در بیرون رفتم . صدای پای
پیمان رو از پشت سر می شنیدم . آخرش جلو
افتاد و در پژوی مشکی رنگ پارک شده ی سمت
دیگه ی خیابون رو برام باز کرد . ناراضی و
اخمو سوار شدم .

بعد از دور زدن ماشین اونم کنارم نشست و
استارت زد . دلهره گرفته بودم ، از کنار
پیمان بودن می ترسیدم . باورم نمی شد که این
مرد خشنی که چند دقیقه ی پیش توی دهنم کوبیده
بود همون پیمان روزای بچگی باشه .

– کجا می بری منو ؟

– جایی که حرف بزنیم ...

– پیمان !

– پیمان و مرگ ، فکر کردی می دارم هر غلطی
دلت خواست بکنی ؟ نگفته بودم اگه با من نباشی
نمی دارم برای کسی هم باشی ؟

– من برای هیچکی نیستم ..

– جدا ؟ برای همینه که اون لندهور پرسه می
زنه دورت ؟ کار پیدا می کنه برات و خونه پیدا
می کنه ؟

– خونه رو از کجا پیدا کردی ؟

– خونه عوض شده ، دبیرستان پیام که عوض نشده
.. .

لعنتی یه مشت گفتار و به قول شاهرخ کرکس
دورم رو پر کرده بود . جایی نزدیک به پارک
جنگلی ایستاد . به اطراف نگاه کردم . ترسیده
پرسیدم : اینجا چرا ؟
کمربندش رو باز کرد و بی توجه به سوالم گفت :
پیاده شو ..

خودش پیاده شد و در رو بست . ناچارا پیاده
شدم و در رو بستم . جلوتر حرکت می کرد .
نباید اطمینان می کردم . نباید جلوتر می رفتم
اما رفتم . با نگام اطراف رو می پاییدم . عصر
بود و خیلی شلوغ نبود . خصوصا اینکه پیمان
جای خلوتی رو انتخاب کرده بود .
آخرش وایساد ومنم چند قدم عقب تر ایستادم .
به سمت برگشت .

— خب !

اخم ملایمی کردم : چی خب ؟ تو خواستی حرف بزنی
....

— با شاهرخ تا کجا پیش رفتی ؟ ...

پوفی کشیدم و کلافه جواب دادم : من با شاهرخ
تا هیچ جا پیش نرفتم .

— پس این دل دادنا و قلوه گرفتن ها چیه ؟

تعجب کردم . گنگ نگاش کردم .. پیمان حق داشت
، خبر نداشت از قرار گرفتن اسلحه روی پیشانیم
یا معلق بودنم بین طبقه ی دوم تا زمین توی
ویلای شاهرخ و خبر نداشت از زبون تلخی که من

هنوز متعجب بودم که دلیلم برای این همه بی
تاب بودنم برای اون چیه ؟

از چی حرف می زنی پیمان ؟

عصبی پنجه ی دستش رو لابه لا موهاش کشید و
پرسید : من دوستت دارم . نمی دارم با کسی غیر
خودم باشی ، بازم می خوام خودت رو به نفهمی
بزنی ؟

نیشخندی زدم : دوسم داری و یه ساعت پیش دستت
روم بلند شد ؟

– بگم گه خوردم حله ؟ چه مرگته تو ... بابا
منم پیمان !

– نه ، تو پیمانه منو مامان نیستی . فرق کردی
. تا ته توی لجنی در نمیای ... می خوام چه
جوابی از دهنم بشنوی ؟ دنباله چی هستی که
اسمش رو گذاشتی دوست داشتن ؟

– حرفه اخرته ؟

– مگه اول و آخر داره ؟

– قول می دم ردم کنی بیچاره ت کنم . یعنی
حداقلش نمی دارم نصیب اون کثافت بشی .

یه قدم جلو رفتم : بسه پیمان ، تمومش کن ...

– تازه شروعش کرده

ته دلم خالی شد از صدایی که از پشت سرم می
اومد و مثل برق گرفته ها به عقب برگشتم
شاهرخ ؟؟؟! دهنم باز مونده بود و بی شک این
جمع سه نفره عاقبت خوشی نداشت . لعنتی ،

لعنتی ... این همه سر بزنگاه رسیدنش از چی بود ؟

من بین هر دوی اونا بودم و نیم نگاهی به پیمان انداختم و باز به سمت شاهرخ برگشتم : ک ... کاری نداشت ... داشت می رفت ...

نالیدم : شاهرخ ! احمقانه و بچه گانه حرف می زدم . اما شاهرخ تیز به پیمان نگاه می کرد و این پیمان بود که اول اسلحه رو بیرون کشید ، جیغ زدم : نه ... نه پیمان توروخدا نه ...

به سمت شاهرخ نگاه کردم . اخم آلود و عصبی به پیمان خیره بود . گوشه ی چشمش می پرید و رگ پیشونیش بیرون زده بود . باز به سمت پیمان برگشتم . دستپاچه بود ، پیدا بود که هول کرده و مرد کشیدن ماشه و تیر اندازی نیست ، اما هیچکس و هیچ چیز از آینده خبر نداشت . دلوایس شدم ...

شاهرخ - ماشه رو بکش ...

عرق سردی از تیره ی کمرم راه گرفت . قطره ای هم از کنار شقیقه م رد شد .

پیمان - می زنم به خدا .

شاهرخ پوزخندی زد : ببند دهن تو ماشه رو بکش

- بسه ... توروخدا بس کنین .

اشکام ریخت . شاهرخ اما نگاه از پیمان نمیگرفت با همون جذبه و اخم و خشمی که توی نگاش بیداد می کرد !

سر در نمیآوردم . شاهرخ داشت پیمان رو تشویق می کرد به شلیک کردن ، به سمت پیمان نگاه کردم .

– دروغ می گه ، تو ماشه رو نکش ... تو رو قرآن نکش ...

به التماس افتاده بودم ، کسی انگار منو نمیدید . پیمان دندون قروچه ای کرد و انگشتش رو روی ماشه محکم کرد . رنگم پرید . شاهرخ حالا برای من فقط شاهرخ نبود . همه چیز با روز اولی که اونو دیده بودم فرق کرده بود . پیمانم فهمیده بود . حتی نفسم رو به تنگ شدن می رفت از فکر اینکه این بارم به خاطر من شاهرخ صدمه می دید . شاهرخی که حتی اسمش بدن پیمان رو به لرزه مینداخت .

سر گلوله روی سینه ی شاهرخ رو نشونه گرفته بود . به حرکت میلی متری انگشت پیمان روی ماشه به سمت عقب زل زده بودم ... قلبم توی دهنم می کوبید و من بالا پایین رفتن پوست گردنم رو از کوبیدن نبض می فهمیدم . اوج ترس همینجا بود .

صدای آهسته ی شاهرخ رو از پشت سرم چند قدم عقب تر شنیدم . آرام حرف میزد برای نشنیدن پیمانی که با خودش درگیر بود ...

– کنارتر وایسا یاسی

کنارتر ؟ از بیخیال بودن و کنار موندنم حرف می زد ؟ شاهرخ نمی فهمید این غوغایی که توی رگ و پی ام برای آسیب دیدنش بیداد می کرد ؟

صدای بلند و مهیب تیری که از اسلحه ی پیمان
خارج شده بود گوشه تا گوشه ی پارک پیچید ...
دلم لرزید ... پاهام جلو رفت ... کتفم تیر
کشید ... می سوخت ... چشمام تار می دید ...
پیمان بهت زده بود اسلحه از دستش روی
زمین افتاد ... لب زد : لعنتی ...

با چشمای گشاد شده خیره بود و صدای عربده
شاهرخ از پشت سرم هنوز تن می لرزوند .
شاهرخ - نه ...

چشمام لحظه به لحظه تار تر می شد و من به پشت
رفتم برای زمین خوردن ... برای افتادن ...
انگار کوه همیشگی این روزام رو یادم رفته بود
... ستون این همه بی پناهی این مدت رو یادم
رفته بود ... اما اون هنوزم کوه بود ... صدای
تند قدما و نزدیک شدنش رو به خودم شنیدم و
بعد دستایی که برای نیفتادنم دورم حلقه شد .
پیمان اما انگار همین تلنگر براش کافی بود
برای به خودش اومدن ...

اخم کرد و قدم قدم عقب رفت و بعد برای
فرارکردن دوید و دور شد . شاهرخ نشسته بود و
سرم رو روی پاهاش گذاشت و همونطور که کتش رو
در می آورد زیر لب غر زدنش رو می شنیدم : با
دستای خودم می کشمش ... من خ ...
به آستین کتش چنگ زدم .

- تو ... ت ... قات ... قاتل نباش ...
- هیس ... ساکت شو ... حرف نزن ...

— ش .. شاه ..

باز صداش رو بلند کرد : داره خون می ره ازت
لامصب .

کتش رو مچاله کرد و روی کتفم گذاشت . یه دستش
رو زیر سرم و دست دیگه ش رو زیر زانوهام قرار
داد و روی دستاش بلندم کرد . چند نفری
اطرافمون جمع شده بودن . صدای نفس نفس زدن من
بلند بود . درد داشتم . به چه قیمتی گلوله
خورده بودم ؟ تار میدیدم اما نگام رو به سمت
فک منقبض شده و چهره ی سرخ از خشم شاهرخ کش
دادم . به قیمت سالم موندن شاهرخ ... دوست
نداشتم این همه حجم از دوست داشتن شاهرخ رو
که وجودم رو پر کرده بود باور کنم . که
پاهام رو حرکت داده بود برای جلوی اسلحه
ایستادن که مبادا شاهرخ خراشی برداره . گاهی
زنا هم می تونستند از مرد رویاهاشون محافظت
کنن ...

— هیچیت نیست . دووم بیار . خب ؟ دووم بیار
تا خودم لهت کنم لعنتی ...

به زور لبخندی زدم و نمی فهمیدم از کی این
همه شجاع شده بودم ؟ اصلا من کجا و گلوله کجا
؟؟؟

به ماشین رسیدیم و به سختی تونست در عقب رو
باز کنه و منو روی صندلیش نشوند و در رو بست
. نشستنش پشت فرمون و استارت زدنش به صدم
ثانیه هم طول نکشید ... با تک گازی شدید

ماشین رو به راه انداخت و حرف می زد : چشمتو
نبنده . الو ... یاسی با توام ...

— بید .. بیدارم !

— چموشه زبون نفهم ، گفتم بهت کنار وایسا
لعنتی ... د آخه من با تو چیکار کنم ؟؟

پلکام روی هم افتاد و باز صداش رو شنیدم :
یاسی چشمتو ببندی چشمتو در میارم !

لابه لای این نفسی که تنگ می شد و زخمی که می
سوخت و چشمی که می رفت تا بسته شه لبخندی زدم
. همیشه که ابراز نگرانی با اشک و جمله های
عاشقانه نیست ... گاهی هم ابراز نگرانی با
دعواست ... با تهدیده ... این صدای دورگه از
خشم و این تهدیدای ریز و درشت برای کشتن پیمان
و بعضا دری وری گفتن به راننده هایی که نمی
دونستند یه دختر تیر خورده توی ماشینه و
راننده عجله داره هم خوده نگرانی بود !

این دم به دقه سر بلند کردن و از آینه جلو ،
صندلی عقب رو چک کردن برای بسته نبودن چشمای
منم نگرانی بود ، نبود ؟

مثل مادری که بعد از چند ساعتی که می گذره از
گم شدن بچه ش اونو پیدا می کنه و با اشکایی
که از نا توانی روی گونه ش روونه فریاد می
کشه : الهی ذلیل بشی که منو سخته دادی !!!

این الهی ذلیل بشی هم انتهای دوست داشتنه .
مثل شاهرخی که نگرانه و من با خودم گفتم کاش
نگرانی باشه !

کمی خودم رو روی صندلی بالا کشیدم .

– با اون یکی دستت روی زخم رو فشار بده خون کمتر بره ...

شاهرخ حرف می زد و من از آئینه چشم دوخته بودم به دو کاسه ی خونی که دم به دقیقه از همون آئینه به من زل می زد . کاری که گفته بود رو انجام دادم .

– اون زبونت رو به کار بگیر حرف بزن ...

اما من فقط زل زده بودم که تلفن رو از جیبش بیرون آورد و بعد از شماره گرفتن اونو کنار گوشش گذاشت : الو . تا ده مین دیگه ویلام ، بزنک هر دکتر خوبی که می دونی بیاد خونه

تماس رو قطع کرد . باز شماره گرفت و کنار گوشش گذاشت . بعد از چند ثانیه به حرف اومد : به سمت جنوب شرقی پارک راه افتاد . اگه در بره خیلی بد میشه ، خیلی ... برای همه بد می شه چون اون موقع خودم دست به کار می شم ، قسم می خوردم

این بار گوشی رو روی داشبورد پرت کرد و باز نگاهی به سمت من انداخت : این بار نمی ذارم در بره ، مطمئن باش ...

– ن ... نکشش !

عصبی تر از همیشه مشتی روی فرمون کوبید و عربده زد : اون بی وجود دیگه باید چیکارت کنه تا تو آدم بشی آخه الاغ ؟

تکون خفیفی خوردم از ترس صدایی که بلند کرده
بود چشم بستم و باز فریاد زد : باز کن اون
رنگیارو میگم بهت ...

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و چشم باز کردم .
خوابم می اومد انگار و لب زدم : ه .. همیـ
..

ماشین روی دست انداز رفت و من اخی گفتم از
این جابه جایی یهویی و نگاه شاهرخ دلهره دار
تر بود و من ادامه دادم : همیـ .. همیشه
اینطو ... اینطوری نبود که ... س ... سهم
...

چشمام بسته شد ... تاریکی مطلق ...

بین این عالم بیهوشی و درد استخون سوز ، بین
این پچ پچای درگوشی بالای سر منه بیهوش حواسم
رفت ... حواسم رفت به صدای نوک کفشی که فضا
رو پر کرده بود ... عصبی ، ریتمیک ، تند
..... حتی صدای قدماش رو دوست داشتم و فرقی
نمی کرد عصبی بود یا از روی خوشی ! همین که
برای شاهرخ بود کافی بود .

لابه لای پلکم رو باز کردم که صدای جیغ سمیه
بلند شد : به هوش اومد اقا ، خدا روشکر ...

شهباز - یواش بابا ، کر کردی مارو ...

توحید - خوبه حالت ؟

شاهرخ - همه تون بیرون ...

هر سه با تعجب و نگرانی به سمت شاهرخ برگشتن
که عصبی تر گفت : د یا الله ...

خودشون رو جمع و جور کردن و از در بیرون رفتن
. شاهرخ جلو اومد و کنار تخت ایستاد . عصبی
بود . هنوزم پوستش به سرخی می زد و من چقدر
می ترسیدم از این ابروهای همیشه ی خدا گره
خورده و هنوز عادت نکرده بودم . همونطور اخم
آلود نگام می کرد که بی هوا گفتم : من ک ...
کجام ؟

اول و اخر قرار بود استنطاق شم و شاهرخ هم
خدمتم برسه و من دلم کمی شیطنت می خواست ...
ابرویی بالا انداخت و هر دو دستش رو توی جیبای
شلوارش فرو برد و بی مقدمه گفت : جهنم ، می
دونی کجاست ؟

— شما می دونی ؟

اخم کرد : باید بدونم ؟

— خب جهنمیا می دونن ، گفتم شاید شما بدونی
...

— چرا جای تفنگ چاقو نیاورده بود تا زبونه تو
رو کمه کم سه چهار متری قیچی کنم ؟

لبخند زدم : خوبی ؟

این بار دستاش رو بیرون آورد و لبه ی تخت
نشست . روش به سمت پنجره بود و من نیمرخ
نقاشی شدش رو می دیدم : انقدر خوبم که می
خوام خرخره ی دو نفری رو بجوم ...

— ببخشید ...

اخم کرد و سرش رو چرخوند و خیره نگام کرد :
چرا خودتو انداختی وسط ؟

بی جون لبخندی زد : من از اول وسط بودم !
- جواب سر بالا نده ...

- چی بگم ؟

راستش رو ..

- می خوای بگی نمی دونی ؟

جوابی نداد و من به زحمت سرجام نشستم و به
تاج تخت تکیه دادم . کتفم رو باند پیچی کرده
بودن و کمی می سوخت جای اون تیکه آهنی که توی
بدنم رفته و بیرونش کشیده بودن . شاهرخ فقط
نگام می کرد و منتظر جواب بود . من اما مسخ
شده ی چشماش بودم و با خودم می گفتم یعنی اگه
تیر به من نمی خورد به قلبه قلبم می خورد
؟!؟! از کی این همه از من دل برده بود ؟ چیزی
به جز خشم و دعوا و پرخاش نداشتیم ... به جز
چند بار جون نجات دادن و کوه شدن و پناه شدن
برای من و هواداشتنای زیر پوستیش برای خودم
... فقط من !

من این فقط رو دوست داشتم . اینکه تنها دختری
بودم که حمایت می کرد و من چقدر خوشی به رگ و
پی ام تزریق می شد از اینکه فقط من مرکز
توجهش هستم و حالا چند دقیقه ای میشد که هر دو
به هم خیره بودیم و شاهرخ حرفی نمی زد . می
دونستم منتظر جوابه و من با زبونم لبای خشک

شده از اضطراب و خجالت‌م رو تر کرده و جواب
دادم : می‌خوای بگی نفهمیدی؟؟

— نپیچون منو ...

— دوستت دارم !

فقط نگام کرد و آخرش بلند شد . هنوز عصبی بود
. شاید عصبی‌تر از چند دقیقه‌ی پیش . دستش رو
کلافه پشت گردنش کشید و کمی قدم زد . انگشت
شستش رو گوشه‌ی لبش کشید و ایستاد . مقابلم
ایستاد و به من چشم دوخت : نشنیده می‌گیرم !

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین
انداختم . خیلی بد پَسَم زده بود . انتظار این
همه‌آنی و بدون فکر رد شدنم رو نداشتم . بغض
کردم و من چقدر لوس شده بودم . صداش رو شنیدم
:

— نشنیده می‌گیرم و توام زبونت رو به حرف بی
ربط نمی‌چرخونی . فکر کردی بچه‌بازیه ؟

سرم رو بلند کردم و دلگیر نگاش کردم : دوست
داشتم بچه‌بازیه ؟

— دلت رو خوش کردن به من بچه‌بازی نیست ! ؟

چونه م به لرزش افتاد از زوری که می‌زدم برای
اشک نریختن و بغضی که کرده بودم . جواب دادم
: نمی‌دونستم برای دلم باید مرز بذارم ...

— د آخه کودن ، من بلایی نبوده سرت نی ...

— ولی همیشه بودی ، همیشه ... خودمم نمی‌دونم
چرا ؟ اما دوستت دارم ...

— دیگه با پیمان نمیری جایی ، حرف گوش می دی ،
یاسی حرف گوش بده تا کار دسته خودت و همه
ندادی ، حرف گوش کن تو رو به عزیزت ، حالیه
حرفام ؟

سری تکون دادم و بیرون رفت . سرم رو به تاج
تخت تکیه دادم و چشم بستم . واقعا انتظار
داشتم اعترافم رو قبول کنه ؟ چقدر مسخره ،
شاهرخ از قطب هم سردتر بود . خوابم برد . نمی
دونم چقدر طول کشید که از درد دستم چشم باز
کردم و اولین چیزی که دیدم شاهرخ بود . پشت
میز کارش نشسته بود و چند برگه رو بالا پایین
می کرد و من کمی بدنم رو کشیدم که به سمت
برگشت و نگام کرد . منم نگاش کردم . اخم کرد
:

— چیه ؟

— نگاهم نباید بکنم ؟

پوفی کشید و سری تکون داد : اخرش آدم نشدی
...

نا خودآگاه لبخند زدم که باز به حرف اومد :
آدم نشدنت خنده داره ؟

ابرویی به نشونه ی نه بالا دادم و گفتم : نه
... ولی حرص خوردنت رو دوست دارم ...

از جا بلند شد و جلو اومد . کنار تخت ایستاد
و نگام کرد . تازه چشمم به سیگار روشن لابه لای
انگشتش افتاد .

— دستت درد می کنه ؟

نگام رو تا نگاش بالا آوردم : می سوزه فقط ...

— حفته ...

اخم کردم : با آدم مریض باید با ملایمت برخورد کرد ...

گوشه ی لبش کمی رو به بالا کمانی شد : با اونی که یه تختش کمه همیشه ملایم بود .

اخم کرده و پشت چشمی نازک کردم و نگاه ازش گرفتم و صداش رو شنیدم : جمع کن برو خونتون ، بسه هرچی اینجا موندی .

— آره ، مامان اینا حتما نگران شدن .

— به داداشت گفتم اینجایی ...

نا خود آگاه به سمتش برگشتم و از دهنم پرید : پیمان؟؟ ...

اخم کرد و غرید : نذار هنوز سرپا نشده زمین گیرت کنم !

لبم رو گاز گرفتم که صداش رو کمی بالا برد : توی الاغ هنوز نفهمیدی که اون بی شرف کیه و چیه و چه ذاته کثیفی داره ؟

بغض کرده سرم رو پایین انداختم و با لبه ی ملحفه ای که روم انداخته بودن بازی کردم .

— اینو تو گوشه خودت فرو کن که پیمان سگ دست آموزه کاوه س ... خب ؟

— هم .. همیشه که اینطوری نبود ...

— چطوری بود ؟

اشکم چکید : همیشه یاسین بود برام... مثله
اون هوامو داشت ، سهم خوراکی هاش همیشه ماله
من بود . حتی بیشتر از پیام هوامو داشت . اون
برای من همیشه برادر می مونه ، چه عوضی باشه
و چه نباشه ...

کلافه لبه ی تخت نشست و نگام کرد : بسه آب
غوره بگیر ...

سرم رو بلند کردم و زل زدم به تاریکی مطلق
چشماش که خیلی جدی گفت : زشت هستی گریه کن تا
زشت تر بشی ...

چشمام گشاد شد : من زشتم ؟

بی جواب از جا بلند شد : پاشو جمع کن برو
خونتون . میگم توحید ببره تو رو ...

— می گم ... یعنی ... خب ...

— تخم کفتر بدم نطقه باز شه ؟ حرف بزن خب
....

— خودت می بری منو ؟

اخم کرد : گفتم هر فکر مزخرفی که تو سرته رو
بریز دور ...

چی رو بریزم دور ؟ این خواسته ت دیگه زیادیه
. من می خوام بدون اجازه ی تو دوستت داشته
باشم . شاید ... شاید کارامو کنترل کنی ،
شاید بگی کجا برم و کجا نرم ، ولی حس آدمای
دست خودشونه و دوست داشتن تنها حسیه که نمی
شه انتظار دو طرفه بودن ازش داشت ... من هم
خیلی بی چشم داشت دوستت دارم . توی دله خودم

دوستت دارم . قول می دم دست و پا گیرت نباشم
..

با همون اخمه لعنتی ما بین ابروهاش حرص زده
جواب داد : تو دست و پام نباشی ؟ این غلطی که
امروز کردی فکر کردی اگه تو دست و پا بودن
نیست پس چیه ؟ مثله آرتیستا و کله بی مغزا
میخ و ایسادی اسید بریزن روت ، تو دست و پا
بودن نیست پس چیه ؟ بودنت بامن سمه برای
زندگیت ... نمی فهمی یا خودت رو به نفهمی زدی
؟ این اتفاقای ریز و درشتی که از در و دیوار
برات میاد واسه حضور نحسه منه

بهت زده نگاش کردم . چرا فکر می کردم این پس
زدنم برای نگرانیش از بابت من بود ؟ خل شده
بودم یا شاهرخ واقعا به فکر تر از این حرفا
بود و این خوشی لامصبی که بالا پایین می شد توی
وجودم از چی بود ؟ چرا شاهرخ همیشه محاسباتم
رو به هم می ریخت ؟ دلگیر شده بودم از اینکه
گفته بود زیادی جلوی دست و پا هستم و از طرفی
خودش رو برای من و زندگیم نحس می دونست
چطور بودم و چطور شدم ؟ خودم باورم نمیشد .
— با توام ، خواست پیشه منه ؟ ...

از تخت پایین اومده و مقابلش ایستادم .
لباسام رو صاف کرده و گفتم : برم خونه !
بهش پشت کردم که آستین لباسم رو گرفت و منو
به سمت خودش برگردوند : آسته می ری ، آسته
میای . دور پیمان خط می کشی . صبح ها توحید

میبره تو رو هتل ، غروب با شهباز برمیگردی
...

اخم کردم : چرا محافظ می ذاری برام ؟
ابرویی بالا انداخت که گفتم : وقتی نگران
نیستی نمی خواد ادی آدمای نگران رو دربیار
...

قدمی جلو اومد و فاصله مون رو به یه وجب
رسوند . نفسای گرمش به صورتم می خورد و زل زد
به چشمم : یه مدته ولت کردم به حاله خودت
افزایشه قد داشته زبونت ...

این بار نترسیدم و لبخند زدم ولی شاهرخ خیره
خیره نگام کرد و آخرش تند فاصله گرفت و عصبی
گفت : برو بیرون ... الان !

کلافه بود . من فقط زل زده بودم . عصبی گفت :
کری گرفتی شکره خدا ؟

فقط نگاش کردم که جلو اومد و بی اختیار بازوم
رو گرفت که آخ گفتم . حواسش نبود به زخمم و
با شنیدنه آخ گفتم دستش رو کشید . چهره م
درهم شد که دستش رفت سمت یقه م ... می خواست
دکمه های مانتوم رو باز کنه و زخم رو ببینه
که دستش رو هل دادم . چشمم پر بود از اشک و
گفتم : به من دست نزن ...

— بذار زخمت رو ببینم

با پشت دست اشکایی که روی گونه م قل خورده
بود رو پاک کردم و گفتم : انقدر بدت میاد ازم
؟

نگاش به کتفم بود . نگران بود . چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که شاهرخ از من بدش نمی اومد . تند جلو اومد و یه دستش رو زیر زانوهام گذاشت و دسته دیگه ش رو دور کمرم از جا بلندم کرد . شوکه شده نگاش می کردم که بی اهمیت منو به سمت تخت برد ... منو دراز کش کرد و خودش لبه ی تخت نشست . باز به سمت دکمه های بالای مانتوم دست دراز کرد . یقه م رو سفت گرفتم که اونم مچہ دستم رو گرفت و زل زد به چشمم : یاسی نزار سگ بشم ... به هرکی می پرستی برای جفتمون بد میشه ...

چونه م از شدت بغض لرزید و یقه م رو ول کردم . آروم دکمه های مانتوم رو باز کرد که چشمم رو بستم . گر گرفته بودم از خجالت . نمی دونم چقدر گذشت که آروم چشمم رو باز کردم . زل زده بود به زخمم و داشت پانسمانش رو عوض می کرد . منم زل زده بودم به شاهرخه اخمو و گفتم : خیلی اذیتت می کنم ؟

بدونه معطلی جواب داد : خیلی ...

این چونه ی لعنتی می لرزید و من چقدر شاکی شده بودم از خودم ... بی هوا سر بلند کرد و دستش رو روی دهنم گذاشت ... زل زد به چشمم و اشکی که از شقیقه م سُر می خورد و گفت : لرزیدنش پدر در میاره ، می دونی ؟

فقط نگاش می کردم که باز گفت : دور بمون از من یاسی ... محض رضای خدا دور بمون ... بودنم برات سمه ... دلت بد جایی گیر کرده و دل بکن از کسی که بودنش خونه خراب کنه !

— اصلا چرا این بساط رو درست کردین ؟
توحید اخم آلود برای چندمین بار به آینه ی
جلو ماشین نگاه کرد : نق نزن اینقدر بچه ...
حتمی لازم بوده که آقا گفته ..
— کجاش لازمه ؟
— همینجاش که پرشیای مشکی داره پا به پامون
می تازه ...
کمی به راست کج شدم که تند گفت : صاف وایسا ،
نگاه نکن ...
استرس گرفتم : اونا ... اونا دنباله مان ؟
— نگران نباش ، هیچ غلطی نمی کنن ...
— اگه ... اگه تو هتل بیان برام چی ؟
توحید لبخند زد : تا الان که واسه همین رفت و
امدت غر می زدی حالا میگی تو هتل مراقبت
باشیم ؟
— خب ، آخه من چی دارم که دنبالم ؟
— تو نقطه ضعفی
گنگ نگاش کردم که ماشین رو کنار خیابون پارک
کرد : بفرما ، تشریفتون رو ببرین تا منم برم
یه خاکی سرم بریزم ...
پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم . یکی دو
هفته ای می شد که من عملا هیچ کاری نمی کردم

به جز کار کردن توی هتل و به نظرم زیادی عجیب بود که من دیگه پولای شاهرخ رو زنده نمی کردم و عجیب تر اینکه نگرانه من بود . خیلی چیزا گنگ بود و من امیدوار بودم که بالاخره همه چیز مشخص شود .

— خب حالا امروز که زود اومدی اینجا چیکار داری ؟

مجله ی تبلیغاتی رو روی میز آشپزخونه پرت کردم و شاکی گفتم : خب رفتم خونه ، عزیز گفت کمی برو دور بزن امروز که تعطیلی منم گفتم پیام اینجا ، البته پیام می گفت بمونم خونه دادم ... اما اگه ناراحتی برما ...

شهباز — بعد منه بدبختم کشوند اونجا تا راننده بشم ..

مینو بی اهمیت در حال هم زدن غذای داخل قابلمه ی روی گاز بود و سمیه سبزی پاک می کرد . شهباز و من چای می خوردیم ... فقط وقت می گذروندم و منتظر شاهرخ بودم . بی انصاف دیدنش رو چند روزی می شد که دریغ کرده بود .

— توحید کو حالا ؟

شهباز موزی لبخندی زد : توحید کو یا آقاشون سمیه ریز خندید و من اخم کردم : کوفت ، به من چه آقاشون کو ؟

سمیه - والا سابقا اینجا که محله رعب و وحشت بود و حالا مردم که وقت آزاد پیدا میکنند میان اینجا ...

دهن باز کردم تا جوابش رو بدم که صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم و تند برگشتم . خود به خود اتوماتیک وار لبام به لبخند باز شد .

اول شاهرخ و بعد توحید وارد شدن . لعنت به این تیپ یاس کشش و لعنتی تر اون چشمای نمی دونم چه رنگیش از جا بلند شدیم و به سمت در آشپزخانه رفتم و دهن باز کردم برای سلام کردن اما با صدای بلند شاهرخ رو به توحید نطقم کور شد .

- توی خر نفهمیدی دنباله پیمانه ؟
توحید - یکی داره حرفارو میبره ، من قبلا هم ...

- خفه شو توحید ، فقط خفه شو ... این خونه موش داره و من له می کنم موشش رو !
توحید - مشکل چیه وقتی همایون خواسته معامله کنه با کوروکودیل ؟

- من فقط مستقیما با رابطش توی روس معامله می کنم . حله ؟ اینو به گوشه اون گفتار پیر هم برسون ...

به سمت راه پله می رفت که با دیدن من ایستاد . اخمش عمیقتر شد و شاکی غرید : تو اینجا چه غلطی می کنی ؟ مگه اینجا کاروانسراست ؟

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم . ذوقم رو کور کرده بود . نم اشک به چشمم نشست که با همون اخم مزخرف جلو اومد ویه قدمیم ایستاد : تو فکر کردی خاله بازیه ؟ یا خونه خاله س که هروقت دلت خواست سرتو بندازی بیای اینجا ؟

جوابی ندادم و فقط از کنارش گذشتم . دوست نداشتم اشک بریزم ، جلوی آدمایی که روز اول جلوشون با همه ی غرورم گفته بودم که دل نمی بازم و حالا باخته بودم . از ساختمون بیرون زدم . صدای شهباز رو شنیدم : یاس وایسا ببرم...

شاهرخ - لازم نکرده ، بمون خودش می ره ...
چقدر تلخ شده بود . لعنت به شاهرخی که اینطور تحقیرم می کرد . محل نداده بود و حتی بیرون نیومده بود . مانع شهباز شده بود و من تند از در ویلا بیرون اومدم و کنار خیابان راه رفتم . دلگیر بودم . شاهرخ بد تا کرده بود . اصلا عصبی بود و سر من خالی کرده بود . حالا اگه یه متر این عمارت چند هزار متری رو اشغال می کردم به کی بر می خورد ؟ بغ کرده و اشکا انگار مسابقه گذاشته بودن . دستم رو توی جیبم فرو بردم .

نمی دونم چقدر راه رفتم . اونقدری که برگه کاغذی رو جلوم دیدم و بعد دست دراز شده ی مردی قد بلند: خانوم ، این آدرس رو می شناسین

باز به برگه نگاه کردم و نفهمیدم چطور
دستمالی جلوی بینیم قرار گرفت و بعد سیاهی
مطلق

« زمان حال »

بارون هنوز می باره . من هنوز از اومدنش نا
امید نشدم . همین امید لعنتی باعث شده هنوز
به عمق ماجرای که پایچم شده پی نبرم .
بیرونم کرده بود و حالا من توی این دخمه گیر
افتادم . طبق عادت پاهام رو جمع کردم و دستام
رو دور زانو هام حلقه می کنم . سرم رو روی
اونا میذارم و با خودم می گم حتی عرضه ی کشتن
خودم رو ندارم ... تو افکار بی سر و تهی غرقم
و پر از اضطرابم که سر و صدایی از بیرون میاد
.

شوق می گیرم و به در بسته ای که بدجور روی
اعصابم خط می کشه خیره میشم و یقین دارم
بیرون از اون در اتفاق خوشی در انتظارم نیست
.

صدای پارس سگا با صدای داد و بیداد ها قاطی
شده و من گوش تیز می کنم و تمام تارهای
شنواییم به دنبال یه صدای آشنا می گرده تا
پیدا کنه و من امیدوارتر شم . تو این بین در
اتاق تند باز می شه .

همون مرد شیطون صفت چند دقیقه ی پیشه . حتی
با نگاه کردن بهش حالم بد میشه ... اما این

عصبی بودن و خشمگین بودنش نشونه ی خوبیه و من تمام سلولای بدنم برای بیرون رفتن و فهمیدن اینکه چه خبره ذوق ذوق می کنه .

کاوه جلو میاد و مقابلم می ایستد : دیگه تموم شد موش کوچولو !

از سرشونه منو گرفته و بلندم میکنه : ولم کن ... ولم کن آشغال ...

به این همه قیل و قال کردنم محل نمیده و بعد از گذر کردن از راهروهای پیچ در پیچ تازه وارد سالن میشه و من با دیدن هفت شاید هم هشت دختری که مقابلم ایستاده دست و پای دلم شل میشه و دلم از اضطراب پیچ می خوره .

هیچکدوم ظاهر مناسبی ندارن و چند مرد در حال رفت و آمد هستن . کاوه رو به همون کیای چند دقیقه ی پیش می گه :

— اینو بذار جای امن تر

مرد سری تکون می ده و در این بینه که پیمان رو می بینم . از در داخل میشه . خودم رو می کشم تا به سمتش برم اما سرشونه م هنوز بین انگشتای کاوه ی بی همه چیزی گیره که که با پوزخند به دست و پا زدنم زل زده .

پیمان اما خونسرد منو نگاه می کنه و من ناباور از تقلا کردن دست بر می دارم : پی... پیمان تورو خدا نجاتم بده ...

پیمان بی محل به من رو به کاوه می کنه : همه
چیز اماده س ، تا هوا روشن نشده باید
ببریمشون ...

تازه متوجه بلای آسمونی میشم و چشمم تار می
بینه از این همه اشک بی چارگی که توی کاسه ی
چشمم جمع شده و فقط التماس گونه می نالم :
بگو گوشیمو بده تا با مامان حرف بزنم ...

پیمان پوف کلافه ای می کشه : تو فکر کردی چه
خبره ؟ تا چند دقیقه ی دیگه راه میفتی بری
اونور مرز و هنوزم به فکره هرکسی هستی ؟

بین گریه های بلندم که حالا به حق حق تبدیل
شده بود جیغ کشیدم : اون مامانمه کثافت ...

کاوه با پشت دست به دهنم کوبید : ببند دهنت
رو ... کیا کدوم جهنمی موندی ؟ بیا این سلیطه
رو ببر...

شوری خون رو حس میکنم و بدنم از ترس روی
ویبره رفته . شاهرخ هنوز نیومده . شاهرخه
لعنتی نیومده تا مثل همیشه دلم قرص حضورش
باشه و تموم امید این چند ساعت حالا پودر شده
و من وایرون شدم ..

دختر نوبتی نوبتی سوار یه ون میشن و معلوم
نیست مقصد کجاست .

به چهره ی تک به تک اونا نگاه میکنم وانگار
سر و وضع ظاهر من با همون مانتوی زهوار در
رفته خیلی از دخترای اینجا جمع شده بهتره و
برعکس ... من ترسیده تر از همه ی اونا هستم و

حتی صدای برخورد دندونام رو به هم می شنوم و
دلم خون گریه کردن می خواد . صدای هق هقم
بلنده و با هول و ولا دوست دارم حداقل از لابه
لای پرده های سیاه رنگ ون به بیرون نگاه کنم ،
اما دقیقه ی نود قبل از سوار شدن دستام رو از
پشت با طنابی ضخیم بستند .

— اک هی ، بسه بابا مغزمون رو جویدی ...

خفه خون می گیرم . این دختر با همه ی سر و
وضعش خیلی بدتر و زبون تیزتر از یاسه بی دست
و پای داخله این ونه . همین بین ماشین ترمز
شدیدی میکنه و همه از شدت ترمز تقریبا روی هم
افتادیم . دخترا از بودن مامور ترسیدن و من
امید گرفتم برای بیرون رفتن ! حالت تهوع
مزخرفم باز گریبونم رو گرفته . اما با چشمای
خیره به در بسته نگاه می کنم .

بیرون سر و صداست . بحث و کلنجار ، هنوزم
منتظر یه صدای آشنام که در ون باز میشه و
نوری که از ماشین پارک شده پشت سر ونه چشمم
رو می زنه و من چشمام رو می بندم . چند ثانیه
بعد کسی بازوم رو گرفته و بلندم می کنه .

ناخودآگاه به تقلا دست میزنم و جیغ می زنم :
ولم کن ، ول کن ... کثافتا ولم کنین ...

— آروم بگیر ...

به سرعت نور چشم باز میکنم . نیم رخ روشن شدش
رو به لطف همون ماشین پارک شده میبینم و
تازه قلبم انگار به کوبش می افته و من فقط
خیره نگاش میکنم . ریتم نفسام از شادی به هم

می ریزه و شاید معنی این همه کیلو کیلو قند
آب کردن توی دل هر آدمی ، همین شادی من از
دیدن این فرشته ی زندگیم باشه !

اونم انگار خیره س . سر تا پام رو اسکن می
کنه نمی دونم برای اطمینان از سالم بودنمه یا
برای خط و نشون کشیدن احتمالی برای از این
جهنم بیرون بردنم !

حس میکنم نفس عمیقی می کشه و این نفس عمیق
انگار خیالش راحت شده از دیدنم و من بین این
میدون مرگ و دست و پا زدن برای زنده موندنم و
به گند کشیده نشدنم حسه شیرینی از لذت رو
تجربه می کنم .

— همایون رسیده ..

صدای مضطرب توحید رو میشنوم و تا به خودم
بیام شاهرخ بیرون می زنه . توحید رو به سمت
من می کنه : بیا پایین یاس ...

تند از لا به لای دخترا می گذرم ، از ون خودم
رو پایین میندازم . توحید دستام رو باز می
کنه و ون رو دور زده و به سمت جلو می ریم .
توی بیابونی توقف کردیم و ماشین سیاه رنگ
شاهرخ کج پارک شده و مانع ادامه ی حرکت ون
شده و به همین علته که راننده ی ون ناگهانی
روی ترمز زد . چندین مرد سیاه پوشی که رو در
روی هم بوده و برای هم اسلحه کشیدن .

نگام رفت سمت شهبازی که با دیدنم لبخند دلگرم
کننده ای زد و بعد نگام سمت اسلحه ای کشیده

شد که تو دست شهبازه و شقیقه ی کاوه رو نشونه
رفته ...

کاوه ای که به پیمان گفته بود کیا مسئول
رسوندن دخترا به مرزه و خودش امشب رو جایی
مهمونی گرفته و نمی تونه بیاد و من از اینجا
بودنش متعجبم و از گوشه ی پاره شده ی کنار
لبش و همچنین کبودی پای چشمش ...

بارون بی وفقه می باره . خیس خالی شدم و لرز
از ترسم به کنار ، لرز سرما هم آروم نمیذاره
. همایون اخم آلود جلوی شاهرخ ایستاده .

شاهرخه کلافه و توحید و شهباز عصبی و اینا
نشون میده که اوضاع چندانم نرمال نیست و ترس
بیشتر از قبل توی دلم رسوخ میکنه .

اما همایون خان رو هم می بینم که کنار شاهرخ
ایستاده و عصبی و شماتت بار چشم دوخته به
کاوه ای که کارد زده یا نزده از چشماش و سر
تا پاش خون فواره می زنه ...

همایون - خب کاوه یه کاری کرده ، به گمونم
یه دختره برده و قاطیه بار حساب شده رو درست
نیست پس بگیری از هم قماشه خودت

شاهرخ نیم نگاهی به من میندازه و بعد خونسرد
رو می کنه به همایون خان و با خشم زمزمه می
کنه : خودت رو نچسبون بیخه خر من . من از
قماش آشغالا نیستم و قطع می کنم دست کسی رو که
دست زنم رو گرفته باشه ...

رنگ همایون خان می پره و کاوه گنگ نگاش می
کنه و من اما ... من پلکم حتی نمی زنم . اصلا
مگه نفس می کشم که نگرانه پلک زدن یا نزدنم
باشم ؟ شاهرخ شوخی بی مزه ای رو بینه این جنگ
مرگ و زندگی انتخاب کرده و من حتی خنده مم
نمیاد و فقط به این تصور محال فکر می کنم و
اینکه نقشه ی بالا پایین شده تو سر این
گانگستر بزرگ چیه ؟

همایون - راهه خوبی پیش گرفتی برای بردنش ...
اما اون حالا دیگه همه چیز رو می دونه و حقه
بیرون رفتن از این ساختمان رو نداره ...

شاهرخ خیره به چشمای ترسیده ی همایون خان لب
می زنه : مشتاقم ببینم موندنش و بردنش به
نفعه خانواده ی تو می شه یا نمی شه ؟؟ ...

همایون سرخ می شه : این یه قانونه که پای
خانواده وسط کشیده نشه و تو داری منو تهدید
می کنی ؟

- پس قانون رو زیر پا نذار و با زبونه خوش
زنمو برگردون ...

کاوه قدمی جلو برمی داره : این چرندیات و
کنار بذار ، تو مرده زن گرفتن نیستی ...

شهباز سر اسلحه رو به شقیقه ش می چسبونه و می
غره : تو ببند دهنت رو

شاهرخ سرش رو تکونی می ده و خونسرد به کاوه
چشم می دوزه : توام لاشخوره بین منو این گفتار
نباش !

لبخندم کش میاد و کاوه تیز نگام می کنه و
همایون خیره به شاهرخ می گه : تمومه کاوه ...
روی صحبتش با کاوه ست .

کاوه - ولی آقا ...

همایون - ببرش

شاهرخ - به زودی خبر ازدواجمون به گوشتون می
رسه همایونه بزرگ ...

کاوه ناراضی و از سر خشم نگام می کنه . من
شاید شبیه پرنده ای هستم که در قفس به روش
باز شده و شاید شبیه آهوی رها شده از دست شیر
که دل و جیگر شیر پیدا می کنم و می دوم به
سمت شاهرخی که چند متری جلوتر ایستاده و حالا
چهره ای آروم داره و به من نگاه می کنه .
دویدم و خودم رو کنارش رسونده و بی هوا دستم
رو دور کمرش حلقه میکنم و سرم تا روی سینه ش
می رسه . چشم می بندم و صدای تند کوبش قلبش
همه دلهره هام رو تموم میکنه و دست راستش رو
روی کمرم حس می کنم . هنوز تنم می لرزه و
هنوز از ضجه زدن چند دقیقه ی پیش هق هقم بند
نیومده ...

ندیده چشمای از حدقه بیرون زده ی همایون خان
و کاوه رو می بینم ! مرد من ... حامی من ...
پناه من همین شاهرخ خونخواریه که حتی شنیدن

نبود دقیقا چه اتفاقی می افتاد و هر بار چهار ستون بدنم می لرزه ! فکرشم ترسناکه .

دستی که جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتم دراز کرده منو به زمان حال هل می ده و به نیمرخ شاهرخ نگاه می کنم که بدون نگاه کردن به من می گوه : خون اومد لبِت ...

سر انگشتم رو روی لبام میذارم . خون اومده واقعا ... برگه ای از دستمال رو برمی دارم و روی لبام میذارم . نمی فهمم که واقعا آرومه یا مثله همیشه این آرامش قبل از طوفانه که می گه : من گفتم برو ، تو باید تنها می رفتی ؟

چیزی نمیگم که کمی صداش رو بلند می کنه : تو کی حرفه منو گوش دادی که امروز بار دومت باشه ؟

— م...من ...

نیم نگاهی به سمت روون می کنه و باز خیره ی راهه جلوش می شه و میفهمم که به شدت عصبی و منتظر جرقه س برای منفجر شدن و خفه خون می گیرم . گوش تلفنش زنگ می خوره ، تماس رو وصل می کنه و تلفن رو بیخ گوشش می گیرد :

— دیگه تموم شد این سری آخرین باریه که پیمان موش می دونه و فکر کنم دیگه کارش تمومه (صدا بلند می کند) دیگه نمی خوام ببینمش ، گفته بودم برای همه بد می شه

تلفن رو قطع می کنه و همزمان به ویلا می رسیم و هر دو پیاده می شیم که همونقدر خشن وعصبی

دستم رو گرفته و منو به دنبال خودش می کشه .
بین راه سمیه رو می بینم که با ورود ما از جا
بلند میشه و من چشمای پف کرده از گریه ش رو
می بینم و دلم گرم می شه که به جز بی بی و
پیام آدمای این ویلا رو هم دارم برای اینکه
نگرانم باشن .

از پله ها می گذریم و به اتاق شاهرخ می ریم .
وسط اتاق منو ول می کنه و در اتاق رو به هم
می کوبه . به سمت برمی گرده و با اخم می گه
: اگه گوشیت نبود الان چه غلطی می کردی ؟ هان
؟

هان بلندی که میگه یه لحظه چشمام رو می بندم
و بعد باز می کنم و گنگ نگاش می کنم : اگه جی
پی اس اون گوشی بی صاحبیت نبود که تو الان
اونور مرز دست به دست می شدی بین عربا ...

مبهوت نگاش می کنم که دستش رو پشت گردنش
کشیده و باز نگام میکنه : چرا می لرزی الان ؟
چونه م می لرزه و من خودم می لرزم ... خطر که
از بیخ گوش رد شه تازه می فهمی که خدا فقط
رحم کرده و شاید پاداش دعای بی بی بوده باشه
و شاید هم از خوش اقبالی خودم . من حالا از
خوشحالی اشکام روون میشه . شاهرخ کلافه تر جلو
میاد و یه قدمیم می ایسته : بسه دیگه ...

به شدت خودش رو کنترل می کنه که باز سرخ نشه
و صداش بلند تر از همیشه نشه . که رگاش متورم
نشه و دستش خطا نره و من این کنترل کردن خودش
رو می فهمم ... می فهمم و باز دلم غنچ می ره

و با بغض سر بلند می کنم برا دیدنش : ا ...
اگه .. اگه نیومده بودی ... م ... من ...

این بار بی حرف و خیلی یهویی بازوم رو می
گیره و من بین بازوهای مثل سنگ سفتش احاطه می
شم ! همین تلنگر کافیه برای گریه کردنه بلندم
و اینکه تکیه گاه که باشه دل نازک می شم و من
چقدر این روزا بی جنبه و لوس شدم ...

— بسه بچه ، تموم شد دیگه ... نذاشتم چیزی
بشه و از این به بعد نمی دارم ... هیسسس ...
— پیمان بود ... اون ... اون منو گفته بود
ببرن ...

بلند بلند گریه می کنم و اشک می ریزم و شاهرخ
نه عربده می کشه و نه ذوقم رو هدف قرار می ده
و فقط ساکت می مونه تا خالی بشم و تهی بشم از
همه ی فشاری که امروز روی من بوده و از عذاب
که کشیدم ! حتی استنطاقم هم نمیکنه برای
پیمانی که همیشه طرف اون بودم و حالا تا مرز
فروختنم هم پیش رفته ! نمی دونم چقدر می گذره
که خودم خسته می شم و تکیه ی سرم رو از سینه
ش می گیرم و به فاصله ی یه قدم عقب رفته و
برای دیدنش سر بلند می کنم ... زل زد به من و
خیره شده ...

— همیشه دردم برات ... ببخشید . —
باشه ؟

— بیشتر برای خودت دردم نه من ...

— به خدا این بار من نرفتم ... بردنم ..

— اگه خودت می رفتی که خودم با دستای خودم می کشتمت ..

گوشه ی لبم رو گاز میگیرم که میگه : گفتم پیام و مامانش رو ببرن هتل . از این به بعد اونجا زندگی می کنن .

— ولی ...

— خودت هم اینجا زندگی می کنی ... حوصله ی خواستگاری و این چرت و پرتا رو ندارم . فقط رسماً ثبت بشه ، اون گفتار حساب کار دستش میاد که دیگه دست نذاره روی تو ...

خشک زده ماتم برده و باورم نمیشه که همه ی اراجیفی که به همایون و کاوه گفته قراره تبدیل به واقعیت بشه که میگه : با این همه باز خودت رو درگیر من نکن . به خودت کمتر آسیب می زنی و وقتش که برسه میگم بری ! فعلاً خطر تا بیخه خرت اومده و نمی تونم ولت کنم همینطوری ...

— چرا ؟

فقط نگام میکنه که باز می پرسم : چرا نمی تونی ولم کنی همینطوری ؟

از نگاه کردن دست بر نمی داره و این بار من کلافه می شم : چرا ولم نمیکنی ؟

— میگم توحید باهات هماهنگ کنه . امشب شهباز می رسونه تو رو هتل و یه جوری سر و ته ماجرا رو هم بیار برای زینت .

فقط زل زدم به شاهرخى كه بى خيال جواب دادن
به سوالم شده و باز به حرف مىاد : الان خيلى
خودمو نكه داشتم تا بلايى سرت نيارم بابت گندى
كه امروز زدى ، پس به نفعته كه برى !
به من پشت مى كنه تا بره ... تا دور شه كه بى
هوا مىگم : نگرانى شاهرخ ...

من خبر داده بودم . پشت به من وسط اتاق مى
مونه كه جلو مى رم و دستامو دور كمرش حلقه مى
كنم . سرم رو به كمرش تكيه مى دم . صدای دست
و پا زدنه قلبش رو مى شنوم و مىگم : تخس باشى
، اخم كنى دوستت دارم ... منو بخوای یا نخوای
دوستت دارم ... اين حجم از دوست داشتن رو نمى
تونى پس بزنى ...

پوست كف دستم قرمز شده . ناخن دست ديگه م درد
مى كنه از بس كه از شدت استرس ناخن توى پوست
بيچاره م فرو كردم . نگاه عزيز وزن داره و
كمر شرم و حياى نداشته م رو خورد مى كنه ...
پيام ساكنه و مى دونم كه به شدت شاهرخ تو دلش
جا باز كرده و اين بشر تموم عمرش عاشق مردای
قلدر بوده

– تاكى مى خوای سرت رو پايين نكه داری؟

به زحمت سرم رو بلند مى كنم و از اين همه خم
نكه داشته سرم گردنم درد مى گيره ...

– خب ... خب چى بگم ؟

– راستشو بگو ...

– خب اومده می‌گه ازدواج کنیم . منم ... منم
گفتم که ...

توام گفتی باشه . آره ؟

لبم رو گاز زدم : گفتی باشه و همه ی ما می
دونیم دوشش داری ، ولی اونم دوستت داره ؟

پیام – دوست داشتنه بعد از ازدواج مهمه مامان
....

عزیز – شما بهتره دخالت نکنی ...

رو به سمت من میکنه و دقیق میشه توی نگام :
دوشش داری ؟

سرخ میشم و سرم رو بیشتر از چند دقیقه ی قبل
پایین می برم که حساب کار دستش میاد : اون
مرد به گمونم هر لبخندش اندازه ی یه کسوف و
خسوف طول بکشه تا روی لب هاش بیاد ، اونم اگر
لبخند بزنه و تو واقعا احتیاج به ابراز علاقه
یا محبت توی زندگیت نمی بینی که می خواهی
آینده ت رو به همچین آدمه سردی گره بزنی ؟

باز سکوت می کنم : الان وقت سکوت نیست یاس ،
یه جواب درست درمون بده به من ... بعد دو روز
اومدی می گی یکی خواستگاری کرده منم گفتم اگه
مامانم بذاره بله ! اینم حرفه تو زدی ؟

پر استرس سر بلند میکنم و بی هوا می گم : می
خوااین بگین نه ؟

پیام ریز می خنده و من می فهمم که چه غلطی
کردم و لبم رو محکم تر گاز می گیرم . عزیز
تشر می زنه : اون بی صاحب رو گاز نگیر پدره
لبت رو درآوردی ...
- ببخشید .

- چی رو ببخشم ؟ دوشش داری و انتظار داری من
بگم نه که ناله و نفرینه دلت دنبالم باشه ؟
- اجازه می دی ؟
- بدون خواستگاری ؟

- نمی خواد دیگه همین فردا ... بریم ، بریم
عقد کنیم .
چشمای عزیز گرد میشه و پیام بلند میگه : فردا
!?!?

- نه ، منظورم اینه اگر شما اجازه بدین ...
گرم میشه و من هول کردم . عزیز فهمیده .
نگاهی مچ گیرانه به نگام میندازه و میگه : من
نمی دونم تو سرت چی می گذره و به نظرم این
مدل خواستگاری عاقبت خوبی نداره و تو مطمئنی
؟

برای بیشتر گند نزدنم عجول به معنای بله سری
تکون میدم و پیام لبخند می زنه : من خیلی
خوشم میاد ازش ، پسره ی تخس ...
لبخند می زنم و عزیز می گه : حالا فلسفه ی
آوردن ما اینجا توی هتل چیه ؟

پیام - مهم نیست چیه و مهم اینه که این یه
اتاق برابر با همه ی خونه ی خودمونه و خب
بمونیم همینجا دیگه ، کجا بریم ؟ مگه نه یاس
؟

سری تکون میدم : راست میگه ، تازه همه ی
وسایلش لوکس ونو هستن ، من عاشقه مبلاشم ...
عزیز ریز بین و دقیق زیر و زبر چهرم رو نگاه
می کنه : من این شیوه ی ازدواج رو دوست ندارم
، از این هتل و موندنمون هم راضی نیستم ...
از جا بلند می شم و مقابل مبلی که روی اون
نشسته زانو می زنم : شاهرخ آدم بدی نیست ...
لبم رو با نوک زبونم تر می کنم و می ترسم که
یه وقت سوتی ندم که شاهرخ عضو باند قاچاق
مواد و بعضا کشتن آدماس و فقط بالغ بر ده
باری جونم رو نجات داده و من دلباخته ش شدم و
باز ادامه میدم :

- یعنی ، خب چطوری بگم ؟ به نظره من آدم
خوبیه ، همینکه به فکر شماست و آورده اینجا
شما رو یعنی من ... من براش مهمم ... مگه نه
؟

خودم به حرفی که می زنم ایمان ندارم و عزیز
فقط گوش می ده و منتظر ادامه ی گفته مونده و
باز می گم : خب اونم از من خوشش اومده و به
خاطر یه سری مسائل میگه زود عقد کنیم ...
عزیز اخم میکنه : می خوام بگی چیزی شده که
نباید می شده ؟

هول می کنم : نه به خدا ، نه به جونه مامانم
... عه ، عزیز

– خيله خب ...

– فقط مشغله ش زياده ، قبول دارم كمی تخس و
خشكه ...

عزیز – فقط كمی ؟

– خب يه ذره بيشتتر ...

پيام – يه ذره بيشتتر ؟؟؟ فقط يه ذره ؟؟؟ ...

پوف كلافه ای می کشم و شاکی روی زمین مقابل
پای عزیز میشینم : يه دفه ای بگین نه ديگه
....

– بگم نه گوش می کنی ؟

نگاش می کنم . خشکم می زنه . من روی نه گفتن
عزیز هیچ جوره حساب نکردم و فقط میخ نگاش می
کنم که باز می گه : جوابم منفيه به این
ازدواج ...

– عزیز ..

عزیز – حرفه اخرمه بهش بگو تا فردا هم
از اینجا میریم ...

پيام – ولی مامان ...

– بسه ... (رو به پيام) کمک کن برم دراز
بکشم ..

پيام از جا بلند میشه و به سمت عزیز میاد .
به او برای جا به جا شدن کمک می کنه و من

هنوز اندر خم همون نه گفتن و مخالفت کردن
عزیز باقی می مونم .

هر دو وارد اتاق کوچک گوشه ی سالن می شن و من
بغض خفه کننده ی همین چند دقیقه که توی حنجرم
جا خوش کرده می ترکه و اشکای پایین اومده از
گونه م عوارض همین ترکیدنه ! تند از جا بلند
می شم و از اتاق بیرون می رم . با آسانسور به
همکف رفته و در حال بیرون رفتن با کسی برخورد
می کنم و محمد مزاحم این روز هام به چهره ی
اشک الود و احتمالا نوک بینی سرخ شدم زل می
زنه . بهت زده می پرسه :

— چی شده ؟ حالت بده ؟ جاییت ...

محل نمی دم و از کنارش می گذرم . شهباز گفته
بود پایین ساختمون تو ماشین منتظرم می مونه و
من چشم می چرخونم برای پیدا کردنش که خودش
جلو میتد و مقابلم روی ترمز می زنه .

خودم رو روی صندلی شاگرد میندازم . شهباز
متعجب خیره می شه به این همه آشفتگی و می
پرسه : چی شده یاس ؟

— فقط برو ویلا ...

حرف گوش می کنه و راه می افته . شوخی کردن از
سرش پریده و غرق توی فکر اینه که چه مشکلی
پیش اومده برای منی که از زور گریه حق هم
اتاقک ماشین رو پر کرده ؟

اما من فکرم کنار نبودن و نداشتن شاهرخ گیر
می کنه و می گم احیانا زبونم لال اگه نشه ، چی

میشه ؟ هر بار هم به نتیجه نمی رسم و انتظارم
از ماشین شهباز پرواز کردن و سریعتر رفتنه .

نمی دونم چقدر می گذره که می رسم و به محض
ترمز زدن در ماشین رو باز می کنم و وارد
ساختمون ویلا می شم و تند از پله ها بالا می رم
و پشت در اتاقش می ایستم .

با پشت دستم اشکای روی گونه م رو پاک می کنم
و چند ضربه به در می زنم .

— بیا تو ...

در رو باز کرده و وارد می شم . سرش رو خم
کرده و چند برگه ی روی میزش رو طبق معمول
مطالعه می کنه که با شنیدن صدای فین فینه من
سر بلند می کنه و ریز بین نگام می کنه .

از جا بلند میشه و مقابلم می ایستد . عزیز
گفته بود نه و من حالا با دیدن شاهرخ یه چیز
توی ذهنم پر رنگ میشه و اینکه مگه میشه شاهرخ
نباشه و من باشم ؟

— چی شده ؟

— می ... میگه نه !

ابروهاش به هم نزدیک می شه و من چقدر این گره
ی ابروهاش رو دوست دارم : آروم بگیر ، درست
حرف بزن ببینم چی شده ؟

— عزیز می گه نه ، میگه راضی نیست به
این وصلت ..

— حالا تو چرا آبغوره گرفتی ؟

اخم میکنم و نگام رو به زمین میخ می کنم :
نمی ... نمی ذاره ... خب ازدواج کنیم ...

– الان تو داری خواستگاری می کنی ؟

سر بلند میکنم و دل به دریا می زنم . آب که
از سرم گذشته و حالا یه وجب و چند وجبش چه
فرقی می کنه ؟

– اگه خواستگاری کنم چی ؟ خوبه ؟

به چشمای اشکیم زل می زنه و قدم قدم جلو میاد
و به همون نسبت منم قدم قدم عقب می رم . تکیه
م به دیوار می خوره و حالا فقط یه قدم فاصله س
بین من و شاهرخی که هنوز زل زده به چشمام
باقی مونده .

برای حفظ این خیرگی مردمک هامون سرم رو بالا
نگه داشتم ... دستاش رو بلند کرده و از دو
طرفه سرم به دیوار پشت سرم تکیه می ده : تو
هنوز نمی فهمی تا چه حد خطر کردی ؟

قطره اشک جدیدی از گونه م سُر می خوره و میگم
: می ارزی به خطر کردن ...

– جونت رو معامله کردی پای ازدواج با یه
گانگستر !

– دوش دارم چون که ...

– چیش رو دوست داری ؟ اخم و تخم بی حدش رو یا
عصبی بودن به بی مرزش رو ؟

– خودش رو ...

– خطر تهدیدت می کنه ، اگه پای تهدید جونت
برسه و تو رو برای من نقطه ضعف کنن نمیام وسط
برای نجاتت

فقط نگاش می کنم : چی شد که دلباخته شدی جوجه
ی سرتق قدیم و بچه ی آرومه الان ؟

– چی شد که آروم برخورد می کنی هیولای دیروز و
آرامشه امروز ؟

این بار اون عمیق نگاه می کنه . تند تکیه ی
دستاش رو از دیوار می گیره و یه قدم به عقب
می ره . عصبی دستش رو پشت گردنش می کشه و
برای جواب دادن کلافه ست و من این بینه برزخ
گیر افتادنش رو دوست دارم . این یعنی هنوز
امیدی هست برای این که شاید کمی توی دلش جا
باز کرده م ...

باز نگام می کنه : تو هنوز نفهمیدی من آدمه
دل بستن نیستم ؟ نفهمیدی اینو ؟

– دل اگه می فهمید که دل نبود ، عقل می شد ،
نمی شد ؟

بازی نکن بچه ، دیروز تا یه قدمیه مرگ رفتی
... قبلترش خودم بردمت تا لبه تیغ و اوردمت .
نفهمیدی که من خطرناک نیستم و خوده خطررم ؟

– تو فرض کن اولین کسی ام که عاشقه خطرره که
براش اتفاق بیفته ... اصلا من مرده خطررم !

– من بلد نیستم بگم فدات بشم ، بلد نیستم
قربون صدقه برم و فرط و فرط عاشقونه ی ناب
تقدیمت کنم ...

بین اشک لبخند می زخم : عزیز می گه مثل کسوف
و خسوف که هر چند سال یه بار اتفاق می افته ،
خندیدنه توام همینطوره ... منتها بلد نیستی
بگی فدات بشم و فدام شدی ... هنوز باند روی
زخمه اسیدیت رو خودم برات می بندم !
عریده می کشه : نمی خوام تو خطر باشی لعنتی
...

سرخ می شه از عصبانیت و من چشم میبندم . نمی
خواد تو خطر باشم و این اگه دوست داشتن نیست
پس چیه ؟ هر حسی هم که باشه یقینا بی تفاوتی
نیست و همین که بی تفاوت نباشه یعنی حسی هست
!!! من دلم غنج می ره برای حسی که خود شاهرخم
قبولش نداره و شاید قبول داره و نمی خواد
باور کنه . من حتی سرتقی شاهرخ رو هم دوست
دارم ... عاشق شدم یا احمق ؟

هنوز چشم بسته باقی موندم و صداش رو دقیقا
بیخ گوشم می شنوم : خنده داره این تا مرزه
مرگ عصبی بودنه من ؟

یادم رفته بود کش اومدن لبام از این جلز و
ولز زندای شاهرخ برای تو خطر نبودنم رو جمع
کنم و عجیب تضاد جالبی داشت گونه ی خیس از
اشکم و لبای به لبخند کش اومدم و چشم باز می
کنم . این بار فاصله مون به یه قدم هم نمی
رسه و شاید یه وجب باشه و من محکم سر جام میخ
شدم و میگم :

— زیر بار این حس برو و قبول کن بی تفاوت
نیستی ...

مکث می کنم و با صدای غمگینی می گم : عذابم
نده !

– میام با مامانت حرف می زنم ...

کمی زمان می بره تا با خودم حرفا و معنی
وکلماتش رو تجزیه و تحلیل کنم ... آخرش
ناباور می گم : راست میگی ؟؟؟ میای واقعا ؟

– جمع کن خودت رو یه کم سنگین باش ...

اما من قهقهه می زنم به این شوخیه شاهرخ که
مثل پدیده ی نادری هستش که تا اتفاق می افته
باید لذت برد . شاهرخ فقط خیره س به خندیدم
و میگه : پشیمون میشی یاسی ؟

اما من با لبخند گل و گشادی می گم : گفته
بودم عاشقه اون (ی) ای هستم که ته اسمم می
ذاری ؟

– خودت می ذاری می ری !

– حتی انقدر خلم که اخمت رو هم دوست دارم ...

از یاس حرف می زد ، از نا امیدی ... ولی من
با دلم تعارفی نداشتم و قطعا شاهرخ که یه
روز برای من کابوس بود ، حالا به معنای واقعی
کلمه رویا شده بود و من چقدر از اینکه دارمش
خوشحالم ... فهمیده بود چونه زدن با من بی
فایده س و خودش راه اومد ...

– شاید چون لبخندم رو ندیدی ...

– برام می خندی ؟!

– زده می شی ازم ... زده ت می کنم ...

– تهدید کردند هم خودش یه عاشقانه ی نابِه !

– لعنت به تو بچه ...

به دام افتاده .. اونم اسیر شده و برای آزادی
تقلا می کنه . من دوست داشتنش رو فهمیده بودم
و آدمه از دادنش به واسطه ی غرور بیخود اون
نبوده و نیستم ...

به دیوار تکیه دادم . گوشه ی ناخنم از جویده
شدنه زیاد سِر شده . تموم صدایی که این
راهروی برق انداخته از تمیزی رو پر کرده صدای
ضربه خوردنای مداوم و پشت سر هم پنجه ی پای
منه . هر ازگاهی خدمه می گذرن و متعجب نگام
می کنن . توی این بهبه ی اضطراب ، ملکه ی
عذابه بعد از شاهرخ به سمت میاد : تو چرا
نمی ری داخل؟

« به تو چه ؟ فوضولی مگه ؟ » در عوض لبخندی
می زنم : منتظرم ، آخه شاهرخ رفته با مامان
حرف بزنه ...

متعجب ابرویی بالا میندازه : شاهرخ ؟
سرفه ای مصلحتی می کنم : اممم ... می گم ...
اهان ، کارم داشتن ؟

– شما نمی خوای برگردی سره کارت ؟ دو روزه
بهت خیلی خوش گذشته ها ...

اخم می کنم . آخه کی زمان خواستگاری رفته و
مشغول بشور و بساب شده ؟ ناراضی به دنبالش
راه می افتم . شاهرخ نیم ساعتی بود برای حرف

زدن با عزیز به هتل اومده بود . قرار بود خواستگاری صورت نگیره و شاهرخ اومده بود و این اگه خواستگاری نیست پس چیه ؟

– اینجا جای بازیگوشی نیست ...

زیر لب می گم : نمی گفتمی هم می دونستم ...
– چیزی گفتمی ؟

– نه ، خب من برم سرکارم

قدم اول رو برداشته یا برنداشته صدای شاهرخ رو می شنوم : یاسی ...

تند به عقب بر می گردم . جاروی دسته بلندی رو که محمد داده بود روی زمین میندازم و به سرعت نور از کنار محمد می گذرم و مقابل شاهرخ می ایستم : چی شد ؟

شاهرخ مخاطبش منم اما نگاش به محمده : باید حرف بزنیم ...

– خب داریم حرف می زنیم ...

این بار خطاب به محمد می گه : اندازه ی یه ساعت بهش مرخصی بده ...

دستور داده بود . محمد اخم می کنه و در جواب شاهرخ بی حرف تو پیچ راهرو غیب می شه و چقدر خوبه که همسر آینده ت مالک جاییه که آنجا کار میکنی !

کمتر از ربع ساعتی بعد هر دو رو به روی هم نشسته بودیم و منتظر دو فنجان قهوه ای هستیم که شاهرخ از کافه تریای هتل سفارش داده .

مشتاق بهش چشم می دوزم و منتظر شنیدم : اگه
مادر واقعیت بود انقدر حرص نمی خوردم ...

دلخور میشم و چیزی نمیگم اما می فهمه :
دلخوری و بچه بازی نداره ، پیمان نره خریه که
این بزرگ کرده و تا دمه معامله برده تو رو .
بعد من میام ازدواج کنم که به بهانه ی
خانواده ی من بودن کاری به کارت نداشته باشن
بعد مامانش میاد سنگ می ندازه !

شاهرخ !

– موافقت کرد ...

– چرا زهر می کنی خبره به این خوشی رو ؟

– خوشی نیست و همه ش بلاست . داغی فعلا نمی
فهمی ...

فقط نگاش میکنم : محمد چی می گفت ؟

– هیچی ، مهم نبود ...

– دم پَرش نمی پلکی !

دستور داد . اخم کردم : می پلکم ، چشه مگه ؟

– گوشه ، پررو شدی ... هیچ چیز بینه ما عوض
نمیشه به جز رنگی کردن شناسنامه هامون ، خب ؟

بغض می کنم و با رو میزی گل دوزی شده ی روی
میز بازی می کنم . که نیم تنه ش رو جلو می
کشه و آرنج هر دو دستش رو روی میز میذاره .

– به من نگاه کن با توام ...

سر بلند می کنم .

– می خوام مادرش رو به عزاش بشونم که دیگه دور و برت نیلکه ؟

– تو ضمیر نا خود آگاهت به جز مرگ و کشتن و فروختن چیزی نیست ؟
– توام هستی !

خشکم می زنه . می شه اسمش رو گذاشت ابراز احساسات ؟؟ خب چه اشکالی داره ؟ اینم ابراز احساسات از نوع شاهرخ بودنشه و من چقدر بی جنبه م !!!

پیش خدمت فنجونا و کیک رو روی میز میذاره و من خیلی شبیه خرمگس معرکه می بینمش و میگم بابت این همه بی موقع و بد موقع اومدنش لعنت بهش ...

شاهرخ با نگاش اشاره می کنه به فنجون رو به روی من : بخور ...

– مامان چی گفت ؟

– گفت باشه ...

– یک ساعت اونجا با هم حرف زدین و تو یه کلمه می گی باشه ؟

– گفت باشه ، مبارکه ...

دستم انداخته و من شاید اولین نفری هستم که از دست انداخته شدن و سرکار گذاشته شدنم خوشحالم و این یعنی به شاهرخ یخزده ی سابق یه قدم نزدیک تر شدم و سرم رو کج می کنم و حالت

لوسی به خودم میگیرم : آفرین ، ببین منو ...
ادم با همسر آینده ش باید مهربون تر باشه ..
خیلی محو گوشه ی لبش به سمت بالا میره و می گه
: با وروجک آینده ش باید چطور باشه ؟
لبخندم عمق می گیره و میگم : به نظرت چطور
باید باشه ؟

– هیچی ، باید قورتش بده ...

ابروهام بالا می پره و از جا بلند می شه .
درحال گذاشتن اسکناسای درشت روی میز خیلی جدی
میگه : مواظب باش آقا گرگه قورتت نده ...

میره و من هنوز مست همین نیم درصد ابراز
احساساتش باقی میمونم . چقدر می گذره نمی
دونم ، فقط می دونم که قهوه از دهن افتاده و
سرد میشه . مگه نه اینکه لذت بخش تر از خوردن
قهوه ی داغ ... بودن با آدمای دلگرم کننده ست
و اینکه قهوه ی از دهن افتاده ... یعنی اوج
لذت بردن و دل گرم شدن با مخاطب قلبت ؟!؟!

محمد – تو حرف توی گوشت نمیره ؟ من نگفتم اول
پله ها رو دستمال بکش ؟

– وا ، آقای رسولی خودتون گفتین اول شستن
ملحفه ها و بعد راه پله ، خب منم همین کارو
می کنم و چه فرقی داره اول یا اخرش کدوم باشه
؟

– خیلی جواب می دی بهم ، متوجه هستی ...

از این همه بی دلیل عصبانی شدنش دهنم باز
میمونه که تلفنم زنگ می خوره و بی حواس گوشی
رو از جیبم بیرون آورده و کنار گوشم میذارم .
همون گوشی همراهی که مجدداً توحید به من داده
بود و من چقدر احساس امنیت می کردم با تلفن
همراهی که ردیاب داشت .

— با ..

— کجایی ؟

صدای عصبی و لحن محکم شاهرخ توجهم رو جلب می
کند : خب خشک شویی هتلم ...

— قایم شو ... زود ...

چشمام گشاد میشه و میگم : چی بشم ؟

هنوز شاهرخ جواب نداده که سه نفر نقاب دار
وارد خشک شویی میشن . خشکم میزنه از اسلحه
های بزرگی که توی دستشونه و هیکلای بزرگی که
به ترسم میندازه .

اولین تیر که به سمتم شلیک میشه محمد با دستش
محکم منو هل میده و روی زمین پرت میشم . کشون
کشون خودم رو گوشه ی دیوار پشت ماشین لباس
شویی بزرگ خشک شویی پنهون می کنم . توی خودم
مچاله میشم و دستام رو روی گوشام میذارم .

یه دقیقه ی کامل صدای تیر و تیر اندازی رو می
شنوم و من حتی جرات چشم باز کردنم ندارم .
همه جا تو سکوت فرو میره و من به لرز افتادم
و هر ان منتظرم کسی تیری به سمتم شلیک کنه و

من مثله دفعه ی پیش از درد به تنگ پیام ، اما خبری نیست .

چشمم رو باز میکنم و از گوشه ی دیوار ماشین لباس شویی غول پیکر نیم نگاهی میندازم که می بینم این بار سه نفر دیگه وارد میشن و من چشمم اول شاهرخ رو می گیره .

شاهرخ که رنگ پریده داخل میشه و بی توجه به آشفته بازار اطراف با نگاهی همه جا رو برای پیدا کردن چیزی زیر و رو میکنه ... خیلی هول و نگران ... تند جلو میاد و لا به لای وسایل خرد شده و به هم ریخته دنبال چیزی میگردد و من می خوام بدونم که چیه با ارزشی رو می خواد ؟

پاهام رمق نداره و من بی جون به دیوار تکیه میدم و چشم می بندم . خیلی نمی گذره که به من می رسه و مقابل پاهام روی زمین زانو میزنه . با دو دست بازو هام رو می گیره : حالت خوبه ؟ با توام ... یاسی حرف بزن ... تیر خوردی ؟

من اما متعجبم ... هنوز باور نمیکنم این هول زدگی و رنگ پریدگی برای پیدا کردن منه و فقط خیره میشم به مردی که میگه هیچ حسی به من نداره !

— د حرف بزن لامصب ...

به خودم میام و بی رمق سری تکون می دم و بی شک این همه دل نگرانی شاهرخ برای من شوکه بزرگتری نسبت به تیر اندازی چند دقیقه ی پیش به حساب میاد و من چشم می گردونم ...

— محمد ... محمد کو ؟

توحید و شهباز با پیدا شدن من تازه نفسی از
سر آسودگی کشیدن و باز برای پیدا کردن محمد
به تکاپو می افتن ... شاهرخ اما روی زمین
میشینه و تکیه ش رو به دیوار میده و چشم می
بنده . هنوزم نفسش جا نیومده و من خودم هنوزم
می لرزم ...

— شاهرخ ...

جوابی نمیده و من نگران نگاش میکنم که میگه :
باز صدام کن ...

تعجب می کنم . صداش کنم ؟

— خوبه حالت ؟

سرش رو به سمت کج میکنه و چشم باز میکنه :
اگه این صدا رو دیگه نمی شنیدم . خودش و
خاندانش رو دفن می کردم یاسی ...

از کی و از چی حرف میزنه ؟ گنگ می شم و نمی
فهمم حرفش تا کجاها میره . اما اون هنوزم
خیره س ... به منی که به این هیبت همیشه تک و
دوست داشتنی از نظره خودم زل زدم خیره س و
میگم : من حالم خوبه ...

سری تکنون میده جواب میده : باید خوب باشی ...
باید اینم بدونی که همیشه باید خوب باشی ...
حالیه ؟

سری تکنون میدم و صدای توحید رو می شنوم : آقا
، محمد زخمی شده ...

پر استرس از جا می پرسم و شاهرخ اخم می‌کنه .
به روی خودش نمیاره و با هم بالای سرش میریم و
من کنارش زانو می زنم : حالت خوبه ؟ زخمی شدی
...

لبخند میزنه : نمی گفتمی خودم نمی دونستم ...
این بشر قسم خورده که تا آخر عمر با من ساز
ناسازگاری بزنه . اما من هنوزم ناراحتم و با
بغض میگم : چرا همچین کردی اخه ؟ تـ ...

شاهرخ مانع ادامه ی جمله م میشه و رو به
شهباز میگه : زنگ بزن امبولانس بیاد ببرتش ..
(رو به من) توام پاشو بریم ...

— ولی ...

بی حوصله خم میشه و بازوم رو میگیره و از جا
بلندم می‌کنه .

— بسه ، باید بریم ...

چیزی نمیگم و منو به دنبال خودش راهی می‌کنه و
سوار ماشین شده و راه می افته . برای عایق
دار بودن دیواره های هتل و اینکه بخش خشک
شویی کاملاً مجزا از ساختمون هتل و سمت دیگه
پارکینگ بزرگه اونه خداروشکر میکنم ... حتی
فکر گیر افتادن شاهرخ چهار ستون بدنم رو می
لرزونه .

صدای زنگ تلفنش بلند میشه و گوشی رو کنار
گوشش میذاره اما سکوت می‌کنه . من به نیم رخش
و به جدیت و جذابیتش حین رانندگی نگاه می کنم

که میگه : خوبه که خودت ترسیدی از
کوروکودیل خبری نیست

اینو به رابطت توی روس هم بگو ... میام و
حسابم رو صاف میکنم با تک تکتون راستی
دخترت به مادر بودن عادت کرده ؟ ... عربده
کشی سره شاهرخ گرون تموم میشه ، حالا هرکی که
می خواد باشه مگه نه ؟ ... (پوزخند می زنه)
بذار حداقل یه دقیقه بگذره از شاخ و شونه
کشیت و بعد به موس موس بیفت ... (فریاد می
زند) کاره هر خری که می خواد باشه و من
پیمان رو زنده نمی ذارم ، منتها عواقب کارای
کثیف اون کاوه ی شغال و پیمان شغال تر رو تو
می دی گفته بودم حسابه یاس جداس از حساب
و کتابه من و من می دونم و کسی که خواسته به
هم بریزه زندگیمو ...

گوشی رو قطع میکنه و روی داشبورد پرت میکنه .
عصبی نفس میکشه و من نا خودآگاه دستم رو روی
دستش که روی دنده س میذارم و نه مخالفت میکنه
و نه دستم رو پس میزنه که میگم : تو که مثل
اونا نیستی نه ؟

عصبی دستش رو میکشه و صدا بلند میکنه : هستم
... دقیقا مثل همونا هستم و یکی دو تا پله
بدتر از اونا ... اینکه پیمان داره هنوز نفس
می کشه و جراتش بیشتر شده واسه خاطره اینه که
من تا حالا ساکت موندم و فکر می کنه خیلی

زرنگه ... منتها این تو بمیری دیگه از اون تو
بمیری ها نیست ومن خودم می دونم چه غلطی کنم
با اون بی پدره نکبت ...

— شاهرخ ..

— مرگ و شاهرخ که هرچی می کشم از تو می کشم
یاسی ... کاش خودم همون موقع می کشتمت ...
کاش خودم نفله ت می کردم که حالا گیر نکنم و
بدبختم نکنی ...

ساکت میشم و بغض میکنم . این مردی که برای
ازدواج با هم فردا رو از یه محضر وقت گرفتیم
ملایمت بلد نیست . ساکت میشم ، اما پشیمون
نمیشم و من این روش زندگی کردن و حرف زدن
شاهرخ رو قبول کردم . کم آوردن محال بود ...

— باز می خوای آبغوره بگیری ؟ چه غلطی می
کردی با محمد توی اون قبرستون که جز شما دو
تا سوسک هم بال نمی زد ؟

به سمتش برمی گردم و منتظرم ببینم منظورش چیه
که خودش ادامه میده : فدایی پیدا کردی ؟ خودش
رو سپرت می کنه ؟ وایسادی بالا سرش ناله می
کنی که چرا همچین کرده

تخته گاز میره و من فقط نگاه می کنم . هرچی
دوست داره میگه و من فقط نگاه میکنم . گهگاهی
عصبی روی فرمون میکوبه و من حس می کنم الان
وقت حرف زدن نیست ... از سرعت بالای ماشین می
ترسم اما بازم فقط نگاه میکنم که آخر سر روی
ترمز می کوبه و به سمتم برمی گرده :

— د یالا حرف بزن

از این همه خشمی که خرج کرده نفس نفس میزنه و سرخ میشه ... من اما نگاش میکنم . تاره تار می بینمش .. یه تصویر محو از مردی که واضح نیست پشت این همه اشکی که توی کاسه ی چشمم جمع شده ... صدای نفس نفش ، نفسم رو به تنگ میاره و اولین پلک رو که می زنم حجم عظیمی از دل شکستگی همین چند دقیقه ای که شاهرخ عقده خالی کرده بود پائین می ریزه و باز چشم باز میکنم .

شاهرخ هنوز عصبانیه که میگم : خب ... خب من دوستت دارم ...

از این همه بی ربط بودن جمله م نسبت به وضعیت حالا اخم ملایمی میکنه ولی سکوت میکنه . هنوز منتظره که میگم : اخم کردنت رو دوست دارم ... حتی سیگاری که می کشی ، من اون ژسته سیگار کشیدنت رو هم دوست دارم داد زدنت رو ، دستور دادنت رو ابهتت رو ... اصلا هرچی که به تو ختم می شه رو دوست دارم .. حتی مسیری که طی می کنم برای به ویلا رسیدنم واسه دیدنه تو رو هم دوست دارم ... اونقدر دوستت دارم که گاهی سر ریز می شم و داد که می زنی دووم میارم ، از پس زدنم که حرف می زنی دووم میارم ... منتها اینکه انگه بی آبرویی بزنی رو قبول ندارم ... دوستت دارم درست ، ولی این همه بد بودنت رو بابت شکی که بهم کردی رو دوست ندارم ... این اشک ریختنه دم به دقه رو هم دوست ندارم ... بیا بگیم از اولش غلط بود این دل

بستن ... بیا تموم بشه همینجا تا بدبخت ترت
نکنم و من چیزی جز خوشبختیت ارزوم نیست ...

دستم رو به سمت دستگیره می برم که صداش رو
میشنوم : تو غلط میکنی تمومش کنی ...

به سمتش برنمی گردم که خودش دست به کار میشه
و با خشونت مانتوم رو میگیره و میکشه . به
سمت خودش برم می گردونه .

— من کی گفتم با اون الدنگ ریختی رو هم ؟
...

نگاش می کنم . فکر می کنم قلبی رو که شکسته
حس میکنه و میگه : در عوض من بدم میاد از هر
نره خری که نزدیکت میشه ، حتی یک سانتیه تو
... در عوض خوش ندارم جز خودم با کسی جایی
تنها باشی ... جونت رو اگه قراره کسی نجات
بده اون منم نه هر بی پدر از راه نرسیده ای ؟
هان ؟

بهت زده نگاش میکنم . انگار نفس کشیدنم از
یادم رفته ... شاید اونقدری گریه کردم که نمی
فهمم این مرد یخی مقابلم چی میگه . انگار فضا
براش سخت شده و حرف زدن سخت تر و این بار با
دقت تر گوش میدم :

من خوش ندارم با کسی بگی و بخندی ... من حتی
روی بسته ی موادی که پخش میکنم هم حسه مالکیت
دارم وای به روزه تویی که امروز تا دمه مرگ
رفتنت جونمو گرفت ، حالите یا نه ؟

پلک نمی‌زنم و درواقع ماتم برده ، خوشحالم و نه ... در واقع چیزی بیشتر از خوشحالی و من قطعاً دلم پرواز می‌خواد ... ماتم می‌بره و فقط خیره م به مردی که ابراز احساساتشم با بقیه فرق می‌کنه ... کسی که این فریاد زدن و خشم و سرخ شدنش از عصبانیت خود عشقه ! من این عشق رو لمس می‌کنم و از دلخوری چند دقیقه ی پیشم خبری نیست ... اصلاً مگه دلخور بودم ؟ حتما که نباید قربون صدقه های کشکی بره و نباید ناز و غمزه های منو بخره ... همین که از نگاه کردنم به محمد و امثال محمد به جوش و خروش اومده یعنی یه عاشقانه ی ناب زیر پوستی که تبم رو از عشق بالا می‌بره

عصبی انگشتاش رو لای موهاش میکشه و از ماشین پیاده میشه . در رو محکم می‌کوبه . جلو رفته و به سپر ماشین تکیه میده . دست به سینه تکیه میده به سپر ماشین و من خیره استایل بی نقصش میشم . هنوزم شوک زدم شاهرخ کلافه س از حسی که هنوزم تو جنگه با خودش که قبولش کنه یا نکنه و من ضربان قلبم شاید که نه ، حتما از هزار رد کرده ...

چند دقیقه که می‌گذره بی‌تاب پیاده میشم و کنارش می‌ایستم و به سپر ماشین تکیه میدم . هر دو کنار این بزرگ راه ایستادیم و به غروب خورشید نگاه میکنیم شاهرخ نگاه نمی‌کنه و فقط کلافه س که میگم ...

— این غروب ، آخرین غروب مجردیمونه !

تند جواب میده : گفتم بهت و هم برت نداره از
این عقد مسخره ، نگفتم ؟

به سمتش بر می گردم و لبخند می زنم و سرم رو
کج میکنم : چشم آقامون !

خیره نگام میکنه و من مطمئنم که تو این جنگ
نا برابر بین خودش و احساسش قطعاً بازنده
خودشه . لبخندم بیشتر کش پیدا می کنه و چشمکی
می زنم : گفته بودم که احیاناً مخترع مُد و ژست
و پوشاک از رخ دادن پدیده ی نادری مثل تو توی
چند سال آینده خبر داشته که این صنعت رو راه
انداخته ؟ شاید رحمی کنی و کمکشون کنی تا
چرخه شون راه بیفته با این استایله بی نقص
که دم به دقه قش و ضعف می کنم بابتش ؟

با تاسف سری تکون میده و باز خیره ی غروب رو
به رو میشه و باز میگم : اصلاً فلسفه ای داره
رنگه این چشمای پاچه گیرت

با ابروهای بالا رفته تند به سمتم برمیگرده که
لوس میگم : خب سگ داره دیگه ، نداره ؟

این بار کج لبخند میزنه و من بی شک دوست دارم
که این لحظه رو توی گینس ثبت کنم و تا ابد
تاریخ امروز به یادم بمونه . امروز چقدر غروب
قشنگ تر و این بزرگراه چقدر جذاب تره ... اصلاً
آسفالت کف این خیابون به دل می شینه و چقدر
بوق ماشینای در حال گذر از کنارمون شبیه
بهترین قطعه ی یه سمفونی عاشقانه س !!!
معلوم نیست عاشق شدم یا ابله ؟!؟!

— به نظر منم قطعا اندازه ی دو برابره قدت از
زبونت زیر زمین مدفون شده !

نخودی می خندم : نه ... فقط عاشق شدم

ابرویی بالا میندازه و خودش رو به نشنیدن
میزنه .

— چی ؟ !

مطمئنم که شنیده و خودش رو به نشنیدن میزنه .
بی خیال ... سبک ... تهی از دلخوری و ناراحتی
و برعکس ... پر از خوشی ... دستام رو به
موازات شونه هام از هم باز میکنم و دو سه
قدمی عقب میرم و بلند تر ، این ساعت ، کنار
بزرگ راه و رو به روی شاهرخه خیره به خودم
... صدا بلند می کنم و شماره شمرده میگم :
من فقط عاشق شدم

لبخندش عمق میگیره و جلو میاد . یه قدمیم می
ایسته و حرف می زنه : دیوونه شدی ؟

— فقط عاشق شدم ...

— آدم عاقل عاشق دیو نمی شه !

— اما دیو که عاشق دلبر می شه ، نمی شه ؟ ...

— قصه مون شبیه دیو و دلبره ؟

— نمی دونم ... ولی تو شبیه دیوی ...

لبخندش هنوز پا برجاست و به چشمام زل زده ...
این مردک لعنتی عزمش رو جزم کرده از شدت
هیجان بمیرم و به نظرم قتل عمد به حساب میاد
و خیلی ناجوانمردانه س !

– این یعنی تو دلبری ؟

– نیستم ؟؟؟

– توی بد ذات دل نمی بَری و کلا به فنا می دی
مبتلا شده ت رو !

– مبتلا شدنت مبارک ...

دستش رو بلند می کنه و یه سمت صورتم می ذاره
... دستش تب داره ... خودش تب داره ... منم تب
دارم ... لبخند روی لبام پاک شدنی نیس و
چشمم دل نمی کنن از دیدن شاهرخ و شاهرخ لب
می زنه : به هیشکی جز خودم نگاه نکن یاس....
لبخندم گشاد تر می شه و سرم رو سمت دستش کج
میکنم و بالذت چشم می بندم و نفس عمیقی می
کشم . شاهرخم همونطور نگام می کنه که می گم :
چی بود اون فیلمه که با ساعتش زمان رو نگه می
داشت ... همیشه خدا الان یکی از اونا به من
بده ؟

چشم باز می کنم و لبخند شاهرخ رو روی لباش
شکار می کنم . همون دستش رو پشت گردنم میذاره
و منو سمت خودش می کشه ... سمت سینه ش ...
لعنتی انگار حکم سپر در برابر شمشیر رو داره
که این همه حسه امنیت می کنم . از اون سِپِرا
که شده بشکنه ولی از صاحبش حمایت می کنه ...
کنار این بزرگراه بغلم می کنه و من گم میشم
تو بغلش ، خیلی از ماشینا که رد می شن بوق می
زنن ... مرده من ترسیده بود از زخمی شدنم !

شاهرخ باختہ ، بَدَم باختہ !

— خب من دلم می خواد توام باشی ...

بی اهمیت از پله ها بالا می ره و سمتہ اتاق حرکت می کنه . همزمان می گه : من اعصابہ دوبارہ تکرار کردن ندارم یاسی ... گفتم نه ، یعنی نه

در اتاق رو باز می کنه و داخل میشه منم هنوز دنبالشم و به اتاق می رم . درو می بندم و همون جلوی در وایمیستم . نگاش می کنم . شاهرخم وسط اتاق وایساده و به سمت من برمیگرده که غمگین میگم : ینی نمی خوام بیای ؟

خودم تعجب می کنم از بغضی که کردم . شاهرخ نگام میکنه و با اخم پاکته سیگارش رو از جیبش بیرون میاره و تک سیگاری بیرون میکشه و پاکت رو روی میز پرت میکنه با دسته دیگه ش فندک رو میگیره و همونطور که سیگار گوشه ی لبشه میگه : تو فکر کنم خیلی دلت خوشه به این مسخره بازی ها ...

چونه م میلرزه از بی رحم بودنش و نوکه سیگار سرخ میشه و میره تا دود شه که تند جلو میرم و یه قدمیش وایمیسم . نوک پا بلند میشم و سیگار رو از بین لباس درمیارم و زمین می اندازم . با همون بغض که داره خفه م میکنه میگم : نکش خودتو می کُشی ...

خیره خیره چشمم رو نشونه گرفته و میگه : می
خوام آروم بشم ...

کمی کراواته دور گردنش رو شل میکنه و می خواد
کته اسپرتش رو دربیاره که میگم : من آرومت
نمیکنم قده تو که آرومم میکنی ؟ ...

صبر میکنه و کت رو بین راه نگه میداره و زل
میزنه بهم ... منتظره جوابم ... اما کتش رو
درمیاره و پرت میکنه . با دستاش دوطرف صورتم
رو میگیره و به عقب هلم میده . خشنه ...
عصبیه ... کلافه س ... اونقدر هلم میده که
پشتم به دیوار می خوره و با ترس نگاهش
میکنم ...

— ش — ...

اسمش از دهنم درنیومده که لبش رو روی لبام می
ذاره ... خشکم زده . قلبم انگار تو مغزم می
کوبه که حسش می کنم . اینکه شقیقه م نبض
میگیره و نفس کم میارم ... شاهرخ انگار حواسش
نیست و به بازی کردن ادامه می ده ... خم شده
تا هم قده من بشه و من به پیراهنه اسپرت سیاه
رنگش از سینه چنگ می زنم و شاهرخ کمی اتصاله
لب ها رو قطع میکنه و پیشونیش رو به پیشونیم
می چسبونه ... صدای نفس نفس زدنم اتاق رو
برداشته و شاهرخ هنوز با دستاش صورتم رو قاب
گرفته و پیشونیش وصله به پیشونیم . من زل زدم
به چشمای مشکیش و هنوز نفسم جا نیومده که می
گه : تو بیشتر آشوبم میکنی تا آرومم ... طوری
که اینطور از خودم دور بشم ... جونت نزدیکه
من باشی تو خطره ...

پیشونیم رو جدا میکنم و مثل دختر بچه هایی که
 بغله باباشون پناه می برن و مچاله میشن ...
 جلو می رم و خودم رو تو بغلش می ندازم و
 مچاله میشم .. خودم می فهمم که تو بغلش گم
 میشم . تنگ بغلم میکنه و میگه : این رویایی
 که برای خودت ساختی دوومی نداره و من موندگار
 نیستم یاسی

یه اتاق تقریبا دوازده متری ... دکور سفید و
 طلایی با رزای صورتی که میدونم نتیجه ی تقلا
 کردن و سگ دو زدنای سمیه و شهباز بابت پیدا
 کردن بهترین اتاق عقد توی کمترین زمانیه که
 شاهرخ به اونا داده و من چقدر ممنون این
 محبتا هستم !

نگام میره سمت آینه و شمعدونای پایه طلایی ،
 سمت قندای کوچیکی که قراره روی سر ما سابیده
 شه و بعدش احتمالا تا سه بار از من نظر بخوان
 ... که من گلاب بیارم و گل بچینم و زیر لفظی
 بخوام . مثل هر نو عروس دیگه ای ... لبخند
 غمگینی می زنم و خودم می دونم که خبری نیست
 از این شلوغ کردنای موقع عقد و میدونم که
 شاهرخ اولتیماتوم داده که از این عقد نا
 میمون وهم بَرَم نداره ...

اما وَهم برم میداره و لب لب از خوشی پُر میشم
 ... خب حالا گلاب نیارم و گل نچینم آسمون که به
 زمین نمیاد و من فقط شاهرخ رو میخوام ... حتی
 بدون شلوغ کردنای موقع عقد و حتی با اخمای

همیشه ی خدا درهمش ... گاهی چقدر دیوا هم
دوست داشتنی میشن !!

به نظرم این اتاق بی شباهت به اتاق آرزوها
نیست ... همین که دلم رو به دل یخ زده ی
شاهرخ گره میزنه ، خودش یعنی انتهای مسیر
رسیدن به هرچی که آرزوش رو دارم و افتادن تو
مسیر خوشبختی و تخته گاز زدن تا آخرش ...
- آرزو می کنم که دوام این لبخندت تا اخر عمر
باشه مامان جان ...

جا می خورم و به سمت عزیز برمیگردم که روی
ویلچر کنار صندلیای ردیف شده ی گوشه ی اتاق
نشسته و با غم نگام میکنه . می دونم که می
دونه این یه عقد ساده نیست و خدا میدونه که
چه قضیه هایی پشت اون خوابیده ، ولی به روم
نمیاره و با خودش فکر میکنه اونقدری بزرگ شدم
که بیگدار به آب نزنم و من خودم میدونم که
دارم بیگدار به آب می زنم و آدم عاشق هم خنگ
میشه و هم ابله
- ممنون مامان ...

در اتاق باز میشه و پیام با کت و شلوار سیاه
رنگش وارد میشه و من اینم می دونم که دیشب
توحید این ویلچر و این لباسای زیاد از حد شیک
رو برای مادرم و پیام برده و با خودم میگم ،
شاهرخ حواسش به همه چیز هست پیام خوش
حاله و با کراواتش درگیره و من لبخند محوی می
زنم . پیام فکر میکنه خوشبخت میشم و من فکر
میکنم واقعا خوشبخت میشم ؟

بین این همه دغدغه ی ذهنی در مجدداً باز میه
واین بار اول شاهرخ وارد میشه و بعد عاقد ...
بعدم سمیه و مینو به همراه شهباز و توحید .

شاهرخ کنارم جا خوش میکنه و سمیه و مینو
پارچه ی حریر سفید رنگ با دور دوزی طلایی رو
روی سرما باز می کنن و شاهرخ پوفی میکشه و می
دونم که حوصله ی این رسوم پیش پا افتاده یا
به قول خودش این مسخره بازی ها رو نداره .

عاقد با اجازه ای میگه و خطبه رو می خونه .
بعد از بار اول شاهرخ به سمت من بر میگرده و
منتظره من جواب بدم . نگاش میکنم و قبل از
جواب دادن من ، سمیه جرات به خرج میده و بلند
تر میگه : عروس رفته گل بچینه ...

شاهرخ کلافه تر از چند دقیقه ی پیش عصبی پلک
روی هم میذاره و باز چشم باز میکنه و می فهمه
که این یک مورد تنها موردیه که نه که نتونه
حرمت بشکنه بلکه فقط باید مراعات کنه . برای
بار دوم که این بار مینو میگه : عروس رفته
گلاب بیاره ...

شهباز : قشنگ معلومه زنه زندگی نیستا ، هی در
میره ...

شاهرخ تیر نگاش میکنه و شهباز سرفه ی مصلحتی
میکنه و خودش رو به اون راه میزنه . من لبخند
می زنم که عاقد برای بار سوم میگه و من با
زبونم لبام رو تر می کنم . قراره به عقد کسی
در پیام که میدونم سرتاپای خونه و زندگیش از
حروم است و میدونم که عاشقانه منو دوست نداره

، اما برای نجاتم داره سرنوشتش رو به من گره میزنه و من چقدر عاشقانه دوستش دارم

— با اجازه ی مامانم و آقا شاهرخ بله

و من شاید اولین عروسی هستم که برای بله دادن از داماد اجازه گرفتم و شاهرخ به سمت برگشته و خیره خیره نگام میکنه چند ثانیه ای همه تو شوک این اجازه گرفتن هستن و توحید اولین نفری میشه که دست میزنه و میگه : مبارکه ...

عزیز با چشمای نمدارش نگام میکنه و بعد عاقد مجددا میخونه و این بار طرف حسابش شاهرخه . شاهرخ خشک و جدی و بدون کمی ملاطفت جواب میده : بله ...

تموم میشه . تکلیفم با خودم و حال و هوام مشخص نیست . باید خوشحال باشم و هستم ، اما دلنگروانم و میدونم که برای خودم زندگی ساختم که بی شباهت به حباب نیست و هر آن باید منتظر ترکیدن و از بین رفتنش باشم .. اما شاهرخ ارزش ریسک داشت و من راضی بودم از این ریسک کردیم !

مادرم ویلچر رو جلوتر میکشه و کنار شاهرخ قرار میگیره . توجه شاهرخ جلب میشه و با همون جدیت و اخم همیشگی نگاش میکنه که عزیز جعبه ای رو جلوی شاهرخ میگیره : این برای مادرمه ... مادربزرگه یاس ... دوست دارم تو گردنش بندازی ...

از کم کاری شاهرخ حرفی نمیزنه و شاهرخم به
روی خودش نمیاره . منم میدونم که کم کاری
نکرده و این مراسمه بدون حلقه و زیر لفظی همه
ش به خاطر اخلاق خشک و سردیه که شاهرخ داره
...

شاهرخ جعبه رو میگیره و درش رو باز میکنه .
گردنبند فیروزه ی مادر بزرگ که همیشه گردن
مادرم بود حالا بین انگشتای شاهرخ دیده میشه و
من بی صبرانه منتظرم که به گردنم آویزونش کنه
. جلو میاد و من کمی کج روی صندلی میشینم تا
گردنبند رو روی روسری حریر سفید رنگم بندازه
و وقتی کارش تموم میشه صاف

میشینم . پلاک رو بین انگشتام میگیرم و لبخند
میزنه . ذوق می کنم و اینا از چشم شاهرخ دور
نمیمونه و همین لحظه توحید جلو میاد و جعبه
ای رو به سمت شاهرخ میگیره : اینم از حلقه ها
آقا ...

چشمام گشاد میشه و به شاهرخ نگاه می کنم . بی
تفاوت جعبه رو میگیره و در اونو باز میکنه .
یه حلقه مردونه و اون یکی زنونه که کنار هم
جا خوش کردن .

حلقه ی زنونه رو برمی داره و به سمت من
میگیره . منتظره من دستم رو جلو ببرم و من
دست چپم رو جلو می گیرم . حلقه رو داخل
انگشتم میکنه و بقیه دست میزنن . من فقط خیرم
به نگین سفیدی که روی حلقه م توجه جلب میکنه

و دست شاهرخ که جعبه ی حلقه رو جلوم میگیره
حواسم رو جمع میکنم و جعبه روگرفته و حلقه ی
مردونه رو در میارم و منم حلقه رو دستش میکنم
و باز صدای دستا بلند میشه

شاهرخ نه کنار گوشتم زمزمه های عاشقونه میخونه
و نه قول یه زندگی بدون رنج رو میده . نه
لبخند می زنه و نه دستم رو میگیره . حتی
تشکرم نمیکنه و به نظرم امروز ساکت تر از
همیشه مونده ...

بعد از امضاهای پشت سر همی که انجام دادیم از
دفتر بیرون اومدیم . توحید مسئولیت رسوندن
عزیز و پیام رو به عهده میگیره . شهبازم
مسئول برگردوندن دخترا میشه .

من و شاهرخ کنار هم توی ماشین نشستیم و هر دو
سکوت می کنیم . از پنجره به بیرون نگاه می
کنم . هوا سرده ولی آفتابم بین ابرا سرک
میکشه و به نظرم امروز میتونه بهترین روز
عمرم باشه و هست !

— چرا سفید ؟

گنگ به سمتش بر میگردم که میگه : چرا سفید
پوشیدی ؟

— عروس ها سفید می پوشن ...

— خوشحالی انگار !

— انگار ؟!؟! خب معلومه که خوشحالم ...

نیم نگاهی به سمت حواله میکنه و باز به رو
به رو چشم میدوزه : خوشحالی داره ؟

– خب به نظرم دارم با ماشینی می رم که راننده
ش تویی ... یا با کسی می رم که تویی ... یا
جایی میریم که توام هستی ... خوشی از این
بالا تر می بینی ؟

– تو دلت رو به چی خوش کردی ؟

به اینکه تو هستی ، همین ...

بازم نیم نگاهی به من میندازه که میگم : خب
برای من و دنیام یه تو اگه باشی بسه ... خب
بعدش بیخیاله هرچی بود و نبود میشم دیگه ،
چیش رو نمی فهمی ؟

– گفتم دلت رو خوش نکن

ساکت میشم که میپرسه : تو لک رفتی ؟

– خب همه نو عروسا امروزشون با هر روزشون فرق
داره ، ما چی ؟

– نو عروسای دیگه چیکار میکنن ؟

– من اولین بارمه شوهر میکنم و نمی دونم ...

اخم میکنه : پررو شدی باز ؟

– بفرما ، دیدی ؟

– چی رو ؟

– مثلاً شوهراشون روز عقد قربون صدقه شون می رن
... میگن و می خندن ... تازه بیرونم می رن
...

– خب این کارارو که میکنن یعنی دوششون دارن ؟

— نه ... یعنی خوشحالن و دوست دارن خوش
بگذرونن

— مثل اینکه تو هنوز واقعا نفهمیدی من چیکاره
م و چی کار می کنم !!!

— فهمیدم ، ولی دوست دارم امروز خودمو به
نفهمی بزnm ...

— فقط بیرون می برنشون ؟

لبخند زدم : اجازه میدن خانوماشون قربون صدقه
شون برن ...

به این همه بچه بازی و پررو بودنم لبخند کجی
میزنه که میگم : ای من به فدای خندیدنه هر دو
سه قرن یه بارت !!!

لبخندش عمق میگیره و دل من غنچ میره و میگه :
اخه تو رو چه به خانومه کسی بودن ؟

— به درد عزیز دل بودنم نمی خورم ؟

هنوز رد کمرنگ لبخندش روی لباش خودنمایی
میکنه و میگه : به درد دلیل واسه زندگی کردن
می خوری و بس....

یه چیزی ته دلم خالی میشه ، این بار صراحتا
ابراز علاقه ش رو شنیدم ... مثل خودش خاصه و
من خاص بودنش رو می پرستم و می ترسم از این
همه دوست داشتنش ... از پرت شدن با مغز از
قله ی عشقی که برای خودم ساختم ، می ترسم !
به گمونم عاشقا ترسو میشن ...

جلوی یه سفره خونه سنتی نگه میداره و من به سمتش بر میگردم : اینجا چرا ؟

— مگه نو عروسا بیرون نمی رن ؟

لبخندم روی لبام گشاد میشه : گفته بودم دلم غنچ می ره واسه محبت های زیر پوستیت ؟

— نه ، نمی خوام بگی ... عادت نکن و فقط لذت ببر ...

لبخندم جمع میشه و شاهرخ پیاده میشه . بی حرف بیرون میزنم و در رو به هم میکوبم . ناراحت بودم رو می فهمه و می دونم شاهرخ خیلی تیز تر از این حرفاس ولی به روی خودش نمیاره که دلخورم . میدونم که می خواد به نبودنش عادت کنم و به بودنش دل خوش نکنم اما خبر نداره که خیلی وقته که از بودنش هم دل خوشم و هم سر خوش !!!

به دنبالش راه میفتم و با هم روی یه تخت نزدیک به یه ابنمای بزرگ گوشه ی سفره خونه میشینیم . گارسون میاد و سفارش میگیره و میره .

با کنجکاوی اطراف رو نگاه میکنم که میگه : سرت رو اینقدر این اطراف دور نده !

چشمم رو به صورتش میخ میکنم : من الان هرجا رو که ببینم فقط این چیزی جلو چشممه که الان جلوم هست ...

— دختر باس سنگین باشه ...

— نه برای آقاشون ... دیگه کار از کار گذشته و باید بدونی که خانومت برای آقاشون خیلی سبکه ، خیلی سبک ...

گارسون غذاها رو روی تخت میچینه و میره .
لقمه می گیرم از کوبیده ای که شاهرخ سفارش داده و جلوش نگه می دارم : بفرما آقامون ...
اخم میکنه و سرش رو عقب میبره : این جنگولک بازی ها چیه ؟

ناراحت میشم . اما به روی خودم نمیارم و لقمه رو داخل دهنم فرو می کنم . دوست دارم بغضمم همراهش پایین بره . شاهرخ به جلو خم میشه و با شستش گوشه ی لبم میکشه ... کمی از روغن کبابی که گوشه ی لبم جا مونده رو میگیره و صاف میشینه و میگه : زهر میشه غذات با بغض ...
— باید عادت کنم!

— عادت نکن و فقط از دوست داشتنت کم کن
— اجاق گاز نیست که تنظیمش کنم که تبش بالا بره یا نره ... دست خودم نیست که حال و هوام با کارای تو تغییر می کنه ...

— از کی این همه عاشق شدی ؟

شونه ای بالا میندازم و میگم : نمیدونم فقط درکم کن...

ساکت می شم . اشکام پشت سر هم میریزن که میگه : حرف بزن ...

— نگران بودم فقط ...

نفسش رو به بیرون فوت میکنه و پیشونیش رو
مماس پیشونیم میکنه و میگه : نگران نباش ...

– داشتم دق می کردم از نیومدنت ...

– عادت کن !

– دلهره رو هم باید عادت کنم ؟

جواب نمیده و کامل روی پارکت کف سالن میشینه
و به مبلی که من روی اون دراز کشیدم تکیه
میده . نیمرخش رو نگاه میکنم و به خودم جرات
میدم . دستم رو جلو میبرم و لابه لای موهاش
میکشم که میگه : معامله داشتم ... فردا جلسه
س توی این خراب شده ...

– خونه مونه ...

هنوز دستم رو لا به لای موهاش میکشم و شکایتی
نمیکنه . نه اخم و تخم میکنه و نه شاکی میشه
. فقط چشم می بنده و میگه : این خونه رو دوست
داری ؟

– ستون خونه رو دوست دارم ... به نظرم مرد هر
خونه ای ستون اون خونه س ...

– باز چرا گریه می کنی ؟

– خوشحالم از اومدنت . از خراب نشدن این
خونه !

– برو بخواب یاسی

سره جام میشینم . خم میشم و سرمو روی سرش می
ذارم و دستام و دورگردنش قفل می کنم . می
خوام حسش کنم . جفت دستاش رو روی دستام می

ذاره و من اشکم سر می خوره و لابه لای موهاش گم
می شه ... شاهرخ حسش می کنه و صداش رو می
شنوم ...

– اشکات به هَم می ریزه بچه ...

– دلم می خواد گریه کنم ...

– الان بغلم کردی ینی ؟

دماغ رو بالا میکشم و میگم : می خوام باهات
حل بشم فقط ...

– جوجه مون لوس شده ...

– امشب همینجا بخوابم شاهرخ ؟

جواب نمیده که از مبل پایین میام و سرم رو
روی پاهاش می ذارم ... دستش رو ملایم لای موهام
حرکت می ده ... حکمه لایلی داره انگار که
خوابم می گیره ...

دوشبی هست که از هم جدا می خوابیم و من راضی
ام به این جدایی موقتی یا شایدم دائمی . هنوز
تکلیف خیلی چیزا روشن نشده و وجه اشتراکه این
عقد فقط شناسنامه های سیاه شده س .

کره رو روی نون میکشم و با مربای از قبل
مالیده شده لای نون می پیچم .

سمیه – تو که می دونی نمیگیره ازت ، این کارا
چیه دیگه ؟

– بالاخره یه روز رضایت می ده . به جای من
بذار اون خسته بشه از رد کردن ...

مینو پشت چشمی نازک میکنه و من خیلی وقته که
نا دیدش می گیرم . صدای شاهرخ رو از سالن
میشنوم :

– میگی چنتا کارگر بیان توی باغ صندلی بذارن
. نگهبانا رو دو برابر کن

توحید – تیمور هم هست ؟ ...

– خوده نسناسش امشب هست که میگم دو تا چشم
کمه و همه باید چهار چشمی به پا بذاریم ...

شهباز – دیگه چرا همایون ؟

– خودم گفتم بیاد تا بدونه شوخی نیست و ترکیه
از زیر دسته تیمور در اومده ...

از آشپزخونه بیرون میام و جلوش قد علم میکنم
. لقمه رو براش نگه داشتم : بفرمایید ، اینم
از لقمه با طعم عشق ..

شهباز و توحید به زور خنده ی خودشون رو کنترل
میکنن وشاهرخ اخم میکنه : مگه نگفتم نمیخورم
صبحا ؟

– منم مگه نگفتم اگه نخوری هر روز صبح جلوت
رو می گیرم ؟

غلیظ تراخم میکنه : برو کنار بچه

لبخند میزنم و میگم : خانومی شدم برای خودم
...

صدای خنده ی شهباز بلند میشه که شاهرخ تشر
میزنه : زهرمار !

شهباز دستش رو جلوی دهنش میگیره و شاهرخ باز
به سمت من برمیگرده و لقمه رو میگیره : تا
بیشتر گند نزدی برو ...

قدمی جلو میرم و چون قدم به بازوش میرسه لبام
رو روی بازوش میذارم و بوسه ای نرم میزنم .
آروم میگم : مراقب خودت باش ، به خاطره من
...

همون قدم جلو اومده رو عقب میرم و نگاش میکنم
. لبخند محوش رو میبینم و مرد من دوست داره
همیشه خشک و سرد باشه و من این لبخند زدنش رو
به روش نمیارم و از کنارش میگذرم و به
آشپزخونه میرم . به محض ورود دستام رو به هم
میکوبم و بلند میگم :

— بفرما ، دیدی گفتم ؟

سمیه به سمتم بر می گرده : چی شد ؟

— گرفتش ...

سمیه با چشمای گشاد شده پرسید : واقعا ؟

سر تکون میدم و سمیه ی بیچاره نمیدونه که من
حتی لبخند شاهرخ رو دیدم . حتی ابراز علاقه ی
توی لفافه اش رو هم دیدم و کی گفته از محبت
خار ها گل نمیشه ؟!؟!

متعجب به آیینه ی قدی جلوم نگاه میکنم . لباس
شب ماکسی قرمز رنگی که از کمر پُر چین میشه و
دنباله ش تا حدود یه متری روی زمین کشیده
میشه . کفشای پاشنه ده سانتی مشکی رنگی که

راه رفتن با اونا سخته و شاهرخ با خودش چی
فکر کرده ؟!؟!

— چگونه ؟

به سمت ارایشگر بر میگردم . موهایی که بالای
سرم جمع شده و آرایش ملایمی که خیلی کم سن و
سال تر نشونم میده و از همه بیشتر چشمام توجه
جلب میکنه و امشب به رنگ عسلی خیلی روشن
دراومده ...

— خیلی خوبه ، مرسی واقعا ...

— خواهش می کنم ملکه !

تو دلم قندا پشت سر هم آب میشن از اینکه من
ملکه ی پادشاه این عمارت قصرمانندم . در اتاق
باز میشه و سمیه داخل میاد : اینجارو ، چقدر
ناز شدی ...

ذوق میکنم و تند میگم : شاهرخ کو ؟

— توی اتاقشون ...

از کنار ارایشگر میگذرم و از اتاق بیرون میرم
. صدای سمیه رو می شنوم : لباس رو بالا بگیر
نیفتی ...

گوش میکنم و لبه های لباسم رو با دستام
میگیرم و به سمت اتاق شاهرخ پرواز میکنم .
پشت در می ایستم و چند ضربه میزنم که صداش رو
میشنوم : بیا تو .

آروم در رو باز میکنم . وارد میشم . کشوی
ساعتاش رو باز کرده و درگیر انتخاب ساعته .

حواسش به من نیست و می پرسه : گفתי استخر رو
پر آب کنند ؟

— چشم ، اینم می گم ...

به سمت من بر می گرده و با دیدنم ساکت به من
و سر تا پام زل میزنه که لبه های دامن کلوش
شدم رو می گیرم و دور خودم می چرخم . همزمان
می پرسم : چطور شدم ؟

هنوز جمله ای از دهان شاهرخ بیرون نیومده که
پاهام به لطف پاشنه های بلند کفشم پیچ میخوره
و می رم تا با مغز به پارکت کف اتاقش برخورد
کنم که بازوم رو میگیرد و به جای پارکت به
سینه ی شاهرخ می خورم . خجالت می کشم . لبم
رو گاز می زنم که بازوهام رو میگیرد و کمک می
کنه صاف بایستم . شستش رو جلو میاره و چونه م
رو به سمت پایین میکشه : گاز نگیر این لامصب
رو !

قرمز تر میشم که میگه : موشه زبونت رو خورده
خانوم ؟ ...

لبخند می زنم و این اولین باری میشه که شاهرخ
منو به جای بچه خانوم صدا میزنه
ابروهاش رو بالا میندازه : قرمزی خجالتت رو
باور کنم یا ذوق کردن بابت خانوم شنیدنت رو
؟!؟

بی هوا می پرسم : خوشگل شدم ؟

— مگه نبودی ؟

نفسم رو با صدا بیرون میدم که میگه : چی شد ؟

با دست خودم روباد می زنم و با لودگی میگم :
قلبم ... قلبم تا توی دهنم اومده ...

لبخند میزنه : دست بر نمی داری از لودگی ؟
— اگه شما بی بلیط لبخند بزنی منم دیگه دلک
نمی شم ...

— چی باعث شده فکر کنی من به کارات می خندم ؟
اخم می کنم : پس به چی می خندی ؟

— من فقط لبخند می زنم ازحسرت ، همین !
جلو میرم و حالت بی رمقی به خودم میگیرم و به
کتش از بازو چنگ می زنم : این بار قطعا ذوق
مرگ شدم و خبر نداری !

لبخندش گشادتر میشه و منو فاصله میده و میگه
: بسه خودت رو جمع کن ...

نگام به کراوات کج شده ش میخوره و جلو میرم .
به لطف همون کفشای مزخرف تا سینه ش بالا اومدم
و دستام رو به سمت کراواتش میگیرم و مشغول
درست کردنش میشم . داغ نگاه خیره ش روی چهره
م رو هم به جون می خرم و خودم رو سرگرم درست
کردن کراوات نشون می دم که میگه : آرایشگره
هنوز هستش ؟

بدونه اینکه نگاش کنم می گم : آره فک کنم ...
— احيانا رنگ و روغنه لبای توام که همراهه
...

سوالی سر بلند می کنم و میگم : ینی چی ؟

بی هوا و طبق عادت دستاش رو دو طرف صورتم می
ذاره و می افته به جونه لبام ... شاهرخ حتی
ابرازه احساساتشم خشنه و من دلم ضعف می ره
... برای بار اول همراهیش میکنم دستامو دور
گردنش می دارم ... از چنگ زدنه به یقه ش
انگار کم آوردنه نفسم رو می فهمه و بالاخره دل
می کنه و سرش رو عقب می بره ... چهره ش آشفته
س و من تا مرزه خفه شدن رفتم و برگشتم ...
دستاشو از دو طرف صورتم برمی داره و زل می زنه
به چشمام : حالا رو به کبودی رفته و لازمه بگیم
بازم روشون کار کنه ...

خجالت می کشم و می دونم سرخ شدم که هولم می
ده تو بغلش ... سفارشای ریز و درشتش رو
میشنوم : امشب زیاد نمی خندی...

— چشم ...

— از منم دور نمیشی ...

— چشم ...

— با غریبه گرم نمیگیری ...

— چشم ...

— هیچی به جز آب میوه ای که خودم بهت می دم
نمی خوری

— چشم ...

— نمی رقصی

— چشم ...

— رژتم کمرنگ میگی بزنه ...

از بغلش بیرون میام و کراواتش رو که کلا به هم
ریخته صاف می کنم . دستم رو روی کراوات صاف
شده ش میذارم و به چشماش خیره میشم : چشم ،
هرچی آقا مون بگه ..
باریک الله دختر ...

لبخند می زنم و میگم : حالا من یه چیزی بگم ؟
- می شنوم ...

- توام به خانوما نمی خندی ، دست نمی دی ،
اخم می کنی ، بعدشم محلشون نمی دی ... آقا چه
معنی می ده تو این مهمونی پره دزد و قاچاقچی
زنا بیان اصلا ؟

اخم میکنم که کج لبخند میزنه : اخه جوجه ، من
این کارارو وقتای بی تو بودن هم نمی کردم ،
بعد حالا پیام از این جنگولک بازیا کنم بگم
چند مننه !؟؟!

سر تکون میدم و میگم : دلم شور می زنه ...

فاصله ی بینمون رو پر میکنه و دستش رو پشت
گردنم میذاره و باعث میشه جلوتر برم و صورتم
روی سینه ش مخفی میشه . چونه ش رو روی سرم
میذاره و هنوز دستش پشت گردنم باقی مونده و
میگه : من هستم ! بگو دلت شور نزنه ...

نیازی نبود بگم و دلم خود به خود آروم میگیره
. اصلا فقط آدم عاشق مثل من میفهمه این که حرف
معشوقه حجتہ یعنی چی ؟!

گوشه ی سالن کنار شاهرخ ایستادم و شاهرخ بازم حکم تکیه گاه داره . دستم رو دور بازوش حلقه کردم برای نیفتادنم و این پیشنهاد خود شاهرخ بود و من استقبال کرده بودم ...

مهمونا تک به تک یا دست جمعی جلو اومده و ما خوش آمد میگیریم . نیم ساعتی گذشته که مردی باموهای جو گندمی از در داخل میاد که دختر جوون و قد بلندی دستش رو دور بازوش حلقه کرده ... دختری قد بلند و زیبا ، بور با چشمای ابی چقدر این زیبا بودنش رو دوست نداشتم و نا خودآگاه به سمت شاهرخ نگاه میکنم برای اینکه بفهمم این زیبایی به چشم شاهرخ میاد یا نه ؟ ... یادم رفته انگار که شاهرخ تیز تر از این حرف هاس که کمی خم میشه و تقریبا کنار گوشم میگه : توی این موقعیت هر جا رو که می بینم به جز کسی که الان جلومه ، دیگه چیزی به چشم نمیاد ...

خیره نگاش میکنم ... مطمئنم که لابه لای مردمکای عسلی شده ی امشبم عشق بیداد میکنه و یاد جمله ی روز عقدمون توی سفره خونه که بهش گفته بودم می افتم و لبخند می زنم که صدای مردی باعث میشه هر دو به سمت اونا برگردیم : چه نگاه پر عشقی ...

شاهرخ - خوش امدین آقای فرخ !

- تیمور ، جانم ... گفته بودم راحت باش ...

شاهرخ با همون ظاهر خشک و سرد جواب میده : به همین شکل راحتم !

دختر کنارش فقط به من خیره س ... نگاهش رو دوست ندارم و نا خود آگاه به کت شاهرخ که دستم رو دور ارنجش حلقه کردم چنگ می زنم و شاهرخ اضطرابم رو میفهمه که نزدیک تر میاد و باعث میشه بهش تکیه بدم و چقدر بابت این همه به فکر بودنش ممنونم !

دخترک رو به سمت شاهرخ میچرخونه و با لبخند با وقاری میگه : پیش تر از اینها باید خبر ازدواجتون رو می دادین ...

شاهرخ محکم جواب میده : باید گوشزد کنم که بایستی برای کار های من وجود نداره ؟

جو بدی شده و بوی ستیزه بلند شده از کشمکش بین این دو نفر رو می فهمم که تیمور خان ریسمون بحث رو دستش میگیره : به هر حال ممنون بابت دعوتت

شاهرخ - کاری بود و اجبار ، قابلی نداشت

این مرد ، فرد قابلیه برای رُک و پوست کنده حرف زدن و تیمورم انگار اینو فهمیده که بی جهت خنده ی بلندی سر میده و میگه : مثل همیشه !

از کنار ما میگذرن و من با چشم اونا رو تعقیب میکنم . صدای شاهرخ رو میشنوم : با نگاهت کسی رو تعقیب نکن ، باورشون می شه که ذهنت رو درگیر کردن ... اینو یادت بمونه !

نگام راو از راهه رفته ی اونا میگیرم و به
شاهرخ نگاه میکنم که به سمت برمیگرده : چرا
ساکتی ؟

— دوست دارم خرخره ش رو بجوم ...

ابروهاش رو بالا میبره و میپرسه : تیمور ؟!

— به اون الدنگ چیکار دارم ؟ منظورم اون
دختره ی ایکبیری بود !

— حداقل روی ظاهرش دست نمی داشتی که محشره
...

اخمم غلیظ تر میشه و میخوام دستم رو از بازوش
جدا کنم و فاصله بگیرم که اونو محکم تر نگه
میداره و با لذت نگاه میکنه : ولم کن تا
خودمو خودت رو بکشم ...

حتی یه سانتم تکنون نمیخوره و من همچنان در
تلاشم که میگه : بسه جوجه خانوم ... الان همه
می فهمن به جای زن گرفتن مهد کودک باز کردم
...

ناراضی و اخمو آروم می گیرم و زیر لب میگم :
گوریل ... دیوه بد ریخت ...

صدای پر جذبه ش رو میشنوم : انقد بچه بازی
درنیار ...

جواب نمیدم و اخم الود به جمع حاضر نگاه
میکنم که میگه : ولی تو کلا با خوشگلا مشکل

داری ، اون ایکبیریه و من بدریخت !!! بالاخره
که مهمونی تموم میشه ...

دوباره سعی می کنم نا محسوس دستم رو بکشم که
چشمم به در ورودی خشک میشه و به جای این لذت
بردنه بچه گانه با شاهرخ ترس وجودم رو پر
میکنه و بیشتر نزدیک شاهرخ میشم و باز به
بازوش چنگ میزنم ... شاهرخ متوجه میشه و مسیر
نگام رو تعقیب میکنه و با دیدن همایون و کاوه
همراه با هم میفهمه جریان از چه قراره و اخم
میکنه جلو میان و دقیقا مقابل ما می
ایستن .

همایون - مبارک !

اما من خیرم به کاوه و فکر میکنم که ترس رو
از چشمام میخونه که پوزخند میزنه . شاهرخ
میگره : قبله اینکه آخرین پوزخندت بشه جمعش
کن !

کاوه پوزخندش رو جمع میکنه و پر نفرت به
شاهرخ چشم می دوزه . میگه : تبریک می گم ...
تبریک میگه و بدتر از صد ناله و نفرین بابت
ازدواجمونه و به نظرم چقدر آدمای این جمع
عجیب هستن که در عین نفرت با هم قرار کاری یا
جشن و مهمونی برپا میکنن .

از ما دور میشن و من باز با نگاه تعقیبشون می
کنم که صدای شاهرخ رو می شنوم : گفتم بهت من
هستم ، نگرانی برای چیه ؟

به سمتش نگاه می کنم و میگم : من دیگه نگران
خودم نیستم و نگرانه توام !!!

نگاش فقط میخکوب چشمام میشه و میگه : این من
نگرانه تو بودنا و تو نگرانه من بودنا فلسفه
ش چیه که پوزخنده کاوه عینه مته رو اعصابم می
کوبه !؟؟

لبخند ملایمی می زنم و پشت چشمی نازک می کنم :
اسمش عشقه ...

لبخند ملایمی می زنه و میگه : باز تو پرو شدی
؟

چیزی نمیگم که توحید کنارمون میاد : آقا ،
همه توی سالن جلسه جمع شدند و منتظر شما هستن
!

شاهرخ سری تگون میده و به سمت من برمیگرده :
مراقب باش ، سفارشایی که بالا کردم یادت نره .
فعلا من می رم ...

می ره و من بابت این همه زیبا بودن و چراغ
مجلس بودنش تودلم هزار الله و اکبر میگم . می ره
و چشم جمع به دنبالش راه میفته و من می بینم
چشمای پر حسرتی که دلشون می خواد که شاهرخ
حتی نیم نگاهی به اونا بندازه و من چقدر برای
داشتن این مرد یخی مغرور میشم ...

شهباز کنارم میاد : برو روی مبل بالای سالن
بشین ، جای آقا بوده ... گفت بگم بری اونجا
...

لبخند می زنم و سری تکنون می دم که بیسیم دست
شهباز به صدا در میاد : آقا شهباز چند دقیقه
میشه بیاین پشت گلخونه ؟ ...

شهباز میره و من با خودم میگم بیشتر شبیه
سازمان سیاه یا نظام جاسوسی شدیم و چقدر برای
حفظ امنیت زحمت کشیده شده بود !!!

قدمی به سمت مبل برداشتم که صدای کسی رو پشت
سرم میشنوم : می دونی پیمان غیب شده ؟!

به عقب برگردم و کاوه رو می بینم . بیشتر
از ترسم از کاوه شنیدن جمله ش منو می ترسونه
و حس میکنم غیب شدن پیمان بی ربط با شاهرخ
نیست : غیب شده ؟

باز پوزخند اعصاب خورد کنش رو میزنه و میگه :
آره ... نیست شده از اون روزه گرفتار شدنت به
دست من ! فکر می کنی کاره کیه ؟

فقط نگاهش میکنم و ترس بَرَم میداره و با خودم
میگم (امکان نداره شاهرخ پیمان رو کشته باشه
(میگم و باور ندارم ...

کاوه - امروز زنگ زدی به مادرت بپرسی حالش
خوبه یا نه ؟

خشکم میزنه و اونقدری بچه نیستم که نفهمم این
جمله ش بوی تهدید میده و میگه : امروز براش
گل فرستادن از طرفه دخترش ! وقتش نیست ممنونه
من باشی بابت محبتی که از طرف تو کردم ؟

- چ .. چی میگی ؟

- نظرت چیه کنار استخر باغ حرف بزنیم ؟

منتظر جواب نمی‌مونه و از در سالن بیرون میزنه . نگاه سر درگمی به در اتاقی که جلسه اونجا تشکیل شده و شاهرخ آنجا رفته میندازم و باز به سمت در سالنی که کاوه از اون بیرون رفته بر می‌گردم . بلا تکلیفم و کاوه دست روی بد کسی گذاشته . مادرم رو نشونه گرفته و من بی‌تاب و تند به سمت در سالن رفته و از ساختمون بیرون میزنم .

باد سردی میاد و من بی‌اهمیتم به لرزی که هوای سرد به جون استخونام میندازه . راه باریک رو پیش میگیرم . همه جا نگهبان پر شده که جلو رفته و کنار استخر می‌بینمش ...

رو به روی هم ایستادیم که میگه : شنیده بودم که مادرت برات عزیزه !

اخم می‌کنم : پیمان‌ه نفهم بهت گفته ، نه ؟ یادت داده باهاش تهدیدم کنی ؟

لبخند کجی میزنه : چه فرقی داره کی گفته وقتی از لونه ی شیر بیرون کشیدم ... مشخص می‌شه که یه روز می‌تونم از شهر بیرون بکشم !

— اون پیرزن مادر پیمان‌ه و چطور می‌تونه انقدر بی‌تفاوت باشه ؟ چطور اجازه می‌ده تهدیدش کنی ؟

اخم ملایمی میکنه : منو بازی نده ...

گیج میشم و می‌پرسم : بازیت ندم ؟ چه بازی ای ؟

— من می دونم پیمان سره راهیه و اون زنک
مادره واقعیش نیست ... بگذریم ...

چشمام گشاد میشه و نمی فهمم معنی جمله هایی
که مثل پتک به مغزم کوبیده میشه و هر روز که
میگذره چیزای جدیدتری از پیمان می شنوم و
خونم به جوش میاد : غلط کرده بی چشم و رو تا
حد انکار مادرشم پیش رفته ؟ ..

گنگ نگام میکنه و میخوام حرفی بزنم که کسی
مثل باد از کنارم میگذره و مشتش رو روی چونه
ی کاوه پیاده میکنه . بی اختیار جیغی می کشم
و نگهبانا جلو میان . شاهرخ رو می بینم که
مثل شیر زخمی عصبانیه و به نظرم تا مرز
انفجار پیش رفته ...

نگهبانا برای بردن کاوه ی نقش زمین شده جلو
میان که عربده میکشه : عقب ... هیچکس حقه جلو
اومدن نداره ...

من هنوز شوک زده هر دو دستم رو روی دهنم
میدارم . نگهبانا دور من و شاهرخ و کاوه حلقه
زدن و مهمونا جلوی ساختمان جمع شدن .

عده ای برای وساطت جلو میان که نگهبانا مانع
جلوتر اومدنشون میشن که شاهرخ جلو میره و یقه
ی کاوه رو میگیره و سرپاش میکنه . کلمات رو
از لابه لای دندونش روی صورت کاوه تف میکنه :
گفته بودم حتی اگه فکرت از هزار فرسخ از کنار
یاس بگذره نابودت میکنم ؛ نگفته بودم ؟

کاوه گیج نگاش میکنه و بعد نگاش به سمت من کش
میاد که شاهرخ مشت دیگه ای حواله گونه ش

میکنه و باز یقه ش رو نگه میداره : که بلای
پیمان رو سرت در میارم ، که جسدت هم پیدا نشه
...

مشت سوم رو روی دهنش میکوبه و صدای حرفا و
بحث ها بلند میشه و من به خودم جرات داده و
جلو میرم . کتش رو چنگ میزنم : ولش کن شاهرخ
... شاهرخ تو رو خدا ولش کن ، کشتیش ...

دستش رو میکشه و هولم میده . به پشت روی زمین
میفتم که سمیه برای جلو اومدن و کمک کردن به
من به خودش میجنبه ... شاهرخ تیز نگاهش میکنه
، با همون چشمای به خون نشسته عربده میکشه :
جلو بیای قلمه پاتو خورد می کنم !

سمیه رنگ پریده سرجاش میخکوب میشه و من لگنم
با کف دستایی که روی زمین کشیده شده درد
میگیره ... شاهرخ اینبار قصد جون کرده و پشت
سر هم کاوه رو میکوبه . گاهی با لگد و گاهی
با مشت ... اسلحه ی کلتی کمری یکی از نگهبانا
رو میگیره و سرش رو به سمت سینه ی کاوه ی روی
زمین افتاده نشونه میگیره که به هزار زحمت
بلند میشم و جلوی اسلحه می ایستم . جیغ می
زنم و با گریه میگم : نکشش ... بسه دیگه ...
بسه ...

مردمکای سرخ شده ش رو به مردمکای ترسیده و
بارونیم میخکوب میکنه و میغره : برو کنار
.... (نعره می زنه) گفتم برو کنار ...

چشم می بندم و زار می زنم : تو رو خدا آدم
نکش ... شاهرخ ... (جیغ می زنم) شاهرخ

انگار عجز رو از چشمام میخونه که اسلحه رو
پایین نگه میداره و جلو میان . یه قدمیم می
ایسته و میگه : دفعه ی بعد می کشمش ... با
دستای خودم می کشمش و قسم می خورم تو اگه باز
جلوم رو بگیری ، تو رو هم می کشم !

مچ دستم رو میگیره و از بین نگهبانا میگذره .
اهمیتی به لنگ زدن من و درد گرفتن دستم نمیده
. از بین مهمونا میگذره و وارد ساختمون میشیم
. بلند میگه : شام سرو بشه و همه برن ،
مهمونی تموم شد ...

هنوز مچم بین انگشتای دستش گیره و از راه پله
بالا میره . در اتاق خودش رو باز میکنه و وسط
اتاق پرتم میکنه که روی زمین میفتم ... در رو
محکم به هم میکوبه .

به شدت عصبانیه و چهره ش ترسناک تر و غضبناک
تر از همیشه ش و مقابلم می ایسته و در حالی
که من از درد چهره م مچاله شده و لگنم امونم
رو بریده !

کراواتش رو با عصبانیت روی گردنش شل میکنه و
دستاش رو از لبه های کت عبور داده و به کمرش
تکیه میده . نگام میکنه : چه غلطی می کردی
اونجا ؟

— شا

فریادش بی شک چهار ستون اتاق رو می لرزونه !

— زره مفت نزن برام و جواب سوالم رو بده ...

— به ... به خدا ... گفت بی ...

با همون صدای بلندش میتوپه : گفت و توام رفتی ؟

اگه از تهدید حرف بزنم عصبیتر میشه و معلوم نیست کاوه رو میکشه یا بلایی سرش بیاره و من فقط نمیخوام شاهرخ بیشتر از این قاتل بشه و میگم : تو .. تو پیمان رو کشتی؟

— آره ... تیکه تیکه ش کردم نسناس رو ... تا روی داشته هام دست نذاره ... که چی ؟

بهت زده نگاش میکنم : تو نکشتیش دروغ می گی ...

روی پاهاش میشینه و یقه ی لباسم رو میگیره و جلو میکشه . نفسای داغ از خشمش روی صورتم راه میفته و میگه : پاش برسه همه رو می کشم یاس ، همه رو ... در میارم چشمی رو که دنبالت باشه ! زبون از حلق می کشم اگه کسی که نخوام باهات حرف بزنه ! حالите ؟

ناباور و با ترس به شاهرخ رو به روم زل میزنم و از ترس به لرز افتادم و چونم شروع میکنه به لرزیدن ... من از این عادت مزخرف بدم میاد و حالا فقط از شاهرخ می ترسیدم . ترسیدم رو میفهمه و حالت تهوع گریبان گیر شده م رو میفهمه که یقه م رو ول میکنه و تند از جا بلند میشه . عصبی دستی پشت گردنش میکشه ...

با چشم زل زدم به این همه پریشون بودنش که حس کردم تمام محتویات معده م بالا میاد . با همه بدن دردم از جا بلند میشم و به سرویس بهداشتی میرم ...

بالا آوردنم اونقدری طول میکشه که با خودم
میگم فقط کم مونده شیر مادرم رو هم بالا بیارم
. من کسی رو به اندازه ی شاهرخ دوست نداشتم و
به همون اندازه از کسی به جز شاهرخم
نمیترسیدم اونقدری که حالا از حال برم ...

بی حال از دستشویی بیرون میام که می بینمش به
دیوار سمت دیگه اتاق تکیه داده و مشغول سیگار
کشیدنه . با دیدنم خم به ابرو نمیاره و من شک
می کنم که واقعا دوسم داره یا نه ؟ جلو میرم
. تعادل ندارم که تکیه ش رو از دیوارمیگیره و
جلو میاد ... با اخم بازوم رو نگه میداره و
به سمت تخت دو نفره ی خودش میبرد

نه چیزی میگه و نه چیزی میگم . روی تخت دراز
میکشم . مهم نیست موهام به هم ریخته یا ریملم
زیر چشمم رو سیاه کرده ... به سقف خیره میشم
. روی مبل کنار تخت میشینه و سرش رو به تکیه
گاهش تکیه میده . چند دقیقه ای می گذرکه
میگم :

— چرا بینه این همه آدم تو باید اونی باشی که
نفسم بره برات ؟!

— چرا نباشم ؟

— آخه قاتل دیگه خلیه !

— شاید چون جریانم موند عشقه رفتارم عجیبه
... عجیب شده !

— ترسیدم ازت ...

- به تو کار نداشتم ...
- قسم خوردی که باز جلوت رو بگیرم منم می کشی!
- پس جلوم رو نگیر ...
- حتی فکر آدم کشتنت جلوی من نابودم می کنه ...
- جلوی تو نمی کشم ...
- دستم ننداز ...
- دسته خودم نیست که روت حساسم ...
- دوسم داری؟!
- ساکت میشه ... یه دقیقه میگذره ... دو دقیقه نمیدونم چند دقیقه که میگه : بهتر شدی !!!?
- هنوز خیره ی سقف اتاقش موندم و قطره ی اشکم از شقیقه م میچکه و میگم : عاشق کسی بودن و عاشق کسی موندن که دوستت نداره خودکشیه محضه ...
- من نگفتم ندارم ...
- یعنی دوسم داری ؟
- نه فکر نکنم ، ولی خوش ندارم کسی نگاهه چپت کنه یا از کسی بترسی یا کسی آزارت بده ...
- بلد نیستم عاشقی رو ...
- قطره ی دوم از اشکم که می ریزه صداش رو میشنوم : اشک نریز !

نمیدونم از کی نگام میکنه و محل نمیدم که
میگه : حتی اشکات هم رو مُخمه ...

– دلم یه زندگی عادی می خواد ...

ساکت مونده که میگم : اینکه صدای در بیاید و
من بی خیاله هم زدنه غذای توی قابلمه بشم ...
با ملاقه و پیشبند پیام استقباله مرده خونه ،
ستونه خونه ... از ته دل بخندی ، پیشونیم رو
ببوسی و بگی بوی قرمه سبزی می دم (با
اشک لبخند می زنم) پسر مون بیاد ساک دستت رو
بگیره و بگه خسته نباشی بابا ... خورشید مون
همیشه زرد باشه و آسمونمون آبییه ...
بزرگترین دغدغه مون قسط های عقب افتاده ی
خونه باشه و ...

– چرا پسر ؟

– تو چی دوست داری ؟

– پسر !

– چرا ؟

– تا مراقبت کنه ازت ، که حواسش باشه بهت ...
تو چرا گفتی پسر ؟

– تا دو تا شاهرخ داشته باشم ... یه دونه
خیلی کمه ... که چشمش مثل تو باشه ، که مثل
تو بخنده ، حرف بزنه ... ولی مثل تو قاتل نشه
!!!!

دیگه نمیشنوم چه جوابی میده و خواب چشمام رو
می بره .

نور شدیدی چشمام رو میزنه . چشم باز میکنم که
چشمم به پرده ی کنار رفته و آفتاب سرک کشیده
از لابه لای اون میخوره .

سرجام میشینم . هنوز لگنم درد میکنه و سر می
چرخونم . شاهرخ روی مبل خواب رفته و نزدیک به
ده یا پونزده ته سیگارم با خاکسترای پودر شده
و سوخته روی زمین انداخته !

از جا بلند میشم و جلو میرم . مقابل مبل روی
زمین زانو میزنم و دستم رو روی زانوش میذارم
و تکونش میدم : آقا شاهرخ ... شاهرخ جونم ...
آقای ...

چشم باز میکنه و سرش رو از پشتی مبل فاصله
میده و به من زل میزنه ...

– صبح شما بخیر قربان ...

جوابی نمیده و فقط نگام میکنه که میگم : الو
... صبح بخیر گفتم ..

یک باره بلند میخنده ... قهقهه میزنه و من
ماتم میبره ... حس می کنم شاید خواب هستم
و این آخرای خوابه شب پیشمه که چشم می بندم
و دوباره باز میکنم . شاهرخ هنوز قهقهه میزنه
و این ناباورترین اتفاق ممکن میتونه باشه و
می ترسم .

های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال لاو کده سارا دنبال کنید ☺ □ ☞

حتی فکر میکنم شاید اتفاقی برایش افتاده و
نگران از جا بلند میشم که دنباله ی لباسم زیر
پام میره و من پرت میشم به سمت جلو ...

دست شاهرخ دورم حلقه میشه و به ناچار روی
زانوش میشینم . حالا خندش بند اومده و با ته
مونده ی لبخندی که روی لبش جا مونده نگام
میکنه و میگه : احتمالا من مُردم و اومدم جهنم
؟

گیج می پرسم : برای چی ؟

– واسه اینکه تو شدی ملکه ی عذابم ...

اخم می کنم و مشتی به سینه ش می کوبم : بی
مزه ...

– تو نمی گی اوله صبح شاید من سخته کنم ؟

– وا ...

– دختر خودت رو توی اینه دیدی ؟

یادم میفته آرایش ریخته شده ی دیشب و اشکایی
که ریخته بودم ... تند میخوام از جام بلند شم
که مانع میشه و میگه : من شنیده بودم دخترا
رو باید اوله صبح ببینی تا بدونی پسندت می شه
یا نه ، ولی وجدانا این شکلی اگه بودی نگاتم
نمی کردم ...

ایشی زیر لب میگم و لوس جواب می دم : خیلی هم
دلت بخواد ...

سرش رو جلو میاره توی گودی گردنم فرو میبره
... مور مورم میشه .. نفس عمیقی می کشه و
میگه : دله لامصب که خیلی وقته گیره

شاهرخ دوستت دارم نمیگه ، ولی من حسش می کنم
... این بار من دستام رو دوطرف صورتش می ذارم
که سرش رو بالا میگیره تا بهتر ببینتم ... جلو
میرم و اول پیشونیش رو می بوسم : این برای
این که دوستت دارم ...

چشم راستش و بعد چشم چپش : اینم برای اینکه
خیلی دوستت دارم ...

مکث می کنم که تند درحالی که من بغلشم بلند
میشه و منو روی مبل می ذاره و خودش سمت خم
میشه ... حالا من روی مبل نشستم و روبه روم خم
شده و فاصله ی صورتش تا صورتم به چند سانت
بیشتر نمیرسه و میگم : ترسیدم شاهرخ ...

آقا ببره گرسنه س ... باید بترسی ...
چشمام رو لوچ می کنم و لوس می گم : آقا ببره
منو نخول !

کج لبخند می زنه و لعنتی جذابیتش هزار برابر
میشه . مخصوصا با اون موهای ژولیده ش ... با
دستاش بازو هام رو میگیره و خشن تر از همیشه
شروع میکنه بازی کردن با لبام ... آخرش خودش
خسته میشه و کلافه و تند از جا بلند میشه و
عصبی دستش رو پشت گردنش می کشه ... متعجب صاف

سرجام می شینم که میگه : اصلا تو شب اینجا چه غلطی می کردی ؟

وا رفته نگاش میکنم که میگه : نمیفهمی میگم نزدیکم نشو ؟ نمی فهمی میگم امروز یا فردا من دیگه نیستم ؟

بغض می کنم و میگم : شاهرخ ...

– بغض نکن یاس ، بغض نکن لعنتی ... مثله حناق میشه ریشه م رو می سوزونه ...

از جا بلند میشم و میگم : آروم باش شاهرخ ...
عریده میکشه : نمی ذاری ... نمیشه آروم باشم ... بدبخت کردی خودتو نفهم ...

عصبی از اتاق بیرون می ره و من هنوز نمی فهمم تکلیفه این زندگيه نکبتي قراره چی باشه ؟

– همیشه خودتون بسته بندی می کنین ؟

شهباز آخرین روکش نایلون رو روی بسته میکشه :
نخیر بانو ، فعلا واسه نمونه برای کسی می بریم .

توحید بسته رو برمیداره و داخل کوله پشتی سیاه رنگ کنارش میندازه و منو مخاطب قرار میده : تو اینجا چیکار می کنی ؟ چرا نمی ری پیشه سمیه ؟!

شهباز رو به توحید اخم میکنه : مرض ، کشمشم دم داره ... بگو سمیه خانوم دهنّت عادت کنه ...

می خندم که این بار به سمت من برمیگرده :
کوفت ، انگار فیلم می بیند ...

کسی در میز نه و مینو وارد میشه : آقا میگن
بیاین پایین . مهمون دارن ...

بی حرف از اتاق بیرون میره که میگم : دقیقا
به خاطره این دختره س که نمی رم پیشه سمیه
...

شهباز پوزخندی میزنه : از اولش نجسب بود ..
تو حید میغره : شهباز !!!

شهباز از جا بلند میشه و میگه : بهتره بریم
پایین ، انگار خبراییه ...

هر سه بلند میشیم و از اتاق بیرون میریم .
بینه راه پله ایم که بادیدن مردی که رو به
روی شاهرخ نشسته خشکم میزنه . حس می کنم رمق
از پاهام میره . اینجا چی کار میکنه ؟ اونم
دقیقا رو به روی شاهرخ ... این مرد بی شک قسم
خورده که همه ی عمرش ، عزیز کرده های منو از
من بگیره .

شهباز دو پله جلوتر می ایسته و به سمت من
برمیگرده : چی شد ؟

توجه شاهرخ و مرد رو به سمت من جلب میکنه و
هر دو به سمت من بر میگردن . مرد میان سال با
دیدنم لبخند میزنه . اخم می کنم و مابقی پله
ها رو پایین میرم .

روی مبل کناری شاهرخ میشینم و شهباز و توحید
هم هرکدوم روی یکی از مبلا جا میگیرن که مرد
میگه : معرفی نمیکنی ؟

شاهرخ همونطور اخم آلود به سمت من برمیگرده و
میگه : یاس ، همسرم ...

ناراضی سری به علامت سلام و خوشبختی تکون میدم
که میگه : زنت منو می شناسه ...

شاهرخ تعجب نمیکنه و جواب میده : کیه که تو
رو شناسه ؟

مینو وارد میشه و مشغول جمع کردن پیش دستیای
میوه ی دست نخورده ی روی میز میشه .

مرد - ولی باز برای اینکه نکنه از یادش رفته
باشه می گم سروان خسروی هستم !

جواب نمیدم مثل سه سال پیش که دنبال
پیمان راه افتاده و جلوی در خونه اومده و
سراغش رو از من میگرفت . دلشوره به جونم
میفته و این بار برای شاهرخ نگرانم و برای از
دست دادنش میترسم ...

خسروی از جا بلند میشه و لبخند ملایمی میزنه :
به هر صورت منتظر پیدا کردنه یه سرنخم تا
کمپانیه صفر تا صد قاچاقت رو منحل کنم !

شاهرخ پوزخندی میزنه . به پشتهی مبل تکیه میده
و بی خیال پا روی پای دیگه ش میندازه و جواب
میده : موفق باشین جناب سروان ...

سروان از در بیرون میره که نفس راحتی میکشم و
شاهرخ به سمتم برمیگرده : تو چرا دل آشوبه
گرفتی ؟

مینو پیش دستیای جمع شده رو به آشپزخونه
میبره و توحید با نگاهی تعقیش میکنه که من رو
به شاهرخ میگم : اگه تو رو بگیره چی ؟
نگام میکنه و جواب میده : اگه بگیره چی می شه
؟ به هرحال یه روزی همه تقاص کارهاشون رو پس
می دن ...

ساکت میشم که میگه : چه منو ببرن چه نبرن تو
باید زندگیه خودت و ادامه بدی و این یه
اجباره !

از جا بلند میشه و رو به توحید و شهباز میگه
: طبق برنامه ریزی همه ی کارارو انجام بدین
... (رو به توحید) توام به فراهانی زنگ بزن
برای عصر قرار بزن (رو به من) عصر توی
اتاقم باش ! جایی هم نمی ری ، خصوصا هتل ...
با لب و لوجه ی آویزون میگم : خب می خوام برم
پیش مامانم اینا ...

— نرفتنت بهتر از رفتنته —

— شاهرخ ... —

اخم میکنه : نباید باهات مهربون بود ؟ حتمی
باید چارتا عربده بکشم تا راه بیای ؟

اخم میکنم و بیشتر توی مبل فرو میرم که شهباز
و توحید لبخند میزنن و شاهرخ اما موضع خودش

رو حفظ میکنه و به اونا میتوپه : نیشتون خیلی
شل شده خیلی وقته ، بدم بدوزنش براتون ؟

هر دو متین می ایستن و من قربون صدقه ی جذبه
ی مزخرف و بی نهایته شاهرخ میرم که باز به
سمتم برمیگرده : عصر یادت نره بیای اتاقم ...
نیام ببینم باز ورجه وورجه کردیا ...

به سمت در میره و از ساختمون خارج میشه که
شهباز آهسته با لودگی میگه : دست به گاز هم
نمی زنی ، جوابه غریبه ها رو هم نمی دی ،
باشه دخترم ؟

توحید میخنده : بیا بریم تا نیومده باز ...
هر دو بیرون میرن .

نزدیک به ظهر میشه که روی مبل نشستم و بی
حوصله شبکه های تلویزیون رو بالا پایین می کنم
که مینو رو می بینم . حاضر و آماده در حال
بیرون رفتنه که میگم : جایی می ری ؟

بی حوصله جواب میده : می رم کمی خرید کنم
برای شام ...

تند از جا بلند میشم : منم با خودت ببر ...
نگام میکنه که مظلوم بهش چشم می دوزم و میگم
: تو رو خدا ، حوصله م سر رفته !

پوفی میکشه و میگه : منتظرم ، زود آماده شو
...

با عجله از پله ها بالا میرم و تند آماده میشم . می ترسم مینو از بردنم پشیمون بشه و من توی این ویلای دخمه مانند تا عصر بیوسم !
پایین میرم و نگام رو اطراف میچرخونم .
مینو - چرا عجله نمی کنی ؟

گوشیم ، گوشیم کجاست ؟
بی تفاوت شونه ای بالا میندازه و میگه : تو به جز آشپزخونه و اتاق آقا جایی نمی ری که ...
- آره ، راست می گی .

با عجله به آشپزخونه میرم و تلفن سیاه رنگم روی میز توجهم رو جلب میکنه و به این همه حواسه پرتم لعنت می فرستم .

از آشپزخونه خارج میشم و به همراه مینو از ویلا بیرون میزنیم . حرفی نمیزنه و به نظرم این بشر کلا کم حرفه . صدای زنگ گوشی همراهش بلند میشه که کنار گوشش میگیره و جواب میده .
همزمان تلفن منم زنگ میخوره و منم تماس رو وصل میکنم و گوشی رو کنار گوشم میذارم و کنار مینو در حالی که هر دو راه میریم با تلفن همراه حرف می زنیم و من میگم : سلام عشقم !

کمی سکوت میکنه که میگم : شوکه شدی ؟ وا ...
الان می گن خانومت کلا تحویلت نمی گیره یه بارم تحویل می گیره تا همین حد ذوق زده می شی ...
حس می کنم لبخند میزنه که میگم : خندیدیا ...

— به لطف شخصه تو هر کسوف و خسوف خندیدم
تبدیل شده به دقیقه دقیقه !

می خندم : الهی من دوره تو بگردم ...

— لوس نشو ..

— شدیه بار بگی خدا نکنه ؟

— از کجا می دونی نمی گم ؟

ذوق زده جواب دادم : یعنی مرگ و زندگیم مهمه
برات ؟

ماشینی از کنارمون میگذره که صداش خشک میشه :
کجایی ؟

دست پاچه میشم : خب ... خب ...

— یاسی بفهم بیرونی من می دونم و تو آ ...

— به خدا می خوایم بریم سوپر مارکت سرکوچه
فقط یه چیزی بخریم ...

— با کدوم خری رفتی تو ؟

— عه ، شاهرخ ...

— زهره مار ، برمی گردی خونه ..

— و ...

— الان !

باز صداش رو بلند میکنه و من کمی گوشی رو از
گوشم فاصله میدم و همزمان مینو می ایسته .
توجهم رو جلب می کنه . رنگ پریده به سمت من
برمی گرده و به من خیره میشه ... تعجب میکنم

که دهن باز میکنه و به مخاطب پشت تلفنش زمزمه میکنه : خواهرت !!!!!

حالا هر دو توقف کرده و گوشی به دست مونده ایم که صدای شاهرخ باعث میشه باز گوشی رو کنار گوشم بگیرم : یاسی می ری خونه یا پیام با تو دهنی ببرمت ؟ نگفتم به تو خونه بمون ؟

— اخه حوصله م سه ...

دو ماشین همزمان کنار من و مینو روی ترمز میزنن و صدای کشیده شدن لاستیکاشون روی آسفالت منو میترسونه . چهار نفر مرد قوی هیکل پیاده میشن و به سمت ما میان . مینو کنارم می ایسته و هر دو با ترس به اونا زل میزنیم ...

صدای شاهرخ رو می شنوم که فریاد میزنه : الو ... الو .. یاس با توام .. جواب بـ ..

یکی مچ دستم رو میگیره و اون یکی بازوی دست دیگه م رو ... گوشی از دستم روی اسفالت میفته و جیغ می زنم : ولم کنین ... کی هستین ؟ ... اخ دستم ... ولم کن حیوون ...

مینو خودش رو جلو میندازه و کت یکی از اونا رو میگیره : ولش کنین ... می گم ولش کنین ... برین گم شه ...

با تو دهنی که از یکی از اونا می خوره ساکت میشه . دو نفر دیگه دستای مینو رو گرفته ن و مانع نزدیک شدنش به من میشن و من همچنان جیغ میکشم ...

— شاهرخ شاهرخ تو رو خدا ...

یکی از اونا دستش رو جلوی دهنم میگیره و به زور به سمت ماشین منو میبرن . مینو دست و پا میزنه برای رهایی از اون دو نفری که اونو گرفتن و من بینه دستای این غولای بی شاخ و دم دست و پا می زنم .

اخرسر داخل ماشین پرتم میکنن و نفر سومی که روی صندلی عقب نشسته دستمالی رو جلوی بینیم میگیره و من دیگه چیزی نمی فهمم

بار اولی نیست که دزدیده میشم و اینبار با سر درد وحشتناکی چشم باز میکنم . این بار ترس بیشتری گریبانم رو گرفته ... خبری از گوشی همراهم نیست و بعید می دونم شاهرخ به همین راحتیا جام رو پیدا کنه . برای بیرون اومدن از ویلا به خودم لعنت می فرستم

چشم باز می کنم که متوجه میشم روی مبل سه نفره ی راحتی یه اتاق سلطنتی دراز کش افتادم . هوا تاریک شده و این رو از پنجره ی بزرگ و قدی روبه روم می فهمم ...

سرجام میشینم که سرم گیج میره . در اتاق باز میشه و به سمت اون نگاه میکنم با دیدن همایون خان می ترسم . جلو میاد . مقابلم می ایسته :

بالاخره بانوی ماجرا جو به هوش اومد ...

— من ... من اینجا چیکار می کنم ؟

— هیچی ، فقط منتظر می مونی تا مرگت برسه ...

صدای زنگ تلفنش باعث میشه که گوشی موبایلی که دستش جا خوش کرده رو بالا بیاره . با دیدن

صفحه ی تلفنش لبخند میزنه و میگه : فکر کنم شوهرت الان فهمیده باشه که نباید با من در بیفته !

دکمه ی وصل گوشی رو میزنه و صدای نعره کشیدن شاهرخ رو میشنوم : خرخره ت رو می جوم پیره سگ !

همایون قهقهه ی بلندی سر میده : می خوا ی بازنه شکله عروسکت حرف بزنی ؟

صدای خس خس نفس کشیدن عصبی شاهرخ رو از پشت گوشی میشنوم . بغض میکنم و نمیخوام باهاش حرف بزنم گوشی رو جلوی دهنم میگیره و میگه : حرف بزن باهاش ..

میدونم که شاهرخ منتظر شنیدن صدای منه و من حرف نمی زنم . خجالت می کشم از این پشت سر هم دردسر درست کردم . همایون فریاد میکشه : د یالا حرف بزن آشغال ...

نگاش می کنم و باز چیزی نمیگم که سیلی محکمی روی گونه م میزنه و من جیغ کشیده و پرت میشم که صدای شاهرخ بلند میشه : قسم می خورم دستت رو می شکنم بی پدر ! منتظرم باش همایون ... منتظر باش ...

تلفن رو قطع میکنه که همایون پر استرس شماره میگیره و گوشی رو روی گوشش میذاره : بگو نگهبانای دمه در رو زیاد کنن ... به کاوه بگو بیاد پیشم ... بگو سگای شکاری رو باز کنن ... ول کنین توی باغ باشن ... صدا خفه کنه اسلحه ها رو هم بزنن ... این کاوه کدوم گوریه

های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال لاو کده سارا دنبال کنید ☺☺☺

مرتب دستور میده و همزمان به سمت در میره .
از اتاق خارج میشه و در رو میبندد . من بلند
گریه می کنم . می دونم که اینبار شرایط رو
برای شاهرخ خیلی سخت تر از سخت کردم ... از
بی فکری خودم بیشتر شاکیم ...

نمیدونم چقدر میگذره به گمونم یه ساعت یا
بیشتر که این بار همایون با کسی به اتاق میاد
. مرد جوون و قد بلند با هیکل درشتی که از
طرز نگاهش خوشم نمیاد . همایون لبخند چندش
آوری میزنه و با نگاه به من مرد رو مخاطب
خودش قرار میده : الحق که کار شاهرخ حرف
نداره و انتخابش همیشه تکه !

مرد جوون لبخند مزخرفی میزنه و میگه : بیخود
که شاهرخ نیست !

ترسیدم و از شدت ترس وسط این زمستون یخ زده
گرم شده همایون به سمت در میره و میگه
: هرچی عقده داری از شاهرخ خالی کن سره این
دختره ... اینطوری شاهرخ رو زنده زنده کشتی !
جونش بنده جونه این نیم وجبیه ...

سرم بیشتر گیج میره و جمله ی همایون صد بار
توی سرم تکرار میشه و این بار رگ غیرت شاهرخ
رو نشونه رفته !

مرد جلو میاد و من خشکم میزنه . رمق از جونم
رفته و با چشمای از حدقه در اومده به اون
مردک لعنتی نگاه میکنم . صدای قدماش بیشتر
شبيه کوبیدن پتکی به شقیقه مه !

دو قدمیم می ایسته و میگه : برای شاهرخ خیلی
زیادی !

صداش از شوک بیرونم میاره و از اعماق وجودم
جیغ میکشم که چشماش گشاد میشه : چته روانی؟
بلند میشم و روی مبل می ایستم که با دستش
سیلی دقیقا جای همون سیلی که از همایون خورده
بودم میکوبه .

استخون گونه م سر میشه . یه طرف صورتم بی حس
میشه . اینا مهم نیست و نبضم توی حنجرم
میکوبه . روی زمین پرت میشم و تند سرجام
میشینم و مرد با همون لبخند چنندش و چهره ی
کریهی که نفرت انگیزه جلو تر میاد . به گریه
میفتم : تو رو خدا ... التماس می کنم ...

سرجاش می ایسته و بلند میخنده : نمی خوره زنه
اون کله خری باشی که سایه خودش هم ازش حساب
می بره ...

حق هقم اتاق رو میگیره که کت سیاه رنگش رو در
میاره و روی دسته ی مبل میندازه . جونم بالا
میاد و با عجز به اطراف نگاه میکنم و می دونم

هیچ راهی پیدا نمیکنم . قدم دیگه ای به سمت
بر می داره که از جا بلند میشم . هنوز به
خودم نیومدم که با کف دست تخت سینه م میکوبه
و اونقدر نا توان و بیچاره هستم که نمیتونم
خودم رو کنترل کنم و به پشت روی زمین میفتم
. چشمام درد میگیره از فشار اشک و گریه و رگ
گردنم تیر

میکشه . کار از حالت تهوع گذشته و نفسم به
شماره میفته . مقابلم روی پا ایستاده و با
همون پوزخند زهر مانندش نگام میکنه و هیستریک
و بیمار گونه می خنده و میگه : جیغ زدنت
قشنگه !

خدا میدونه که شاهرخ چه کرده با این مردی که
حالا کم از حیوون نداره و به قصد تلافی میخواد
منو نکشه و فقط داغی به دل شاهرخ بشم !!!
قدم بعدی رو بر می دارد که چشم می بندم و جیغ
میزنم . حس می کنم حتی توان یه بچه ی یه ساله
رو هم ندارم که صدای باز شدن در رو می شنوم و
با ترس چشم باز می کنم . می ترسم چند نفر مرد
باشد و اضافه بشن به حیوونی که به جونم
افتاده و جون به لبم کرده ... من قبل از هر
چیزی با دیدن کاوه قلبم درد میگیره خصوصا با
چاقوی ضامن داری که به دست گرفته می
فهمم که خبرای خوبی تو انتظارم نیست . مرد که
برای برداشتن شالم دست دراز کرده نیمه های

راه با شنیدن صدای در همونطور خم شده سرش رو
به سمت عقب بر میگرددونه که با دیدن کاوه
لبخند میزنه : دمت گرم تنهایی نمی چسبید
...

صاف می ایسته . حق می زنم و مدام چشمم پر و
خالی میشه و می فهمم چه خاکی به سرم شده .
کاوه با آرامش در رو میبنده و من امیدم نا
امید میشه و خون گریه کردن کمه . نفسم از زور
گریه بالا نمیاد که کاوه رو به روی مرد می
ایسته . مرد لبخند به لب داره و مردمک سفید
چشمای کاوه فرقی با خون نداره و رگ شقیقه ش
به ذوق میزنه . دندونایی که روی هم میسابه
وهنوز خیره ی همون مرده که لبخند مرد خشک
میشه .

— کاوه داداش ، خوبی ؟

فاصله ی یه قدمی بین خودش و مرد رو پر میکنه
و به سرعت باد چاقو رو روی گردن مرد میکشه و
خون فواره میزنه . لکه های خون به سمت میپاشه
و مانتوی آبی رنگم رو قرمز میکنه . من
چشمهام از حدقه در میاد و حتی حق هم از ترس
بند میاد ... کاوه به من نگاه میکنه که نفس
کشیدن از یادم میره .

با ترس کف دستم رو همونطور نشسته به پشت می
برم و به پارکت سالنی که حالا قرمز شده از خون
تکیه میدم و به زور خودم رو به عقب میکشم ...
خودم و جسم بی جونم رو ... کاوه به من چشم
دوخته ... خیره مونده و من یخ می کنم ...
قدمی جلو میاد که لرزش بدنم بیشتر میشه .

دستاش رو به نشونه ی تسلیم جلو میاره و هول زده میگه : هیس ، چیزی نیست ... آروم باش ...

نمیتونم ... این بار اشکام حتی بند اومده و فقط سردم شده و بدنم از شدت لرز اعصابم رو به هم ریخته . ناتوان ترم میکنه . کت مرد رو از روی دسته ی مبل بر میداره و تند جلو میاد و اونو روی شونه هام میندازه ...

نه توان جیغ کشیدن دارم و نه حتی فرار کردن . سعی می کنم نگام به سمت جسد غرق خون مرد نره که کاوه مقابلم زانو میزنه و یقه های کت رو به هم میچسبونه .

— س ... سردته ؟ ...

معنی این کارا و حرفا رو نمی فهمم ... باورم نمیشه این هول شدنا و مهربون شدنای یهویی رو میذارم به حساب اینکه سلام گرگ بی طمع نیست و بیشتر می ترسم ... رو به یخ زدن میرم که دستای خشک شده و بی حسم رو بین دستاش میگیره و بلند میکنه ... جلوی دهنش نگه میداره و شروع میکنه به ها کردن ... بهت زده نگاش میکنم به این دلسوزی و به اشکای پشت سر همی که میریزه .

کاوه چه مرگش شده ؟! لبام مهر خورده و نمیتونم حرف بزنم ... زبونم بند اومده و کاوه سر بلند میکنه و نگام میکنه . با دستاش روی دستام میکشه برای گرم شدن بین سیل اشکایی که میریزه لبخند میزنه و میگه : جغجغه زبونش بند اومده ...

دلم هری میریزه . یک غده ی بزرگ که اسمش
حسرتیه از نبودن کسی که باید باشه تو گلوم
بزرگ تر میشه ... دهنم باز میمونه و من توان
شوک بیشتر رو ندارم . کاوه بی قراره . دستم
رو از بین دستاش میکشم و فقط نگاش میکنم که
با دستاش صورتم رو قاب میگیره : خودم ...
خودم با دست های خودم نقشه ی آوردنت رو کشیدم
... منه کثافت خودم آوردمت توی جهنم ...

گریه ش تمومی نداره و هر از گاهی به عقب بر
میگرده و به در نگاه میکنه . باز چشم می دوزه
به چشمام و میگه : فقط با شاهرخ باش ، باشه
یاس ؟

تمام توانم رو جمع میکنم ... تموم هرچی که
توی این چند ساعت برام مونده ... با تموم
قدرتم لب میزنم : یاس ... یاسین !!!

وارفته روی پارکت غرق خون میشینه و دستاش رو
روی سرش میذاره . موهاش رو چنگ میزنه و هق
میزنه : وای ... وای خدا ... وای من چه غلطی
کردم ؟ ... گه خوردم خدا ...

— نه .. نه ... دروغه

صدای زنگ گوشیش فضا رو پر میکنه که پر استرس
و هول تلفن رو برمی داره و کنار گوشش میذاره
: کجا موندی ؟ ... آره ... چهارتا نگهبان ...
آره ، سه تا سگ ... پشت ویلا ، دره کوچیکه
کنار بی ام وه ی پارک شده ... بازه ، کار که
تموم شد بگو میارمش دمه پنجره ... زود ..

هول زده از جا بلند میشه و به سمت پرده ی سفید یه سره ی پنجره میره . با قدرت اونو میکشه و پرده از کرکره ش جدا میشه و روی زمین میفته

اما من مغزم توان گنجونده این همه اتفاق رو نداره . اصلا امکان نداره کاوه یاسینه من باشه !!! نمیشه ... من فقط بهت زده به اونو کارای هول هولکیش نگاه میکنم که نزدیک میشه . گوشه ی پرده رو دور کمرم میگیره و من بی حرکت موندم و فقط نگاه میکنم دو یا سه دور ، دور کمرم میچرخونه و آخرش گره میزنه . سفت و محکم ... معنی کارایی که میکنه رو نمیفهمم ... فقط دست بلند میکنم و روی گونه ش میذارم که بی حرکت سر بلند میکنه و نگام میکنه . با انگشت شست همون دستم روی گونه ش میکشم و اشکش رو پاک میکنم ... انگار که بودنش خواب باشه می گم : خودتی ؟!

دست روی دستم که روی گونه ش مونده میذاره و نزدیک لبش میبره . روی دستم رو میبوسه و بو میکشه . جواب میده : نمی دونستم هستی ... به ولله نمی دونستم یاس ، به روحه بابا نمی دونستم ... تو رو خدا ... تورو خدا متنفر نباش ازم ، خب ؟ ... م ... من ، اون .. اون لعنتی گفت مُردی ... پیمان رو آتیش زدم ، همایونم آتیش می زنم . تو فقط پیشه شاهرخ بمون خب ؟ ... جات امنه کنارش ... قول داده مردونه مراقبت باشه ...

– تو ... تو کشتیش ؟

– نباید تو رو انتخاب می کردن برای چزوندن
شاهرخ ...

صدای تیر اندازی میاد . کاوه از جا می پره و
به سمت پنجره میره . من میخکوب هیکل ورزیدش
میشم . یه دنیا سوال دارم برای پرسیدن
وفهمیدن... تیر اندازی ها بیشتر میشه . صدای
در میاد . دستگیره بالا و پایین میره .

کاوه تند به سمت میاد و برای بلند شدن دستمو
میگیره ... نمیتونم ، توان سر پا شدن ندارم و
میدونم از ترس بی حس شدم . دستی زیر زانو هام
میذاره و دستی هم دور شونه م و بلندم میکنه .
سر و صداها زیاده و صدای همایون از پشت در
میاد که داد میزنه : درو باز کن کاوه ...
بیارش بیرون تا این پدر سگ رو سرجاش بشونم
...

کاوه اهمیت نمیده و به سمت پنجره میره . در
تراس رو باز میکنه و وارد تراس میشه . منو
لبه ی نرده ها میشونه و صورتم رو قاب میگیره
.

– ترس نداره .. شاهرخ اون پایین می گیره تو
رو .. باشه ؟

با دستام یقه ی لباسش رو نگه میدارم . چشمای
لعنتیم یه لحظه از اشک خالی نمیشه تا یه دل
سیر نگاش کنم و تند میگم : بیا .. نمون .

های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال لاو کده سارا دنبال کنید ☺☺☺

مچ هر دو دستم رو میگیره و پیشونیش رو به
پیشونیم تکیه میده و چشم میبنده . بند دلم
پاره میشود از اشکی که از گوشه ی چشمش سر
میخوره : به جای همه مون زندگی کن یاس ...
محض رضای خدا خوب زندگی کن ... مهتاب همه چیز
رو بهت می گه ...

صدای باز شدن در اتاق بین صدای گلوله هایی که
شلیک میشه گم میشه و کاوه با سرعت از روی
سرشونه به سمت در اتاق نگاه میکنه . همایون
وارد اتاق میشه و دهنش باز میمونه از دیدن
مردک نفرت انگیزه توی خون غرق شده ای که وسط
اتاق افتاده و به سمت تراس نگاه میکنه .

صدای فریاد شاهرخ رو می شنوم : بندازش ...

داشتن راجع به من من حرف میزدن که پر ترس به
سمت کاوه نگاه میکنم : نمیرم .. بی تو...
نه...نمیرم یاسین

— فقط مراقبه خودت باش و با شاهرخ بمون ،
همین ... خیلی دوستت دارم

هول هولکی پیشونیم رو میبوسه . دهن باز میکنم
جواب بدم که تخت سینه م میکوبه و از پشت پرت
میشم . کمی خودش رو از روی نرده ها خم میکنه
و کم کم پرده رو ول میکنه و به من چشم دوخته
تا مطمئن شه برای سالم موندنم و نزدیک به

شاهرخ پرده رو محکم نگه میداره نگاهم به بالا
خشک میشه . منتظرم بیاد . اما بین اشکایی که
میریزه به من لبخندی میزنه و عقب میره . دیگه
نمی بینمش ...

شاهرخ نگهم میداره و من پاهام به زمین میرسه
. روی زمین وا میرم و نگام هنوز به نرده ها
باقی مونده . شاهرخ خم می شود و پرده ی گره
خورده رو از کمرم باز میکنه .

روی دستاش بلندم میکنه که اهسته میگم : ولم
کن ... ول کن ...

صدای جر و بحث و داد و فریاد میشنوم و بعد
صدای تیر اندازی از همون طبقه ای که من
یاسینم رو جاگذاشتم .

جیغ می کشم : ولم کن ... ولم کن عوضی ..

دست و پا می زنم . دلم هنوز تو همون طبقه جا
مونده و شاهرخ انگار نمی فهمه ... از دست و
پا زدنم بی اعصاب میشه اما چیزی نمیگه و با
یه حرکت منو روی شونه ش میذاره . به سمت
خروجی باغ میره و من شکمم روی شونه های
شاهرخه و نگام به پنجره ی باغ ... جیغ میزنم
: بذار برم ... شاهرخ ولم کن ...

ناله می کنم : تو رو خدا ولم کن ...

گوش نمیده و به حرکتش ادامه میده . هر از
گاهی با دست آزادش به جهتای مختلفی شلیک
میکنه و شهباز و توحیدم هر کدوم برای سالم
بیرون رفتنمون یه سمتش رو پوشش میدن ...

دست و پا میزنم و با مشتای بی جونم به کمرش
می‌کوبم ... شاهرخ نمی‌فهمه . خودش رو به نفهمی
می‌زنه که یاسینم جا مونده و من فهمیدم که اگه
الان برادر تازه پیدا شدم رو نبینم دیگه
هیچوقت نمی‌بینم و این حسرت ندیدن و نبودنش تا
ابد اذیتم می‌کنه ...

هنوز صدای تیراندازی از ساختمون رو می‌شنوم که
به چهارچوب در میرسیم و من میدونم از این در
بیرون برم دیدن دوباره ی یاسین داغ میشه و
دلم رو می‌سوزونه . دستم رو به چهارچوب در گیر
میدم و شاهرخ جلو رفته و من رو میکشه . دستم
کشیده میشه روی فلز چهارچوب در و می‌سوزه ...
پوست کف دستم پاره شده و خون چکه می‌کنه ...
عمیقه ، اما نه به اندازه ی زخمی که دلم
خورده !!!

از در می‌گذریم . دیگه تراس اتاقی که چند
لحظه ی پیش توی اون مرگ و زندگی رو تجربه
کردم نمی‌بینم . اما هنوز دست و پا می‌زنم .
توحید در وَن سیاه رنگ رو به صورت ریلی باز
می‌کنه و کنار می‌ایسته . شاهرخ داخل میره .
هنوز در کامل بسته نشده . ماشین با سرعت از
جا کنده میشه . شاهرخ بالاخره منو از سر شونه
ش پایین می‌ذاره که با همون دست و پای زخمی
هول زده به انتهای ماشین میرم و کف هردو دستم
رو روی شیشه می‌ذارم رد خون رو از دستم می
بینم و محل نمی‌دم ... دیگه اون تراس لعنتی رو
نمی‌بینم و حس می‌کنم وجودم رو توی اون اتاق
جا گذاشته م !!!

دستی از پشت دور شکم حلقه میشه و منو عقب میکشه . میدونم شاهرخه . مثل یه بچه ی بی پناه منو کج روی پاهاش میذاره و با دستش سرم رو برای تکیه دادن به سینه ش هل میده . چونه ش رو روی سرم میذاره و من چقدر به این حمایت محتاجم ... به جز حق زدن صدایی از من شنیده نمیشه . توحید رو به روی ما نشسته و نم اشک توی چشماش بیداد میکنه و میدونم دلش برام میسوزه . اشکای درشتم میریزه و لرزش بدنم انگار تموم شدنی نیست ...

شهباز که روی صندلی کنار راننده نشسته کتش رو در میاره و به سمت توحید میگیره . توحید کت رو ازش می گیره و جلو میاد و روی شونه های من میندازه . کسی حرفی نمیزنه . صدای شاهرخ رو می شنوم : نلرز یاسی ... تموم شد !

واقعا تموم شده بود ... یاسینم تموم شده بود ! انگار گوش بدنم شنوا نیست و بدتر لرز میگیرم و حس میکنم از یه ساختمون ده طبقه سقوط کردم و با مغز روی آسفالت خوردم ... چقدر درد داشتم ، دستم ، گونه م ، قلبم ، دلم ...

ماشین ترمز میکنه و شاهرخ روی دستاش بلندم میکنه . پیاده میشیم . سمیه با گریه روی پله ها ایستاده ... نگرانه ... شاهرخ از پله ها بالا میره و من حس می کنم جای بوسه ی یاسین روی پیشونی و دستم بیشتر از هرجای دیگه درد میکنه و ارتباط مستقیم با قلبم داره انگار که تیر میکشه و نفسم به شماره میفته .

وارد سالن میشیم و از راه پله ها بالا میریم و
میدونم مقصد اتاق شاهرخه . به اتاقش که
میرسیم با آرنج روی دستگیره میزنه و پایین
میکشه در باز میشه . داخل میریم و منو
روی تخت میذاره . بالش رو زیر سرم مرتب میکنه
. کنارم میشینه . دست زخم شده م رو بین دستاش
میگیره و کف دستش رو روی زخمم فشار میده تا
خونش بند بیاد . چشماش سرخه و نگام نمیکنه .

چرا قلبم درد میکنه ؟ چشمام سنگین میشه .
انگار حالا که مطمئن شدم از امنیت داشتنم .
خواب میرم یا بیهوش میشم رو نمیدونم ولی آرام
می گیرم ...

سرم به شدت درد میکنه و گونه م هنوز بی حسه .
دستم میسوزه و من انگار له شدم که تا این حد
خسته و کوفته موندم . چشم باز می کنم اماچشم
راستم باز نمیشه و می ترسم . دستم رو بلند
میکنم و روی چشمم میذارم . باند پیچی نشده و
فقط به شدت ورم کرده ...

— دست نزن میکروب می گیره ...

سرم رو به راست میچرخونم که شاهرخ رو می بینم
. پا روی پا انداخته و نگام میکنه . هنوز
چشماش سرخه و عصبی بودنش پیداس .

از جا بلند میشم و روی تخت میشینم . پیراهن
سفید رنگ مردونه ی گشادی که به تنم زار میزنه
رو پوشیدم با شلوار ورزشی سفیدی که پاچه هاش
کمی تا بالای ساق پام تا خورده ... لباس
شاهرخه .

شاهرخ - اینطوری راحت تری !

خجالت زده میشم و دعا می کنم سمیه لباسام رو
عوض کرده باشه که تک تک اتفاقای شب گذشته
برام تداعی میشه و دلم فقط یاسین رو میخواد .
بغض می کنم که از جا بلند میشه و کج لبه ی
تخت میشینه و میگه : درد داری ؟

- دلم ... دلم یاسین رو می خواد ...

- شاهرخ واسه دلت بسه ، بس نیست ؟

سر بلند میکنم و نگاش میکنم : میذارى بیاد ؟
... یاسین رو می گم ، می خوام ببینمش ...

های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال لاو کده سارا دنبال کنید ☺☺☺

جوابی نمیده . دلم بهونه میگیره . می دونم
یاسین رو نباید بخوام ، ولی میخوام . میدونم
برگشتنش و زنده موندنش از اون اتاق نفرین شده
احتماله یه درصد از هزار درصد میشه اما دلم
زبون نفهم شده و به بازوی شاهرخ چنگ میزنم و
التماس میکنم : تو رو خدا بیارش

مچ دستمو میگیره : بسه یاسی ...

- زنده نیست مگه ؟

- دو روزه خوابی ...

- خوابم ؟ مُردم و باز زنده شدم !

- همایون کوبید صورتت رو ؟
- تا پای مرگ رفتم . کاش همه ش تو صورت کوبیدن بود ...
- رنگش رو به کبودی میره . می فهمم سوالی رو که تا نوک زبونش اومده ولی به زبون نمیاره و میگم : یاسین اگه نبود ، قبل از هر اتفاقی خودم رو می کشتم ... یا نمی داشتم نگاهت به نگاهم بیفته !
- نفسش رو با صدا بیرون میده . هنوزم عصبانیه ، ولی ساکت مونده . که میگم : زنده س ، مگه نه ؟! تو رو خدا بگو زنده س ... التماس می کنم شاهرخ ...
- دستش رو پشت گردنم میذاره و باز سرم رو به سینه ش تکیه میده : همیشه جنگید ، فقط خودت رو به خریّت بزنی ...
- روحه بابام رو قسم خورد که خبر نداره ازم ...
- راست گفت ...
- کمک خواست از تو برای نجاتم
- التماس کرد ...
- دعواش کردی ؟
- اگه پیشم بود تیکه تیکه ش می کردم ! ... خودش برده بود تو رو به جهنم !
- دیگه نمی بینمش ؟
- تموم شد . بسه !

انگار شاهرخم دلش نمیاد از مرگ حرف بزنه و من
با گریه میگم : تو می تونستی نجاتش بدی ...

— نخواست ، خجالت می کشید ازت ...

— من از همایون بدم میاد ...

— به درک رفت که اگه نمی رفت خودم می
فرستادمش !

— نمی شه ... همیشه برای آخرین بار ببینمش ؟

— گریه نکن

— مهتاب ... آره ...

سر بلند میکنم و با چشمای نم زده و خیسم نگاش
میکنم ... میگم : مهتاب ، یکی به اسم مهتاب
... می شناسیش نه ؟!

انگار به من ثابت شده بود که شاهرخ از همه
چیز خبر داره و واقعا خبر داره که سری به
نشونه ی مثبت تکنون میده که متعجب میگم : می
دونی ؟!؟!

— فکره دیدنش را از سرت بیرون کن ...

دهنم باز میموند . مهتاب میتونه خیلی از
سوالاتی بی جوابم رو جواب بده و هولزده میگم :
تو رو خدا شاهرخ ... بذار ببینمش ، اصلا کیه ؟

— گذاشتمش به حسابش برسم . حسابش اون با منه
...

— شاهرخ تو رو به هرکی می پرستی بذار ببینمش
...

عصبی از جا بلند میشه و کنار تخت می ایسته :
که خودت رو بکشی ؟

هول هولکی با پشت دستام روی گونه هام می کشم
و میگم : نه به خدا ... کشته چی دارم ؟ فقط
باید بدونم خیلی چیزا رو ...

ابرویی بالا میندازه : حالا دیگه چه فرقی می
کند ؟

— حالا دیگه یاسین به خاطر من مُرده ...

پوفی میکشه و جلو میاد . بازوم رو میگیره و
کمک میکنه سرپا شم . لنگ میزنم . میدونم که
ظاهر وحشتناکی دارم . در رو باز میکنه و کنار
می ایسته تا اول من بیرون برم . قدم اول رو
برمیدارم که مانع میشه و میگه : گریه کنی ،
ناله کنی و به خودت فشار بیاری ... من می
دونم و تو ... خب ؟

تند سری تگون میدم که هر دو بیرون میریم و من
تعجبم از اینکه که چرا نمیگه لباس بیرون تنم
کنم . از پله ها پایین رفته و از راهروی
باریکی که دفعه ی قبل به اتاق سمیه و مینو
ختم میشد میگذریم . رو به روی اتاق

اونا می ایستیم و من متعجب به شاهرخ نگاه
میکنم . در رو باز میکنه و وقتی نگام رو به
رو به رو هل میدم با دیدن کسی که روی صندلی
طناب پیچ شده و دهنش رو بسته ن خشکم میزنه
...

— مینو ؟!؟!؟!

چشمش کبود شده و گوشه ی لبش رده باریکی از
خون ریخته ... چشمای سرخ شده ش از اشکای
مداوم ریخته شده ش خبر میدی .

با عجله جلو میرم و پارچه رو از روی دهنش
کنار میزنم : چی شده ؟ ... چرا ... چرا
اینطوری شده شاهرخ ؟ ... حالت خوبه مینو ؟

— از خنده بی وجودش بپرس چرا اینطوری شده ؟
قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکه میکنه و با عجز
میپرسه : یاسین زنده س ؟

ته دلم خالی میشه . جلوی پاهاش روی زمین
میشینم که شاهرخ با عجله خودش رو کنار من
میرسونه و رو به مینو عربده میکشه : ببند اون
دهنت رو کثافت ... ببند تا نبستمش ...

مینو انگار چیزی برای از دست دادن نداره که
رو به شاهرخ میگه : التماس می کنم بگو یاسین
زنده س ...

مثل من التماس میکنه ... میدونه زنده بودن
یاسین ممکن نیست و بازم دلش رو خوش کرده تا
کسی از زنده بودن یاسین خبر بده ... اشکای
منم مباره که شاهرخ همونقدر عصبی کنارم روی
پاهاش میشینه و می غرده : پاشو تا لهت نکردم
. نگفتم همچین نکنی می برمت ؟

نگاش میکنم . با همه ی ناتوانی و حاله بدم
میگم : اذیتم نکن شاهرخ ... تو رو خدا ...

از جا بلند میشه وکلافه از اتاق بیرون میره .
به مینو نگاه می کنم : مهتاب تویی ؟

لبخند تلخی میزنه : جغجغه ی معروف تویی !

— گفت همه چیز رو از تو بپرسم ...

بغض کرده میگه : دیدی همه ی وجودم رو ؟ جونش
به جونت بسته بود . زنده بودی براش انگار ...
ولی واقعا زنده بودی ...

سرم تیر کشید و دستم رو روی سرم گذاشتم و با
بغض التماس کردم : تو رو خدا بگو برام

آماده نیست . اما خودش رو آماده میکنه . می
دونه که تا مرگ فاصله ای ندارم و این همه
بغضو اشکم برای یاسینه !

— یاسین تصادف می کنه با بهادر ... بهادر پول
درمانش رو نداره و امانت می ذاره پیش همایون
..

همایون هم یاسین رو می بره و بدهی که بهادر
داشته رو صفر می کنه، آخه بهادر معتاد بوده و
مواد های زیادی از همایون برده ، اونم بی
حساب کتاب از طرفی بعد ۶ ماه که سرپا می
شه می گن تو و مادرت مردین . اما یاسین گوش
نمی کنه و همه جا رو دنبالتون می گرده .. حتی
خونه ای که توش بودین ... حتی خونه ی پدر
بزرگتون ... آقا جونت سخته کرده بود . دیگه
پیداتون نکرد و زیر دست همون همایونه بی شرف
بزرگ شد . من خدمتکار اونجا بودم . یعنی
مامانم خدمتکار بود و منم اونجا زندگی می

کردم . بابت جراحی قلب بابام پول گرفته بودیم
از همایون . بابام زیر تیغ جراحی از دنیا رفت
و ما هم در عوض نظافت ویلای همایون رو انجام
می دادیم و منو یاسین با هم بزرگ شدیم . جونم
به جونش بند بود . هرچی بیشتر می گذشت ترسناک
تر می شد و خلاف کار تر . اما خب من هنوز
دوش داشتم . تا اینکه گفتن یه خورده پا تو
باره شاهرخ توی مرز دست برده ، هرچند موفق
نشده بود اما خب ... خب خیلی هنر می خواست با
شاهرخ در افتادن . همایون یاسین رو فرستاد
دنبالش . آوردنش ... پیمان کله ش باد داشت ،
حریص بود ... خیلی حریص گفت که پسر
خونده ی یه خانومیه که دو تا بچه داره ...
یاسین از محله پرسیده بود . گفته بودن آره ،
یکی از بچه های زینت خانوم بچه ی واقعیش نیست
و مردیه براش خودش ! گفتیم پیمان راست می گه
و شد دست راسته یاسین یا همون کاوه ی معروف
... همایون به خاطر پسر مُرده ش اسم یاسین رو
گذاشته بود کاوه از همون موقع که بهادر
اونو بهش تحویل داده بود ... یه مدت بعد
فهمیدیم کوروکودیل داره پخش میشه .. یه مواد
صنعتی خارجی که طی زمان زیاد بدن رو پلاستیک
میکنه و پودر میکنه ... موادی که تهش جز مرگ
نیست ... پخش نمی تونست کار خورده پا باشه
. گشتیم تا ساقی رو پیدا کنیم . ساقی تو بودی
یاس ، خودت کوله رو داده بودی به پیمان تا
پخش کنه و پولش رو بده به تو ! پیمان از روی
نفهمی کوله رو داد به یاسین و یاسین خیلی
نمایشی بهش پول داد ، آخه پیمان نمی گفت اونو

از کی گرفته و در عوض یاسین تعقیبش کرد تا به تو رسید و تو رو تعقیب کرد تا به شاهرخ رسید !

خواهر ناتنی پیمان ... پیمان دوستت داشت ، یعنی اینطوری می گفت .. از طرفی با تعقیب تو فهمیدیم کار پخش دسته شاهرخه و همایون احتیاج به یه ساپورت مالی داشت ... آخرین بارش رو پلیس صادره کرده بود و رابط روس نمی تونست باز بهش اطمینان کنه و برای محکم کردنه دوباره خودش به یه تغییر بزرگ نیاز داشت و چی بهتر از کوروکودیل که روس اصلش رو خیلی گرون می داد و می شد که از ایران براشون برد ! سعی کرد به شاهرخ نزدیک بشه ... شاهرخ پا نمی داد ... بقیه ش رو که خودت می دونی ...

– تو ... تو اینجا ...

من شیش ساله که به عنوان جاسوس همایون انجام ... (پوزخند میزنه) تمام این ۶ سال شاهرخ خبر داشت ... تازه دو روز پیش فهمیدم ..

– اونروز که بردنم ...

– یاسین گفت بکشونمت بیرون ... اخه شاهرخ بازی می داد و می گفت باید مستقیماً با خود خریدار روسی حرف بزنه ... می گفت نمی خواد همایون واسطه بشه . می خواستن با دزدیدن تو کار رو راحت کنن و شاهرخ در عوض معامله رو با همایون قبول کنه ، اون موشه ترسو خانواده ش

رو یک هفته قبل از ترس شاهرخ فرستاده بود
نیویورک ...

— یاسین از کجا فهمید ؟

— خودت گفته بودی بهش پیمان حتی به مادر خودش
رحم نمی کنه ... یاسین مشکوک می شه . فکرش رو
نمی کنه که تو خواهرش باشی و فقط مشکوک میشه
بابت دروغی که پیمان گفته ، اینکه چرا باید
دروغ بگه و چرا اسممه تو باید یاس باشه !؟
راهی پیدا نمی کنه جز این که بره پیشه مادرت
... یعنی خاله ت ...

— می ره پیشه عزیز ؟ ...

— عزیز چیزی بهش نمی گه ... اما یاسین دلیل
تو هتل زندگی کردنتون رو نمی فهمه و براش
سوال می شه ، پیام رو توی لابی هتل می بینه و
ازش می پرسه ، اینطوری می گه بهش که از طرف
تو اومده و تو گفتی که توی خونه چیزی رو جا
گذاشتی گفتی اونو فرستادی تا برات ببره
.... پیام به گوشی تو زنگ می زنه ... توام
پیامک دادی که با اون آقا برو و خونه رو
نشونش بده ...

— من ؟!؟!؟

— تو نه ، من ... داشتی تلویزیون می دیدی .
خواست نبود و گوشیت رو برداشتم . پیام اول
زنگ زد . رد دادم و با خطت پیام دادم ، نوشتم
(الان کار دارم نمی تونم حرف بزنم ، فقط با
اون آقا برو خونه و هرچی خواست رو بهش بده
..) اونا هم رفتن ... این در حالی بود که

یاسین فکر می کرد که شاید بسته کوروکودیل رو اونجا مخفی کرده باشن یا همچین چیزی ... از طرفی دستور دزدیده شدن تو رو داده بود . من هیچ خریدی نداشتم و اگر خودت نمی خواستی بیای ، قطعاً کاری می کردم که همراه بیرون بیای ... همین ! اون لحظه هم رفته بود و خونه رو دیده بود ... دیده بود خونه ی پدری خودش و خودته ... تا سال پیش چند ماه یه بار می رفت و بعدش دیگه نرفت ، وقتی سرش بابت این کشمکش ها گرم بود .

سرم گیج میره از شنیدن این همه خبرای جدید ...

— پیمان ... چی شد ؟

— اون باری که دزدیده بودنت و لبه مرز شاهرخ میاد دنبالت . پیمان رو پلیسا می گیرن اونم در حالی که داره با کاوه درباره ی جای قاچاق حرف می زنه ... در حال انتقال به زندان یاسین و افرادش جلو ماشین پلیس رو می گیرن و به رگبار می بندنش تا شهادت نده ...

مهتاب حرف میزنه و من یاد گفته ی شاهرخ میفتم ... داخل ماشین با چشمای نیمه باز شنیده بودم که با تلفن حرف می زد که پیمان رو رها نکنن و این یعنی پیمان رو شاهرخ گرفته بود ... چطور سر از پلیس درآورده بود ؟! گیج میشم ... چرا خبرای شوکه کننده تموم نمیشن ؟ مهتاب نامزد برادر من بوده و من و مهتاب چقدر بابت از دست دادن یاسین گناه داشتیم ...

اشکام رو پاک می کنم و به زحمت از جا بلند
میشم و دستای مهتاب رو باز می کنم .
ناخودآگاه خم میشم و سرش رو روی سینه م
میدارم .

حق حق هردومون اتاق رو پر میکنه . دلم میسوزه
برای این همه بدبخت بودن خودم و برادرم ...

هوا تقریبا تاریک شده که در باز میشه . شاهرخ
با دیدن من که کنار تختی نشسته م که مهتاب
روی اون خواب رفته دهن باز میکنه برای حرف
زدن که انگشت اشاره م رو جلوی بینیم میگیرم :
تو رو خدا ساکت ، تازه خوابیده بعده اون همه
بی قراری ...

از جا بلند میشم و لنگون لنگون بیرون میرم .
دست شاهرخ رو هم میگیرم . چیزی نمیگه و
دنبالم راه میاد . می دونم عصبانیه و فقط
مراعات حالم رو میکنه . به اتاق میریم و در
رو می بندم . اخم میکنه و میگه :

— دقت کردی که خیلی روی اعصابم رژه می ری و
من خیلی کنترل می کنم که اون روی سگم بالا
نیاد ؟

— تو پیمان رو نکشتی ...

به چهره م خیره میشه . داره فکر میکنه و
میدونم داره ذهنش رو جمع و جور میکنه .

— منو کاوه نداره ، کسی که باید به درک واصل
می شد ... شد ! تو حرصه چی رو می زنی ؟

.. آخرین بار آدمای تو اونو گرفته بودن

ابرویی بالا میندازه : آدمای من ؟

– خودم توی ماشین شنیدم .

لبخند کجی میزنه : حس می کنم کارآگاه بازیت
گل کرده ...

جلو میرم و یه قدمی مقابلش می ایستم . به
چشماش خیره میشم : آخرین بار منو دزدید . بعد
فرار کرد و خودم شنیدم که آدمای تو گرفته
بودنش ... سر از پلیس درمیاره و یاسین به
گلوله می بندتش ... اینا اتفاقیه ؟ آره ؟

– خوش ندارم سوال کنی و جواب پس بدم ...

– خيله خب ، باشه ... يه جور ديگه مي پرسم .
اینا می تونه اتفاقی باشه ؟

– تو زندگيه تو هيچي اتفاقي نيست ! ! ! !

– دارم می ترسم ازت ...

– گلوله که بين ابروت گرفتم نترسیدی و عاشق
شدی ...

– تو کی هستی ؟

فقط نگام میکنه که فکرم رو به زبونم میارم :
پلیسی ؟ ! ؟ ! ؟ !

لبخندش عمق میگیره و جواب میده : کودن !

این یعنی نیست ؟ گیج میشم . همونطور نگام
میخکوب چشماش میمونه . که باز میگه : هم

کودنی هم خنگ ، شنیده بودم دخترای خنگ با مزه
ن ...

اعتراض آمیز میگم : شاهرخ !
اخم میکنه : زهره مار ... کم چرت و پرت بگو
...

– پس تو کی هستی ؟ ...

– شاهرخم ...

– نیستی ...

کمی سکوت میکنه و باز ادامه میده : دنیلم !!!
– دَنیل ؟!؟!

جوابی نمیده که میگم : دستم ننداز ...

– دَنیله ۳۹ ساله از ایتالیا ...

این جمله رو با لبخند میگه . دهنم باز میمونه
. امکان نداره شاهرخ ۳۹ ساله باشه . مبهوت
موندم و انتظار دارم که حرف بزنه . اما فقط
با چشمایی که میخنده نگام میکنه . این طرز
معرفی کردن بیشتر شبیه برنامه کودکیه که عمو
پورنگ از بچه های مهمونش میپرسه !!!

– دروغ می گی ؟

– من تو عمرم هیچوقت دروغ نگفتم ، حتی اگه
دلی بشکنه ...

دستام رو روی سینه ش میذارم و دیگه هیچ فاصله
ای بینمون نیست ...

– بگو دور و برم چه خبره ؟ ... چرا تو رو نمی فهمم ؟ ... کی هستی ؟

با سر انگشتش تیکه ای از موهام رو که جلوی چشمم افتاده کنار میزنه : سخته شوهرت یه ایتالیایی باشه ؟ یا از علاقه ت کم می کنه ؟

– هنوزم جونمو می دم برات ...

– مگه من نمی دم ؟

– من گفتم تو جون نمی دی برام ؟

– پس دردت چیه ؟

– تحملم می کنی ... از اولم اومدم اینجا بی مورد بود چون اگه لب تر می کردی پیمان رو کت بسته برات می آوردن ... بی مورد بود چون انقد دُم کلفت بودی که می تونستی مشتری پسند تر از من پیدا کنی ... می تونستی صد نفر شکله پیام پیدا کنی و ازش سو استفاده کنی ... چه خبره اینجا ؟

– تموم می شه ، کمتر از یه هفته ی دیگه ... از دست همه راحت می شی از جمله ... من !

حس خوبی به جمله ای که میگه ندارم . قدمی ازش فاصله میگیرم . اخم میکنم : توانم نمی کشه برای این شوخیه مزخرف ، ادامه نده ...

– گفته بودم ما به درد هم نمی خوریم ...

دوست ندارم بشنوم . اخم می کنم . میخوام جلوی اشکام رو بگیرم . میخوام به روی خودم نیارم

که تا ابد نمی تونم تو دل شاهرخ جا باز کنم

.

— بعد از معامله که آخر هفته س برای همیشه می

رم ...

— شاهرخ ...

— قرارمون از اول همین بود . کاوه همایون رو

با پیمان رو کشت . منم آخر هفته به چیزی که

می خوام می رسم . همه چیز تموم می شه . توام

آزادی با خانواده ت . هتل می شه غرامته

ازدواجت ، می تونی تا ابد بمونی ...

دهم باز مونده ... نگاش میکنم . خونسرد حرف

میزنه . کاملاً جدیه . ترس بَرَم میداره . چونه م

می لرزه از شدت بغضی که با هرکلمه ای که از

دهن شاهرخ خارج میشه بزرگتر میشه .

— تا ... تو چی می گی ؟

— میگم تموم می شه ... جدا می شی ... راحت می

شی ... زندگی می کنی و خوشبخت می شی ...

— فکر می کنی اگه بری چیزی هم برای خوشبخت

شدن وجود داره ؟

— فکر می کنم می تونی با یه آدمه دیگه ... یه

... یه مدل مرد که با من فرق داره هم خوشبخت

بشی ...

اخم میکنه و این جمله ها رو میگه . می فهمم

که سخت این جمله های مسخره رو بیان میکنه .

می فهمم که از گفتن این حرفا و حرف زدن راجع

به مرد دیگه ای توی زندگی من ناراحت و

ناراضیه ، اما به هر حال حرفش رو می زنه .
همه ی اینا رو می فهمم و نمی فهمم پشت این
حرفا چه حرف های نا گفته ای هست .. کلافه دستش
رو پشت گردنش می کشه : برو بیرون باید
استراحت کنم ...

— شاهرخ ...

صداش رو بالا میبره : شاهرخ مُرد لامصب ...
اومدی همه چیز زندگیم رو به هم ریختی و حالا
دیگه چی می خوای ؟

— می خوام توی این به هم ریختگی باشم و بمونم
...

— جایی برای تو نیست احمق ، تو می تونی
خوشبخت باشی .. نمی فهمی ؟

برای اولین بار من فریاد می زنم : نه ... نمی
خوام ... نمی خوام بدون تو خوشبخت باشم لعنتی
... تو نمی فهمی ؟ نمی خوای بفهمی ؟

دستش رو بلند میکنه برای کوبیدن روی همون
گونه ای که هنوز وَرَم داشتنش اجازه ی چشم باز
کردن به من نداده و دستش رو بین زمین و آسمون
مشت میکنه و عربده میکشه : سره من داد نزن
...

دست خودم نیست و درحالی که اشکام درشت تر روی
صورتم راه میگیره بلند تر داد می زنم : منو
بزن ... منتظره چی هستی ؟

جلو میاد و بازو هام رو بین انگشتای دستش
میگیره و منو نزدیک خودش میکشه . سرم رو روی

سینه ش تکیه میده که دستم رو تخت سینه ش
میگیرم و هل میدم تا به عقب بره . یه سانتم
جا به جا نمیشه در عوض دستاش دور بازو هام شل
میشه که چند قدمی ازش فاصله می گیرم ...
اشکام میباره و حق می زنم . جیغ می کشم :

می دونی بدبخت کیه ؟؟؟ ... بدبخت منه بیشعورم
که هنوز تو رو دوست دارم و الان از دست خودم
عصبانی ام که ناراحتت کردم که چرا می خوام
برای بودنم توی زندگیت مجبورت کنم ؟ ... این
اگه بدبخت بودن نیست پس چیه ؟...

آروم میگه : یاسی ...

گوش نمیدم و از اتاق بیرون میرم . در اتاق رو
به رویی که بعد از عقد محل استراحت من اونجا
بود رو باز میکنم و داخل میرم . به دیوار
کنار در تکیه میدم . سُر می خورم و روی پاهام
نشسته و مچاله میشم . پیشونیم رو روی زانو هام
میدارم و گریه رو از سَر می گیرم ... تصور
نبودن شاهرخ اذیتم میکنه ...

خسته م چشم گرمه خواب میشه ... خواب که نه ،
بیهوش می شم و حدس می زنم بابت مسکن های ریز
و درشتی باشه که سمیه وقتی اتاقه مهتاب بودم
برام آورده بود . خواب می رم و یاسین جلومه
... روبه رومه ... دست دراز می کنه ... می رم
سمتش ... دوس دارم دستشو بگیرم و تا ابد با
هم باشیم .. نه اون کسی رو داره و نه من ...
چقدر بیچاره بودیم .. می خوام لبخند بزنم اما
اشک میاد از چشمام ... لعنتیا همیشه وقت
نشناسی می کنن ... یه قدم که جلو می رم حس می

کنم گردنش خط افتاده ... خون میاد ... خون
نمیاد ، می پاشه مژه همون مردکه مزخرفه خونه
ی همایون .. تو خواب همه چی یادم میاد ... تب
میکنم ، یخ می کنم ، میمیرم انگار ... یکی
دست رو شونه هام میذاره . برمیگردم . شاهرخه
... از چشماش خون میاد ... جیغ میکشم ... می
پریم از خواب که نه ، کابوسه مسخره ای که نفسم
رو تنگ کرده و سر و صورتم پره عرق ...

نمیدونم چقدر میگذره که به خودم میام ...
ترسیدم ... خودم را روی تخت اتاق می بینم و
این کار کسی به جز شاهرخ نمیتونه باشه

اتاق تاریکه ، می ترسم .. صدای نفس نفس زدنم
اتاق رو پر می کنه . اونقدر می ترسم که حتی
گلدونه گوشه ی اتاق به نظرم همایونه و اومده
منو ببره ... از جا بلند می شم ... لباسای
شاهرخ تنم زار می زنه ... موهام شلخته دورم
ریخته و من فقط لبه ی پتویی که یقینا شاهرخ
روم انداخته رو می گیرم و با ترس از اتاق
بیرون می رم ... رو به روی اتاق شاهرخ می
ایستم ... صداش رو از اتاق میشنوم ...

— چند روز جلو افتاده ؟ ... دو روز ؟ ... پای
پلیس وسطه ؟؟ ... با آتریاد هماهنگ کن
اسمش آتریاده همه چیز رو برای فردا
آماده میکنم ... شب ، ساعتش رو اطلاع می دم
...

بغض کرده با چشمای اشکی کف دستم رو به در می
ذارم و آروم ضربه می زنم ... خیلی طول نمیکشه
که در باز می شه ... یه شلوار کتونه قهوه ایه

اسپرت با پیراهنه سفید تنشه ... دوتا دکمه ی
بالایش بازه و آستیناش

رو تا ساعد بالا زده ... من زنه این مرده رو به
رویی ام که از خوشتیپی و جذابیت مرز نداره و
من با این ظاهرم چقدر بچه به نظر میام ...
چیزی نمیگم و فقط نگاش می کنم ... از بالا تا
پایین اسکنم می کنه ... حتی لبه ی پتویی که
دستمه و مابقیش روی پارکت ها مونده ... می
فهمه داغونم ... با صدای بغضی که گریه و اشک
توش موج می زنه می گم : قهرما ... ولی حالم
بده ... قهرم ... ولی ... ولی امشب رام بده
...

تند جلو میاد و بغلم میگیره ... تنگ بغلم می
کنه ... دوست دارم همین جا خفه شم . شاهرخ
اجازه ی بیرون اومدن از بغلش رو نمیده و دست
زیر زانوم میذاره و بلندم میکنه .. منو روی
تختش می ذاره و من مچاله میشم ... اشکام از
شقیقه م پایین می ریزه که با سر انگشت موهای
ریخته شده توی صورتم رو کنار می زنه و می گه
: قهر نباش ...

دستوری نیست ... ملایم تر از همیشه س .. هق هق
می کنم که بی صبر کنارم دراز می کشه و بازوم
رو می گیره ... منو میکشه سمت خودش و به
نظرم بازوش می تونه حجه عظیمی از دل شکستگی
رو درمون کنه ... بلند گریه می کنم و شاهرخ
همه ی مدت موهام رو نوازش می کنه و روی سرم
بوسه های ریز می زنه ... لعنتی منو نمی خواد

ولی داره خمارم میکنه به بودنش ... من این
اعتیاد رو تا سر حد مرگ دوست دارم ...
آروم میشم و حالا فقط حق هقای ریزم مونده که
میگه : من نمی خواستم بشکنی ...
- نرو .. باش ؟

بچه میشم ... حالا که شاهرخ هست تا ناز بخره
منم بچه میشم که پیشونیم رو می بوسه و باز
سرم رو روی سینه ش می ذاره و می گه : باید
خوشبخت بشی و خوب زندگی کنی ...
کنار میکشم و سرجام می شینم . شاهرخم سرجاش
می شینه که زار میزنم : نمی خوام خوش بخت
باشم ... به خدا شاهرخ من فقط تو رو می خوام
...

خیره خیره نگام میکنه ... شاهرخ از اول گفته
بود نباید اینطوری بشه ... اما شده بود .
وقتی نگاهه دلگیرش رو میبینم . بی رمق کج سرم
رو روی پاهاش می ذارم ... می خوام حسش کنم
... انگار می ترسم که بره ... می ترسم خواب
منو ببره و شاهرخم بذاره بره ... انگار
افهمیده دردم رو که چیزی نمیگه و با دستاش
موهام رو نوازش می کنه ... دلگیرم ازش ...
دلخورم .. قهرم ... اما همیشه نبینمش ، همیشه
حسش نکنم ...

از صدای مکالمه بیدار میشم .. هنوز اتاقه
شاهرخم و میبینمش که وسط اتاق ایستاده و با
دیدنم تلفن رو قطع میکنه و داخل جیب شلوارش
میندازه . به سمت تخت برمیگرده و منو میبینه

که بهش زل زدم . به سمت میاد و من اونقدر از دست خودم دلخورم که روم رو بر میگرددونم . وسط راه می ایسته . انتظار اینطور برخورد کردن رو نداره وقتی که همیشه از بودنم مطمئن بوده ...

مستقیم و عصبی ، با عجله به سمت در میروه و در رو به هم میکوبه . از ترس این در کوبیدن یهویی کمی از جا می پرده ...

سر جام میشینم و به تاج تخت تکیه میدم . زندگی به قسمت سختش رسیده ... حتی سخت تر از مترو رفتنم و بی پول بودنم ... خیلی سخت تر از مشکلاتی که تا به امروز با اون دست و پنجه نرم کردم و حس میکنم از دست دادن شاهرخ میتونه آخرین ضربه ای باشه که این تقدیر لعنتی برام در نظر گرفته ... ضربه ای که زندگیم رو فلج میکنه . شاهرخ خودش عمق این وابستگی رو میدونه . من خودمم میدونم . مثل اینکه حالا وقت ترکیدن حباییه که خودم اونو باد کردم !!!

چشمام درد میکنه . دو روز از بدترین روزای عمرم رو گذروندم و روز بدتری هم توی راهه . دعا می کنم که دو روز دیگه هیچوقت نیاد و زندگی از همین جا متوقف شه و من میدونم که کسی به اندازه ی من نمیتونه شاهرخ رو همینطور که هست دوست داشته باشه ... با اخم و تشر و عصبانی بودنم به دقیقه ای که همیشه همراهه و این مسئله س که منو متفاوت میکنه ، شاهرخ تفاوتم رو با بقیه درک کرده و من می فهمم که دوسم داره

دو روز میشه که شاهرخ رو ندیدم . دلشوره تا
بیخ گلوم بالا اومده حالی که دارم رو نمی
فهمم . پُرم از دلتنگی ... دلتنگ اخم و لبخند
کم عمق و داد و بیدادای همیشگی شاهرخ ...

ماگ سفید رنگم رو دستم گرفته و به آشپزخونه
میرم . مهتاب گرفته تر از من پشت میز ناهار
خوری آشپزخونه نشسته و سمیه طبق معمول از
امید به زندگی براش حرف میزنه . منم رو به
روی مهتاب میشینم که سمیه به سمت هر دوی ما
برمی گرده .

— وا ، بس کنین غمبرک گرفتن رو ...

بغض نگاه مهتاب دلم رو آب میکنه . عزاداری
برای یاسین و کشته شدنش برای منم دردییه روی
همه ی دردایی که میکشم .

با خودم فکر می کنم تو آینده ی نزدیک منم کسی
میشم شبیه مهتاب که از دوری شاهرخ تا مرز مرگ
میرم . با این تفاوت که مهتاب میدونه یاسین
نیست و از تب نبودنش میسوزه و من میدونم
شاهرخ هست و از تب نخواستنش دق می کنم !!!
زمین تا آسمون بین این نخواستن و نبودن فرقه
...

شهباز و توحید هم از در میان و هر کدام روی
یه صندلی میشینه . اونا هم گرفته هستن و من
میدونم لحظه های خوشی انتظارمون رو نمیکشه .

ناخود آگاه به سمت چهارچوب در برمیگردم و منتظرم شاهرخم وارد بشه . اما خبری نیست ...

توحید به سمت مهتاب برمیگرده و میگه : کافیه دیگه ... نابود می شی اینطوری !

توحید خیره به مهتاب نگاه میکنه و من نمیدونم چرا فکر می کنم نامزد برادرم بدجور تو دل توحید جا باز کرده ؟ ماگ رو به لبم نزدیک میکنم و جرعه ای چای می خورم تا بغضمم پایین بره . شهباز نگام میکنه : حالش خوب نیست ...

سوالی نگاش میکنم که میگه : ساعت چهار صبح باید بره . خوب نیست و لازمه که بری ببینیش . تو خودت می دونی اون ادمه پا پیش گذاشتن برای آشتی نیست و از اول که بله دادی هم می دونستی ...

توحید - الان وقت قهر کردن نیست ، شاید اگه بره دیگه نبینیش ...

اشک چشمام رو تار میکنه . چونه م به لرزه میفته و چای کوفتم میشه . قند مزه ی زهر میده و من قلبم توی دهنم میکوبه و حتی فکر به نبودن شاهرخ کمرم رو خم میکنه . سمیه میز رو دور میزنه و پشت سرم می ایسته . دستاش رو روی شونه هام میذاره و صداش رو میشنوم : نذار دیدنش حسرت بشه برات ...

چشم می بندم و اشکام روون میشه . از جا بلند میشم که مهتاب لبخند میزنه : حتی اگر برای آخرین بار باشه ، ارزش داره ...

صندلی رو عقب کشیده و به سمت در میرم . از
آشپزخونه خارج میشم و با عجله از پله ها بالا
میرم . دوست دارم زودتر برسم و برام عجیبه که
چطور دور روز نبودن و ندیدنش رو دووم آوردم .
پشت در می ایستم و حتی نفس تازه نمی کنم .
در می زنم . صداش رو می شنوم : گفتم الان نه
شهباز ...

گوش نمیدم و دستگیره رو پایین میکشم و وارد
اتاق میشم . پشت به در سمت پنجره ایستاده و
به سیاهی آسمون زل زده . با شنیدن صدای در به
عقب برمیگرده و آماده ی توپیدن به شهباز
بیچاره ی از همه جا بی خبره که با دیدنم
سکوت میکنه و به من زل میزنه ... سر تا پام
رو اسکن میکنه و من متوجه می شم که دلتنگه .
رفتارای شاهرخ انگاردستم اومده ... حرف
نمیزنه ، اما من می فهمم !

نفس نفس می زنم و چند دقیقه ای هست که هر دو
با نگاه کردن به هم رفع دلتنگی میکنیم . جلو
میاد و مقابلم می ایسته . انتظار داشتم
بیرونم کنه یا پرخاش کنه . اما با دستش بازوی
راستم رو میگیره . به سمت آغوش مردونه ش هولم
میده . سرم روی سینه ش جا میگیره . چونه ش رو
روی سرم میذاره . با دست دیگه ش در اتاق رو
میبنده .

– خیلی قبل تر منتظرت بودم ، شاید همون دو روز پیش ...

بوی ادکلن تلخش با سیگار همیشگی قاطی شده ...
سرم رو بلند می کنم و زل می زنم به چشماش که
امشب یه رنگ خاصه . یه دلتنگی بی انتها مردمک
هزار رنگش رو پر کرده و میگم : من نیام توام
نباید بیای ؟؟ من نگم تو نباید بگی دلت برام
تنگ شده ؟ ...

لبخند غمگینی میزنه که با چهره ی تخشش کاملا
مخالفه و میگه : من مگه دلم تنگ شده ؟؟؟

مشتی روی سینه ش می کوبم و میگم : نشده ؟
– فکر نکنم ... فقط دسته کم دو سه باری مُرده
و زنده شده ...

کف دستش رو روی گونه م میذاره و میگه : نمی
گی اگه طاقتم تموم بشه چقدر خطرناک می شم ؟
لبخند خجالت زده ای می زنم و میگم : دیروز که
با توحید رفته بودم پیش مامانم می گفت نو
عروسی بهم ساخته ... نمی دونست من کجا و نو
عروس بودنم کجا ؟ ...

– داری شیطون می شی ... توی مترو یه بار گفته
بودم از من بترس ، مگه نه ؟

– از رفتنت بیشتر از خودت می ترسم ...

– نمی خوام از دستت بدم یاسی !

– پس بمون ...

— همیشه که موندن نشونه ی به هم رسیدن نمی شه
...

— با من قد فهمم حرف بزن تا بفهمم چی می گی !
— آدمای نزدیک به من آسیب می بینن ... از
زندگی خودت اینو نفهمیدی ؟ ...
— تو قبلا کسی رو دوست داشتی ؟؟

لبخند کجی میزنه و دست داخل جیب کتش میکنه .
کیف پول چرم قهوه ای رو درمیاره . بازش میکنه
و به سمت من نشون میده .

عکس دختر جوونی توی ذوقم میزنه . لبخند داره
و نگام میکنه . قدمی به عقب میرم و منتظرم
شاهرخ بگه که منو رها میکنه تا به عشقش برسه
. شاهرخ ریز بین زیر نظرم داره و جا به جا
میگه : خواهرم ... بود !

بود ؟؟؟ خواهرش ؟؟ گنگ نگاش میکنم . عقب میره
و لبه ی تخت میشینه و به عکس داخل کیف خیره
میشه و حرف میزنه ..

— سرش روی زانوم بود وقتی از گردنش خون فواره
می زد . بعضی شب ها صدای خرخره حنجره ش وقتی
می خواست برای آخرین بار باهام حرف بزنه ذره
ذره ی جونم رو می گیره ... دقیقا غروب همون
روزی که ازم خواسته بود توی سرمای زمستون
وقتی بر می گردهم خونه براش بستنی شاه توتی
بگیرم ، مادرم بدرقه م کرده بود و پدرم گفته
بود شب ، سرفوتبالی که پخش می شد باهاش شرط
ببندم ، برادرم سر اینکه فردا باید به

دانشگاهش سر بزنم تا دختر مورد علاقه ش رو ببینم باهام قرار گذاشته بود نمی دونستن پسر خانواده یه قاتله پست فطرته و جون گرفتن براش مثل آب خوردنه ، اینم نمی دونستن اسم دنیل که بپیچه محاله لرز نندازه بدنه تبهکارای اون شهری که زندگی می کردیم . اون روز از خونه رفتم تا یه خانواده ای که قرار بود پدرشون شهادت بده که من کارگر اسکله رو کشتم نابود کنم تا حساب کار دستش بیاد و از ترس جون خودش هم که شده کنار بکشه ... رفتم و وقتی برگشتم ، آتریاد اومده بود و خانواده م رو قتل عام کرده بود فقط به جرم اینکه من پسرشون بودم ... برادرم توی شهر دیگه ای درس می خوند و برای اینکه قاطی ماجرا نباشه از بودنش حرفی نزده بودم اصلا . قاتلایی رو که فرستاده بودن اشتباهی به جای من برادرم رو کشته و توی اتاقش آتیشش زدن چون آتریاد گفته بود دنیل اگه زنده بمونه باید خودش رو مُرده فرض کنه و کاملاً درست گفته بود ... آتریاد نتونست شناساییش بکنه و هنوزم فکر می کنه که من مردم . من بعد از اون روز دیگه کسی رو نکشتم . اون آدم توی باغ رو نکشتم . فقط ترسوندمش و به کنارش تیر زدم که از ترس بیهوش شد . من با خودم عهد کردم که خانواده ای رو از هم نپاشونم . فقط دنباله آتریاد بودم . آتریادی که همایون تنها رابطش بود که شناخته شده بود . همایونه ایرانی !!! باید ایران می اومدم و اومدم ... ۹ ساله پیش ... خودم رو به پلیس معرفی کردم . نباید فاش می شد که زنده م

... تا بزرگ ترین باند قاچاق انسان و مواد از می پاشید و کی بهتر از من ؟ قرار شد هویت همونطور بمونه ... ۹ سالی میشه که روی این پرونده کار می کنیم . تمام خرده پاهای طرف مقابل همایون دستگیر شدند . بارش به دبی توقیف شد و نزدیک بود آتریاد رو از دست بدیم که پای کوروکودیل رو کشیدم وسط .. آتریاد طماع و حریصه و می دونستم چشم نمی بنده . نمی شد از همایون مستقیما بخوام باهام کار کنه ... نمی خواستم شام پائین بیاد و باید کاری می کردم که خودش به سمت رو بیاره . پیمان به موقع ظاهر شد و عزیز کرده ی پیمان یاس بود و می شد ازش استفاده کرد . فکر می کردم مثل اون یه موش کثیفی که مثل سابقه خودم داری گند می زنی به عزیز کرده های مردم . باید بیچاره ت می کردم . اما تو فقط یه دختره زیاد از حد زبون دراز بودی که زینت خوب تربیتت کرده بود برخلاف پیمان ...

اوایل جونت رو نجات می دادم چون خودمو مسئول وارد کردنت به این بازیه بین سگ و شغال می دونستم و بعد از اونم نمی شد ، نمی تونستم ببینم آسیب می بینی . محمد رو گذاشته بودم مراقبت باشه ... سروان بیژن کلاته ! خواهرزاده مادرم ... من دورگه ی ایرانی ایتالیایی ام ! اون هتل هم ارث مادرم برای من بود که به نام بیژن زده بود تا وقتی به ایران اومدم به نام من بزنه ...

سرم گیج میره و به دیوار پشت سرم تکیه میدم .
سر می خورم و روی زمین میشینم . سردم میشه و
حس میکنم فشارم جا به جا شده ... شاهرخ بی
رحم شده و باز ادامه میده :

– نمی خوام توهم توی بغلم جون بدی تا
قبل از اومدن می خواستم آتریاد رو گیر
بندازم و فرار کنم ... اما حالا می خوام بمونم
و تقاص هر گندی که زدم رو پس بدم . تمام
اموالم مصادره شده . صدور حکم هم می مونه
برای بعد از معامله ی فردا ... نمی دارم
زندگیت رویای من حروم کنی تو حق داری
خوشبخت باشی . وکیلیم مابقی حرف ها رو بهت می
زنه و تو باید ... باید گوش کنی ، خب ؟

جواب نمیدم و بی رمق از جا بلند میشم . به
سمت در میرم که تند بلند شده و با عجله خودش
رو به من می رسونه . بازوم رو میگیره و به
سمت خودش برم میگرددونه .

– بمون ... فقط امشب ...

– تـ ... تو نمی تونی جای من تصمیم بگیری ...
نگام میکنه که میگم : من حق دارم انتخاب کنم
...

– واضح حرف بزن بفهمم ...

– من دوستت دارم و تو نمی تونی بگی نداشته
باش ... من حتی اگه شده دوست دارم برای یک
روز زنت باشم . حتی یه روز ، من حق دارم که
بخوامت . ندارم ؟

— یاس ...

— اونقدر بی جنبه شدم که اسممو هم که صدا می
زنی یخ می کنم یا ذوب می شم و هیچی نمی مونه
از من ...

— شاید دیگه هیچوقت منو نبینی ...

اشکام سر میخورن و میگم : می خوام باشم ...
تو رو خدا دوسم داشته باش ...

— به خاطر خودت نمی خوام صدمه دیدنت رو ببی—
...

با دستام یقه ش رو می گیرم و کمی پایین خم
میشه . روی پنجه ی پا بلند میشم و مهر سکوت
به لباش میزنم . مات برده فقط نگام میکنه که
میگم : حتی اگه بودنت تا یک ساعت دیگه باشه
... بازم می ارزه به تباه کردن یه عمر !!!
دستش رو بلند میکنه و لای موهای بلندم میکشه و
میگه : صبر هر کسی حدی دارد

منتظرم لبریز بشه صبرت ... سخته برات زنت بشم
؟

اخم میکنه . عقب میبره تا پشتم دیوار رو حس
کنم و زل می زنه به چشمام : از اتاق برو
بیرون یاس ... بذار دست نخورده بمونی ...

— نمی خوام ... نمی خوام دست نخورده بمونم
... نذار حسرتت رو با خودم تا قیامت ببرم ...

دستام و بلند می کنم و دکمه ی اوله پیراهنش
رو باز می کنم و می گم : دوست دارم بی تابم

باشی ... (بغض رو قورت می دم) ولی نیستی
...

دکمه ی دوش رو باز می کنم که می گه : اونقدر
بیتابتم که هرچقدرم دور باشم ازت باز تب می
کنم ... می دونم که فهمیدی ... خط ننداز رو
اعصابم نگو بی حسم بهت ...

پیشونیم رو به سینه ش تکیه میرم و میگم :
بذار حس کنم ماله توام ...

ته سیگارای کف پارکت اتاق به سی تا میرسه .
ته به ته سیگارا رو روشن میکنه . کلافه بودنش
و عصبی بودنش رو حس می کنم . لبه ی تخت نشسته
و من سرم رو روی زانوش گذاشتم و اشکام از
گونه م سر میخوره و شلوارش رو خیس میکنه .

از اتفاقی که افتاده پشیمونه و میدونم که به
خاطر خودمه . به خاطر ترس از آینده ی تباه
شدمه . ولی من خودم انتخاب کردم . من خودم
فهمیدم که به جز شاهرخ توی دلم جایی برای کسی
دیگه نیست . با دست آزادش موهام رو نوازش
میکنه و میگه : الان اونقدر عصبیم که می تونم
هر موجود زنده تا شعاع ۱۰ کیلومترم رو قتل
عام کنم

— دوست داری اولین غذایی که برات می پزم چی
باشه ؟

جواب نمیده . هوا نیمه روشنه . شاهرخ از جا
بلند میشه و وسط اتاق می ایسته . به ناچار

سرجام میشینم و پاهام رو از لبه ی تخت آویزون
می کنم . شاهرخ اونقدری کلافه س که بابت بستن
دکمه ی سر آستینش با خودشم دعوا داره

با شنیدن صدای شکستن گلدون روی عسلی جا
میخورم . هر دو دستش رو توی موهاش میکشه و
اخم آلود به من نگاه میکنه : خودت رو بدبخت
کردی نفهم ...

اما من با خونسردی لبخند میزنم . لبخندی که
قطره ی اشکم از گونه م سر میخوره ... این روزا
چشمام حتی از ابرهای آسمونی وسط زمستونم
بارونی تر میشن !

از جا بلند میشم . کمرم تیر می کشه و محل
نمیدم . مقابلش می ایستم و دستش رو بین دستام
میگیرم و مشغول بستن دکمه ی سر آستینش میشم .

— حتما اینم نمی دونی که توی این شرایط مردا
قربون صدقه ی زناشون می رن ...

هنوز اخمو باقی مونده و هنوز اشکام لیز
میخورن . اون به من خیره مونده و من به آستین
لباسش خیره ام .

— اشکات اعصابم رو به هم می ریزه ...

نگاش نمی کنم و زار می زنم : می شه نری ؟

— ازم اینو نخواه

دستش رو از بین دستام بیرون میکشه و هر دو
دستش رو دو طرف صورتم میگیره . وادارم می کنه
نگاش کنم .

— حتی خودمم برای خودم انقدر مهم نیستم که تو
برام مهمی ...

صدای ضربه ای به در میخوره . نگران به سمت در
برمی گردم . صدای توحید رو می شنوم : آقا
باید بریم ..

ته دلم خالی میشه . دستای شاهرخ از پهلوهام
عبور میکنه و روی شکمم به هم قفل میشه . خم
میشه و چونه ش رو روی شونه م میذاره سر
شونه م رو میبوسه و بیخ گوشم میگه : از اینجا
که رفتم فراموشم می کنی ... برای خودت زندگی
می کنی ... خوشبخت می شی ...

به حق حق میفتم . رفتنش رو دوست ندارم . صاف
می ایسته و بالای سرم رو میبوسه . منو دور می
زنه و مقابلم می ایسته . چشمام رو میبوسه و
پیشونیم رو میبوسه . شاهرخ خیلی هم یخی نیست
. مطمئنم منو دوست داره . منو دوست داره که
به علاقه ی خودش اهمیت نمیده و دستور میده که
من خوشبخت شم .

کاش دوستم نداشت و خودخواه بود . عمیق نگاش
می کنم . قدمی به عقب بر می داره . حس می کنم
رو به خفه خون رفتنم ... رو به سخته زدن و دق
کردن و بعد هم مُردن ...

از در بیرون میره . سرم تیر میکشه . چشمام
تار میبینه . عمق بدبختیم رو می بینم . سر
سفره ی عقد به جدایی تا این حد زود فکر نکرده
بودم . قدم اول رو به سمت در بر می دارم .

بغضم هر لحظه بزرگ تر میشه و حس می کنم شاهرخ
اگه از این ویلا بیرون بره ، امید و زندگی و
خوشی منم بیرون میره .

ترسیده و با عجله می دوم ... در رو باز می
کنم و از پله ها دو تا یکی پایین می رم .
داخل سالن مهمه س ... خدمتکارا به تکاپو
افتادن ... محل نمیدم و می دوم ... من
شاهرخم رو می خواستم . به اندازه ی کافی برای
بد بودنش تقاص پس داده بود ... برای خونخوار
بودنش ، کافی بود ...

از در ساختمون بیرون می زنم . روی پاگرد پله
ها گوشه ی کتش رو محکم بین دستام میگیرم و با
گریه و با صدای بلند ضجه می زنم : تو رو خدا
نرو ... التماس می کنم نرو ...

به سمتم برمیگرده . رگای شقیقه ش رو می بینم
. سرخی پوستش زیر نور چراغ جلوی ساختمونم
مشخصه . جلو میاد و محکم بغلم میکنه . بازم
بالای سرم رو میبوسه و نمیدونه که چقدر جون
میدم برای بودنش شایدم میدونه و به روی خودش
نمیاره .

صدای گریه م بین سینه ش خفه میشه . با دستش
به مهتاب و سمیه اشاره میکنه . اونا جلو میان
و هرکدوم یه دستم رو میگیرن و نگهم میدارن .
جدا میشم و روح از تنم جدا میشه .

نفس کم میارم . شاهرخ سوار ماشین میشه و
راننده پاش رو روی گاز میذاره و میره . من

راننده رو فحش می دم . دیوار کوتاه تر از اون
نمی بینم

رمق از پاهام میره و با زانو روی سنگ ریزه
های کف جاده ی سنگی عمارت میفتم . لعنت می
کنم این زندگی که اتفاقای خوبش هرگز نمیفتن .
لعنت می کنم و ماشین از نگام غیب میشه .
شهباز و توحیدم نرفتن و کنارم موندن .

دستم رو می کشم و از جا بلند میشم . به سمت
شهبازی که گرفته به راه خاکی زل زده میرم و
یقه ش رو اسیر دستام می کنم و ضجه می زنم .
- چرا گذاشتی بره ؟ ... با توام برو برش
گردون تو رو خدا ...

غمگین نگام میکنه و من خودم میدونم که کسی از
پس شاهرخ برنمیاد . شهباز ناراحت میگه : نمی
خواست پای منو توحید گیر باشه ...

توحید جلو میاد و کنارم می ایسته . ملتمس
نگاش می کنم که با چشمای برق انداخته از اشکش
میگه : اگه برات مهمه ، به خاطرش خوشحال
زندگی کن !

صدای کشیده شدن پرده رو می شنوم و تابیده شدن
نور خورشید چشمام رو میزنه . مهتاب امروز از
صبح تا الانی که دمه ظهره بیشتر از چهار بار
سینی هایی که هربار از غذاهای مختلف پر کرده
رو به اتاق شاهرخ آورده ، تا شاید بعد از
دوماه ، بعد از اون همه شیون و نا امیدی ،

بعد از رفتن شاهرخ و شوک بزرگی که امروز به همه ی ما وارد شده بود کمی خودم رو تقویت کنم . اما من مُردم و همه ی اونا اینو میدونن .

با لبخندی نمایشی جلو میاد و لبه ی تخت میشینه .

– عزیز گفت که تو قیمه بادمجون دوست داری ،
ببین برات درست کردم ، باید بخوری خانوم
خانوما ...

بی حس نگاش میکنم : من شاهرخم دوست داشتم ،
اونم برام میاری ؟

اشکش روی گونه ش سُر میخوره و میگه : قسمته
منو تو قسمته بدیه ، بساز خواهری !

یاسین رو به روم آورده . پلک زدم که قطره
اشکم ریخت . این بار در باز شده وسمیه وارد
شد : وا ، تو اومدی اینو آروم کنی خودت آب
غوره گرفتی ؟

مهتاب از جا بلند میشه و به سمت پنجره میره .
سمیه جاش رو پر میکنه و با دلسوزی خواهرانه
ای میگه : عزیز دق کرد اون پایین دختر خوب .
– من شاهرخ رو می خوام .

سمیه گرفته جواب میده : اونم دوست داشت تو
خوشبخت بشی ...

– نمی شم ... به کی بگم بدونه اون خوشبخت
نمیشم ؟ هوم ؟ تو بفهم حداقل !

در زده میشه و این باز شهباز داخل میشه :
مهمون داری خانوم خانوما ...

به شهباز نگاه می کنم که در باز میشه و مرد
میونسالی به همراه بیژن داخل میاد : سلام .
همه به جز من جواب میدن که بی جهت خودش رو
معرفی میکنه : فراهانی هستم ، وکیل دنیل کِرک
!

پوزخند بی روحی می زنم به اینکه من تازه اسم
و فامیل همسرم رو فهمیده بودم . بی اجازه جلو
میاد و روی صندلی چرم سیاه رنگ میشینه و در
کیفش رو باز میکنه . پوشه ای رو بیرون میکشه
و چندین برگه رو از اون در میاره . من فقط
نگاش میکنم . من و شهباز به همراه مهتاب و
سمیه !

– ایشون تمامی اموالشون که از میراث پدری و
مادری براشون باقی مونده به اسم همسرشون
خانومه یاس رفیعی کردند . هم چنین این عمارت
باقی مونده و گالری نمایشگاه اتومبیل هم به
اسم آقای توحید و شهباز شده و ویلای دماوند هم
به اسم پیام و مادرش زدن . بنابراین ...

به سمت من برگردده و با همون چهره ی سردش
لب می زنه : ۱۰۰ درصد هتل به همراه املاکشون
در زعفرانیه و باغشون در همین لواسون به اسم
شما زده شده .

روم رو به سمت پنجره برگردونم و نفهمیدم
فراهانی چه موقع از اتاق خارج شد . سمیه و
مهتاب حرف میزدن و من نفهمیدم درباره ی چی

حرف میزدن ؟ نتیجه ی آزمایشم تموم فکر
رو درگیر کرده و با خودم از خدا گله می کنم
....

چرا من ؟!؟!

ده سال بعد

آخرین شمع رو روشن میکنم و کنار بقیه داخل
جا شمعی میذارم . گلای پر پر شده رو دور عکسی
که روی سنگ حکاکی شده ، می چینم . هنوزم فکر
میکنم که هست و هوام رو داره . بغض می کنم .
بعد از ده سال هنوزم داغش تازه س و من به این
نتیجه رسیدم که چیزی باعث از یاد بردن عزیز
کرده ی کسی نمیشه ، حتی مرگ ... خاکم داغی رو
که مرگ روی دلت میذاره سرد نمیکنه !

دستی روی تصویر میکشم . بیژن سمت دیگه سنگ
قبر میشینه و شیشه گلاب رو برعکس میکنه .
اطراف سنگ رو میشوره . نگاش می کنم و لبخند
می زنم : دستت درد نکنه !

سر بلند میکنه و لبخندم رو با لبخند جواب
میده : قابل شما رو نداره خانوم !

صدای پیام رو که بالای سرم ایستاده میشنوم :
شاهین بیا دایی ، دور نشو ..

از سر شونه به عقب برمیگردم می بینمش که بالای
سنگ قبری سفید رنگ ایستاده و صدا بلند میکنم
: شاهین بیا اینجا مامان جان ...

مهتاب - خدایش مو نمی زنه با مامانش ، یه سرتق به تمام معنا ...

سمیه نخودی میخنده و شکم برآمده ش زیادی توی چشم میزنه . لبخند میزنم که شهباز میگه : حلال زاده به دایش می ره و قطعا با پیامه دره پیت فرق نداره ...

پیام - با سروان مملکت درست حرف بزنا ...
لبخندم عمق میگیره و کار آدمای این جمع تموم این ده سال این بوده که بغض رو لبخند بزنم !
چقدر مدیون اونا به حساب میام . سمیه میگه :
ایش ، بچه پررو با بابای بچه م درست حرف بزنا ...

شهباز - ای فدای تپلیه شهباز بشم ...
همه می خندن که سمیه شاکی میگه : شهباز خان خونه می ریم دیگه ...

مهتاب - توحید کجا موند ؟ دو ساعت می گذره ..
بیژن - هنوز ده دقیقه هم نشده ها ...

تو همین بین توحید میرسه و کنار مهتاب می ایسته . چهره ی اخم آلود مهتاب رو که میبینه دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا میبره : نزن مارو ... خدایی جای پارک گیر نمی اومد ...

شهباز - دروغ می گه مهتاب ، دسته کم به سه تا خانوم امار داده ...

بحث می کنن . شوخی میکنن . از همه مهمتر اینکه هستن ، همین که هستن خوبه . بین این

شلوغی بیژن نگام میکنه و میگه : تو چطور خل نشدی این همه مدت بین این خل و چل ها ؟

میخندم و از جا بلند میشم . همه به سمت خونه راه میفتیم . کنار ماشینا میرسیم . شاهین تند سوار ماشین بیژن می شه و این بچه از اولش بیژن رو خیلی دوست داشت و داره !

روی صندلی کنار صندلی راننده میشینم و بیژن اول از همه راه میفته .

بیژن - رفتی برای امتحان ؟

- آره ، سخت بود ..

- خب چرا اسمه سرهنگت رو نمی گی ؟

- بدونی که بری بگی این خانومه رو قبول کن تا پشت فرمون بشینه ؟

شاهین سرش رو از بین صندلیا جلو میاره و میگه :
مامان سخت نیست که ، منم بلدم رانندگی کنم
(رو به بیژن) مگه نه ؟

بیژن - آره بابا ، پسرمن مردی شده برای خودش
...

شاهین ذوق میکنه و من تو دلم قربون صدقه ی
پسرمن میرم . رو به روی مجتمع نگه میداره که
پیاده میشیم .

بیژن - بچه ها رو دعوت کردی ؟

- آره ، پیام ترفیع گرفته ... خودشون خودشون
رو دعوت کردن .

خندید : اونا که همیشه پلاسن ...

صدای شهباز رو میشنوم : شنیدم چی گفتیا ...
بیژن - بلند تر بگم که بهتر بشنوی ؟
توحید - نه داداش راحت باش ...
سمیه - شهباز سارا الان کلاس زبانش تموم می شه
ها ، ببین چقدر بهت می گم ...
مهتاب - شهباز تو میری یا خودم برم دوتاشون
رو بیارم ؟
توحید - پس شهباز چیکاره س ؟
شهباز - من اون دختر زبون درازه تو رو نمیارم
.
مهتاب - الهی دورش بگردم ، چطور دلت میاد ؟
صبر نمیکنم که به حرفاشون گوش کنم . وارد
مجتمع می شم . طبق ی سوم من ساکن هستم .
پیامم به دنبال میاد و همزمان میگه : نمی
خواد خودت رو زحمت بدی ...
- زحمت نداره ، بذار برم کیف پولم رو بردارم
میریم هتل دیگه .
- می فهمم که امروز حال نداری ...
صبر میکنم و مقابلش می ایستم . لبخند خسته ای
می زنم : من خوبم بچه !
- لامصب ، من امروز ترفیع گرفتم باز می گی بچه
؟
- الهی من دورت بگردم تو همیشه بچه ی آبجی
یاس می مونی ...

بهش پشت کرده و به سمت آسانسور میرم که صدا
میزنه : یاسی ...

دلم هری میریزه . هنوز بعد از این همه سال
عادت نکردم به جز شاهرخ کسی انتهای اسمم (ی
) اضافه کنه . جلو میاد و بازوم رو میگیره :
چت شد دختر ؟ خوبی ؟

به زحمت سری تکون میدم .

— ش .. شما برید هتل ، من با بیژن میام .

پیام میره . امشب همه مهمان من هستن . تو
هتلی که خودشون کار میکنن . هتلی که شاهرخ به
نامم زده بود و تنها ارثی بود که از پدربزرگش
بهش رسیده بود . مصادره نشده بود . هتل و
خونه ی پدریم ! شاهرخ فکر همه جا رو کرده بود
. امروز دلم به شدت هوای گریه داره !

همه حالم رو میفهمن . بغض نگام رو می فهمن و
تا انتهای شب اونقدری جنگولک بازی در میارن
تا این حال و هوا از سرم بگذره و فردای اون
روز یاسی بشم که میخنده ، بی جهت و بی معنی
... خنده های توخالی که فقط خودم درکشون
میکنم !

کیفه پولم روازخونه برمیدارم . همین موقع
بیژن از پله ها پایین میاد و با دیدنم میگه :
خب بمون یه کم استراحت کن بعد میری ...

لبخند میزنم : میری نه ... میریم .. بعدشم
خوبم من امروز ... چتونه شما ها می خواين
بگین حالم بده !

لبخند میزنه : من دربست مخلصه شمام هستم ...

— شاهین کو ؟

— با شهباز رفتن دنباله دخترا ... سمیه هم با
مهتاب رفته جوابه آزمایشش رو بگیره ...
توحیدم با پیام رفتن هتل ...

— چه از همه هم خبر داری ...

می خنده : از تو فقط خبر ندارم ...

پوفی می کشم و کش دار می گم : —————
خوبم ... وا ...

پشت پیشخوان ایستادم و لیست اتاقای رزرو شده
ی آخر هفته رو بالا و پایین می کنم . کارمند
جدید یه اتاق رو برای دو نفر کاندید کرده و
من باید این گند رو بپوشونم . سر و صدای زیادی
از سالن میشنوم و میداونم هیچ میزی تا این حد
سر و صدا نداره به جز میزی که شهباز و توحید
و مابقی مهمونای من دور اون نشسته باشن .

در حال زیر و رو کردن و پیدا کردن اتاق خالی
متناسب با شرایط اتاقی که دو نفر اونو زورور
کردند هستم تا جایگزین داشته باشم . سر و
صدای بچه ها رو می شنوم .

— خاله ... خاله بگو به شاهین موهام رو نکشه
...

با اخم به شاهین نگاه می کنم : مگه صد بار
نگفتم مو نکش ؟ ...

شاهین بی تفاوت و خونسرد شون ای بالا میندازه
: به من چه ؟ دلیلی نداره موهاش اینقد بلند
باشه ...

نفس پر حرصی میکشم و این خودسر بودن و خود
رای بودن با این همه غرور فقط مختص یه نفر
توی زندگی من بود و حالا گریبانه پسر رو هم
گرفته ... می غرم : شاهین ...

— اذیت نکن شازده رو ...

بیژن رو به روی من سمت دیگه ی میز میشینه :
مگه نگفتم با شاهینه من بد حرف نزنم ؟

— تو لوسش کردی ...

نگام به بشقابای روی هم چیده شده میفته و
یادم میاد که وقت شامه و هنوز اونا رو سر میز
بچه ها نبردم . از جا بلند میشم و بشقابا رو
بغل میگیرم . بیژن تند میز رو دور میزنه .
مقابلم می ایسته : سنگینه ، گفته بودم کار
سخت نکنی ...

پوف کلافه ای میکشم . بی اهمیت به عقب برمی
گردم . به سمت خروجی میرم : بی خیال جناب
سرهنگ .

صدای خنده ش رو می شنوم و من رو دور میزنه و
بشقابا رو از دستم میگیره . می دونم بحث کردن
و مخالفت کردن بی فایده س و با هم سر میز می
ریم و حس می کنم بچه ها شادتر از همیشه هستن
. اخم تصنعی میکنم و می گم :

— من بچه های شما رو آروم می کنم و کی بیاد شما رو آروم کنه ؟

شهباز دستش رو بلند می کنه : بی خیال خانوم جون ، بیا بشین که امشب خیلی شبه خاصیه ... به سمت پیام برمیگردم و میگم : الهی من فدای قد و بالات راست می گن خب ...

همه می خندن و توحید میگه : خودش می گه خودش هم جواب خودش رو می ده ... بعدشم ما گفتیم خاصه حالا ترفیع گرفتن که اونقدرام خاص نیست ...

می خندم و روی صندلی خالی کنار بیژن جا میگیرم و جواب میدم : برای من راه رفتن پیام هم خاصه ، ترفیع گرفتنش که بماند ...

پیام بلند میشه و رو به من احترام نظامی میذاره : مخلصم !

به این همه تضاد بین احترام نظامی و لحن کوچه بازاریش از ته دل لبخند میزنم که بیژن معترض میگه : بشین سرجات گند زدی به هرچی احترام نظامیه ...

پیام میخنده و همه میخندن . مثل همه ی این ده سال دور هم نشستیم و حرف می زنیم . کسی که کمتر می خنده منم ... کسی که نصف وجودش رو همون ده سال پیش توی باغ ویلای لواسون وقتی با زانو زمین خوردم جا گذاشته هم منم همین افکار توی سرم رژه میرن که صدای زنگ تلفن

بیژن بلند میشه و با دیدن صفحه ش از جا بلند
می شه و به سمتش بر میگردد : کجا ؟

– باش الان میام ...

همه با ذوق نگاش میکنن و من با تعجب ! دور
میشه و من به بقیه چشم می دوزم و میگم : امشب
خیلی مشکوکین ...

شهباز – تهمت زدن گناه داره

– کوفت شهباز خان . نوبته منم می شه ها ...

نگاه همه به پشته سرمه منم سرم رو کج می کنم
ببینم چه خبره ... بیژنه .. چهره ش گرفته س و
میاد کنار من میشینه که می گم : خوبی تو ؟

بیژن چشمش رو لوچ می کنه و رو به همه نگاه می
کنه و منو مخاطبش قرار می ده : آره ، فقط
دیگه طاقتم تموم شده ...

با تعجب نگاش می کنم که به سمت من برمیگرده
: با من ازدواج می کنی ؟

خشکم می زنه ... همه ساکتن .. همه خبر داشتن
و بی خبر من بودم . لبخند بی معنی می زنم :
من ... من متوجه نشدم .. چی ؟

– با من ازدواج کن ...

تند نگاه می چرخونم بفهمم شاهین کجاس ؟
میبینمش ، با سارا دارن ژله ی سرخی که خودم
درست کردم رو چند تا میز بالاتر می خورن و
شاکی از جا بلند می شم ... می خوام برم که

آرنجم رو محکم می گیره و نمی ذاره : فرار نکن
...

دستمو می کشم : ما دوست بودیم ...

– کسی که روزی هزار بار با خودم تمرین می کنم
چطور بگم دوستش دارم دوستم نیست .

– بیژن !

– به قبله ی خدا ، به اون خدایی که می پرستی
شاهین مثله پسره خودمه ...

– من ... من ...

تند میگه : نمی خوام جای شاهرخ رو بگیرم ...

– جاش خالی نیست که کسی جاش رو بگیره ...

نگام میکنه که عصبی میز رو ترک می کنم و از
سالن بیرون می رم . وارد سرویس بهداشتی می شم
و خودمو از آینه نگاه می کنم . نه سرخ شدم
نه تب کردم ، فقط عصبی شدم ... خیلی نمی گذره
که سمیه میاد داخل ... سختشه راه رفتن ، همه
ش یه ماه دیگه مونده تا وضعه حمل کنه و میگه
: حرفه دل زدن کجاش بده که انگار فحشت داده ؟

عصبی میگم : بده ... این حرفه دل زدن بده ...
می دونه خودش هنوز با اخم و تخمای شاهرخ زنده
م ... می دونه خودش که با عکسه شاهرخ حرف
میزنم ... توام می دونی ، شهباز و توحید و
پیامم می دونن کیه که ندونه اصلا ؟ سه
ساله همه ش زنش مُرده ...

— خودت خوب می دونی که انتخابه مادرش بود و
بیژن همون ده سال پیش خاطره تو رو می خواست
...

— با مامانش قرار گذاشته بود که مامانش نیومد
، نه ؟

عاصی میشه : یاس ...

— من هنوز تبه شاهرخ برام سرد نشده ، لرز
نشده ... بعد پیام بیژن رو تو هچله خودم و
قرصای خوابم بنذازم ؟

— ده سال گذشته ...

— بگو یه عمر بگذره نمیفهمم بیژن رو ...
مهتاب میاد داخل : چه خبره اینجا ؟ تو تواله
کنفرانس گذاشتین ؟

سمیه — خر شده ، نمیبینش ؟

مهتاب لبخند غمگینی می زنه : توحیدم وقتی گفت
منو می خواد همینقدر دق کردم ...

لال میشم ... مهتاب کنایه زده بود . حق داره
... من خودم راضیش کردم با توحید ازدواج کنه
، مهتاب حقه زندگی داشت ... من ندارم ؟ مگه
میشه به بیژن بگم آره و شب سر رو بازوش بذارم
؟ یا مثلاً بهش بگم اگه منو دوست نداره من براش
می میرم ... سرم تیر میکشه .. فکرشم اذیتم
میکنه ... بیژن فقط یه دوسته خوبه ... فقط !

— مامان کتاب ریاضیم کو ؟

پوشه ی روی میز رو جمع می کنم : من چه بدونم
کجاس ؟ صد بار گفتم از مدرسه میای پرتش نکن
اینور اونور ، حرف گوش نمیدی که ...

از در بیرون می زنم که دنبالم می دوه ...

— مامان واستا پیدااش کنم ...

صبر می کنم و با اخم می گم : می ری مدرسه بی
کتاب تا معلم تنبیهت کنه تا یاد بگیری کمی
نظم داشته باشی ... بابات اینطوری نبود تو به
کی رفتی ؟

— سلام ..

منو شاهین به سمت صدا برمیگردیم . بیژنه ...
زیر لب سلام می کنم و به سمت شاهین برمیگردم :
تا ده می شمرم پیدا کردی که هیچ نکردی من می
رم سوار ماشین می شم ...

شاهین تند به خونه برمیگرده که بیژن میگه :
فراهانی گفت می خوای بری پیشش ...

پوفه کلافه ای می کشم : توام می گفتی اگه
فوضولی نکنه به جایی بر نمی خوره ...

— نمی خوای تمومش کنی ؟

— دنیا رو زیر پام می ذارم بیژن

— می دونم مادرم دیشب بهت زنگ زده ...

— خوب کرده ، پسرش احمقه ولی اون که احمق
نیست . می دونه برای پسرش خطر ... تو که
نفهمی این جریانو اونم به من زنگ می زنه که

مبادا شیطون بره تو جلدم با پسر ده ساله به
پسرش بله بدم ...

پوفه کلافه ای می کشه ... می خواد جوابم رو
بده که شاهین بیرون میاد : پیداش کردم ...
دیشب که داشتی گریه می کردی روی اینه
آشپزخونه جاش گذاشته بودم ..

بیژن نگران می پرسه : دیشب گریه کردی ؟
لبخند کجی می زنم و پر حسرت می گم : دیشب دلم
هوای شاهرخ رو کرد ، آخه ... آخه هرکی درشت
بارم می کرد آتیشی می شد و دلمو گرم می کرد
... ما باید بریم ...

محل نمیدم و از کنار بیژن می گذرم تو راه پله
شاهین می پرسه : بیژن می خواد بابای من بشه ؟
- شاهین خیلی رو اعصابم راه می ری امروز ...
شونه ای بالا انداخت و گفت : آخه عموها که
بابا نمیشن ... تازه شم شاهرخ خیلی قشنگ تره
... دیروز علیرضا دوستم عکسش رو دید ، همون
که اومده بود خونه درس کار کنیم ... فکر
کردمدلی چیزیه ...

لبخند می زنم : بابات معرکه س شاهین ...

آخرین بادکنک رو فوت می کنم و روی میز می
ذارم . شهباز ولو شده خودش رو روی صندلی
انداخته و می گه : سگ تو روحه شاهینه پدر

سوخته بیاد که جونم بالا اومد اینقد فوت کردم
...

سمیه در حاله انار دون کردن میگه : نگو بچه
مو ... حالا کجا بردینش ؟

رومانه روی میز رو مرتب میکنم و می گم : با
پیام رفتن لباس پلیسی بگیرن ... انگار از اول
جنسه زندگیم رو با دزد و پلیس جور کردن ...

مهتاب یه قاشق از سوپی که درست کرده رو برام
میاره : بیا مزه کن ببین خوبه ...

مزه می کنم . الحق که حرف نداره ...

— اوووومممم ... عالییه دختر ...

خدمتکار ستمم میاد : خانوم ، خانومه رفعتی
اومدن تو اتاق ۳۱۵ منتظر شما هستن ...

سری تکون می دم و بی حوصله میشم تا برم زیر
دست آرایشگاه ... خدا روشکر این طبقه رو مجزا
گذاشتن برای تولده شاهین ... دوست داشتم امشب
متعلق به شاهینی باشه که فکر می کنه لباس
پلیسی بگیره دیگه تولد نداره و خبر نداره از
این مهمونی بزرگ با دوچرخه ی دلخواهش توی
پارکینگ و اسکیتایی که هفته ی قبل شیکسته بود
و حالا یه جفته تازه انتظارش رو می کشید ...
پسرکم اولین سالی بود که براش تولد می گرفتم
...

به اتاق ۳۱۵ رفتم و روی صندلی نشستم . این
ایده ی آرایشگر اومدن و آرایش کردن از مهتاب
بود و زورش و دعواش با من از سمیه بود .

نمی دونم چقدر طول کشید . کم کم خواب منو
میگیره که صدای آرایشگر میاد : خانوم خانوما
خیلی خسته ایا ... پاشو که تموم شد ...

از جا بلند میشم ... آخرین باری که برای
آرایشگاه و این چیزا رفته بودم همون خونه ی
شاهرخ برای اون مهمونیه نکبتی بود . حتی
عروسیه سمیه و مهتابم آرایشگاه نرفته بودم .
آرایشگر - میگم ، کاش می داشتی موهاتو ببندم
...

توجهم سمت موهام میره ... تا زانو هام رسیده
. خرماییه خیلی روشن ... شاهرخ موهامو دوست
داشت ... لبخند می زنم : من همینطوری اتو
کشیده و شلاقی دوست دارم .

آرایشگر - آره ... خودت خوب می دونی چقدر بهت
میاد با اون چشمت ...

لبخند می زنم و بعد از حساب کردن باهاش از
اتاق می ره ... می خوام به سمت کمد برم که
صدای تلفن همراه بلند میشه . کنار گوشم می
گیرمش : جانم پیام ؟

- ما یه ساعت دیگه می رسیما ..

- خوش اومدی عزیزم ... مهمونام اومدن ... منم
آماده م ...

لباسی که انتخاب کردم لباسه شیری رنگیه با
چند تا لایه ی حریر و دنباله ی نسبتا بلند ...
شاهین خودش انتخاب کرده بود برام و می گفت

اگه بیوشمش شبیه فرشته ها می شم ... لبخند
روی لبام میاد و تنم می کنم ...

یه شال حریر نازک سرم می ندازم و از اتاق
بیرون می رم. سوار آسانسور می شم و طبقه ی
مجزایی که برای تولد انتخاب کردم از آسانسور
بیرون میام ...

شلوغه ، مهمونا اومدن ... تک به تک باهام
احوال پرسسی می کنن ... سمتہ میز میرم
شمعارو روشن می کنم . پیام پیام فرستاده که
دمه دره ... الاناس پسرکم بیاد و سورپرایزش
کنم پشت به در دارم شمعی روی کیک رو
روشن می کنم و توحید و شهباز با خانوماشون
هرکدوم سمتہ دیگه ی میزن و مزه می ریزن ...

شهباز - سمیه نگاه کن ... برا منم از این
تولدا بگیر ...

توحید - اره خب ، پسرمون توی طفولیت خودش
مونده ...

سمیه : ایششش ... اقامون کودکه درونش زنده س
....

شهباز - من میگم جون میدم برا خانوم قلقلیه
خودم ، شما میگین بلوفه !

مہتاب - حالا ده دقیقه ...

سرگرمه شمعام که می فہم بہ طرزہ عجیبی
چهارتاشون ساکت میشن ... صاف سرجام بلند میشم
و نگاشون میکنم . حواسہ اونا بہ پشتہ سرہ من

جَمعه و من میگم : حالا خوبه پیام گفت دمه در هستن ...

یه دست دور شونه م حلقه میشه .. منو به خودش می چسبونه و ته دله من خالی میشه ... یکی بیخه گوشم میگه : ببخش ، معطله من شدن ...

یخ میکنم ... نمی دونم شاید تب می کنم ... اما این منی که الان اینجاست دیگه من نیستم ... بهت زده به توحیدی که لبخند زده نگاه میکنم ... تقریبا توجه همه به سمت ما جلب میشه ... اما من حتی جرات برگشتن هم ندارم ... می ترسم شنیدنه این صدا با این تَن توهم باشه ، رویا باشه می ترسم به عقب برگردم و محو بشه ... که به جای صاحبه این صدا کسی دیگه باشه ... اینکه لباس هنوز بیخه گوشمه و نفساش گرمه و پوسته گردنم رو گرم میکنه ... من حتی حیا هم نمیکنم از بقیه که بگم زشته فاصله بگیر ... برعکس ، من دوست دارم با هم حل بشیم !

خشکم می زنه من انگار یادم رفته پلک بزنم ... کسی دستم رو میکشه ... گردنم خشک شده ولی به دستم نگاه میکنم که شاهین با خنده نگام میکنه و میگه : سورپرایز !

چونه م میلرزه ... طبقه عادت بغض که میکنم اینطوری میشم ... دستش دور شونه هام محکم تر میشه ... می خواد حسش کنم ... اشکم که رو صورتم سُر می خوره روی ساعد دستش میفته ... به شونه م فشاری می ده و منی که هنوز بهت زدم رو به سمت خودش برمیگردونه ... جرات ندارم حتی

سرم رو بلند کنم ... خیره م به دکمه های
پیراهنه آبی رنگی که مردونه س ...

— بغض نکن بچه ... دلم زیر و رو می شه ...
بچه که میگه رمق از دست و پام می ره و مثله
ده سال پیش با زانو زمین می خورم ... جلوم
روی پاهاش می شینه و من سر بلند میکنم . نگاش
می کنم ... مگه رویا هم انقدر طبیعیه ؟ مگه
توهم اینقدر واقعیه ؟ بی رمق دستم رو بلند
میکنم و سرانگشتام رو می ذارم روی صورتش و
لمسش میکنم ... نه محو میشه و نه پاک میشه
...

انگار از واقعی بودنش مطمئن میشم . که زار
میزنم ... همه تماشاچی شدن ... فقط صدای
موزیک پخش میشه که شاهرخ مثله همه ی وقتایی
که بود ... بازوم رو میگیره و هولم میده سمت
بغلش ... سمت تکیه گاهم ... پناهم ... محکم
بغلم میکنه ... به لباسش چنگ میزنم و شاهرخ
از ده ساله پیش فهمیده که جونمم بخواد پیشکش
می کنم ... من رام شده بودم . رام تر از هر
رامی !

بالای سرم رو می بوسه که صدای شاهین رو از
کنارم میشنوم : مامان بسه ...

حق هقم بلنده ... داغه دله من تازه شده و
شاهین انگار اینو نمی فهمه ... زوده برای
پسرم که بفهمه عشق چیه ؟ سرم رو از سینه ش
جدا میکنم و باز خیره ی تک تک اجزای صورتش
میشم . دستاش رو دو طرف صورتم میذاره و با

انگشتای شستش پای چشمم رو پاک می کنه و می گه : باز که تو فرشته ی جهنمی شدی ...

بینه این همه حجم از دلگیری و دلتنگی لبخند می زنم که پر ذوق و بی طاقت صورتش رو جلو میاره و تک به تک اعضای صورتم رو بوسه بارون می کنه ... اول پیشونی و بعد چشمم و به لبام نگاه می کنه که انگار تازه به خودم میام و با خجالت نگاهم رو منحرف می کنم که صدای مهتاب بلند میشه : وصلتون و تولده شاهین مبارک ...

به سمتش برمیدرم که میبینم پای چشمش رو پاک میکنه و من بعد از ده سال از دیدنه اشکاش که از ذوقه خوشحال میشم . شاهرخ بازو هام رو میگیره و بلندم میکنه ... لباسم کثیف شده ... سمیه جلو میاد و دستم رو میگیره ... رو به شاهرخ میگه : آقا ... میشه قرضش بگیرم ؟

شاهرخ فقط محوه منه و منم محوه اونم ... سمیه بازوم رو میکشه و من نمی خوام برم ... سمیه حرف می زنه و من نمی خوام برم ... می دونم ظاهرم آشفته شده ، می دونم فرشته ی جهنمی شدم ... اما بازم نمی خوام برم ... می ترسم شاهرخ بره ... از سالن که بیرون می ریم التماس گونه رو می کنم سمت سمیه : تو رو خدا نریم ... کجا میبری منو ؟

— عزیزه من سر و صورتت رو به هم ریخته تو که ... برو خودتو مرتب کن ...

ناراضی ام ، اما سمیه کوتاه نمیاد انگار ... منو همون اتاق ۳۱۵ می بره و از در بیرون می

ره ... جلوی آینه وایمیسم و با خودم میگم
شاید خواب باشه ... اما نیست ... هول برم می
داره . می ترسم دیر کنم و وقتی می رم شاهرخ
نباشه ... در کمد رو باز می کنم و همه ی
لباسامو بیرون می ریزم ... استرس وجودم رو
گرفته . با هول کفه زمین میشینم و لباسا رو
زیر و رو می کنم تا یه چیزی پیدا کنم و بپوشم
.. صدای باز شدنه در میاد ... پر استرس میگم
: مگه همون چش بود ؟ سمیه به خدا گیره الکی
دادی ... من الان به تنها چیزی که فکر نمیکنم
لباسه ... دلت خوشه به خدا ...

یه لباسه شبه بلند زرشکی رو دستم میگیرم و
میگم : این خوبه یا باز بگردم ؟

— خوشم نمیاد ازش ... پوسته سفیدت توجه جلب
می کنه لا به لای این زرشکی که دل رو می بره
...

تند به عقب برمیگردم . با لبخند کجش بهم نگاه
میکنه ... مثله همون ده سال پیش هر دو دستش
رو داخله جیبش گذاشته ... لباس رو پایین
میارم و زل می زنم بهش ... انگار می خوام
تلافی همه ی این ده سال رو دربیارم ...

جلو میاد و کنارم روی زمین می شینه و از سر
حوصله لا به لای لباسام میگرده و من فقط خیره
نگاش می کنم که سرش رو بلند میکنه و کت و
دامن شیک یاسی رنگی رو دستش گرفته و میگه :
خانوم و شیک !

حرف می زنه و من دل نمیکنم تا نگاش نکنم که
میگه : باز که تو مرواریدا رو داری می ریزی
همینطوری ...

اخم میکنم و با مشت کم جونم به سینه ش می
کوبم و میگم : من حتی می ترسم پلک بزنم و
اومدنت خواب باشه و از خواب بیدارشم ...

فقط نگام میکنه و من هنوزم مشتام رو میکوبم
رو سینه ش و میگم : نگفتی چیکار کنم بی تو و
رفتی ؟ ... نمیگی چقدر دق کردم ؟

دارم پشته سره هم گلایه میکنم که روی زانو
وایمیشه و با دستاش دو طرف صورتم رو میگیره و
لباش رو روی لبام میذاره ... کف دستام روی
سینه شه و چشمام بازه و چشمای بسته ش رو
میبینم ... بی تابه شوهرم ... لبریزه از
دلتنگی ... کمی ازم فاصله میگیره که نفس
عمیقی میکشم و هنوز چند ثانیه نگذشته که بازم
جلو میاد و این بازی لبامون انگار تموم شدنی
نیست ... شاهرخ تشنه س ...

عقب هولم میده که به تخت میخورم و هنوز روی
زانو ایستاده و من سرم رو بالا گرفتم برای
دیدنش که با نوک انگشتاش موهای روی صورتم رو
کنار میزنه و میگه : تو چی داری که این ده
سال یه ذره هم نرفتی از خاطر من ؟

بینیم رو بالا میکشم و با لودگی میگم : چون
زنت خعلی نازه !

لبخند میزنه و میگه : ناز و خوردنی و بغلی
...

گوشه ی لبم رو گاز میگیرم که جلو میاد ...
صورتش به چند سانتیه صورتم میرسه و میگه :
جشنه اون پایین نمیشه بی میزبان باشه ؟

صورتم و جلو میبرم و بوسه کوتاهی روی لبش
میزنم و میگم : نه ...

بازوم رو میگیره و منو باز سره جام میشونه
و میگه : با ناز حرف زدن تاوان داره ...

صدای در میاد که تند از جا بلند میشم . شاهرخ
پوفی میکشه و روی زمین میشینه که در باز میشه
... شاهینه و بادیدنم میگه : مامان خانوم من
منتظرما ...

— خب ... خب من ... من ...

شاهرخ — باید لباس عوض کنه و بیاد ...

شاهین — خب شما چرا نشستی ؟ بیا دیگه ...

شاهرخ از جاش بلند نمیشه که به سمتش برمیگردم
: وا ... شما برو تا منم پیام دیگه ...

اخم میکنه و دلم ضعف میره برای این تخی ...
کلافه از جا بلند میشه و از کنارم که می گذره
میگه : پسرم احیانا هووی بابا حساب میشه ...

می خندم که از در بیرون می رن ... هنوز چند
ثانیه نگذشته که در باز میشه و شاهرخ لابه لای
در وایمیسه و با اخم و جدیت میگه : موهاتو
جمع میکنی بعد میای پایین ... نیای تو چش و
چاله مردا باشه که بد میشه ...

چشمام گشاد میشه که بی اهمیت از در بیرون
میره ... بعده ده سال هنوزم همون آدمه
خودخواه و مغروره ... صورتم رو میشورم و کت و
دامنی که برام در نظر گرفته تنم میکنم
حس میکنم عجول باهاش برخورد کردم و به خودم
حق میدم که از اومدنه یهوییش اینطوری هیجان
زده بشم ... شاهرخ دادخواست طلاق داده بود و
من حتی یادم رفته بود !!!!

داخل آینه ی آسانسور به خودم نگاه میکنم .
موهام بازی هنوز و من لج کردم با شاهرخ و می
خوام نشونش بدم وقتی دادخواست طلاق داده بود
باید به اینم فکر می کرد که می تونستم برای
مرد دیگه باشم یا هرطوری که دلم می خواذ
زندگی کنم ...

از آسانسور بیرون اومدم و مهمونا این بار
برگشتن شاهرخ از سفر رو تبریک میگن و کسی
نمیدونه که شاهرخ رفته تاوانه کارهایی که
کرده رو پس بده ..

شاهین تا منو میبینه تند جلو میاد و دستمو
میگیره ... لبخند میزنم . منو با خودش سمت
دیگه ی میز می بره جایی که کیک هست . جایی که
شاهرخ ایستاده ... شاهین بینه منو شاهرخ جا
میگیره و لبخند می زنه ... حس میکنم پسرکم
خیلی خوب با شاهرخ کنار اومده اما چطوری ؟
... شاهین حتی شاهرخ رو ندیده بود

موع فوت کردن شمع ها که میشه چشم میبندد و می
دونم آرزوش خندیدنه منه ... من و پسر هر دو
خیلی بد تاوانه نبودن و ندیدنه شاهرخ رو پس
دادیم ...

شاهرخ به من خیره س و من حواسم به شاهین و
فوت کردنه شمعشه ... نوریه دوربین چشمم رو
می زنه و توجه هرسه نفر ما رو جلب می کنه ...
شهباز عکاسه و می خنده : آخ که چند ساله
دلمون برای این تصویر لک زده .

شاهرخ پر عشق جلو میاد و دستش رو دور شونه م
حلقه میکنه .. اون یکی دستش رو روی شونه ی
شاهرخ میذاره و می گه : یه دونه دیگه م بگیر
...

شهباز : ای به چشم آقا ...

شاهرخ لبخند می زنه و شهباز بازم عکس می گیره
... مهمونی ادامه داره تا نیمه ی شب و بعد از
کادوها هر کدوم تک تک سالن رو ترک می کنن که
میوه ی قاچ شده رو میبرم و جلوی شاهرخ می
گیرم . پیش دستی رو میگیره و میگه : نگفتم
موهات دل میبره ؟

لبخند می زنه و میگم : گفتم ...

— دله ما که از بیخ در اومد ... نگفتم دوست
ندارم کسی دیگه ببینه ؟

— چرا ، گفتم ...

— چیزی که ته دلته چیه که می فهمم اینو لج
کردی ...

با بغض لبخند می زنم و میگم : تو پَسَم زدی ...

مہتاب مشغولہ در آوردن کاغذ رنگیاس و توحید
بالای چہارپایہ ... شہباز دارہ کاغذ کادوہای
پارہ شدہ رو جمع میکنہ و بچہ ہا دارن دنبال
بازی می کنن ... سمیہ با اون شکمہ فوق العادہ
تو چشمش نشستہ و دارہ تیکہ ہای میوہ ای کہ
شہباز براش پوست گرفتہ رو می خورہ ...

– رفتم واسہ اینکہ تا آخرہ عمر مدیونہ خودم
نباشم ...

– رفتی و بعد دادخواستہ طلاق ت اومد ...

– گفتم بہت این اجازہ رو بدم کہ زندگی کنی
...

پوزخند می زنم و میگم : صد بار مردم و زندہ
شدم تا بہت بفہمونم زندگی بی تو یہ مرگہ
نفہمیدی اینو ؟

– من بہت حقہ انتخاب دادم !

عصبی از جام بلند میشم و داد میزنم : چہ حقہ
انتخابی وقتی ہمہ جا رو زیر رو کردم کہ حداقل
بفہم کدوم زندانی ...

سکوت سالن رو میگیرہ و ہمہ بہ سمتہ ما
برمیگردن . برام اہمیتی ندارہ و با گریہ میگم
: میفہمی با شکمہ بالا اومدہ متر بہ مترہ
تہران رو گز کردن ینی چی ؟

پیام از در ساختمون میاد داخل ... رفتہ بود
آشغالہ رو ببرہ بخشہ زیر زمینی برای تخلیہ ...
بہ سمتہ من میاد : چہ خبرہ یاس ؟

– هیچی ، چه خبری باشه ؟ فقط جونم داره بالا
میاد بفهمم این ده سال چرا منو از دیدنه خودش
منع کرده ؟

شاهرخ چیزی نمیگه ... پا رو پا انداخته و
لیوان آب میوه ش دستشه ... اما خونسرد نیست و
گوشه ی چشمش می پره ... قطعا اگه شاهرخه سابق
بود باید بلند می شد و یه تو دهنیه حسابی
نوشه جونم می کرد . اما ساکت فقط گوش می داد
که پیام گفت : اون از من خواست به کسی نگم تا
تو دوره نیفتی تو کلانتری و زندان و کوفت و
مرض ... منو بیژن نخواستیم تو چیزی بفهمی ...
شاهرخ فقط می خواست بهت اجازه بده که خودت
تصمیم بگیری ... که انتخابش کنی یا نکنی !

– ولی ... ولی من خیلی دوستش داشتم ...

پیام انگار داره فیلم میبینه که می خنده :
ینی همین دو هفته ی پیش که به اون بنده خدا
بابته خواستگارش توپیدی دیگه شاهرخ رو دوست
نداشتی ؟

شاهرخ تیز سر بلند میکنه و نگام میکنه که بی
پروا میگم : من هنوزم جونمو می دم براش ...
شهباز دست به کمر می ایسته و میگه : پیام بیا
کنار ، این بحث دعوا نیست که هیچ ، یه نوع
تله پاتیه عاشقانه س ... بیا کنار که من حالم
بد شد ...

سمیه اخم کرد : یاد بگیر شهباز ، نگاه چه
ابرازه علاقه ای میکنن ...

شهباز - سمیه جونه مادرت مثله یاس یه زر زرو
نشیا ... همین سارا بسمونه ...

سارا - عه ، بابایی ...

توحید از چهارپایه پایین پرید : هیچی نیست
عزیزم ، بابات گاهی اتصالی می کنه و شکره خدا
رد میکنه ...

همه به مسخره و شوخی می زنن و من باز اشکام
یادم میره اما تهه دلم هنوز دلخورم ...

شاهرخ اینو میفهمه ... اما با لبخند به بچه
ها نگاه می کنه و حدس میزنم خوشحاله که این
مدت من این خل و چلا به قوله بیژن رو کنارم
داشتم !

همه از هتل بیرون میایم و هرکی سوار ماشین
خودش میشه . پیام راننده ی ما میشه ، شاهرخ
کنارش میشینه و منو شاهینم پشت سوار شدیم .

شاهین میگه : آقا ماهم یه ماشین بخریم خب !

شاهرخ روش سمت پنجره س و میگه : چی دوست
داری بخریم ؟

شاهین - مامان از ماشینه عمو بیژن خوشش میاد
... ولی من از اونا که سقف نداره دوست دارم .
دایی اسمش چی بود ؟

پیام از آینه ی جلو نگاش میکنه و می گه :
بابات خودش راسته کاره ماشینه ..

شاهرخ هنوزم نگاهش به بیرونه و میگه : چه
رنگی دوست داری شاهین ؟

شاهین ذوق میکنه که نظرش مهمه و میگه : مشکی
!

سلیقه ش هم به شاهرخ رفته ...

شاهرخ - ماشینه عمو بیژن چیه که مامان دوست
داره ؟

شاهین - از اونا که بالاس . اسمش چی بود دایی
؟

پیام با خنده میگه : منظورش شاسی بلنده ...

شاهرخ میگه : مامانت اگه جونم بخواد باید
براش بگیریم ...

شاهین پر ذوق از بینه صندلیا جلو میره و میگه
: به خدا من مراقبش بودم . آخه مامانم میگفت
بابا شاهرخ گفته پسرما باید هوای مامانش رو
داشته باشه ...

شاهرخ نگاه از پنجره میگیره و به سمت شاهین
برمیگرده : مامانت دیگه چیا گفته ؟

شاهین - گفت که تو اخمویی ... خوشگلی ...
میگفت چشمت سگ ...

یقه ی شاهین رو گرفتم و کشیدم عقب : نگفته
بودم تو ماشین باید درست بشینی ؟

پیام با لودگی میگه : نگفته بود ، تعریفاش از
بابات رو نباید بگی ؟

اخم میکنم : پیام خان تو حرف نزنای کسی نمیگه
لالیا ...

پیام - من نوکرتم هستم آبجی خانوم ...
شاهرخ - حواست به رانندگیت باشه بچه
پیام - مردی شدم برای خودم ...

حس میکنم شاهرخ میخنده و صداش رو میشنوم : یه
زمانی هم آبجی خانومت میگفت خانومی شده برای
خودش !

پوفی میکشم : مثل اینکه واقعا از پسه سه
تاتون برنمیام ...

شاهرخ - تو لب تر کن تا جفتشون رو فیتیله پیچ
کنم !

شاهین - بابا من پسرتما ...

شاهرخ - مامانت نبود که توام نبودی

پیام بلند قهقهه میزنه و من سرخ میشم و شاهین
گنگ میشه ... شاهرخ به روی خودش نمیاره و این
حجم از تغییر بعد از ده سال برام جدیده ...

پیام مارو می رسونه و خداحافظی میکنه . هر سه
وارد مجتمع میشیم . هنوز چراغ اتاقه بیژن
روشنه و امشب به مهمونی نیومده بود . چیزی
نمیگم و نمی خوام سراغش رو بگیرم . ترجیح
میدم یه مدت تنها باشه ...

شاهین با خستگی به اتاق خودش میره و من
کلیدای خونه رو روی کانتیر می ذارم که دستای
شاهرخ دور کمرم حلقه میشه و روی شکمم به هم

قفل میشه ... بیخه گوشم زمزمه میکنه : جغغه
مون آرومه و دلخور ...

جغغه که میگه یاد یاسین می افتم و ناخودآگاه
لبخند میزنم و میگم : فقط دلش گرفته ازت ...

لبش رو میاره کنار گوشم که در اتاق شاهین باز
میشه و می خوام از شاهرخ فاصله بگیرم که
اجازه نمیده و خونسرد به شاهین نگاه میکنه و
من خجالت میکشم جلوی پسر اما شاهین انگار
اصلا تو باغ نیست که میگه : بابا فردا باید
بیای مدرسه دنبالما می خوام تو رو نشونه
علیرضا بدم ...

— باشه گل پسر ...

— شب بخیر ...

باز به اتاق برمیگرده که شاکی میگم : تو چرا
هی منو ول نمیکنی ...

شاهرخ — زنه مردم رو که بغل نکردم .

— نمیگی جلوی بچه زشته ؟

— بچه باید عادت کنه ، داشتن یه مامانه فوقه
بغلی این چیزا رو هم داره ...

می خوام نخندم و لبخند نزنم . اما نمی شه ...
ولم میکنه و صاف وایمیسته و میگه : اتاقمون
کو ؟

به سمتش برمیگردم : اتاقمون ؟

لبخند کجی می زنه : دیگه خوابش رو ببینی
تنهایی یه اتاق داشته باشی ...

منم میخندم و با دست یکی از درارو نشون میدم
. که زل میزنه بهم و چشمک میزنه : دلم برات
میسوزه ...

سرخ میشم و می خوام جواب بدم که حس میکنم یه
سر و صدایی از راه پله میاد ... صدای جیغ که
میشنوم روی گونه م میزنم و میگم : یا فاطمه ی
زهره ... شاهرخ ، سمیه ... سمیه ...

با عجله از کنار شاهرخ میگذرم و در خونه رو
باز میکنم ... می خوام از پله ها بالا برم که
شهباز رو میبینم که سمیه رو بغل گرفته و داره
از پله ها پایین میاد ... شاهرخ کنارم
وایمیه که شهباز میگه : سمیه هیچی نیست ...
سمیه گوشت با منه ؟

— چی شده ؟ سمیه تو رو خدا

هول شدم و شاهرخ آرنجم رو میگیره : سوئیچ بده
...

— م ... من ماشین ندارم ...

شهباز — تو جیبه شلوارمه ...

جلو می رم دست تو جیبش کنم که شاهرخ کنارم
میکشه و خودش دست تو جیبه شهباز میکنه و جلو
تر راه می افته ... میخوام دنبالشون برم که
سارا رو میبینم گریون پایین میاد ...

— سارا خاله گریه نداره که ... شاهین تو خونه
س برو پیشش الان میایم ...

مشغوله حرف زدن باسارام که بیژن با لباسه
خونگی وموهای ژولیده پایین میاد : چی شده
؟ این سر و صدا چیه ؟

— بیژن بچه ...

انگار دو هزاریش می افته و با همون سر و وضع
اونم پایین میاد ... اول من و پشت سرم بیژن
از پله ها پایین میریم که مهتاب رو میبینم :
توحید تو رو خدا ...

توحید کتش رو تنش میکنه : د لامصب دو مین
دندون رو جیگر بذار ...

مهتاب گریه میکنه ... مثله من ...

با صدای پای ما هر دو به سمت ما برمیگردن که
مهتاب با گریه میگه : بیچاره شدیم یاس ...
فشار داره سمیه ... می ترسم ...

توحید صدا بلند میکنه : حالا تو بذار بریم ،
هر وقت مرد اینطوری کن ...

منو مهتاب با هم میگیریم : خدا نکنه ...

رو به توحید میکنم : درو چرا قفل کردی ؟ سارا
و شاهین بالان بگو دخترت بره اونجا ...

بیژن از کنارم می گذره و از راه پله پایین
میره : مصبتون رو شکر واقعا ... نشستن
کنفرانس گرفتن .

دنبالش پایین میرم ... به پارکینگ که میرسیم
ماشین شهباز تند از کنارمون می گذره و شاهرخ

راننده س ... بیژن میگه : سوئیچ ... تف تو
این شانس نیاوردمش که ...

توحید میرسه و میگه : بشین تو ماشین من ...
بیژن و توحید جلو میشینن و منو مهتاب پشت ...
همه مون استرس گرفتیم و فکر میکنیم به فشار
سمیه که سره به دنیا اومدن سارا تا مرز مرگ
رفت و چقدر از دوباره باردار شدنش ناراحت
بودیم . بیچاره شهباز خودش رو به آب و آتیش
زد تا این یکی رو سقط کنه ولی سمیه یه کلام
بود که خدا داده و نگهش می داره ...

جلوی بیمارستان نگه داشت که همه پیاده شدیم
... بیژن با اون موهای ژولیده و شلوار گرمکنه
سفید با تیشرت سیاه رنگش بدجور تو چشمه ...
اما مهم نیست و ما با هول و ولا اطراف رو نگاه
میکنیم که شاهرخ رو میبینیم که به سمتمون
میاد :

مهتاب - چی شد ؟

- شاهرخ کجا بردنش ؟

توحید : خوبه حالش ؟

بیژن ساکت زل می زنه به شاهرخ که شاهرخ میگه
: بردنش اتاق عمل ، شهباز اونجا نشسته ...

با دستش انتهای سالن رو نشون میده که توحید و
مهتاب به سمتش پرواز میکنن . اما شاهرخ جلو
میاد و منو بغل میکنه : رنگت عینه هو میت شده
بچه !

بیژن زل زده به ما و با دیدن این ابرازۀ علاقہ
از نوعہ شاهرخ رو برمیگردونہ و بہ سمت شہباز
میرہ ... بیژن حتی بیرون اومدنہ شاهرخ رو ہم
تبریک نمیگہ !

— فشار دارہ سمیہ ...

از بغلش بیرون میام کہ میگہ : اوہہ ... حالا
از واجباتہ یکیشون بشہ دوتا ؟ ... نگا اشکہ
تو رو ہم درآوردن ...

کتہ اسپرتہ مشکیش رو درمیارہ و روی شونہ هام
میندازہ : تا بچہ ی اون یالغوز بہ دنیا بیاد
دستہ کم دو سہ باری میمیری و زندہ میشی فکر
کنم ...

بینیم رو بالا میکشم و میگم : خدا کنہ جفتشون
سالم باشن ...

دقیقہ ہا کش دار میگذرن و من سرم روشونہ ی
شاهرخہ و بیژن نگاہش رو منحرف میکنہ ...
توحید میرہ برای مہتاب کہ رنگ بہ رو ندارہ آب
بیارہ و شاهرخ ساکت و صامت سرش رو تکیہ دادہ
بہ دیوار کہ در کشویی و اتوماتیکہ بخشہ جراحی
خود بہ خود باز میشہ و انگار رmq بہ پاہای
منو مہتاب میاد کہ دوتا پا داریم دوتا دیگہ
قرض میکنیم و جلو روی پرستار قد علم میکنیم
... شہبازہ بیچارہ حتی توانہ سرپا ایستادن
ندارہ کہ مہتاب زودتر زبون باز میکنہ : چی شد
؟ خوبہ ؟ ینی خوبن ؟

پرستار کہ لبخند می زنہ انگار خون جریان پیدا
میکنہ و فکر کنم خدا فہمیدہ کہ تو اوجہ خوشیہ

برگشته شاهرخ نباید زهر به کاممون بریزه که
پرستار میگه : جفتشون سالمن ... شیرینی ما
چیه ؟

منو مهتاب بی اراده جیغ میزنیم و همدیگه رو
بغل میکنیم . شهباز بی رمق سرش رو تکیه میده
به دیوار که توحید تازه رسیده نگاهمون میکنه
... مهتاب می دوه سمتش و میگه : شیرینی بده
....

توحید پوفی میکشه و لیوان کاغذی که آب پر
کرده تا مثلاً مهتاب روی فرم بیاد رو روی صندلی
میداره و میگه : ای دهنتم سرویس شهباز ...
شهباز که انگار تازه نطقش باز شده از جا بلند
میشه و میگه : وظیفته نکبت

منم تند به سمت شاهرخ میرم و میگم : شیرینی
!

شاهرخ دست تو جیبش میکنه و میگه : تف تو ذاتت
شهباز ، الان چه وقته بچه دار شدن بود ؟
شهباز با خنده میگه : نوکرتم ...

منو مهتاب شیرینیای گرفته شده رو به پرستار
میدیم و شاهرخ هنوز شاکیه که امشبش خراب شده
... وقتی کنارش میشینم میگه : از شانسه خیلی
گل و بلبله منه که تا میام یه دقه خلوت کنم
از در و دیوار مصیبت می باره ..

با لذت می خندم و میگم : حقته ، ده سال پیش
قدر نمیدونستی آخه ...

دم دمای صبحه که از بیمارستان بیرون میایم
... شهباز پیشه سمیه مونده و بیژن با ماشین
توحید برمیگرده .. منو شاهرخم با ماشین
شهباز ... از پنجره بیرون رو نگاه میکنم که
شاهرخ میگه : بیمارستانه خوبی نیست ... برای
خودمون میبرمت یه جا بهتر ...

به سمتش برمیگردم و میگم : مگه من چمه ؟
- چت نیس ... کلا میگم اگه قرار شد شاهین
خواهر برادر داشته باشم ...

لبم رو گاز می گیرم و میگم : بی حیا ...
- صد بار باید بگم زنه ، نه زنه همسایه که
حیا کنم ؟

خیره خیره نگاش میکنم که نیم نگاهی بهم
میندازه و باز به جاده چشم میدوزه و میگه :
روم کم نمیشه ، می خوای تا صبح نگام کنی ؟
- نه ، فقط نمی دونم چطوری اندازه ی ده سال
سیر شم از دیدنت ...

لبخند کجی میزنه و میگه : پدر سوخته هنوزم دل
مبری با حرفات

- چی شد شاهرخ ؟ چی شد برگشتنت ؟

- عفو مشروط بابت اخلاق مورد پسند ، انجام
کارهایی که تا ۹۰ درصد به دستگیری باند کمک
کرده بود و وثیقه ی چند میلیونی برای بیرون
اومدن و تعهد دادن ، به نظرم می ارزه که
آزادم کنن خصوصا اگه سرهنگ بیژن و سروان
پیام بیفتن دنباله کارای اداری بازی و

فراهانی یه چکه میلیونی بگیریه تا سنگه تموم
بذاره بابتیه بیرون اومدم ..

— از امروز به بعد پسر خوبی می شی ؟

— اگه زخم قبولم کنه با پسرم می تونم همسر
خوب و پدر خوبی هم باشم . نمی تونم ؟

— مگه فکر می کنی قبولت نداره ؟

— منم و خودم ... یه مرد هیچی ندار رو قبول
می کنی ؟

— منم تو و خودت رو می خوام . فقط داشته
باشمت ، همین !

کنار خیابون نگه می داره ... نگاش میکنم فقط
که نیم تنه ش رو جلو میکشه و پیشونیم رو
طولانی میبوسه و می گه : خیلی دوستت دارم بچه
.... هرچند تا حالا صد بار اینو از چشم خوندی
....

لبخندم عمق میگیره . تاریخ امروز یادم نمیره
. اصلا مگه میشه یادم بره ؟

بعد از ۱۰ سال بالاخره جمله ای رو که بابت
گفتنش جون میدادم رو به لب آورده بود ... از
خوشی لابه لای ابرا پرواز میکنم

شاید واقعا اتفاقی خوب تصمیم گرفتم که توی
زندگی من بیفتن . اینکه تقدیر قراره فصل
جدیدی رو رقم بزنه . این که این فصل هرچی که
باشه میرزه به بودن مَرده من و من با لبخند
قبولش می کنم ...

لبخند میزنه که میگم : حالم خنده داره ؟
اینکه ذوق کردم از بودنت ؟

— نه ، فقط دارم فکر می کنم رانم شدی یا رانم
شدم ؟

— من نمی خواستم طلاق بگیرم ...

— خب نگرستی ...

چطور تونستی بگی برم ؟ چطور تونستی به نبودنم
فکر کنی وقتی من تمام این ده سال با عکست روی
دیوار حرف می زدم ؟

بازم خودش رو جلو میکشه و طبق عادت همون ده
سال پیش دستش رو پشت گردنم گذاشته و صورتم رو
بین سینه ش پنهون میکنه . چونه ش رو روی سرم
میداره و میگه : فقط از دوست داشتم زیاد ،
دوست نداشتم ده سال عذاب بکشی ... تو خانومی
کن !

خوب بلده نرمم کنه و نرم میشم ، ازش فاصله
میگیرم و دست به سینه میشم و دلم این هوای
گرفته ی بینمون رو نمی خواد که با لودگی اخم
میکنم : من الان ناراحتم ، تو بعد از ده سال
هنوز یاد نگرستی چطور ناز زنت رو بکشی ؟

پوفی میکشه و نگاهش رو درگیرگوشه تا گوشه ی
اتاق میکنه و میگه : مگه زنم قبولم کرده ؟

شاهرخ عوض شده ... نرم شده و مهربون شده و با
هربار لبخندش دلم گرم میشه و جواب نمیدم که
لبخند می زنه : منتظرم موندی ...

— گفته بودم برای یک عمرم کافی هستیو هیچ وقت دست نمیکشم ازت ...

کمی این دست و اون دست میکنه و بالاخره میگه :
هنوزم عاشقی ؟

سکوت می کنم ، شاید ناز می کنم ، شاید دلتنگم ...
بین همه ی این حسای متفاوت میگه : خودت
می دونی مبتلا شدم ، مگه نه ؟

شیطون میشم : مبتلا شدن کمه ...

— بگم عاشق شدم ؟

مودی لبخند میزنم : به چشمام نگاه کن بگو
دوسم داری

— گفتنش سخت هست همینطوری ، پای چشمت رو وسط
نکش بچه !

می خواد گریز بزنه و من دوست ندارم وادارش
کنم به گفته جمله ای که باید خودش بخواد تا
بازم تکرار کنه ، نه به اصرار من ... بحث رو
کاملا ناشیانه عوض می کنم : بالاخره برگشتی ...
مردمکاش رو به مردمک چشمام قفل میکنه و میگه
: آره خانوم ...

دلم آب میشه از حجم ذوقی که (میم) انتهای
خانومی که گفته بود توی دلم سرازیر میشه .
بین گریه لبخند می زنم : نمی دونم دعوا کنم
باهات یا یه دل سیر نگات کنم ... خواهشا نگام
کن ، دعوا نکن... بعده اون همه تنش تو اون
ساختمون به خیابون پناه آوردم ، نمیشه دلت
نرم بشه ؟

از ته دلم میخندم و شاهرخ برام نقشه ها داره
و من کلی خجالت میکشم ... استارت میزنه تا به
خونه مون بریم ... خونه ای که تا الان خونه
نبوده و ستون نداشته ... مرده خونه م برگشته
و چشم و چراغه خونه مون رو روشن کرده ...
اینکه مامن بشه برای من و پناه بشه برای
شاهین ...

شکر کردن هم کمه بابته این همه خوشبختی که
خدا بهم رسونده ! اما شکرش ...

پایان

دهکده رمان

@dehkaderomaan

در صورتی که نویسنده هستید و علاقمند به انتشار رمان یا داستان کوتاه خود در قالب نرم

افزار هستید به دهکده رمان مراجعه کنید.